دیوان

ابوطالب کلیم کاشانی

بتصحیح : پرتو بیضائی

تاریخ مفصل ایران

KASHMIR UNIVERSITY
LIBRARY
Srinagar-6.

65 016

(3)

S.No:- 2577

P.

42603

[redacted]

JAMMU & KASHMIR UNIVERSITY
LIBRARY
Kashmir Division - Srinagar

تاریخ مفصل ایران

KASHMIR UNIVERSITY
LIBRARY
Srinagar-6.

K UNIVERSITY LIB.
Acc No 156974
Date 23-2-79
5403 8402 917

دیوان

قصاید ـ غزلیات ـ مثنویات ـ مقطعات

ابوطالب کلیم کاشانی

بتصحیح و مقدمه
ح . پرتو بیضائی

ناشر
کتابفروشی خیام

چاپخانه رشدیه

بسم الله الرحمن الرحیم

مقدمه وشرح حال

دیوانی که از نظر خوانندگان عزیز میگذرد از روی سه نسخه خطی قدیمی و نفیس بهمت و پشتکار قابل تقدیر **آقای بیژن ترقی فرزند جناب آقای محمد علی ترقی مؤسس ومدیر کتابخانه خیام** تسوید وسپس مقابله و برای چاپ آماده شده واین بنده نیز اوراق خطی که بوسیله آقای ترقی تنظیم شده بوده مطالعه و با نسخه‌های چاپ مرحوم شهشهانی و بنگاه مطبوعاتی صفی علیشاه مقابله وحتی القوه اصلاح وهرجا محتاج بتوضیح وتعریفی بوده‌است حاشیه بدان افزوده‌ام و تحت نظر آقای ترقی غلط گیری وطبع وازمجموع آنچه بعرض رسیده این نسخه فراهم و بسرمایه کتابخانه خیام طبع وتقدیم خوانندگان شده است.

نسخه حاضر با اینکه خالی از اغلاط مطبعی نیست و بعضی نسخه بدلها و کلمات زاید در حاشیه بعضی صفحات واقع شده از حیث نظم و ترتیب واحتوای بر کلیه آثار کلیم بر نسخه‌های چاپی دیگر رجحان دارد و تصور میرود غیر از مثنوی شهنشاه نامه کلیم سایر آثار وی دراین نسخه جمع آوری شده‌است وچون تعداد کمی ازآن چاپ شده امیدواریم درچاپ ثانوی که عنقریب شروع خواهد شد مختصر نواقص چاپی کنونی نیز رفع و نسخه عالیتری تحویل عالم شعروادب گردد.

نسخه‌های خطی که برای چاپ اول مورد استفاده آقای ترقی قرار گرفته عبارت است از :

دو نسخه بدون تاریخ متعلق بکتابخانه شخصی دانشمند محترم آقای فخرالدین نصیری امینی که ازقرائن نسخه پیداست درقرن ۱۲ هجری نوشته شده یك نسخه قدیمی بدون تاریخ متعلق به شاعر معاصر آقای سیدعلی طاهری سدهی متخلص بشیوا که بعد از اطلاع بر اقدام کتابخانه برای چاپ دیوان نسخه خود را داوطلبانه و با کمال میل ورغبت در اختیار ناشر قراردادندو نویسنده سطور بسهم خود ازاین حسن توجه ایشان شکر گذاری میکنم.

اینك شرح حال کلیم :

مقدمتاً باید عرض کنم که این بنده بمناسبت تألیف تاریخ کاشان وتذکره شعرای آن (که هنوز بچاپ نرسیده) بیشتر ازسایرین دراحوالات کلیم وآثار وی تتبع وتحقیق کرده وتقریباً آنچه در کلیه تذکره‌ها وآثار دیگر ادبی دراین باب ضبط شده دریافته‌ام معذلك معتقدم که شهرت عجیب کلیم چه درزمان حیات وچه بعد از آن تاریخ زندگانی خصوصی اورا بدست فراموشی سپرده وارباب تذکره هرجا نام اورا برده‌اند ازغایت اشتهار بجزئیات احوال اوتوجه نکرده وتاریخ زندگی اودرآثار بلندش پنهان و رفته رفته قسمت عمده آن مجهول مانده ومطالب مندرجه درتذکره هـا خیلی مختصر وشبیه بیکدیگرمیباشد . مثلا شاعری بدین بزرگی که ازسه قرن قبل تاکنون هیچیك ازآثار ومئاخذ ادبی پارسی خالی ازنام اونیست واورا **خلاق المعانی ثانی** گفته‌اند تا این تاریخ پدرش شناخته نشده وبطور قطع ویقین معلوم نیست درکجامتولد شده وآیا از او اولاد واعقابی باقیمانده یانه وخود نیز برخلاف **حکیم رکنای مسیح کاشی** شاعر معاصر اوکه اکثر مجاری زندگی او را میتوان در دیوانش یافت ابداً از آنچه کـه مربوط بزندگی خصوصی اوبوده دزاشعار خود بحثی نکرده وهرکس‌هم دربـاره وی مطلبی نوشته ازذکر فضائل ادبی اوتجاوز ننموده است. بهرتقدیر آنچه ازمجموع اخبار موجوده راجع باحوالات وی یافته‌ایم اینست

نامش ابوطالب ودر زمان حیات درایران و هند معروف بطالبای کلیم و معاصر **شاه عباس کبیر وملك الشعرای دربار شاه جهان** (شهاب‌الدین سلطان‌خرم‌متولد ۱۰۰۱ متوفی ۱۰۷۷) پنجمین پادشاه سلسله گورگانیه هند بوده است تاریخ تولد وی معلوم نیست وارباب تذکره درمحل تولد او نیز تردید کرده بعضی او را متولد همدان وبزرگ شده درکاشان وبرخی بالعکس نوشته‌اند وچنین می‌نماید که در زمان حیات او نیزاین بحث‌درمیان بوده وخود نیز اصراری داشته که ندانندأهل کجاست‌زیرادرمقطع غزلی که دردیوان حاضر درردیف ۴۹۹ قرارگرفته میگوید:

من زدیارسخنم چون کلیم — نه همدانی و نه کاشانیم

استاد بزرگ لطف علی بیك آذر مؤلف تذکره آتشکده او را کاشانی میداند وابیات ذیل نیزمیتواند درعین اینکه قرینه بردلگیری او ازکاشان و اهل کاشان است دلیل برکاشانی بودن اوباشد زیرا در این دوبیت این شهر را وطن خود معرفی کرده

کلبه تاریك من‌بیشم سواداعظم‌است — فارغ ازکاشان کلیم ازگوشه‌کاشانه‌شد

کلیم آسایش عیش وطن را — برای اهل کاشان میگذارد

مرحوم میرزا طاهر نصرآبادی مؤلف تذکره معروف بیت ذیل را :

دردامن الوند گر غنچه شود گل زنهار مگوئید کلیم ازهمدان نیست

دلیل برهمدانی بودن وی آورده ولی بنظر بنده (اگرخوانندگان از نظر کاشی بودنم حمل بتعصب نفرمایند) این شعر دلیل بر آن است که همدانی نبوده ومیگوید تاوقتی که دردامنه الوند غنچه تبدیل بگل میشود کلیم همدانی است.

حالا کلیم هرجا متولدشده وهرجاتحصیل کرده برای ما مهم نیست اهمیت کلیم در ایرانی بودن اوست که موجب افتخارماست

مسافرتهای او درایران

کلیم در مقطع غزلی که در ردیف (۷۳) غزلیات دیوان حاضر درج شده می گوید :

درخاك وطن تخم مرادی نشود سبز بیهوده کلیم اینهمه سر گرم سفر نیست

اگرچه ممکن است مقصودش ازوطن خاك ایران بوده واشاره بمسافرتهای خود بهند کرده باشد اما این بیت نشان میدهد که اوهمواره دریکجامقیم نبوده ولی ازاینکه درایران غیرازکاشان و همدان و اصفهان وشیراز (که بنقل مؤلف شعر العجم از شاه جهان نامه برای تحصیل بشیراز رفته است) درشهرهای دیگری هم سفر کرده باشد اطلاعی در دست نیست.

مسافرت وی بهندوستان

قبل از شروع بمطلب ذکر این نکته ضروری است که مسافرت شعرای ایران بهندوستان درقرن ۱۰ و۱۱ و۱۲ هجری تقریباً رسمی مانند مسافرتهای بعضی هنرمندان ودانشمندان این عصر بکشورهای اروپا وآمریکا بوده که معاصرین ما بهرصورتیکه ممکن است این امتیازرا برای خود حاصل ودرمحاورات نیزهمکاران خودرا که بسفر (فرنگ) نرفته اند درفن خود کامل نمی دانند.

نهایت سفرهندوستان که درآن عصر نزدیکترین ممالك بایران برای تماشا ودیدن عجایب بوده این مزیت را داشته است که اکثراً بادست خالی بهند رفته وباآلاف والوف معاودت میکرده‌اند وحتی می بینیم **محتشم کاشانی** که بواسطه ابتلاء بدرد پا قادر بمسافرت نبوده مدایح خود را وسیله برادرش عبدالغنی بکشورهندمیفرستاده واو باگرفتن صلات وجوائز بزرگ مراجعت می کرده وآمد وشد وی بهند تاحدی تکرار شده که درآنجا همسری اختیار کرده وپسری از وی متولدشده وبالاخره هم درآخرین سفر هند بدرود حیات گفته .

بهرصورت درآن عصر که زبان فارسی درهندوستان در نهایت رواج و اعتبار بوده وزبان دولتی ودرباری کشور هند بشمار می‌رفت‌مسافرت‌دانشمندان وشعرای‌پارسی زبان بآن کشور و وجود آنها در دربارسلاطین هند امری مغتنم شمرده میشد و بـا آغوش باز پذیرفته میشدند چنانکه بقول مؤلف‌شعرالعجم‌روح‌الامین‌میرجمله‌شهرستانی در سال ۱۰۲۷ـ ازطرف جهانگیر پادشاه هند (پدرشاه جهان) بهند احضار و منصب مهمی باو داده شد.

وهمین امور باعث میشد که شعرای ایران خود را بآن سرزمین برسانند. **ملا عبدالرزاق فیاض لاهیجی داماد ملا صدرای شیرازی** لزوم مسافرت بهندوستان راچنین بیان کرده است:

حبذا هند کعبهٔ حاجات | خاصه یاران عافیت جورا
هر که‌شدمستطیع‌فضل وهنر | رفتن هند واجبست اورا

وبنابراین لزومی ندارد که موجبی برای مسافرت کلیم بهندوستان فرض کنیم. همین قدر میگوئیم که وی دومرتبه بهندوستان مسافرت کرده مرتبه اول درعصرسلطنت جهانگیر (نورالدین. سلطان سلیم) پدر شاه جهان که دراین سفر ملازم‌ومصاحب‌امیر شاهنواز خان بن میرزا رستم صفوی از امرای ابراهیم شاه بوده و بعد از فوت او باپشیمانی بایران مراجعت کرده و خود برای‌این مراجعت (وخلاص شدن ازهوا پرستی هند!) ماده تاریخ ذیل‌را ساخته است

طالب ز هوا پرستی هند | برگشت وسوی مطالب آمد
تاریخ توجه عراقش | (توفیق رفیق طالب) آمد
۱۰۲۸

ونیز درغزلی که در ردیف ٤۰۵ غزلیات دیوان حاضر قرار دارد از اقامت در غربت گله کرده وآرزوی مراجعت باصفهان میکند ومی گوید:

جنون‌خواهد‌بیابان‌سنگ‌طفلان‌هم‌هوس دارد
مرا ای بخت یاری کن بمیدان صفاهان‌بر
کلیم اندر غریبی آزمودی قیمت خود را
کنون‌همت‌بووزاین زیره‌را دیگر بکرمان‌بر

ونیز در غزل دیگر گوید:

آوارگیئی کلیم خواهم | کزهند توان باصفهان رفت

دومین مسافرت او که منجر بمهاجرت شده دوسال بعد از مراجعت از سفر اول یعنی درسال ۱۰۳۰ صورت گرفته ودر این مرتبه با کسی مانند میر جمله شهرستانی

مصاحب ومربوط شده وشاید با اهتمام او جزو شعرای دربار منسلك وتا آخر عمردر هندوستان بسرمیبرد .

ومسلماً ابیاتی که راجع به‌پشیمانی از رفتن بهند سروده مربوط بسفر اول است که با محرومیت هائی رو برو شده والا در مسافرت دوم همواره مرفه ومعزز بوده است .

مقام و منزلت کلیم در هندوستان

کلیم قبل از راه یافتن بدربار شاه جهان چون همواره‌درمصاحبت امرای‌بزرگی مانند **ظفر خان متخلص باحسن صوبه دار کشمیر وکابل و امیرشاهنواز خان** بسر میبرده . بزودی درهندوستان شهرت یافته ، بطوریکه محمد افضل سر خوش در تذکره **کلمات‌الشعرا** نوشته است ظفرخان احسن ازشعرای بزرگی کـه با وی ربط داشته‌اند مانند صائب - کلیم - قدسی وغیره تذکره ترتیب داده وآثار انتخابی‌هریك را بخط خودشان نویسانیده وبر پشت هرورق تصویر شاعررا هم رسم کرده و محمد افضل سرخوش مینویسد (**یك ورق که بروشبیه‌کلیم بوده فقیر دیده‌وصورتش را زیارت کرده‌ام**) وبالاخره چه درسفراول وچه درسفردوم هندوستان‌در نزدسلاطین وامرا مقامی محترم داشته اما آنچه از مجموع اخبار تذکره ها بر می آید مقام ملك الشعرائی دربار شاه جهان بعد ازوفات حاج محمدُ جان قدسی مشهدی (متوفی ۱۰۵۶) بوی اعطاگردیده. درصورتیکه درزمان حیات قدسی هم عملا ایـن قرب و منزلت را داشته زیرا مشاهده میشود در سال ۱۰٤٤ که شاه‌جهان باصرف یك کرور روپیه وهفت سال صرف وقت صنعتگران هند تخت معروف مرصع خود (گویا تخت طاووس) را ساخت کلیم قصیده در جلوس شاه جهان براین تخت عرضه داشت وهم وزن خود یعنی ۵۵۰۰ روپیه صله دریافت کرد (این قصیده در صفحه ۱۲ دیوان حاضر بطبع رسیده).

وحاج محمد جان قدسی یکسال بعد دربرابر قصیدهٔ که راجع بجشن نوروز گفته بود همین مبلغ که هم وزن اوبود جایزه دریافت داشت و بقول مؤلف‌تذکرة الشعراء سروآزاد عجب است که‌این دوشاعربزرگ همانطور که درهنرهم پایه‌بودند وزن بدنی آنها نیزیکسان بود !

وهمین‌طور کلیم دربرابر هرقصیدهٔ که درجشن‌ها خاصه‌جشن وزن‌شاه جهان گفـه صلات بزرگ وهنگفت دریافت داشته .

مثلا درموضوع عنوان شاه‌جهان وتعبیری که کلیم در برابرسؤال‌خواندگار روم راجع باین لقب کرده وشرح آن در ذیل صفحه(٤٥) این‌دیوان داده شده کلیم هم وزن خود زردریافت میکند.

طرف چپ شاه جهان (ممدوح کلیم) و طرف راست دارا شکوه فرزند او .
تصویر از چترمن نقاش هندی

غالب اشیاء و آلات خاصه و گرانبهای سلطنتی باشعار کلیم زینت گرفته و نمونه‌هائی از آن در صفحه (۷۴ و ۳۶۲ و ۳۶۳) دیوان حاضر دیده میشود - مؤلف کلمات الشعرا که تذکره خود را سی و دو سال بعد از وفات کلیم شروع کرده بهمین موضوع اشاره کرده و گفته است کلیم در ساختن اشعار فرمایشی قدرت تمام داشت

یکی از آثار پربهای شاه‌جهان که بدست جهانگیر پدر وی شروع و بهمت شاه‌جهان تکمیل شده مرقع گلشن است که اکنون در موزه سلطنتی ایران میباشد وشاید جزو نفایسی است که نادرشاه افشار از هند بایران آورد .

این مرقع را نویسنده سطور ندیده اما شرحی از آن دریکی از نشرات اداره کل باستان شناسی درج ونمونه‌هائی ازخطوط وتصاویر آن گراور شده واز آن جمله تصویر شاه جهان وفرزندش داراشکوه میباشد که گراور این تصویر در صفحه قبل بنظر خوانندگان میرسد .

مرقع مزبور مجموعهٔ گران بهائی است از خطوط اساتید خط و تصاویر متعدد ازسلاطین وعلما وهنرمندان ایران وهند وخانواده سلطنتی جهانگیر و شاه‌جهان که تصاویر مزبور بقلم بزرگترین نقاشان آن عصر هندوستان ترسیم‌شده.

کلیم برای این مرقع دوقطعه سروده است که در صفحه ۷۱ و ۷۲ دیوان حاضر بطبع رسیده‌است

اخلاق و معتقدات کلیم

مؤلف کلمات الشعرا ازقول محمد علی ماهر شاعر که زمان کلیم رادرك و با وی ملاقات کرده است مینویسد .**عجب مرد خلیق‌خوش محاوره‌ای بود که‌هر که در صحبتش میرسید فیض یاب‌میشد ومحظوظ برمیخاست .**

مرحوم نصرآبادی نوشته است . **آنچه از طرف شاه جهان بوی انعام میشد بفقرا می‌بخشید !**

ازطرز بیان سایر ارباب تذکره نیز محسوس است که وی هیچوقت صاحب مال ومنالی نبوده زیرا غالباً درباره شعرائی که مال ومکنتی در ایران یا هند اندوخته‌اند صاحبان تذکره اشاراتی کرده‌اند اما در مورد کلیم چیزی از این قبیل نوشته نشده از آثار او نهایت وقار ومتانت اومشهوداست کمتر گرد مزاح وخوش طبعی گشته تنها در قصیدهٔ که راجع بخرابی‌خانه خود درمدح میرجمله شهرستانی (صفحه ۳۱ دیوان‌حاضر) سروده بمناسبت مقال لطایفی بکاربرده که انصافاً بهتر از آن ممکن‌نیست .

ازمداخله دیگران درشعر خود سخت بیزار بوده واین مطلب را درچند موضع از دیوان خود بزبان‌آورده که نقل آن ابیات درمقدمه‌ضرورتی ندارد.

از مذمت مردم و هجو بکلی دور بوده‌ودرسرتاسر دیوان او سخنی از این قبیل دیده نمی شود ومخصوصاً در غزل مندرجه درردیف (٤٨٤) غزلیات دیوان‌حاضر که با این مطلع شروع میشود :

جان کاهدم چوحق سخن‌را اداکنم ‌ ‌ ‌ ‌ گر نقد جان‌دهند سخن‌را بها کنم

می گوید :

گرهجو نیست درسخن‌من‌زعجز نیست ‌ ‌ ‌ ‌ حیف آیدم که زهر در آب بقا کنم

تنبیه منکران سخن میتوان کلیم ‌ ‌ ‌ ‌ گر اژدهای خامه بآنها رها کنم

راجع بمعتقدات کلیم هیچیك ازارباب تذکره بحثی نکرده‌اند و بنظرمی‌رسد که این موضوع محتاج بحثی هم نبوده زیرا وی درعصری که بحبوحه ترویج و نشر مذهب حقه شیعه اثناعشریه بوده زندگی‌میکرده واگر مسلکی مخالف آن داشت قطعاً درهمه جا (مانند بعضی دیگر) مورد مذمت قرار می گرفت وبرای‌اثبات‌این نظریه قصیده‌ای که درمدح ومنقبت **حضرت امیرالمؤمنین علی** عليه‌السلام سروده ودر صدر دیوان وی قرار دارد مارا از هرتوضیحی بی‌نیاز میسازد

دوستان کلیم

درزمان اقامت کلیم درهندوستان غیراز شعرای بزرگ پارسی زبان هندی عده زیادی‌ازشعرای‌بزرگ ومشهور ایران بعضی دردربار شاه جهان وبعضی در دربارد کن وغیره اقامت داشته‌اند که معروفترین آنها عبارتند از:

مولانا میرزا محمد علی صائب تبریزی اصفهانی

مولانا حاج محمد جان قدسی مشهدی

میرجلمه شهرستانی (روح الامین‌اصفهانی).

محمد قلی سلیم طرشتی‌تهرانی که ملازم‌اسلام خان وزیراعظم‌شاه‌جهان‌بوده .

میرمحمد هاشم سنجر فرزند میرحیدرمعمائی کاشانی.

میر محمد معصوم برادر سنجر .

میر صیدی تهرانی .

میرزا ابراهیم ادهم همدانی .

میرزا رضی دانش ارتیمانی .

ملا علیرضا تجلی شیرازی .

سالك قزوینی .

سالك یزدی .

ملك قمی .

ومسلماً شعرای مزبورچه ازنظر مشاغل و مناصب درباری وچه از نظرهم وطن بودن بااو معاشر ونزدیك بوده‌اند اما کلیم برخلاف مولانا صائب (کـه در مقاطع غزلیات خود از روی نهایت فروتنی نام بسیاری از شعرای معاصر وحتی گمنام ترین شاعرانی را که دوست اوبوده‌اند بااستقبال ازغزل آنها ویا بانحاء دیگردرآثار خود آورده است) کمترمتوجه این موضوع شده و در اشعار وی جز نام **قدسی مشهدی وملك قمی** (آنهم بعد ازمرگ) **ومیر جمله شهرستانی و میرزا جلال اسیر** (بطریق مدح) نام شعرای دیگررا نمی‌بینیم ونمی توانیم بطور قطع بگوئیم با کدام یك ازاین عده دوستی ومخالطت ویك جهتی‌داشته دراینجا بازهم‌ازآثارصائب استفاده کرده ومشاهده میکنیم که بنا بغزل ذیل کلیم باصائب و میرمعصوم (فرزند میر حیدر معمائی) بیشترازسایرین نزدیك‌بوده :

خوش آن‌گروه که‌مست بیان یکدگرند	زجوش فکر می ارغوان یکدگرند
نمی زنند بسنگ شکست گوهرهم	بی رواج متاع دکان یکدگرند
زنند برسرهم گل زمصرع رنگین	زفکر تازه گل بوستان یکدگرند
سخن تراش چو گردند تیغ الماسند	زند چو طبع بکندی فسان یکدگرند
بغیرصائب ومعصوم نکته‌سنج وکلیم	دگرکه زاهل سخن مهربان یکدگرند

ومقطع این غزل یك نوع نامهربانی رابین شعرای آن عصر در هندوستان بما نشان میدهد که این رویه در زمان ماهم رایج است ومن بعدهم رایج خواهد بود.

دریکی ازتذکره ها که اکنون درنظر بنده نیست نوشته شده است که بین کلیم وصائب در مجلس ظفرخان احسن فرمانروای کشمیر برسر طرح بیت یاغزلی مشاجره درگرفت وکار بجائی‌رسید که کلیم برای صائب دست بخنجر برد !

این قبیل افسانه‌ها درمورد بعضی ازشعرای بزرگ دیگر هم ساخته شده واز حرفهائی است که برای پر کردن صفحات تذکره بدنیست اما از دو نفر مرد فیلسوف ودانشمند آنهم باآن مقامات صوری ومعنوی چنین امری‌محال‌می نماید. خاصه‌اینکه‌غزل مندرجه فوق بهترین جواب برای رداین افسانه‌است .

بحبس افتادن کلیم

علامه شبلی نعمانی مؤلف (شعرالعجم) درفصل مربوط بکلیم (۱) نوشته است (معلوم میشود که کلیم پیش ازورود بدربار خیلی سختی کشیده ورنج بسیاربرده‌است. درشاهجهان نامه نوشته است که درد کن اوسرگردان وآواره بوده است واز اینجا هم

(۱) صفحه ۱۷۳ جلد سوم شعرالعجم چاپ تهران ترجمه فاضل محترم سید محمد تقی فخرداعی گیلانی .

میتوان آنرا تصدیق نمود که یك قصیده کلیم درمدح ابراهیم شاه هم‌هست و از قصیده دیگری برمی‌آید که بقصد بیجاپور رفته درراه به‌تهمت جاسوسی دستگیر شده ودرقلعه شاهدرك زندانی گردیده) .

در نسخه‌هائی که برای چاپ دیوان حاضر مورد استفاده قرار گرفته قصیدهٔ که مطلقاً در مدح ابراهیم شاه باشد دیده نمیشود شاید مقصود علامه‌شبلی از قصیدهٔ کلیم‌در مدح ابراهیم شاه قصیدهٔ باشد که در صفحهٔ ۳۶ این نسخه بچاپ رسیده وآن قصیده در تعریف قصر شاهنواز خان و گریز بمدح ابراهیم شاه است راجع بزندانی شدن وی در دیوان حاضر (صفحه ۶۸ و ۶۹ نسخه حاضر) دو قطعه مشاهده میشود که مخاطب قطعه اول غیر معلوم ومخاطب قطعه دوم امیر شاهنواز خان صفوی میباشد . قطعه اول حکایت از آن میکند که وی عازم بیجاپور بوده ومظنون‌راهداران‌واقع گردیده و بخیال آنکه حامل نامهٔ باشد تفتیش بدنی وبازداشت شده .

قطعه دوم حکایت از آن میکند که وی در قریهٔ تحت نظر بوده و چنین می نماید که این اتفاق درسفر اول او بهند روی داده وموقعی بوده است که بسوی شاهنواز خان می‌رفته وگرفتار شده زیرا دراین قطعه صریحاًمیگوید اگر اجازه آمدن ندارم‌رخصت رفتن بدهند. والبته خوانندگان هردوقطعه را ملاحظه می نمایند امااینکه کدام یك‌ازاین دومحلی که کلیم باز داشت یا تحت نظر بوده شاهدرك نام داشته روشن نیست .

سن کلیم و تاریخ وفات او

تقریباً درتمام تذکره‌های شعرا تاریخ وفات کلیم باستناد ماده تاریخی که غنی کشمیری ساخته است ذکر شده ولی‌هیچیك ننوشته‌اند وی‌در چه‌سنی وفات‌یافته .

سند قابل اعتمادی که تا حدی سن اورا تعیین میکند ماده تاریخ هائی است که خود ساخته ودردیوان اوضبط شده .

دورترین ماده تاریخ اوبزمان وفاتش‌سال۱۰۰۰ (صفحه۸۵ دیوان) ونزدیکترین ماده تاریخ‌بزمان وفات‌وی۱۰۵۷ (صفحه۸۴دیوان)میباشد - وفات‌اودرسال ۱۰۶۱اتفاق افتاده بنابراین ۶۱ سال سن‌او باسند فوق مسلم است و اگر قبول کنیم که‌اولین‌تاریخ را اقلا درسن ۲۰ سالگی‌سروده‌است میتوان سنین عمر اورادرحدود۸۱سال‌قیاس کرد .

وضع زندگانی اونیز درآخر کار کهولت اورا می رساند زیرا وی در اواسط عمر دائماً درسفر بوده ودریکجا قرار نمی گرفته اما در اواخر کار بواسطهٔ ابتلای بامراض‌ازخدمات درباری کناره گرفته وبااجازه پادشاه بکشمیر رفته و بگوشه گیری وانزوا پرداخته ودرهمانجا درگذشته‌است .

سال وفات وی بموجب قطعه تاریخیه بسیار عالی ملامحمد طاهرغنی کشمیری

که یکی ازشعرای بزرگ پارسی زبان هند است ۱۰۶۱ هجری قمری میباشد و روز فوتش بقول مؤلف تذکره سروآزاد (۱۵ ذیحجه) بوده ومدفن وی باتفاق عموم ارباب تذکره درمجاورت قبر قدسی مشهدی ومحمد قلی سلیم طرشتی تهرانی در کشمیر میباشد. اینك قطعهٔ تاریخی که محمد طاهرغنی دررثای کلیم ساخته‌است:

حیف کز دیوار این گلشن پرید — طالبا آن بلبل باغ نعیم
رفت وآخر خامه را از دست داد — بی عصا طی کرد این ره را کلیم
اشك حسرت چون نمی‌ریزد قلم — شد سخن از مردن طالب یتیم
هردم از شوقش دل اهل سخن — چون زبان خامه میگردد دونیم
عمر ها در یاد او زیر زمین — خاك بر سر کرد قدسی وسلیم
عاقبت از اشتیاق یکدگر — گشته‌اند این هرسه دریکجامقیم
گفت تاریخ وفات او غنی — (طورمعنی بودروشن از کلیم)
۱۰۶۱

اولاد واعقاب کلیم:

در این باب وجهاً من‌الوجوه خبری دردست نیست . و حتی محمد افضل سر خوش که نزدیکترین تذکره نویس بزمان اوست وتذکره کلمات الشعرا را در سال ۱۰۹۳ و۳۲ سال پس‌از وفات کلیم نوشته است در این موضوع حرفی بمیان نیاورده و اگر کلیم دارای اولاد میبود مینوشت اولادش مثلا در کشمیر سکونت دارند. بنظر بنده کلیم متاهل نیزنبوده وعائله نداشته وعلاوه ازآنکه درآثار خود ازاین موضوع بحثی نکرده بهترین جائی که میتوانست برای جلب ترحم‌و توجه ممدوح از سرگردانی زن و فرزند خود بحث و استفاده کند قصیده ایست که راجع بخرابی خانه‌اش در مدح میر جمله شهرستانی ساخته ومضامین عجیبی هم درآن بکار برده

تنها شعری که ممکن‌است تعبیر به‌فرزند داشتن او بشود مقطع غزلی است که درقسمت‌غزلیات دیوان ودر ردیف ۴۳۱ طبع شده ومی گوید

تاکسی برلب نیارد دعوی خون کلیم — خون‌فرزندان‌خودرا وقف‌قاتل کرده‌ام

واین بیت هم بنظر نویسنده کلمات دلیل بر فرزند داشتن او نیست زیرا نظائر این‌قبیل اشعار درآثار شعرای بدون عائله دیگر هم‌آمده است وجزاینکه برای ایجاد مضمون بکلمه فرزند متمسك شده چیز دیگری بنظر نمی‌رسد

سبک سخن سرائی کلیم و تعداد اشعار او

در موضوع طرز سخن کلیم که آنرا بغلط سبک هندی نامیده اند بسیار صحبت شده و بنده نگارنده مطلبی زائد بر آنچه قبلا بوسیله دوستداران این سبک گفته شده است ندارم واز آن جمله است مقدمهٔ فاضلانه ومحققانه استاد بزرگ شعر وادب معاصر جناب **آقای میر سید کریم امیری فیروز کوهی مدظله و زید عمره** بر دیوان مولانا صائب تبریزی چاپ کتابخانه خیام و هم چنین شرحی که **علامه شبلی نعمانی** درباب کلیم وآثار او در شعرالعجم ایراد نموده است

اما در عین‌حال و باجمال بایدعرض کنم که سبک سخن‌سرائی صائب و کلیم‌وقدسی وسایر شعرائی که این طریقه را در شعر تبعیت کرده‌اند در هندوستان بوجود نیامده تا آنرا هندی بدانیم . سبک مزبور در زمان صفویه در اصفهان که محط رجال علم وادب بود پای بوادی ظهور نهاده و چون طرز نو و بیسابقهٔ بوده اکثر بلکه عموم شعرای آن عصر بدان توجه کرده وما دراکثر دواوین شعرای آنزمان می‌بینیم که در شعر دم از طرز تازه میزنند وحتی کلیم می گوید

تازه کن طرز که درچشم خریدارآید　　　کرمتاع‌سخن امروز کساد است کلیم

و نیز قدسی درمقطع قصیدهٔ که درمدح‌حضرت سیدالشهدعلیه‌السلام سروده گفته‌است

یا رب نیفتدش بزبان ثناگره　　　قدسی بطرز تازه ثنا میکند ترا

و بااین ترتیب بسبک مزبور بایستی عنوان سبک اصفهانی داد نه‌هندی و علت اشتهار این سبک بسبک هندی اولا آنست که واضعین این طرز اکثراً بهندوستان رفته وبطور موقت یا دائم در آنجا اقامت کرده و مروج سبک خود در آن کشور شده‌اند . ثانیاً بعض بی‌خبران که خود از عهده ادای این‌قسم سخن بر نمی‌آمده‌اند بادادن عنوان سبک هندی خواسته اند این طرز را تخطئه کنند

حال اگر این سبک در هندوستان و در زبان شعرای هندی که خواسته‌اند بازبان فارسی مضامین باریک خود را بیان کنند و بر اثر عدم توانائی و احاطه بزبان فارسی فصاحت کلام را از دست داده اند گناه آن بگردن وضع کنندگان سبک نو نخواهد بود . زیرا مشاهده می کنیم که همان شعرای هندی که بسبک متقدمین نیز شعر گفته‌اند بواسطه عدم تسلط بزبان و اصطلاحات فارسی از پیشوایان خود عقب مانده و آنطور که مورد انتظار ما فارسی زبانان است از عهده سبک متقدمین بر نیامده‌اند و کسانی که بتقلید یکدیگر بااین سبک اعتراض میکنند بایستی قدری بیشتر در آثار این شعرای معنی آفرین خاصه صائب وکلیم مطالعه و مشاهده کنند که (بقول دانشمندمحترم‌جناب آقای کشاورز صدر در مقدمه مجموعه بهترین آثار کلیم)

بسیاری از مضامین آنها بقدری نو و آموزنده است که بعد از چهار صد سال امروز هم تازگی دارد

و جای بسی تعجب است کسانی که آنهمه در بیست سی ساله اخیر سبك صائب و کلیم را تحت عنوان سبك هندی انتقاد کرده‌اند با در دست داشتن هر نوع وسیله مبارزه در برابر مزخرفاتی که باسم شعر نو در برابر چشم آنها عرض وجود کرده وریشه درخت کهن سال ادب فارسی را قطع می کند ساکت نشسته و کلمهٔ بزبان نمی آورند اما نسبت بمردگان سیصد چهار صد ساله که قدرت جواب گوئی ندارند اینهمه بی لطفی روا میدارند ! !

تعداد اشعار کلیم را **خوشگو** در تذکره معروف خود با مثنویات وی درحدود سی هزار بیت نوشته ومرحوم **نصر آبادی ۲٤ هزار** بیت گفته است

دیوان کاملی که اینك از نظر خوانندگان میگذرد شامل (**۸۶۶۸**) بیت از اصناف شعر میباشد و مثنوی شهنشاه نامه کلیم نیز که نسخهٔ از آن در کتابخانه عالی ملی ملك موجود است حاوی تقریباً ۱۵۰۰۰ بیت است که با این بیت شروع میشود

الهی بسوی خودم راه ده — دل روشن و جان آگاه ده

این مثنوی را کلیم در احوالات و فتوحات شاه جهان پرداخته و گویا هنوز هم بچاپ نرسیده باشد

وبنابر این تعداد اشعار کلیم در حدود همان ۲٤ هزار بیتی است که نصر آبادی نوشته است و تصور میرود خوشگو که تعداد اشعار او را سی هزار بیت دانسته ناظر به مثنوی ظفر نامه شاه جهانی بوده که بقول مولف میخانه مثنوی مذکور را قدسی مشهدی ساخته وچون عمرش با تمام آن کفاف نداده کلیم مثنوی راتمام کرده . اما برای ما معلوم نیست تعداد اشعار ظفرمانه چند بیت و چه مقدار آن متعلق به قدسی و چه مقدار از کلیم است

آثار کلیم که تاکنون بچاپ رسیده است

تا آنجا که بنده اطلاع دارم تا بحال در ایران دو مرتبه قسمتی از آثار کلیم بقالب طبع در آمده . اولین مرتبه در سال ۱۳۵٤ ه ق قسمتی از غزلیات و رباعیات وی که درحدود سه هزار بیت میباشد وسیله مرحوم **میرزا اسدالله شهشهانی کتابفروش** باچاپ سنگی درتهران بطبع رسیده

دومین مرتبه در سال **۱۳۳۳** شمسی تقریبا دو هزار بیت منتخب اشعار کلیم بنام

(**بهترین آثار کلیم**) باهتمام **دانشمند محترم جناب آقای کشاورز صدر** توسط بنگاه مطبوعاتی صفی علیشاه چاپ ومنتشر شده و حقاً آقای کشاورز صدر در انتخاب اشعار و صحت چاپ آن متحمل زحمات فراوان شده و مخصوصاً مقدمه موجز ومفیدی بدان افزوده‌اند که بنده بسهم خود از زحمات ایشان سپاسگذارم

اما از اینکه دیوان یا قسمتی از آثار کلیم درجای دیگر چاپ شده باشد خبری در دست نیست وبعید بنظر میرسد باآنهمه دواوین و کتب دیگر فارسی که درهندوستان بچاپ رسیده تاکنون ازچاپ دیوان کلیم غفلت کرده باشند

دستبرد بتخلص کلیم وسلیم

کسانیکه باتواریخ ادبی وتذاکر شعرا سروکاردارند مشاهده کرده‌اند که بعضی اوقات چند نفر شاعر حتی دریك‌عصر وزمان از یك تخلص استفاده کرده‌اند

تخلص ابوطالب کلیم و محمد قلی سلیم در زمان حیات آنها باین سرنوشت دچار نشده اما بعد از آنها در حالتی که هنوز میرزا محمد علی ماهر دوست نزدیك کلیم حیات داشته دو برادر شاعر هندی موسوم بگویا و جویا اسم و تخلص کلیم را بین خود تقسیم گویا تخلص خود را طالب قرار میدهد وجویا کلیم تخلص میکند وچون این خبر به ماهر میرسد میپرسد **مضامین کلیم را چه نوع قسمت کردند ؟**

بعد ازدو قرن و نیم ازوفات صائب(سال ۱۲۹٤ هجری قمری) دو برادردیگر سید علی حسنخان مؤلف تذکرة الشعرای **صبح گلشن** تخلص خود را **سلیم** قرار داده وبرادر بزرگ او سید نور الحسن خان **کلیم** تخلص کرده

این دو برادر از محترمین هند و فرزندان سید محمد صدیق حسنخان امیرالملك قنوجی بخاری از فضلا و محترمین هند بوده اند مؤلف تذکره صبح گلشن در موقع تالیف آن تذکره بیشتر از ۱۲ سال نداشته و تذکره او را سید محمد یوسف علی از منشیان و نزدیکان پدرش برای او نوشته . ودر این تذکره برای حفظ شخصیت سید علی حسنخان سلیم و نورالحسن خان کلیم بکلی ترجمه سلیم و کلیم اصلی را از قلم انداخته وبسلیم و کلیم خودشان قناعت کرده‌اند

در تذکره روز روشن هم که در سال ۱۲۹۷ بوسیله محمد مظفر حسین صبا یکی دیگر از نزدیکان امیر الملك تالیف شده همین رویه بعمل آمده

اگر چه نام بلند ابو طالب کلیم و محمد قلی سلیم با این اعمال بچگانه از بین

نرفته و نمی‌رود رفتار تذکره نویسان مذکور که تذکره خودرا درهمان‌ایام درهندوستان بچاپ رسانیده‌اند جز خیانت ادبی عنوان دیگری نمی تواند داشته باشد

دراینجا حکایت دیگری بنظر رسید که برای رفع خستگی و تفریح خاطر خوانندگان درج و بکلام خود خاتمه میدهم .

ابوتراب بیک فرقتی شاعر بسیار خوب کاشان (متوفی سال ۱۰۲۵) که اهل جوشقان قالی کاشان بود و در زمان او قالی جوشقان بهترین قالیهای ایران بشمار میرفت از **صادقی بیک افشار** شاعر و نقاش معروف عصر شاه عباس کبیر و مؤلف تذکره **مجمع الخواص** تقاضای تخلص کرد - صادقی بیک چند تخلص ازجمله فرقتی و کلیم را بوی تکلیف نمود - ابوتراب بیک فرقتی را قبول کرد . دوستان گفتند چرا کلیم را اختیار نکردی جواب داد نمی خواهم ظرفا مرا گلیم جوشقانی بخوانند

تهران - آبان ۱۳۳۶ - **حسین پرتو بیضائی کاشانی**

قصائد

در مدح و منقبت حضرت امیر المؤمنین علی علیه السلام

صبح پیری را شفق اندود کردی از حنا   قامت خم راکه میآرد برون از انحنا

از وقار شیب داری گوش سنگینی و بس   کز درای کاروان عمر نشنیدی صدا

ازخمیر زندگی چون مو برونت میکشند   توهمین موی سفید ازریش میسازی جدا

از خضابت چون ته مو بازمیروید سفید   رنگ برریش تو دارد خندهٔ دندان نما

از گرانیهای پیری برنخیزی بی دو کس   وز سبکباری روی چون بو بدنبال هوا

نیستت گاه نماز از ضعف قدرت برقیام   لیك پیش پادشاه استاده تا شب بی عصا

درپناه رعشهٔ پیری همی لرزی ز حرص   برسر یکمشت گندم همچو سنگ آسیا

برده‌ای چون شمع در پیری رگ وریشه فرو   درمقامی کز زوالش میشوی خود هم فنا

گرچه میمانی بشمع از آتش پیری ولی   نیستی یك لحظه با اشك ندامت آشنا

یك شبانروزست ایدل مدت شیب وشباب   شب بمستی رفت وروزش درخمار، ای وای ما

اقتضای ضعف پیری تا چها فتوی دهد   در جوانی چون نمازت بود عاشق برقضا

ازتوفعلی سر نزد، تاخیروشر کس خواندش   قول محضی چون درآ، ایدل تو درراه خدا

این نمازبیوضویت هم زترس مردم است   در جماعت حاضری تا بیشتر باشد گوا

حوض میبایست ده در ده بهنگام وضو   میکنی از پنج فرض اما بیك وقت اکتفا

روزه میگیری ولی آن نیزازبهر شکم   شام چیزی میخوری تاصاف گردد اشتها

میدهی یك حبه تا ده ازخدا گیری عوض   وین تصدق نیز ناشی گشته از اخذ ربا

ساکن بیت الهی اما گر از دست آیدت   خانه را نزدیکتر سازی ببازار منا

محض شیداست اینکه دامن ازجهان درچیده‌ای   میدمد در خلوتت بوی ریا ازبوریا

در بن هر مو یزید خفته‌ای داری و باز   آه حسرت میکشی درآرزوی کربلا

هیچ از پیری نشد تغیر درحالت چوشمع   بی رگ گردن نه‌ای از ابتدا تا انتها

در جوانی کاش میرفتی که در پایان عمر   جنگجو همچون کمانی فتنه چون زلف دوتا
نیست دندان در دهانت وز خورش چون چاره نیست   خون مردم خوردن آسان بود خوش آمد ترا
هر چه در هنگام پیری کاستست از شهوتت   بر بدی باطنت افزوده چون خواجه‌سرا
حرص تو حدی برای جمع زر تعیین نکرد   خانه ها پر شد ولی باشد تهی چشمی بجا
ای بسان نرگست گردیده زر چشم و چراغ   زین چراغ حرص میترسم نبینی پیش پا
راست همچون سکه از هر سو بزر چسبیده‌ای   نقد گیرائی اگرچه رفته است از دستها
نیست گردی باقی از اکسیر عمر اما هنوز   مینهی عینك که بنویسی رموز کیمیا
از شمار زر بخود چون کیسه میبالی، ولی   میکنی گاهی حساب عمر باقیمانده را
نیست همچون بیضه ات در دل بغیر از سیم و زر   لاف آزادی زنی آنگاه با مرغ هوا
با همه باریك بینی عاقبت بین نیست حرص   پیش پای خود نبیند هر که می بیند هوا
جذب حرصت بسته چشم امتیاز نیك و بد   تیغ و آئینه یکی باشد بر آهن ربا
خودسراپا همچو خاتم از زر و گوهر پری   بازچشم حرص بر دست کسان داری چرا
خوشه چینانرا عجب گردانهٔ قسمت رسد   چون ز کاه خرمنت رنگی ندارد کهربا
باچنین خست که آب از میهمان داری دریغ   مفت از کف میدهی کالای عمر بی بها
اندکی خواهی گر از طول امل کوته شود   مار حرصت‌را سرودم زن بشمشیر رضا
نیست با ابر بهاران آب استسقای ریگ   بر نیاید جود صد حاتم بحرص یك گدا
جان و دل بیمار حرصند و قناعت ناپدید   خسته بسیار و طبیبی نیست در دارالشفا
حرص، استسقای روحانیست، خواهد کشتنت   زودتر آنرا بداروی قناعت کن دوا
در ته قاف قناعت یافت جا کاف کرم   دست تنگ ما بود بالای دست اسخیا
هر که در راه طلب با دادهٔ حق ساخته   خاك بادا بر سرش گر سایه‌خواهد از هما
در مذاق ما که تلخی طلب جان کندنست   مرگ بیمار آنگهی باشد که میخواهد شفا
گوش بر آواز خاموشان بود لطف خفی   گر نخواهی حاجتی را زودتر گردد دوا
رو چو از دنیا نمی بینی تو هم پستی مکن   دسترس چون نیست آسان میتوان زد پشت پا
پیش دربان چاپلوسی بسکه از حد میبری   تا بسلطان میرسد درلب نمیماند دعا
درحوادث دل اگر برجاست ارکان ثابتند   اهل کشتی بیدلند از اضطراب ناخدا

از خطر مندیش تا از بدبتر نایدبه پیش
در بیابان میرد آنکو میگریزد از وبا

عاجزی ازساختن باخلق چون کج باطنی
شمع را با راستی از سوختن نبود ابا

صلح با این نفس تا کی گاه جنگی هم بکن
گر نداری کینه بستان عاریت از اقربا

آنچنان شادی ز جهل خود که گوئی مختفی است
در حجاب ظلمت نادانیت آب بقا

باطنت از جامهٔ زرکش صفا پیدا نکرد
در درون تیره‌ات نگرفت برق این قبا

میشود وقت نمازت صرف وسواس وضو
در خور طاقت ندارد وقت شیخ شهر ما

از حضور قلب چندین شغل داری در نماز
چون توان صد کار کردن گر نباشد دل بجا

زاهد بیعشق را روشن نشد راه سلوك
چون کند با راه ناهموار کور بیعصا

داده‌ای خود را بشیطان، او ترا نعم الوکیل
باز میگوئی ز بیشرمی توکل بر خدا

زاهد از دنیا نظر بست و بخودبینی گشود
کند اگر بتخانه‌ای، کردست از آن بهتر بنا

کرده‌ای از علم تحصیل غرور ای بی خبر
گشته‌ای بالانشین، فهمیده ای تا مبتدا

کسب اخلاق الهی میکنی این عجب چیست
منحصر خود نیست اخلاق خدا در کبریا

مجتهد گوید که ایمان مقلد ناقص است
راست گفت ایمان ندارد پیرو آن مقتدا

غیر ساغر چون نمیگیرد کفم خواهم گرفت
با چنین دستی بروز حشر دامان که را؟

با همه آلودگی دارم امید مغفرت
از ولای سرور پاکان علی المرتضی

آنکه او را جز خدا و مصطفی نشناخته
مدح ما او را نباشد هیچ کم از ناسزا

مصطفی را جز بارشاد علی نتوان شناخت
گر بسوی خانه میآئی ز راه در درآ

عالم غیب و شهادت را ز رأی او فروغ
نازم آن شمعی کزو روشن بود هر دو سرا

در مدح ابو المظفر شاه جهان پادشاه هندوستان

چنان زمقدم نوروز شد طراوت عام
که سبز گشت هم از آب تیغ چوب نیام

اگر ز عالم بالا نوید رحمت نیست
بخاك اینهمه باران چه میبرد پیغام

زمانه از رقم سبزه بر صحیفهٔ خاك
سند نوشته که از ابر میستاند وام

چمن ز یك نم باران رساند سبزه بابر
بسرعتی که کسی پس دهد جواب سلام

ز رقص برق بود ابر ، گرم در پاشی
نه رقص، او شود آخر نه این نثار تمام

زبسکه چوب قفس‌را هوا ملایم کرد
به‌پیچد از طپش مرغ همچو حلقهٔ دام

ز چرب نرمی این جوهر هوا چه عجب
که مغز روغن گردد بحقهٔ بادام

ز بسکه شیشه رطوبت‌پذیر شد ز هوا
اگر ز باده خورد تکیه افتداز اندام

سرود محفل مستان مگر دمی شنود
نهاده ابر بهر خانه سینه بر لب بام

شکوفه پیرهن تر بشاخ گر چه فکند
ندید پرتو خورشید را درین ایام

زبسکه برق شب‌وروز (۱) درکجك‌زدنست
نگاه داشته پیل سحاب را ز خرام

ز حسن‌تربیت (۲) برشکال‌نیست عجب
که خار پشت شودهمچو گل‌حریراندام

بلفظ خار بگردد اگر زبان قلم
دماغ خامه کند نکهت گل استشمام

صفای خاك بنوعی که آتش ازدل سنگ
فروغ داده چو از شیشه بادهٔ گلفام

بساط سبزه در ودشت را تمام گرفت
زمین تمام زبان شد بشکر نعمت عام

باینکه‌در بزمین ریشه‌ای ز پاشنه برد
شکفت غنچهٔ گلمیخها و ریخت تمام

شود ز لطف هوا بر تنش قبای حریر
درین بهار گنه کار اگر کشند لجام

جهان‌ز پرتو دلهای بی غبار افروخت
چنانچه شمع کساد است درقلمروشام

کسیکه‌چین جبین خط سر نوشتش بود
ز انبساط زمان‌هرزه‌خند شدچون‌جام

چمن‌خوشست و گر گلشن‌دگرخواهی
که باشدش به ازین فیض‌دلگشایی‌عام

بیا بدرگه شاهنشی که از در او
شکفته غنچهٔ گلمیخ بر رخ ایام

جهان بدولت شاه جهان قرار گرفت
بدان مشابه که بیمار نیست بی آرام

بصارتش نگرد از حجاب تن رخ‌جان
فراستش بدر دل برد پی الهام

کمال فطرت ذاتی رسیده تا حدی
که حال شخص تواندشناختن از نام

ز دلنشینی پیوسته صیت شاهی او
خوردبگوش‌بدان‌سان که‌بوی گل‌بمشام

ز سر برهنگی آفتاب روشن شد
که بسته بهر طواف حریم او احرام

بروز عید جلوسش بتخت پادشهی
اگرچه خطبه و منبر رسیده‌اند بکام

---

۱ ـ کجك : آلتی است بشکل تبر که برای راندن فیل بکار میرود. ۲ ـ برشکال : (بفتح اول و سکون ثانی) موسم بارندگی است .

ببخت تخت ولی رشک میبرد منبر | چرا که قسمت منبر نمیرسد جز نام
بعهدشاه ز بس فتنه گوشه گیر شدست | برون‌نمیرود از خانه‌چون‌زبان از کام
نمیگذارد محراب پشت بر دیوار | زبسکه تقویتش برده ضعف از اسلام
رواج شرع بحدی که در قلمرو هند | زمین تشنه نخورد آب را بماه صیام
اگر گیاه کند دعوی طراوت خویش | بآفتاب ز دارالقضا رود اعلام
بغیر اذن اگر بگذرد صبا بچمن | برو، ز بوی به‌بندد در دماغ زکام
توجّهی که بدرگاه کبریا دارد | نهد بدرگه او جبهۀ خواص و عوام
بود نشانۀ تسخیر هفت اقلیمش | نهد بسجدۀ حق برزمین چوهفت‌اندام
ستوده شیوۀ دینداری و جهانداری | نموده جمع بهم چون دوباده دریکجام
بود درازی زینت قبای عمرش را | چنانچه‌هست خوش‌آینده اختصار کلام
مدام تا که دمد آفتاب بعد از صبح | همیشه تاکه بیاید چراغ پیش از شام

مباد پیش و پس دولت ترا تعیین
بسان آخر اعداد و اول ایّام

در مدح ابوالمظفر شاه جهان‌وتعریف جشن وزن (۱)

بهار عیش رسید و شکفتگی جان یافت | ز جشن‌شاه جهان رونق گلستان یافت
نثار محفل شاه جهان نمود قضا | هر آن نشاط که دربزمگاه امکان یافت
عجب اگر بدو دنیا دگر فرود آید | سر ترازو کز وزن شاه سامان یافت
ز کفه‌اش که در آفتاب را صدفست | سپهر از پی دریوزه شکل دامان یافت
زرشك بندش خط شعاع در تابست | زبس فروغ کز آن آفتاب تابان یافت
زبان طعنۀ شاهین او ببال هما | دراز گشت‌زبس میمنت فراوان یافت

۱ - جشن وزن همان مراسمی‌است که امروز در هندوستان طرفداران آقاخان محلاتی مجری میدارند و او را با طلا یا جواهر میسنجند .

برفت چرخ بجاروب مهرو بیرون ریخت بروزوزن توهر گوهری که‌در کان یافت
زهی سعادت دریا و کان که گوهر و زر رعایت از طرف پادشاه دوران یافت
خرد ز حیرت انگشت در دهان دارد زوزن شه که صدف‌را محیط‌عمان یافت
بپای شاه جهان سر گذاشتن یکبار عطیه‌ایست که در قرنهاش نتوان یافت
کشید کار ترازو ز قدر سنجی شاه به پله ایکه بسالی دو بار فرمان یافت
سزد که برج شرف‌را بدل کند خورشید از این سعادت کزوزن شاه میزان یافت
فراخ عیشی این جشن پا بعرصه نهاد که زر خلاصی‌ازین‌تنگنای‌همیان یافت
برای تحفهٔ گلشن ز خاك بزم‌کهت صبا غبار اگر جست آب حیوان یافت
سخاو دستت مانند یکتن و دو سراند کز آستین تو آن هردویك گریبان یافت
چنان زبوی خوش آفاق عنبر آگین‌شد که‌شمع از نفس‌خود شمیم ریحان یافت
کسیکه‌کسوت رنگین عطر قسمت کرد برای هر بدنی جامه در خور آن یافت
همیشه تا بتوان در ترازوی اعمال متاع طاعت وعصیان‌بوزن‌یکسان یافت

خفیف باد بمیزان دیده ها خصمت
بدان‌مثابه که نتوان‌سبکتری زان یافت

ایضاً درمدح شاه جهان وتعریف جشن وزن

هوا چندان تر از ابر بهاراست که‌همچون‌آب‌ازوعکس آشکاراست
کنون‌انگشت اندر دست گلچین زبان شکر نرمیهای خاراست
هوا با طبع ها در سازگاریست غذای شمع از با دبهاراست
نسیم از بس نوید عشرت آورد نهال از رقص شادی بیقراراست
چنان اضداد با هم سازگارند که‌رگ‌با نیشترمضراب‌وتاراست
نثار مقدم نوروز کم داشت گل‌ازمشت زرخودشرمساراست
زمین چون صفحهٔ تقویم گردید بهر جا چشم افتد جویباراست
چمن پر آب شد زان دامن سرو همیشه بر میانش استواراست
نخیزد شعله از آتش‌دراین فصل که‌اخگرهمچویاقوت آبداراست

چودود از آتش گل بوی خیزد بلی خاك چمن را این غباراست
فضای عالم از بس دلنشین شد نفس را باز گشت سینه باراست
بجنت پشت خواهدکرد زاهد به بیند گر چها بر روی کاراست
زمین از سبزه سرتاپا زبان شد بلی راز دل او بیشماراست
بر آمد نقش پا از خاکساری پرند لاله فرش رهگذاراست
چو وصف ابر نوروزی نویسد بسر سبزی قلم امیدواراست
شراب لاله دردش ته نشین شد ز آرامی که با این روزگاراست
ندانم سبزه چون میخیزد از باغ که‌دامنگیرهمچون کوی‌یاراست
ز بس کز آتش گل میهراسد سر دیوار گلشن جای خاراست
بباغ از لاله آتش درگرفتست بسقای سحاب امروز کاراست
زمین را آب میپاشد ز سایه چه‌تردستی که بابرگ چناراست
گل نارسته از پیراهن شاخ بسان می ز مینا آشکاراست
چنانش باغبان نازك بر آورد که شبنم بر رخ گلبن شراراست
در این موسم بباغ آفرینش چو شاخ خشك‌زاهدناگواراست
بطرف جو ز مینا و صراحی سزای باده‌خواران‌درکناراست
عروسان چمن را از شکوفه بهر جانب حمایلهای باراست
جهان را عیش روزافزون مبارك که جشن عید شاه کامکاراست
جهان تا خرم از شاه جهان شد سراب نا امیدی چشمه ساراست
زمان تا ثانی صاحبقران دید همه ایامش‌از عشرت بهاراست
نگنجد ماه در پیراهن سال چنین کز شادمانی مایه داراست
جوانتر میشویم از رفتن عمر زبس کامسال‌ما خوشترزپاراست
بسائل‌وعده خوشتر آید از نقد ترقی آنقدر در روزگاراست
کنون افسردگی از باغ دنیا چو دیوار گلستان برکناراست
ز سیلاب بهاری خس نجنبد ز عدلش بسکه عالم‌را قراراست
بغل بگشوده صیتش بر دو عالم بلی‌آن مملکت رااین‌حصاراست

نهیب هیبت او میکند فتح سپاهش هر کجا در کارزاراست
رباید لشکرش هوش از سر مرد چو طفل نغمه‌گر بر نی‌سواراست
بذات دشمن او زیب هستی چو در گوش بریده گوشواراست
بر کوه وقارش قصر افلاك ز بی‌سنگی چو برج کو کناراست
حساب خرج گوهر پاشی او کند دریا وزینش افتخاراست
مدام انگشت موجش خم گرفته محاسب‌وار با خود درشماراست
سخن از عالم بالا چو آمد خبر آورد کاختر در گذاراست
دعاسرمیکنم‌دیگر که وقتست اجابت فرش راه انتظاراست
چنان کز طاعت‌حق هفت اندام بوقت سجده کردن‌خاکساراست
بود محکوم امرت هفت اقلیم
همیشه تا که‌نصف هشت‌چاراست

درمدح ابوالمظفر شاه جهان - صاحبقران ثانی

بهر که پند نگیرد جفای چرخ بجاست بدست، هرچه‌شکسته‌نشدبسنگ‌سزاست
بلا بکس نرسد تا سری بمن نکشد تنم بدست حوادث فسان تیغ قضاست
عصابدست من از بار درد گشت کمان تنم هنوز بگیتی نشان تیر بلاست
اگر ستیزهٔ بخت سیه بدل اینست میان آینه و زنگ صدهزار صفاست
غلاف تیغ نیم چند تن دهم ببلا نشان تیر نیم با من‌این ستیزه چراست
ز عکس پیکرم آئینه زنگ میگیرد زبسکه بر دلم از روزگار کلفتهاست
برای محنت امروز جا ندارد دل کجا بخاطر گنجایش غم فرداست
ز تاروپودجهان‌رشته‌ای بدستم نیست وجود ابتر من کم ز صورت دیباست
برای‌بخت‌من‌اختر شمارحاجت نیست که سر نوشت بد من زنقش پا پیداست
ز کعبتین مه‌ومهر رنجش‌ازپی چیست چو نقش بندقضا نقش‌کس نیارد راست
دو آرزو را یکبار بر نمی آرند زبر گ خویش‌بماند دمی که‌نی‌بنواست
جهان ز پرتو اهل زمانه دلگیرست قفس بطالع‌مرغست‌اینکه تنگ‌قضاست

مباد کم ز سرم سایهٔ خرابهٔ فقر — که جمله رخنهٔ دیوارش آشیان هماست
ز هر شراب لب ساغرم نیالاید — مرا که پنبهٔ منصور بر سر میناست
هزار میکده را محتسب بآب رساند — بنای صومعهٔ شید همچنان برپاست
فریب شیخ مخور کز پی بلندی نام — وجود او چو علم سربسر ردا و عصاست
بیا بصحبت رندان که دامن ترشان — برای شستن آلایش جهان دریاست
ز رنگ ظاهر و باطن درآ، وفارغ باش — که ازدورنگی، پامال خلق خون حناست
غبار خاطر صافی دلان بی کینه — بسان آب گل آلوده روشن از سیماست
چنین که هریك راهی گرفته‌اند به‌پیش — همین براه خدا آشنا زبان گداست
بکوی هر که درآئی برنگ اومیباش — دلا مخند که در خانهٔ زمانه عزاست
زمانه کیست، فلك چیست، شرم‌دار کلیم — ازاین‌دوسفله‌چه‌طبع‌بلندشکوه‌سراست
چرا بذوق غزالان غزلسرا نشوی — که گوش‌هوش بر آهنگ آن‌خجسته نواست

تجدید مطلع و تشبیب

ز شوق‌تیغ‌تو کابش چوباده روح‌فزاست — سری که بر تن خود ماند پنبهٔ میناست
چو شمع سوخته‌نام‌ونشان‌زسرو نماند — ز خجلت قد تو بسکه رفته‌رفته بکاست
ازینکه آن مژه رو برقفاست دانستم — که‌هر که‌یکسرمو از برت‌جداست‌جداست
بر آن میان ز نزاکت نمیتوان دل بست — که‌رشته‌نازك و بارگران برو نه رواست
بسربلندی مژگانت چون علم نشود — کزان دو ابروپیوسته زیر بال هماست
هلاك پنجهٔ مژگان ترا چرا نشویم — که دست مرحمت اوهمیشه بردل ماست
بتار زلف تو داریم تار و پود وجود — توان شناخت‌که دیوانه‌بر سر سوداست
کشیده اند بهم تیغ ابرو و مژه ات — اگر سری بمیانجی کشیم صرفهٔ ماست
به تیغ ناز تو دعوی خون من که کند — که کم‌بهاتر و پامال تر ز خون حناست
ز جستجوی تو ننشینم ار قدم فرسود — بسر چوکار فتد مو بموی نایب پاست
نهاده ایم براه تو نقد هستی خویش — فدای سیل بودخانه‌ای که درصحراست
غبار خاطر آئینه نیست غیر از آب — ز گریه‌ام‌دلت آزرده گرشداست بجاست
جز اشک و آه چه باشد بکلبهٔ عاشق — متاع خانهٔ ما چون حباب آب‌وهواست

چو ره بگلشن کویت فتاد دانستم   که سایه‌هم زپی نفع‌خویش در پی‌ماست
نشان دوست گرفتن خلاف بینائیست   کسی سراغ نگیرد که آفتاب کجاست
دوابرویت که به پیوستگی یکی گردید   براوج حسن کنون‌چون هلال بیهمتاست
خطا نمیشود از استخوان من تیرت   پر خدنگ جفایت مگر زبال هماست
بموی خویشتن از ضعف میکنم تکیه   بدست رشته اگر سوزنی فتاد عصاست
چنانکه آب فشانند و گرد برخیزد   چوغم نشست کدورت زخاطرم برخاست
زگریه ام گذرد آب هر دم از سر شمع   بیاد قد تو از بسکه دیده خونپالاست
چو شعله قدت آهنگ پیچ وتاب کند   کمرزبیم گسستن‌میان خوف ورجاست
چنین که‌چشم تو بیباك‌ومست‌وخونریز ست   زبیم اوست که مژگان‌همیشه‌رو بقفاست
چه آب داشت ندانم در بنا گوشت   که‌هیچ‌از آتش‌رخسارتونه‌سوخت‌نه‌کاست
بغیر آن مژهٔ جنگجو نمی بینم   کسیکه‌کین مرا ازجهان تواند خواست
دماغ بر فلك و دل بزیر پای بتان   زما چه میطلبی دل‌کجا، دماغ کجاست
سرشك چون‌نروددیده‌بیتو روشن‌نیست   شبست وخانهٔ تاریك وطفل ما تنهاست
بخود بناز که آوازهٔ نکویی تو   چو صیت عدل‌شهنشاه‌رفته‌تا همه‌جاست
شهاب دولت‌ودین‌فیض‌محض‌شاه جهان   که خاك درگه او مومیائی دلهاست
حیای عالم با اوست وین عجب نبود   که چشم عالمیانت وچشم جای حیاست
بهفت عضو بود سجده لیك برادر او   سجود چرخ چو نقش قدم زسرتاپاست
شکسته شد کمر (۱) استره ز صدمهٔ مو   بروز معدلت از بس مقوی ضعفاست
ضعیف پروری او رسیده تا حدی   که برق در سپر ابر از سنان گیاست
نهاده کاه بدیوار امن پشت فراغ   چنینکه فارغ ازو دستبرد کاهرباست
نرفت خون ز دماغ کسی بغیر قلم   چنان قلمرو عالم به ضبط عدل آراست
برای‌اختر جاهش فلك‌حضیض نساخت   که دایم ازپی رفعت وجود اوچوهواست
چگونه با کف او لاف میتواند زد   ز موج هر نفس انگشت بر لب دریاست
نهاده همت او دست رد بسینهٔ بحر   نشان پنجه اش از موج یك بیك پیداست

۱ ـ استره : تیغ سلمانی است .

صدف ز گوش بر آورد پنبهٔ گوهر که صیت عداش چون حسن صورت روحفزاست
بتخت شاهی همچون خلیفه بر منبر بشاهراه شریعت همیشه راهنماست
بزیر تیغش عمر عدو سر آمدنی است بسر شدن ز ته آب ز اقتضای هواست
زبسکه شوق ثنایش بحرفم آوردست زبان من چو جرس بی‌مخاطبی گویاست
ببحر همت او چرخ مشك پر بادیست که بهر مشق شنا بسته بر میان قضاست
بروز رزم اگر دشمنش زره پوشست بسان آب هم از موج لرزه بر اعضاست
سخن سبك شد وازحرف خصم بیمغزش زوزن تا نفتد زین سخن گریز بجاست

(گریز : در تعریف فیل)

سری بحلقهٔ زنجیر فیلخانه کشم که کوه کوه متانت ز هرطرف برپاست
تنش چو کوه ولی کان صدهزار گهر سرش خمی که فلاطون‌هوش‌را مأواست
زهوش اوست که پهلو نمیزند به سپهر که برسرش نفتد گنبدی که کهنه‌نماست
بهر زمین که گرانیش سایه اندازد نهال را بسوی ریشه میل نشو و نماست
بفرق او نشدی سایبان گوش، بپا ستون نقره ز دندان اگر نمی‌آراست
کشد چو گوی سر خصم در خم خرطوم بآن گره ز دل روزگار عقده گشاست
همیشه چوگان بازی حریف میطلبد چو بی قرینه فتادست بازویش تنهاست
به تنگ چشمی عیبش نمیتوان کردن که آسمان شکوه‌است‌ودیده‌اش‌چوسهاست
ز کوه سنگ نیاید بزیر دندانش چو گاه طعمه‌زگوی زمین نواله رباست
دویده بر سر آتش بسان دود، دلیر بلی سحاب ز آسیب برق بی پرواست
رباید از سر افلاك فیلبانش کلاه همیشه وقت ستم دست فیلبان بالاست
رسد ز پهلوی او زنگ بیشتر بنوا چو کوهسار بود نغمه را یکی‌دونواست
بگاه عربده‌زانگونه مست هشیاریست که گر بمورزند تکیه،عذرخواهدخواست
دراین زمانه که می کیمیاست حیرانم که بهر مستی او اینقدر شراب کجاست
دگر بسکهٔ شاهان عجب که تن بنهد چنینکه حلقهٔ زنجیر او بگوش طلاست
ز باد حملهٔ او کوه کنده میخ ثبات چوروزکوچ سیه‌خیمه‌ایکه درصحراست
درون کوچهٔ خرطوم‌او زبس امن است نرفت باد که در هر قدم کمین بلاست

سرش دمی که ز شنجرف لاله گون گردد کجك براو چو هلالیست کز شفق پیداست
مدام تا که زدندان و شکل خرطومش مثال خامه و انگشت کاتب آید راست
همیشه بادا جریان خامهٔ تقدیر
بدان طریق که در خاطر جهان آراست

در مدح صاحبقران ثانی و اورنگ پر جلال پادشاهی

خجسته مقدم نوروز و غرّهٔ شوّال فشانده‌اند چه گلهای عیش برسر سال
بزم عیش دو جامست در کف ساقی ضرورتست بلی این دو عیدرا دو هلال
ز روزه خشکی زاهد فزوده میباید برای دفع یبوست دو جام مالامال
مگر تلافی سی روز تشنگی بکنم گشاده‌ام بر ساقی دو دست را بسئوال
شکاف غنچهٔ سرخم گشود وروزه گذشت دگر چه بهتر ازاین خواهی ازمحول حال
ز روزه طفل هوا و هوس بمکتب بود رسید عید و زمکتب رها شدند اطفال
وفور عیش پدیدست از در آمد کار از این بهار نمایان بود نکوئی سال
ازاین بدایت خوش حسن عاقبت پیداست چنانکه عاقل آسوده شد ز فکر مآل
شب وصال بر آمد ز عیب کوتاهی زبس رسائی عشرت گرفته است کمال
مسافری که سوی کشور وجود آید رود به پشت پدر عشرتش باستقبال
می دو آتشهٔ خوشدلی ز بس تندست بآن رسیده که داخل کنیم آب ملال
ز مومیائی اصلاح در زمانهٔ ما شکسته‌ای نبود غیر قرعهٔ رمال
هلال وار نباشد دو روز ما یکسان زبسکه رو بترقی نهاده است احوال
زمانه راه تنزل ز هر طرف بستست چنانکه آب بدریا برند از غربال
بهار آبی برروی کار خاك آورد که جوهری نشناسد بلور را ز سفال
جهان بهانه‌طلب گشته بهر سر سبزی باینکه نم ز دهن یافت سبز گشت خلال
نمود سبزهٔ تر همچو آب فواره است که تاز صحن چمن سرزدست گشته نهال
عروج نشو و نمایین که همچو سبزهٔ خط برخ ز آب عرق سبز گشت دانهٔ خال
صفای خاك بنوعی که ماهی اندر آب ز اشتیاق زمین در زمان بر آرد بال

شکوفه سیم‌فشان بی نسیم تحریکی / کرم گهی است که بخشند بیشتر ز سئوال
بدست رنگرز نوبهار در یكْ خم / قبای غنچهٔ گل سبز و پیرهن شد[۱] آل
برای سبقت بیرون‌شدن شکوفه و برگ / بتنگنای رگ شاخ میکنند جدال
هوای ابر چنان نرم کرده آهن را / که از گرانی پا میشود رکاب دوال
ز امتزاج هوا آتش آنچنان سیراب / که از سیاهی ذاتی بشست روی زگال
رطوبتیست زمین‌را که دانه‌درته خاك / زخویش آب بر آورده‌است چون‌تبخال
در این بهار گنه گر فرشته بنویسد / نم هواش بشوید ز نامهٔ اعمال
زمانه زانسان قانون اعتدال نواخت / کز آب و آتش آسوده شد دف قوّال
هزار آیه بر آید نشاط تفسیرش / اگر ز دفتر ننوشته کس گشاید فال
هلاك دلخوشی اهل اکبر آبادم / که از سه عید گرفتند کام دل امسال
بچشم مردم دارالخلافه عید نویست / غبار موکب شاه جهان جهان جلال
رسید کوکبه صاحبقران ثانی را / زگردلشگرش ای آسمان‌بخویش ببال
بهار آب‌رخ‌خود فروخت تا که خرید / غبار راهش را توتیا فروش شمال
غبار نعل سمندش بدیده ایکه نشست / نشست منزلت توتیا بصف نعال
ز فیض مقدم‌شه‌همچو آب حیوان شد / که خوش بساحلش آمد سفینهٔ آمال
زرشگ‌جودش‌ابراز وجوددلگیرست / بغایتی که زند خویش را به تیغ جبال
کفش گشاده‌چنان کاب دستش‌ار بخورد / بگفتگو بگشاید زبان بستهٔ لال
بزم جود مقدم نشین شاهانست / که بر عطاش تقدم نکرده است سئوال
کسیکه‌دست‌بفلسی نداشت از کرمش / بزیر پای در آورده مال چون پامال
گه سخاوت‌چون سیل سر بسر تعجیل / گه سیاست چون تیغ کوه پر اهمال
ز بیم نهیش بی اذن در نیارد شد / اگر بخانهٔ آئینه رو نهد تمثال
ز پنجه شیر بعهدش نشان خون شکار / چنان‌بشست که زایل شد آل‌ازچنگال
بود مناقب ذاتش ز مدح مستغنی / کبوتران حرم را چه زینت از خلخال
جهان‌بعهدش ازانصاف آنچنان پر شد / که در میانهٔ سودا نیافت جا ، دلال

۱ – آل : سرخ نیم‌رنگ .

قضا نهان خود از رأی او نمی پوشد چو خسته‌ایکه به پیش طبیب گوید حال
چنانچه شاه جهانست سایهٔ یزدان بود ز عرش برین نیز تخت او تمثال
بوصف تخت مرصع گهر فشان شده‌ام خدا نصیب کند عمر نوح و طول مقال
هزار سیلان یاقوت وصد بدخشان لعل برو نمای گرفتست تا نموده جمال
فتاده پرتو یاقوت و لعل بر الماس چنانچه عکس چراغان فتد در آب زلال
زمرد کهنش تازه تر ز سبزهٔ نو که اجتماع نقیضین را شمرده محال
طلای تخت شدی آب از آتش یاقوت اگر نه قطره فشان میشدی زلال لئال
به پیش نقش و نگارش بهار باغ ارم خجل ز جلوه چو طاوس ریخته دنبال
توان ز آتش یاقوت او چراغ افروخت که نه ز خاك رسد آفتش نه زاب زوال
ندیده وصف توان کردنش که برق گهر ز دور سوزد مرغ نگاه را پر و بال
اگر فروغ گهر های او بیاد آرند ز تیرگی بدر آید طبایع جهال
ز فکر نقش و نگارش بکارگاه سخن هزار رنگ بر آورد پرنیان خیال
بپای این تخت آن کوکب گهر که رسید اگر بر افسر قیصر رود فتد بوبال
ز آب و رنگ جواهر شدست گلبندی نگاهبانش اگر کرده تخت پوش از شال
بشکل کوه ولی پرحباب چون دریا حباب مختلف الوان مختلف اشکال
بقیمتش نرسد فهم جوهری هرگز چگونه کوه بسنجد ترازوی مثقال
بها ندارد دیگر هر آنچه خواهی هست ز شأن و شوکت و فر و شکوه و حسن و جمال
همیشه تا که براورنگ زرنگار سپهر نشسته خسرو سیارگان باستقلال

بتخت پادشهی همچو قطب ثابت باش
نه بیند اختر جاهت تغیر احوال

در وصف کشور هندوستان و مدح شاه جهان

ز هند دیدهٔ بد دور عشرتستانست دل شکفته و طبع گشاده ارزانست
ازدوست زینت عالم که روی دنیا را سواد دلکش او زلف عنبرافشانست
سواد اعظم اقلیم عافیت هندست سراب اینجا سیراب ز آبحیوانست

چرا نگویم دارالامان حادثه‌اش
که هند کشتی نوح و زمانه طوفانست

زفیض آب و هوایش چو سایه از پی شخص
مراد در عقب آرزو شتابانست

زهی جهان مروّت که گر غریب اینجا
هزار سال بماند عزیز مهمانست

بتر ز خواب پریشان بود خیال وطن
چنین که خاکش جان‌پرور غریبانست

بعزم هند کمر همچو نیشکر بندد
بهر کجا که یکی تلخکام و حیرانست

گشاد دست و دل اینجا رسیده تاحدّی
که تنگ چشمی بر مور عین بهتانست

سر بریده ز سودای هند خالی نیست
بحسن معنویش چشم کور حیرانست

توان بهشت دوم گفتنش باین معنی
که هر که رفته ازاین بوستان پشیمانست

ز جذب خاك هنرپرورش بهر کشور
کنار مادر، اطفال را چو زندانست

شکست خاطر موری روا نمیدارند
درین دیار دل کافران مسلمانست

ز هند میرسد اطفال آرزو بمراد
بجسم مادر خاك این سواد پستانست

ستم بود که بمعموره‌هاش گویم شهر
که دلگشا چمنی پر نهال ریحانست

ز گلشنش پر طاوس نسخه ای دارد
که از مشاهده‌اش چشم عقل حیرانست

بیا به‌بین چه گل عیش میتوان چیدن
از آن حدیقه که یك برگ سبز آن[1] پانست

ز رمز فهمی خوبان او چه شرح دهم
که مرغ گلشن هندوستان زباندانست

سپهر ملك خداراست هند برج حمل
که خانهٔ شرف آفتاب تابانست

ابوالمظفر شاه جهان که در عهدش
هزار رنگ گل عیش وقف دامانست

اگر بکام نهنگی قرین عافیتی
چرا که ثانی صاحبقران جهانبانست

بسان یاقوت آتش ز آب افروزد
در آن دیار که از حفظ او نگهبانست

بجنب دست گهرپاش فیض گستر او
بروی دریا از موج خط بطلانست

به‌پیکر فلك این مهر و ماه دانی چیست
بحسن طلعت رایش دوچشم حیرانست

زبیم تیغش دشمن میان لشکر خویش
ز اضطراب چو وامانده در بیابانست

سرش چو پنبهٔ مینای مجلس مستان
ز اختلاط بدن دمبدم گریزانست

بر نگینی کز نام او گرفته شرف
خم تواضع در خاتم سلیمانست

---

۱ - پان : برگی است برنگ سبز که در هندوستان با فوفل و کات و لوزه خورند.

بعهد جودش دریا زبس حقیر شدست
حباب اکنون سرپوش بحر عمانست

ز گنج‌پاشی او هر کجا ضعیفی بود
چو رشتهٔ گهر امروز غرق احسانست

نصیب خصمش ازاین عهدغیر کلفت نیست
بگوسفند چه راحت ز عید قربانست

چو آب گنگ روانست حکم او در هند
هنوز این رقمی از نفاذ فرمانست

شمار قطرهٔ باران نه کار انگشتست
زبان بوصفش اگر کوتهی کند زانست

همیشه‌تا که دو ماهست درمیان‌دوعید
چنانکه جای دوابرو بروی جانانست

هر آن رخی که نگردد یکی بخاك رهت
چو نقش پای از او آبرو گریزانست

در تعریف جشن و مدح سلطان ابو المظفر (شاه جهان)

از جشن شاه داریم صد رنگ شادمانی
ساقی سبز چهره مینای ارغوانی

آن ساقئی که هردم ازحسرت لب او
گردد دهان ساغر پر آب زندگانی

ساغر بدست ساقی چون لاله در بهارست
می‌چین ازین گل عیش چندانکه میتوانی

از چشم مست ساقی ضبط نگه نیاید
آری عجب نباشد از مست مهربانی

دهر از نشاط خرم مانند گل ز شبنم
دنیا تمام راحت چون خواب کاروانی

سر گرم عیش عالم زانسان که کس نبیند
در شمع صبحگاهی عیب فسرده‌جانی

ازهرغبار کلفت صافست سینه‌چون گل
دیگر جرس ندارد از ناقه دلگرانی

از ذره تا بخورشید از قطره تا بدریا
اندوخته از این بزم اسباب شادمانی

گلبانگ نغمه‌سازان [1] شدی بلند دارد
ازفرش رفته تا عرش این صیت کامرانی

در عهد شاه زیبد این بیغمی جهانرا
چون عاشقی و مستی در موسم جوانی

سلطان ابوالمظفر شاه جهان که آمد
اول خطابش از غیب صاحبقران ثانی

این ابلق زمانه از شوق حسن عهدش
هر چندرفت بر گشت اینست خوش‌عنانی

با او بدرفشانی کی همرهی تواند
هرگز بدیههٔ ابر نبود بدین روانی

کی شمع گشته‌روشن کاتش زبیم عدلش
کرده بچرب و نرمی با پنبه همزبانی

---

۱ ـ شد : (بفتح شین و تشدید دال) بمعنی کشیدن صدا درآواز باشد .

در سبز گلشن هند از قهرمان قدرش غارتگر خزان را فرمان باغبانی
بهر نواب سازد آزاد مرغ روحش عارست تیغ او را از خصم جانستانی
سیماب پیکر خصم از زانکه کشته گردد چون موج بازبینی در طینتش روانی
در ربقهٔ اطاعت قطعاً کجی ندارند باشد گلوی خصمان پیوسته ریسمانی
همچون میان خوبان با کوه در تلاشست برداشت قدرت او از مور ناتوانی
گر سایهٔ وقارش بر روی بحر افتد موجش بسان ابرو واماند از روانی
گردون نمیگشادی بر روی خود در صبح با خود اگر نمیبرد از رأی او نشانی
هر گاه باز گردد صیتش ز سیر گردون تأیید آسمانی آورده ارمغانی
سر میکنم دعا را استاده آسمان هم جزومدیح بر کف از بهر مدح خوانی
تا سایه لازم ذات باشد در این نشیمن
ای سایهٔ الهی تو جاودان بمانی

در فضیلت ماه رمضان و مدح شاه جهان

هلال عید بغل در وداع روزه گشاد صلاح و تقوی پا در رکاب عزل نهاد
گذشت موسم شبگیر طاعت و باید سحور را بصبوحی بدل کنند عباد
مسافر رمضان بست بار عالم قدس متاع شکوهٔ خلق اندر آن میانه مباد
که گر برد بدر کبریا شکایت ما چه آبرو که نخواهد بخاك بار گشاد
درین دوروزه اقامت چها زمانکشید کدام بی ادبی را کسی کند تعداد
یکی ز کوتهی جامهٔ صبوری خویش بصد زبان ز درازی روز در فریاد
براه شام بسان ستاره دوخته چشم بیمن شب‌پره را از هما شمرده زیاد
یکی به تیغ زبان گرم جنگ با خورشید که مانده‌ای ز چه برجای چون متاع کساد
بسان یوسف اگر دست یافتی بر وی بچاه مغربش انداختی ز روی عناد
کسیکه مرغ دل او بروزه انس گرفت همی رمد چو مؤذن بر آورد فریاد
شفای روح بامساك روزه دانسته چنانکه هست ز پرهیز صحت اجساد
همه قوای بهیمی ز طبعها برداشت خصایل ملکی در عوض بجای نهاد

زهی مربی کامل اثر که در یك ماه ز فیض تربیتش دیو شد فرشته نهاد

بروزه‌دار رسد بیش فیض رحمت حق سفال تشنه تمتع برد ز آب زیاد

همین بشارت از روزه بس ترا که خدای دری که بر رخ تو صبح بست شام گشاد

زنکهت نفس صایمست راحت چرخ هم این سفینهٔ افلاك راست باد مراد

برای قوت روح از هزار رنگ نعم چنین که چاشنی فاقه‌ام بسینه فتاد

رواست چون دل ناکام خود در آن خم زلف بروزه داشتن شب اگر شوم معتاد

سه‌روز عزت مهمان کشند نه‌سی روز باین عزیزی، مهمان کسی ندارد یاد

هنوز خجلت تقصیر خدمتش داریم مجال خوردن آبی بما اگر چه نداد

زمنع روزه هر آن تشنه‌ایکه آب نخورد برای آتش فردای خود ذخیره نهاد

فضیلت رمضان در میانهٔ ایام همان شرافت مکه است درمیان بلاد

بعید ختم مناسك شود چو در مکه بآخر رمضان عید بهر آن افتاد

نزولش آیت رحمت رحیل مایهٔ عیش خدا همیشه چنین میهمان نصیب کناد

سزای دوش و بر قدسیان دری میخواست که ارمغان ببرد از جهان کون وفساد

ز انتخاب عبادات خلق همره برد دعای خسرو دین پرور فرشته نهاد

ابوالمظفر شاه جهان که از عدلش ز بیم شمع ز فانوس میگریزد باد

رعایت ادبش مانع تقدم شد که چرخ، ثانی صاحبقران خطابش داد

رواج شرع بعهدش چنانکه در رمضان چمن گر آب خورد سرورا کند آزاد

بخاك درگه او نقش جبههٔ شاهان اگر درست نشیند زنند نقش مراد

کجاست حشمت عباسیان که شوکت او تفاوتست میان خلیفه و استاد

در آن دیار که ابر عنایتش بارد کند هم از گل خود سیل خانه‌را بنیاد

گل عطایش از جمع دسته‌بندی رست چرا که کوته رشتند رشتهٔ اعداد

دمی که سیل عطایش جهان نورد شده نگشته سد ره او تناهی ابعاد

بزیر بال رعایت اگر دهد جایش همای بیرون آید ز بیضهٔ فولاد

بود بمکتب تعلیم رأی او، مه و مهر دوخورد سال که روشن نکرده‌اند سواد

سفر رفیق نخواهد ز پاسبانی او دگر خطر نبود سیر مهره را ز گشاد

چنان عدویش بر طبعها گران آمد | که آب و آینه اورا بخویش راه‌نداد
بریزد از کف افلاك ناخن مه نو | رسد اگر گره کار خصم او بگشاد
زخاك دشمنش ارسبزه‌میدمد زانست | که شکل خنجرش اورا نمیرود از یاد
زانتقامش اگر اذن یافت‌خواهد رفت | به پیش تربت پرویز تیشهٔ فرهاد
چرا نپوشد تشریف امتیاز از حق | برهنه نیست بعهدش‌مگر که تیغ جهاد
ز سازگاری عهد ملایمت اثرش | بعذرخواهی رگ رفته [1] نشتر قصاد
کسی نیارد مکروه دید در عهدش | بگاه قتل کسان بسته چشم‌خود جلاد
رواج راستی ازدهر شسته نقش فریب | چو مرغ میرمد از دام دانهٔ صیاد
بآب زر بنگارد حدیث رایش را | دمی که صبح کند پاك خامه‌رازمداد
بحسن سعیش‌ازبسکه‌دهریافت [2] نسق | بپای خود رود آهن بکورهٔ حداد
بود ترانهٔ جغد اینکه گر خرابه بمن | کسی نشان بدهد باد خانه اش آباد
بباغ خرمی روزگار در عهدش | گلی نرست که از خنده بر قفا نفتاد
جهانیان بچنین عید از وفور نشاط | زکوة و فطر بدر میکنند خاطر شاد
ز رقص شادی ، آتش بزیر پا داریم | چو گردباد بیك جا نمیتوان استاد
زشوق‌هندوطن‌بسکه‌جانگزای‌شدست | ز موج تیغ کشد دجله بر رخ بغداد
دکان زهرفروشی‌است‌درمذاق مگس | ز سیر چشمی در هند دکهٔ قناد
دعائی از دلم آهنگ لب دگر دارد | که تا شنیده فلك کرده داخل اوراد
همیشه تا رقم عزل روزه را آرد | هلال عید ز درگاه کبریا بعباد

بود بنصب تومنصوب هر کجا شاهیست
مطیع حکمت بادا قلمرو ایجاد

در توصیف هندوستان و مدح شاه جهان

اسیر کشور هندم که از وفور سرور | گدا بدست گرفتست کاسهٔ طنبور

۱- قصاد : رگزن وخونگیر ۲- نسق : در اینجا بمعنی نظم و ترتیب است

بهر کجا فکنی چشم چون حباب قدح — بغیر مایه عشرت نمیشود منظور
بهر کجا که نهی گوش چون جلاجل دف — بجز حدیث مسرّت نمیشود مذکور
کنون ز آینه هر دلی رخ شادی — بود نمایان مانند می ز جام بلور
ز کنج مسکنت هر فقیر می آید — بگوش او ز نی بوریا نوای سرور
هر آن مراد که دست هوس بآن نرسد — ز در در آید بیدستیاری زر و زور
ز تنگدستی آشفته خاطری نکشد — اگر سلیمان مهمان شود بخانهٔ مور
شکفته میدمد از شاخ گل در این ایام — که از شکفتگی عهد غنچه کی شده دور
نماند شاهد کامی ورای پردهٔ غیب — که رو گشاده نیامد بجلوه گاه ظهور
زجشن [1] سالگره همچو ریسمان گهر — بعید غوطه خورد رشتهٔ سنین و شهور
ز عید وزن بسالی عیان شود دو بهار — که جنت ارم از شرمشان شود مستور
سعادتی که ترازو ز وزن شاه اندوخت — ز ابر کفهٔ او بر جهان ببارد نور
ابوالمظفر شاه جهان که هیبت او — بچین ابرو گیرد ولایت فغفور
ستوده ثانی صاحبقران که سجدهٔ او — بیفکند ز سر سروران کلاه غرور
کمند موجهٔ سیلاب در زمانهٔ او — ز کوتهی نرسد بر فراز خانهٔ مور
چنین که داده جهان اختیار خویش باو — دگر نباشد آتش بسوختن مجبور
بدست عدل چنان ضبط کرد عالم را — که کس بخانهٔ زین در نرفت بیدستور
ز بسکه شور و شر از دهر رخت بیرون برد — شر از شرار بدر رفت و شور از منشور
ز ترس از شکم خویش افکند او را — اگر بدختر رز بارور شود انگور
ببرد باری جائی که میفشارد پای — تحمل او ایوب را نخوانده صبور
اگر بنامیه گوید که فیض یکسان بخش — چو شانه روید انگشتها بیکدستور
گشادگی دلش بند بر زمانه نهشت — چنانچه از گرو وقتها برآمد امور
نشسته است اجابت برهگذار دعا — اگر بطول سخن کس نداردم معذور

۱- سالگره - برسم هند (واحیاناً و احتمالا نقاط دیگر) رشته‌ای بوده است که اختصاص به موالید جدیده میداده اند و هرسال که از عمر مولود میگذشته با گرفتن جشن یك گره بر آن رشته میزده‌اند.

Kashmir University Library
Accession No. 156974

همیشه تا که سپهر از شفق همی بندد   حنای عید بهر شام ز اقتضای سرور
از آن حنا که سرانگشت شمع می‌بندد
نصیب دشمن جاه تو باد در هر سور

در توصیف عید وزن و مدح ابوالمظفر شاه جهان

عید وزن آمد که باز آرایش دنیا کند   وزشرف میزان بگردون خودنمائیها کند
دُرنبندد در صدف چون شبنم اندر جیب گل   روزگار ازبس گره از کار دلها وا کند
چنگ در بزم طرب ازبسکه گرم عشرتست   آنقدر فرصت نمییابد که سر بالا کند
گرچه صدجا بسته باشد دست طنبور نشاط   ناخن تأثیر او دل را جراحتها کند
تیشه تا خود را بشکل ناخن مطرب نساخت   یکسر مو رخنه نتوانست در خارا کند
مینهد بر دیده نی انگشت اگر خواهی سرود   باهمه گردن کشی آن کیست استغنا کند
مرد میباید که در بزم طرب مانند دف   رو بسوی مطرب آرد پشت بر دنیا کند
تا بساقی درد دل گوئیم و غیری نشنود   رود میباید جواب تندر از غوغا کند
وه چه دور پر نشاطست اینکه در هر انجمن   جام میگردد که غمگین خاطری پیدا کند
جیب و دامن دست و دل پر شد ز نقد عیش و باز   میدود چشم طمع هرسو که فکر جا کند
میرود تازنده رود از هند گلبانگ سرود   عید میباید چنین مهمانی دنیا کند
در ترازوی خرد چون عشرت این عید نیست   آسمان عیش دو عالم را اگر یکجا کند
آنقدر گوهر بکان آفرینش از کجاست   کاورد ایام و با شاه جهان همتا کند
حیرتی دارم ز عید وزن چون سالی دو بار   دهر ترتیب چنین جشنی جهان آرا کند
ثانی صاحبقران کز ضبط و ربط مملکت   میتواند عمر از کف رفته را پیدا کند
دُر که در حبس صدف فرسوده بود، از بذل شاه   شد چنان خودسر که سیر دامن صحرا کند
تاشود آگه کز آن عالم که میآید بدهر   آسمان از رفعت او دیده بان بالا کند
موج را نسبت به تیغش گر کنم، ساحل ز بیم   بس که بگریزد، جهان را سربسر دریا کند
حاصل دریا و کان، آن قطره‌ای، این ذره‌ئیست   هر کجا جودش سر گنج گهر را وا کند

بسکه چشم عالم از انوار عدلش روشنست — پر عجب نبود اگر خفاش را[1] حربا کند
آب تیغ عدل او بستانسرای ملك را — از خزان بیرنگ همچون سبزهٔ مینا کند
بسکه سر تا پای خصم از بیم او در لرزش است — رنگ نتواند برویش تکیه بر سیما کند
حرص جودش یارب از امروز تا فردای حشر — خرج بخشش را همه از کیسهٔ فردا کند
آن سرمیزان که از پابوس شه شد سربلند — سرگرانی بر فلك از طالع والا کند
بسکه پرواز بلندی در سر شاهین اوست — در شکار[2] نسر طایر مشکل از پروا کند
تا ترازو در دعای دولت شاه جهان — که نهد رو بر زمین گه سر سوی بالا کند

هر که رخ بر در گهت ساید ز روی اعتقاد
همچو خور بر اوج رفعت سرفرازیها کند

بهاریه و مدح شاه جهان بمناسبت فتح دکن

دگر بهار جهان را چنان گلستان کرد — که شوق سیر چمن سرو را خرامان کرد
چو وام دار تهیدست از خجالت ابر — بزیر سبزه زمین روی خویش پنهان کرد
گل از رطوبت چون آب سوی مرکز خویش — روان ز گوشهٔ دستار میل دامان کرد
غلط بروی زمین دست میبرد گلچین — زبسکه سایهٔ خود را خیال ریحان کرد
بخط سبزهٔ نورسته باز دست بهار — نوشته متن دقیقی که شرح نتوان کرد
ز نازکی نتوان غنچه را ز گلبن چید — گل حباب نیارد کسی بدامان کرد
چراغ روز دگر بیفروغ میباشد — ببین که لاله در و دشت را فروزان کرد
رموز غنچه ز پیچیدگی بیانی نیست — چه‌شد که بلبل خود را هزاردستان کرد
زمانه‌ایست که بر قفل اگر نسیم وزید — بسان غنچه‌اش از انبساط خندان کرد
عجب که رنگ حنای شفق دگر برود — چرا که پشت برین روزگار نتوان کرد
متاع تقوی زاهد به نیم جرعه فروخت — نمی‌خرید کسی زهدخشك، ارزان کرد
بهار و موسم گل جشن عید وفتح دکن — چهار بالش عیش دوام سامان کرد

۱- حربا : (بکسر حاء) کرمی است که به آفتاب عشق میورزد وهمواره چشم بآفتاب دارد.
۲- نسر : طایر و نسر واقع در اصطلاح منجمین نام دو ستاره است .

گزیده تحفهٔ فتح و ظفر درین نوروز زمانه پیشکش پادشاه شاهان کرد
شهاب دولت‌ودین بحر فیض شاه جهان که خاك درگه او کار آبحیوان کرد
لوای نصرت صاحبقران ثانی را زمانه چون علم صبح زیب دوران کرد
ادیم (۱) جبهٔ گردنکشان سرکش را بدست قدرت آورد و فرش ایوان کرد
بعهدمعدلتش‌دست شانه خشك شدست بجرم اینکه سر زلف را پریشان کرد
چنانکه فیل بسر آبریزد از دریا بفرق ابر ز جشنش گلابریزان کرد
ز جشن عید تمنا بکام خویش رسید هزار رنگ گل عیش در گریبان کرد
زبسکه جای بدل وا کند نشاطوسرور هجوم عیش دل مور را بیابان کرد
صدف بضبط گهر مشت خود نه بفشارد - چنین که همت او نرخ گوهر ارزان کرد
بدست همتش ار حاصل جهان آمد بسان ابر همه صرف زیر دستان کرد
دعای دولت او را زمانه همچو کلیم مدام ورد شبانروزی دل و جان کرد
همیشه تا که بود قطب بر فلك ثابت مدام تا حرکت آفتاب تابان کرد

بتخت پادشهی همچو قطب ثابت باش
که ایزدت بسزا پادشاه شاهان کرد

ونیز ستایش شاه جهان در عید وزن

شد وقت آنکه کام دو عالم روا شود در جشن وزن دیدهٔ ایّام وا شود
زینسان که کارها بگشایش نهاده رو نبود عجب که بند جدا از قبا شود
برروی‌خلق چون درعشرت گشاده‌شد بستیم همتی که سر شیشه وا شود
در شام عید اگر هوس عیش میکنی می آنقدر مخور که صبوحی قضا شود
همچون‌نقاب‌غنچه رود خودبخودبباد امروز هر چه سد ره مدعا شود
عیش فراخ، تنگدلی در جهان نهشت دیگر بمرغ، کنج قفس دلگشا شود
چشم و دلم زمایهٔ راحت زبس‌پر است الماس اگر بدیده کشم توتیا شود

۱- ادیم : (بفتح اول) بمعنی سفرهٔ چرمی است و نظر شاعر آنستکه پوست صورت‌گردنکشان را کنده وفرش ایوان کرد یا گردنکشان صورت خود را در ایوان او بخاك نهادند.

احوال بسکه رو بترقی نهاده است	از شعله شمع بر سر نشو ونما شود
عشرت بسان مطرب کشمیر سرزده	آمد بخانه ها که بخلق آشنا شود
از انتظام عیش ز طنبور مطربان	تاری که بگسلد نتواند جدا شود
بارد زبسکه نشئه عشرت بملك هند	لبریز باده کاسه بدست گدا شود
هر خانه‌ایکه هست ز تأثیر این هوا	همچون حباب جملگی آب‌وهوا شود
از جشن روز وزن چودستانسرا شوم	این نه چمن ز زمزمه‌ام پر نوا شود
ازبس گران شدست ز برچیدن نثار	از دست‌ضبط دامن گردون رها شود
مانند کفه های ترازو دو چشم عقل	حیران ببزم شاه مظفر لوا شود
صاحبقران ثانی شاه جهان که بخت	هر لحظه‌اش بعمر ابد رهنما شود
گردون چو بر بلندی اقبال بیندش	دستار آفتاب ز فرقش جدا شود
ازشرم رای او که‌جهان روشنست ازو	آئینهٔ مه از وطن خود جلا شود
مانند دال بر سر دولت نهاده پا	قدی‌که بهر کرنش قدرش دو تا شود
گر برزبان خامه رود حرف هیبتش	نبود عجب که نال قلم اژدها شود
آتش ز آب تیغش در تنگنای نی	گوشه نشین زاویهٔ اختفا شود
پیوسته مخزن زر و گوهر ز جود او	مانند خانه های کمان بینوا شود
نالوده دست همتش ازحاصل دو کون	کف الخضیب رنگین کی از حنا شود
گوئیکه آب خورده زدریا وتشنه‌لب	از همتش چو کام دو عالم روا شود
انگشت از شهاب بدندان گزد سپهر	جائیکه بارگاه جلالش بپا شود
آنجا که بردباری او پا بیفشرد	تاب و توان سد سکندر هبا شود
آن‌حلم رابکوه‌چه نسبت که تیغ کوه	بیموجبی کشیده بروی هوا شود
کردست پرده پوشی او با صبا عتاب	در باغ راز غنچه اگر بر ملا شود
آگاهیش که‌خوانده‌خط سرنوشت‌بود	غافل ز جرم عالمیان از حیا شود
زینسان‌که پیروی شریعت‌گرفته پیش	نبود عجب که پیشرو اولیا شود
فی الحال عزلش از عمل جذبه میکند	بر کاهبرگی ار ستم کهربا شود
در عهد او ز قوت دین تار سبحه ها	در کف کمند بهر عروج سما شود

وز ضعف کفر رشتهٔ زنار برهمن
باری شود که پشت برهمن دوتا شود
از بس رواج شرع مطهر، دبیر چرخ
آید مگر محرر دارالقضا شود
چشم امید را هوس خاکپای اوست
چون مفلسی که در طلب کیمیا شود
با نور دیده سنجم چون خاك در گهش
چشمم ترازو و مژه ها بند ها شود
از بذل شاه بسکه ترازو رسد بفیض
هر کفه ایش چشمهٔ آب بقا شود
میزان کجا وحوصلهٔ وزن شأن او
دنیا و آخرت مگرش کفه‌ها شود
فکر ملال خاطر اقدس بکن، کلیم
بهتر همان که ختم ثنا بردعا شود
تا هست در جریدهٔ ایام نام عید
تا عید طبع ها را عشرت‌فزا شود

ایام دولتت را هر روز عید باد
عیدی کز و مراد دو عالم روا شود

شکوه از درد پا و ناتوانی

روزگارم بسکه دارد ناتوان از درد پا
چون دم‌تیشه‌است برمن عطف دامان‌قبا
عاجز از برخاستن چون شعلهٔ چوب‌ترم
میرود دودم بسر تا آنکه میخیزم ز جا
شام اگر عزم نشستن‌میکنم مانند شمع
رفته رفته صبح خواهم با زمین شد آشنا
پی بمقصد از جهانگردی نمیبردم مگر
در زمین‌گیری بیابم یوسف گمگشته را
دامن پرخاری ازگلزار دهر آورده‌ام
پا بدامن میکشم اکنون زشرم خارها
الفت وپیوند مفصلها بکلفت شد بدل
کاش‌این ناسازگاران میشدند ازهم جدا
میزدی‌ای‌اشک‌عمری‌دست‌درداماان من
این‌زمان دست‌من ودامانت آنجابر، مرا
کی‌عصایم‌دستگیری‌میکندتاکوی دوست
ضعف اگر اینست میلغزد قدم از نقش‌پا
یکجهان درد و الم ز آئینهٔ زانوی من
مینماید آه ازین آئینهٔ گیتی نما
سر بزانو نیست غیر از گریه کارد یگرم
داروی‌صدددردل رامیکنم‌بر وی[1] طلا

۱- طلا - کمله‌ایست هندی که خود آنها با تای منقوط مینویسند و بمعنی داروی سائیده شده ایست که آنرا با آب مخلوط‌کرده بموضع درد میمالند و دراصطلاح طب میگویندفلان دوا رادر فلان موضع طلا کنید. و چون زر را هم میسایند و از آن مایعی ساخته روی فلزات دیگر طلا میکنند بتدریج این کلمه در بین فارسی‌زبانان بمعنی زر رایج شده.

چند بر آئینهٔ زانوی من دلهای خلق سوزدو خاکسترش این رنگ را ندهد جلا
پای اگر برخار بفشارم در او کی میرود زانکه میداند نباید رفت در دام بلا
سوی من نایددمی چندانکه پارا میکشم او هم از آمد شد کوی بتان شد بیوفا
هر کف خاکی بروی نقش پای من نشست برنخیزد گر همه طوفان برانگیزد صبا
از زمین گیری نگردد دستگیر من اگر چون چنار از پای تاسر دست رویداز عصا
دردمندیهای من برهیچکس پوشیده نیست مینماید از تنم مانند نقش بوریا
ایکه گفتی رنجه از گردون کدامین عضو تست دانه را از آسیا آسیب آید برکجا
ساغر کف را نصیبی زین می محنت رسید زانکه میآید زیاد از کاسهٔ زانوی ما
جدول انگشت را آب روانی خشك شد تا بآن غایت که ناخن گشت نومید از نوا
جام زهر از دشمنان دایم برغبت میگرفت دست ساغر گیر مارا این نبایستی سزا
دامنش نتوانگرفت وزین هوس خون شد دلم کز برای سینه کوبی مشت سازم پنجه‌را
پنجه‌ام چون شانه کز امداد دست دیگری درمیان آید بود محروم از آن زلف دوتا
کار میافتد بهم همسایگانرا دور نیست وام گیرد دست من گیرائی از بند قبا
عاشقی گویا دل از مژگان جانان میکند پنجه‌ام تا دانه‌ای از سبحه میسازد جدا
سبحه گر نگرفت دستم فیض ساغر را چه شد بیکسی را بین غریبم با دو عالم آشنا
از کمیت خامه گر افتد بنان عیبش مکن آن چو شعله سرکش واین ناتوانتر از گیا
سینه چاکی قلم در ماتم انگشت من چون سیه پوشی معنی ماند تا روز جزا
رشتهٔ پی در تنم کوتاه شد وز بخت بد گشته با این کوتهی در دست و پا بستن رسا
کی ز گرداب بلا یارب بساحل میرسم منکه با این دست و پا در بحر غم دارم شنا
عقدهٔ در دیست هر عقدی ز انگشتان من میگزم زان دست کز دندان گشایم عقده‌را
چون کلیدم دست کج گردیدوانگشتان درو مانده خشك و بی تحرك راست چون دندانه‌ها
رنگ صحت درسراپای وجود من نماند برسر ناخن اثر ایکاش ماندی زین حنا
در میان دستها مانند تیغم تخته بند هر که دارد جوهری اینش بس از دوران سزا
زان همه طاعت که در بیدست و پائی فوت شد باید اول خدمت نواب را کردن قضا

سرور هردوجهان راهم‌سمی وهم خلف ملك و ملت را امین‌و عقل کل‌را، رهنما
مست‌از کف‌ساغر‌خالی‌برغبت چون دهد همتش آسانتر از وی کرده ترك ما سوا
زینهمه تجرید دارد آنقدر روشن‌دلی خانه از جاروب پی‌درپی همی گیرد صفا
خسروملك قناعت‌شد گدای شهر حرص بسکه بود ازابر انعام تو خوش آب‌وهوا
سایهٔ دستت که نبود جز یداله فوق او هست بر سیف وقلم چون سایهٔ بال هما
درخم‌تیغت که محراب سجود عالمیست مستجابست‌از برای مرگ خصمانت‌دعا
گر ز تیغ‌خونفشانت سایه‌برخاك‌اوفتد بعداز این در دست بنا گل‌کند کارحنا
کینه‌هرگز‌نیست‌باعث‌بر مصاف دشمنت ازترحم مرغ روحش ازقفس‌ساری رها
راستی خامه ات از کجروی بازآردش گر نی کلك تو پیرچرخ‌را گردد عصا
ساکنان سایهٔ کلکت ز فیض تربیت طعنه ها دارند بر سکان خط استوا
هیچ‌جا ازنیزه وشمشیر کوتاهی نکرد هست کلکت‌رابتن‌رگهای‌غیرت[1] نالها
کاه برگ عالم لطفت ز فیض تربیت رنگ بیماری برد بیرون زرنگ کهربا
نیست انجم برفلك کز پرتو رایت فتاد راز های سینهٔ افلاك یك یك بر ملا
تا بآدم پشت بر پشتت ببزم سروری صدر را شایسته چون بسم‌الله اندر ابتدا
تا درین دریای پرآشوب از بهر کنار دست‌وپایی‌میزندهر کس که‌دارددست‌وپا

خصمت ازسرگشتگی درجستجوی عافیت
سوی وحشتگاه خوف‌آیدگریزان از رجا

شکوه از ابتلا بجرب و آبله و مدح محمد امین

مگر نشیمن مرغ اجل شود تن من جرب فشاند براندام خسته‌ام ارزن
بموی من بنگر در میان آبله ها چو خیل مور که یابند راه در خرمن
زبسکه‌خوب‌شکفتست گلستان جرب زمان زمان شودم‌خار خار گلچیدن

۱- نال بمعنی نی باریك ولاغرست و بعضی هم مجازاً بمعنی ریشه‌های باریك که‌از نی بیرون می آید بکار میبرند و منظور شاعر در این بیت اینست که نالهای خامهٔ تو از شمشیر و نیزه باز نمی ماند .

اگرنه بحر غمم پس کفم چرا صدفست   که دانهٔ جرب اوست رشک دُر عدن
چه‌جای ناخن انگشت در کفم بنماند   دگر به پنجهٔ مژگان مگر بخارم تن
همین شباهت ناخن بس‌است خرسندم   کنون بر آید اگر ناخنه زدیدهٔ من
فتاده دربن هر موی رخنه ای ز جرب   بدان مثابه که سوراخ درته سوزن
ز رخنه ها تن زارم بسان دام شده   شکار میکنم از بهر خود بلا و محن
ز بهر دود دلم روزن دهان کم بود   فزوده روزنه‌ای چند بر خرابهٔ تن
تنم سپهر غم و زخم ناخنست هلال   بروز آبله ها بین کواکب روشن
ولی‌ازاینهمه‌روزن که‌هست درهمه‌عمر   خداگواست که بادی نخورده بردل من
بخاك بیزی در کوی یار بنشینم   که‌گشته‌است‌تن‌از رخنه‌هاچو[۱] پرویزن
ز بهر خارش اندام بر نمی دارم   بسان صورت دیوار دست را ز بدن
بزخم ناخنم اعضا شیار باید کرد   بمزرع تن من شد جرب چوتخم‌افکن
جرب ز دانه حلی بند گردنم گشته   گهر نه بندداز اینسان عروس‌در گردن
بسان جوزا از بهر خارش اعضا   چهار دست بخواهم ز ایزد ذوالمن
دمی ز بحر دعا دست من بلند نشد   ز بسکه گشته شب‌وروز گرم خاریدن
همین نه همنفسان بلکه کاتب اعمال   کناره کرده درایام این مرض از من
تنم ز بهر جرب معدنیست،وین گوهر   بدون کاوش بیرون تراود از معدن
همیشه کار گهر سفته کردنست مرا   کسی بناخن گوهر نسفت غیر از من
جرب زپوست بر آورده همچومار مرا   چو مار پیچم برخود زجور این‌دشمن
نشان آبله ها نیست در سراپایم   که هست داغ غلامی پادشاه سخن
محیط علم محمد امین که پیوسته   فلك بگردش گردد چو دورهٔ دامن
چراغ ظلمت هندوستان که میدارد   بنور خویش شبستان هند را روشن
شهاب دایم از رشک رای روشن او   همی به‌پیچد بر خود چوتابداده رسن
بروی هر نفسی کو نه‌در مدیحش‌رفت   در دهن نگشایند وقت برگشتن
شکفته روئی او ریختست خون بهار   گواه خواهی بنگر بعرصهٔ گلشن

۱- پرویزن بمعنی غربال است.

بآستانش خورشید از سپهر آمد ... بآن نشاط که آید غریب سوی وطن
زمغز دشمن کافور داده گردون را ... که روزگار نگردد بفتنه آبستن
درشت‌های جهان نرم‌شد ز صولت او ... نخواست معدلتش رنج بر دل هاون
بروزگار تمیزش بلند پروازی ... شکسته گردد در شاهبال زاغ وزغن
بمحفلش همگی همچو نای موسیقار ... بحد خویش گرفتست هر کسی مسکن
بشهر گوئی اثبات عدل او کرده ... عدو ز سلسله زنجیر عدل در گردن
هر آن دلی که ندارد محبتش بادا ... برو همیشه زنی بست سینه بیت حزن
شکفته روئی او گر بیاد شان آید ... بکام ماتمیان خنده میشود شیون
بغیر همت سرمایه بخش او دیگر ... کسی نبوده که بخشد بخوشه‌چین خرمن
جهانی از کرمش منعمند و او مفلس ... در آفتاب نشیند درخت سایه فکن
دلی که هست درو ذره‌ای ز کینهٔ او ... برون کنند چو اخلاط فاسدش ز بدن
سفید گشت براه امید دیدهٔ حرص ... زگلشن کرمش یافت بوی پیراهن
مقصر است کلیم از مدیح گستریش ... که نیست وقت سفر فرصت‌سخن گفتن
همیشه تا که بود سبز گلشن افلاك ... مدام تا که بود آفتاب نور افکن

چو گل زخنده لب دوستانت بسته مباد
عدوی جاه تو گریان چو ابر در بهمن

در مدح روح‌الامین[1]

قدسیان کردند مشق نام آن فرخنده فال ... شکل نون بر لوح گردون بنگر اینك از هلال

۱ـ روح‌الامین تخلص میرزا محمد امین شهرستانی اصفهانی است که در تذاکر شعرا نام وی (میرجمله) شهرستانی ذکر شده است.

وی از سادات محترم شهرستان و از شعرای معروف و معاصر کلیم است که میرزا طاهر نصرآبادی ترجمهٔ احوال او را در تذکرهٔ خویش چنین نوشته است:

اسم شریفش میرزا محمد امین است واز اعاظم سادات شهرستان من اعمال اصفهان بمعظم شأن و علومکان و تربیت افاضل و شفقت نسبت بعموم خلایق محتاج بتعریف نیست ـ درایام حیات پیوسته بساط دوانش مجمع فضلا و شعرا بود ودر اوان شباب روانهٔ هندوستان شده در خدمت جهانگیر پادشاه نهایت اعتبار بهم‌رسانیده به منصب میرجملگی (یعنی امیر کلی) سرفراز شده بعد از مدتی

بقیه درصفحهٔ بعد

پادشاه کشور دانشوری روح الامین — آنکه از ضبطش مزاج دهر دارد اعتدال
بر فلك هر برگ او گردد زبان طعنه‌ای — گر بیاد رفعتش در باغ بنشانی نهال
چون بنون نام او دارد مه نو نسبتی — زین شرف در نه فلك اختر نیفتد در وبال
ازفلك پیش از شب عید ارنخواهد ماه نو — سینهٔ بازش نماید آسمان زان پس هلال
آسمان‌قد را مه‌نوجمله‌تن لب گشته‌است — غالباً بوسیدن دست تو دارد در خیال
این‌خجالت کز درت یکماه‌رو گردان‌شده — جبهه ای دارد کنون در زیر گرد انفعال
چون ببوسم دست زرپاش ترا در روز عید — میشود زرین لبم زین فیض مانند هلال
دست دُرپاش ترا امروز هر کس بوسه‌داد — در دهانش رشتهٔ دندان شود عقد لئال
خصمت ار هر روز عیدی میکند نبود عجب — تا سر آید عمر او تعجیل دارد ماه‌وسال
نام نیکویت جهان بگرفت گویا نقطه‌ایست — در میان حلقهٔ نونش جهان با این جلال
تا ستاننده نباشد زانکه نقص همت‌است — خنجرت جان از عدو نگرفت‌هنگام‌قتال
خامه اندر دست‌تو چون نامه‌ازهم واشود — بستگی را خوش ندارد آن کف دریا نوال
تا کند کسب سعادت از در و دیوار تو — بر سر بامت هما پیوسته بگشاده‌ست بال

بقیه از صفحهٔ قبل

دلگیر شده بولایت دکن رفت در آنجا هم معتبر شده بعد از آن بایران آمد شاه عباس ماضی مهربانی بسیار باو نموده وتکلیف منصب بوی نمود چون میرزارضی پسر عم او بمنصب صدارت کل سرافراز بود بواسطه غرور وهم‌چشمی بمناصب دیگر سر فرود نیاورده بدون رخصت روانه هندوستان شده پادشاه اورا بمنصب سابق مشرف ساخته بیشتراز پیشتر اقتدار بهمرسانیده بعد از فوت جهانگیر پادشاه منظور نظر شاه‌جهان گردیده اسباب بسیار بایران فرستاده بنا بر تعصب **هرگاه حرفی در باب ایران در مجلس میگذشت جواب‌های درشت میگفت. مشهور است که وقتی پادشاه میفرمود که هرگاه ایرانرا بگیرم اصفهان را باقطاع تو میدهم او درجواب گفته که مگر مارا قزلباش بعنوان اسیری بایران برد!**

طبعش در ترتیب نظم بسیار مایل بوده چنانچه کلیات ایشان بنظر رسید قریب به بیست هزار بیت است همه غریب وعجیب .

در وقتی که پادشاه باو کم‌لطف بوده و امرا بدان علت درخانهٔ او تردد نمی کرده اند گفته است :

کناره‌جوی ازاین مشت‌استخوان شده‌اند — سگان آن سر کو خوش‌مزاج‌دان‌شده‌اند

از حروف حلقه‌دارش حلقه در گوش افکند ‌ ‌ گر بخوانم بیتی از دیوان تو بر اهل حال
جندا دیوان تو کز بهر جلدش در ختن ‌ ‌ پوست را از تن بدندان میکشد بیرون، غزال
لفظ بر معنی دلالت میکند از بس ظهور ‌ ‌ در همه اشعار تو معنی بود بر لفظ دال
نقطه برفوق حروفش همچو اختر بر سپهر ‌ ‌ تحت الفاظش نقط چون در ته دریا لئال
خلعت الفاظ بر قد معانی دوخته ‌ ‌ راست همچون خامهٔ کلك تو بر بالای نال
گر ز کلك سحر سازت نقطه‌ای گیرد الف ‌ ‌ پشت او از بار معنی خم شود مانند دال
بسکه مربوطند معنی‌ها بهم چون سلسله ‌ ‌ جزوه‌ها یابند بی شیرازه با هم اتصال
معنی از کلکت جدا نبود که از بس التیام ‌ ‌ ریشه‌ها در خامه‌ات معنی فرو برده زنال
چونکه دارد نسبتی با دفتر اشعار تو ‌ ‌ دفتر گل را نیارد زد بهم باد شمال
از پی تذهیب او خورشید راحل کرده‌اند ‌ ‌ تا ز سرلوحش بسازند آفتاب بی‌زوال
آسمان افتاده در پیش مذهب چون صدف ‌ ‌ وز شفق شنجرف در وی سوده بهر رنگ آل
در ضمیرم هست معنی‌ها ولی بس میکنم ‌ ‌ کز پریشان گفتنم بگرفت صاحب را ملال
هان کلیم از حال خود حرفی نگوئی زینهار ‌ ‌ تا دعا باشد کسی هرگز نگوید شرح حال
تا جدا اندیمین را از شمال ادراك شخص ‌ ‌ تا بنزد عقل باشد دوست غیر از بد سگال

دوستت دلشاد بادا همچو اصحاب الیمین
بدسگالت خسته جان مانند اصحاب الشمال

قصیدهٔ دیگر در مدح روح الامین

آمدم با سینهٔ پر آتش و چشم پر آب ‌ ‌ تا بگویم قصهٔ هجر ترا با آب و تاب
در فراقت هیچکس روز مرا روشن ندید ‌ ‌ گر نیاید باورت از ما، بپرس از آفتاب
بالش خورشید اگر در زیر سر دارم چو صبح ‌ ‌ بیجمالت روز روشن را نمی بینم بخواب
عندلیب دل اگر بر شاخ طوبا مینشست ‌ ‌ بی گل روی تو مرغی بود بر سیخ کباب
از درازی شب هجران ندارم شکوه‌ای ‌ ‌ رشتهٔ عمرم ز بس کوتاه گشت از پیچ و تاب
طفل اشکم خاکبازیها کند در چشم تر ‌ ‌ دیده از خاك درت روزیکه گردد کامیاب
بسکه بیتو سرد شد هنگامهٔ عیش و طرب ‌ ‌ می‌پرستان را نشسته گرد بر روی شراب

درچنین وقتیکه باران گرد غم شوید زدل | درچنین موسم که تخم عیش میکارد سحاب
بـا دل پردرد دارم جای در ویرانه‌ای | همچو چشم من پر آب و چون دل تنگم خراب
تنگنائی پرخس و خاشاك همچون آشیان | ریزد ازهم گر نشیند بر لب بامش غراب
من درو جا کرده چون درچشم گریان مردمك | هردمم بیرون ز باران همچو مژگان درعذاب
چون قفس هرساعت اندر سقفش افتد رخنه‌ای | من درو چون مرغ هرسو میدوم از اضطراب
بسکه کوتاهست دیوارم نیفتد بر سرم | خاطرم جمعست اگر از سیل خواهد شد خراب
جز لب من چیز خشکی اندر آن ویرانه نیست | بسکه تر گردیده، موجی گشته هر سطر از کتاب
گشته تر دیوان من کز قطرهٔ باران نهاد | ابر بر اشعار سیرابم نشان انتخاب
درهمان ساعت حسابش را بمن پس میدهد | هردر باران که سقفش میستاند از سحاب
رختخوابم را از آن ویرانه بیرون برد سیل | همچنان کز دیده سیلاب سرشکم برده خواب
بهر زیرانداز خود از موج میبافم حصیر | خواهم ار پوشیدنی چادر ستانم از سحاب
عرش کز فیض هوای ابر خرّم گشته بود | طالع دوران بکشت عشرتم میداد آب
موسم باران گذشت و از چکیدن بس نکرد | کاش میبودی بجای چوب سقفش از سحاب
در فضای آن خرابه سبز شد مانند سرو | بسکه در پای ستونش روز و شب میرفت آب
برستونش سقف همچون آشیان برفرق سر | مانده مشتی خار و خس برجای خود باقی خراب
عنکبوت این کهن ویرانه را در قید دام | صدهزاران جغد خشکیدست مانند ذباب
گر درآنجا بیندش پروانه واسوزد ز شمع | گر برو تابد بتابد ذرّه رو از آفتاب
در فضای تنگ او شمعی شبی افروختم | یافتم پروانه را بیرون در در پیچ و تاب
گرجدا شد چاردیوارش ازو نبود عجب | از چنین جائی در و دیوار دارند اجتناب
کور بادی ای فلك چون میتوانی دیدنم | از چنین جائی جدا از بزم آن عالیجناب
شمع بزم اهل دل روح‌الامین کز رأی او | میشود هر صبحدم روشن چراغ آفتاب
میکند رایش مساحت عرصهٔ افلاك را | ازشهاب اینك کشیده بر فلك زرّین طناب
شیشهٔ افلاك گوئی پیش چشمش عینکست | راز آنسوی فلك را دیده يك يك بی حجاب
عکس رای روشنش گر بر تواند زد بچرخ | چون هلال از پیچ و تاب رشك خم گردد شهاب

گر کنم یکبار تشبیه وقار او بکوه دیگر از تمکین نخواهد گفت مردم را جواب
بحر و کان را ساخت مفلس، کرد قارون خلق را گر ندانی این بود معنی نعم الانقلاب
فرجهٔ انگشت دارد شکل لا بهر همین غیرتش انگشت میخاید بهنگام عتاب
گر نباشد از نظر افتادهٔ جودش چرا لام الف پیوسته باشد بی‌سبب در پیچ و تاب
هست اندر شرع جود او زکوة مال کفر زانکه بی‌امساك، زر ناید بسرحد نصاب
بسکه دورانش فرح‌انگیز وعشرت‌زا بود در دل پیران نیاید یاد ایام شباب
ای سخن‌سنجی که بردارد بفرزندی‌خویش زادهٔ طبع گهر زای ترا ام الکتاب
سفته آید گوهر از دریا بعهد نظم تو زانکه‌شدسوراخ‌ازرشکش‌دل‌درخوشاب
بس بود حسن خدادادش، ندارد احتیاج در نکوبی شاهد نصرت بحال انتخاب
همچو طفل ناز پرور نو عروس دولتست روز وشب باشد در آغوش دعای مستجاب
شادی‌خصمت‌دلیل مرگ اوشد چون چنار کزخزان‌باشداگر بردست‌می‌بندد خضاب
تا مدام از ناخن تدبیر نتوانش گشود ازقضا گرعقده‌ای افتد بکار شیخ وشاب
چون در رحمت نبندد نیکخواهت‌بستگی دشمنت را از شکاف زخم باشد فتح‌باب

در مدح نواب شهنوازخان

ز آه و نالهٔ دلهای مستمند اسیر فغان ززلف توخیزد چوناله از زنجیر
خدایرا ننشینی بمردم چشمم ترا مباد بخون ریختن کنند دلیر
دلم بجور توخو کرده،همچو لاله بداغ لبت بخون من آمیخته چو شکروشیر
بزخم تیغ تو مانند غنچه وا شده‌ام گهی که در چمن دهر گشته‌ام دلگیر
همیشه صید تو ای‌شوخ‌بر سرتیراست که بیتوتنگ‌بودکوه‌ودشت برنخجیر
کمان‌بچنگ نیاورده‌ای‌هنوز که‌صید زشوق‌زخم‌چو پیکان‌رسیده برسرتیر
ز دستبرد غمت نگذرد بخاطر من خیال شادی چون کاروان زراه خطیر
مراجفای تو، زین شهرپای رفتن داد زصیدگاهت پرواز کردم از پر تیر
زسادگی سر آزادیم، ز صیادیست که هرگز از قفس او برون نرفته‌صفیر

بر آورم در زندان بگل که چاك قفس　　همیشه باشد حسرت‌فزای مرغ اسیر
زبسکه بردم شمشیر او همی غلطم　　نشسته زخم براندام من چو نقش حصیر
کنم چو در پس زانوی فکر مشق جنون　　خیال زلف تو سرخط شود بلوح ضمیر
نهال باغ جنونم ولیك در پایم　　بجای موجهٔ آبست حلقهٔ زنجیر
شکسته خاطرم آنسان که بشکند خامه　　دمی که درد دل خویش را کنم تحریر
چو طفل اشک بخون خوردنم فریفته کرد　　دمی که دایه مرا بازمیگرفت از شیر
درون کلبهٔ من سرد مهری دوران　　ببین چگونه خزان کرده گلبن تصویر
بچشم داغ جنون، سرنوشت خود خواندم　　بجز جنون ننوشتست بر سرم تقدیر
چو خاك کوی وفا اشک دامنم دارد　　کجا گریزم ازین آب و خاك دامن گیر
نداد آتش و آبم سپهر دون هرچند　　سرشک رفت بدریا و ناله شد باثیر
جهان ز شمع مراد کسان، چراغان شد　　چراغ ماست که هرگز نشد فروغ پذیر
برم پناه ز روز سیه بخورشیدی　　کزوست عالم اقبال، بخت را تنویر
سپهر مرتبه نواب شهنواز که هست　　بزور بخت جوان گیر دستگیر عالم پیر
زبسکه هست مقدم نشین بزم کرم　　وفا ز وعدهٔ جودش نمیکند تأخیر
حکیم عقل کل از بهر تحفهٔ بزمش　　تمام کرد بنامش رسالهٔ تدبیر
همیشه بهر تماشای گلشن خلقش　　نسیم از چمن خلد میکند شبگیر
بجای نان بعدویش زمانه خاك دهد　　بشرط آنکه کند هم بخون خویش خمیر
بلا بملك تن دشمنان او همه روز　　نوشته نامهٔ تهدید و بسته بر پر تیر
زهی جهان مروت که با غبار درت　　کسی نه‌بندد بهتان فیض بر اکسیر
زفیض مدح تو نبود عجب که زنده شود　　گذار قافیه افتد اگر بنام ظهیر
زشوق مدح تو هرگاه دربیان آید　　قلم بخیل معانی صلا زند ز[۱] ضریر
گمان مدار که کلك تهی شکم گردد　　زخوان مدحت تو تا بروز محشر سیر
زمانه ازتف قهرت دمی که گرم شود　　برد پناه، عدویت بسایهٔ شمشیر

۱ــ ضریر : بمعنی ناییناست

کسی بهشت برین را بخواب اگر بیند ببار یافتن مجلست کند تعبیر
عصای پیری گردون ستون خانهٔ تست مگوی خانه ، بگو کارخانهٔ تقدیر
بعزم اینکه برد سجده آستانت را تمام سر شده خورشید ومیکندشبگیر
چه احتیاج باظهار جمله میدانند زغیرت که بر آتش نشسته است اثیر
بر آستانش از نقش بوسه دام به‌بین کدام مرغ دل آمد که او نگشت اسیر
بزیر ابروی طاقش کنند کار دوچشم بروز وشب مه رخشان و آفتاب منیر
در آن خجسته حریم ازبرای پاس ادب نکرده پشت بدیوار صورت تصویر
دگر زگردش سیاره شکوه کس نکند که از تحیر او مانده اختران زمسیر
برفعتش نرسد تا زچشم بد آسیب سپند سوزد در پای غرفه هاش اثیر
لوای پادشهی ار ستونش افرازد چو ارتفاع نشیند زکرسی‌اش بسریر
هزار جا بتماشای غرفه ها استد اگر عدو را از بامش افکنند بزیر
مصورش قلم از موی زهره میسازد قلم چو در کف او سوده گردداز تصویر
عجب مدار گر اشعار من بلند بود که فکر رفعت او میکندهمیشه‌ضمیر
سپهر را بتماشای او مده رخصت مباد باز جوان گردد این ستمگر پیر
فلك زشش جهت آغوش شوق بگشاده که درکنار من آئی،زمن کناره مگیر
ببال فاخته هر روز بسته میآید بسوی باغش مکتوب سرو،از کشمیر
زعرصهٔ چمنش یکقدم برون ننهد که فال قرعه نبیند صبا زموج‌غدیر
زفیض باغ شود ناله سبز درمنقار چو عندلیب بگل درد دل کند تقدیر
بهار یك چمنش را اگر اجاره کند هزار خرمن گل بیش میکند توفیر
نهال را بعمارت هوای همدوشیست بباغ نامیه از بس نمیکند تقصیر
صلای عیش درو بسکه میزنند بهم چو برگ گل شده منقار بلبلان‌زصفیر
همیشه بادا در سایهٔ درختانش بساط عیش تو گسترده و نهاده سریر
بآن گلی که تودر روی اوپیاله‌کشی یکی هزار شود شوق عندلیب اسیر
شکفتگی گلستانش از نسیم مدان هوای بزم شراب تو میکند تأثیر

چو بزم عیش و نشاط دو کون را مجمع
ز فیض عشرت او بهره‌ور غنی و فقیر

سرشته بسکه حیا در نهاد مستانش
نظر بصورت دنیا نمیکنند دلیر

بمجلسی که تومی میکشی ز بدمستیست
زتاب باده اگر رنگ کس کند تغییر

بغیر من که زتقصیر خویش محرومم
بخدمتت همه جمعند از صغیر و کبیر

توکز سر دوجهان بگذری بآسانی
زمن اگر گنهی رفته بگذر از تقصیر

رهم ببزم ده و آنچه هست قسمت خاك
بمن فشان ومرا خاك رهگذارت گیر

همیشه تاکه دهد روشنی چراغ نجوم
مدام تا که بود شمع مهر را تنویر

جهان فروز بود شمع بزم احبابت
چراغ دولت خصم تو باد بیهده میر

در تعریف از قصر بلند پایه نواب شهنواز خان

ای خجسته بنای عرش آثار
عالم فیض و مهبط انوار

آب وخاکی کزوست ترکیبت
خاك خلدست و آبروی بهار

چرخ برگرد تو همی گردد
نتوان گفت چرخ کجرفتار

آسمان در فضای ایوانست
برگ سبزی میانهٔ گلزار

نیست خورشید بر سپهر بلند
کرده گل خار این سر دیوار

از فروغ تو راه گم نکنند
در بیابان مسافران شب تار

در تماشای سقف تو خورشید
پنجه‌ها بند کرده بر دستار

راست چون پنجهٔ نگارین است
سقفت از نقشهای خاتم کار

حلقه های در گشادهٔ تو
همه‌چون چشم دلبران پرکار

هم زمین را ز تو سرافرازی
هم فلك را به تست استظهار

ای بگردون رسانده از دوطرف
نسبت سقف و پایه‌ات معمار

کمترین صورتی ز ایوانت
دارد از آفتاب آینه دار

رفته در پیش طاق ایوانت
نه صدف لاجورد چرخ بکار

دلبریهای ابروی طاقت دل برون آورد زطرهٔ یار
ای بافلاك پایه دوش بدوش عالم خاك را فرو نگذار
دست امید او بدامن تست سایهٔ خویش از اودریغ مدار
آسمان با همه بلندی خویش دامن رفعت تراست غبار
روستایی بسیر شهر آید گر در اینجا بهشت یابد بار
سنگ تو طور را جگر گوشه خاك تو سرمهٔ اولوالابصار
خاکت از آب خضر گل گشته برقراری تو تا بروز قرار
منصب آب پاشی در تو ابر را کرده روشناس بهار
ای بنایت بسان کعبه شده در زمان شه خلیل اطوار
خسرو نه سپهر ابراهیم کار فرمای ثابت و سیار
ظالم اندر زمان معدلتش بسکه در هیچ جا نیابد بار
سینه راه نفس بخود ندهد که بر آئینه رو نشسته غبار
کمر اهل کفر را در رزم تیغ او آشنا تر از زنار
دارد ازلطف وقهر اوهمه‌وقت بی مدد کاری خزان و بهار
بیشهٔ ظلم تار نمرودی(۱) گلشن عدل آب دریا بار
شهریاری که پاس ملکش‌را بخت نواب خان بود بیدار
خان‌جم‌رتبه شهنواز که‌هست نقد شاهی ازو تمام عیار
نم کلکش بملك آن کرده که نکردست(۲) آب باگلزار
شحنهٔ ظلم سوز معدلتش تا کمر بسته بهر ضبط دیار
وسعت ایمنی رهانیده شهر ها را زتنگنای حصار
شب چو بی‌شوی بود آبستن قهر او ساختش سیه رخسار
تا جهانرا بحفظ اوست امید کاه برداشت پشت از دیوار
آسمان مدح او همی خواند درکفش بین‌زکهکشان طومار

۱- ن . بیشهٔ ظلم ونار نمرودی ۲- ن . ابر

خصم را در ره عداوت او نبود غیر خار پا افزار
از بغل بر زمین نمی نهدش بعدویش چو مهربان شده‌دار
نمك اشك چشم او گیرد . خصم او گر بخنده گردد یار
همچو دامان‌عاشقان از اشک سائلان را ازو پرست کنار
نال کلکش چوریسمان گهر حامل در معنی شهوار
نتوان گفت پیش همت او خاك و زر را یکی بود مقدار
خاك را او بر آسمان برده این بنا شاهد همین گفتار
تا همیشه عناصر اربع خانهٔ طبع را بود دیوار

طاق این خانه باد جفت دوام
عمر بانیش تا بروز قرار

قصیدهٔ دیگر در تعریف جشن وزن

زجشن وزن ترازو چو کام دنیا داد برفت و برفلك ازقدر خویش‌را جا داد
بکفه هاش مه و مهر همسری نکنند که هر صدف نتواند محیط را جا داد
زرشک بندش گیسوی حوردرتابست چنانکه هر سر مورا بدست سودا داد
مگوی بند کمند شکار امیدست هزار صید امل را بدست دلها داد
چنان زرفعت شاهین او بلند پرست که نسرطایر از بیم ترك مأوا داد
چرا زبان ترازو سخن سرا نشود همه معانی جمعش زمانه یکجا داد
چنان بعشرت افتاده اند عالمیان که‌طفل شیرگراز دایه‌خواست‌صهبا داد
چو بر گهر طرف وزن پادشاه نبود فلك جواهر ، از حقهٔ ثریا داد
شهاب دولت و دین بحر فیض‌شاه‌جهان که خاك درگه او آب رو بدریا داد
ببزم و رزمش صاحبقران ثانی دان که این خطابش از اول، سپهراعلی داد
چنان زصندل‌بت‌دید دردسر هندو (۱) که سر بتیغ اجل از پی مداوا داد

۱- چوب صندل دافع دردسر است

در آستان جلالش عصای دربان را فلك بسد ر ورضوان زشاخ طوبی داد
کف سخاش غلط بخس نیست همچوحباب سحاب هر چه بدریا فشاند بیجا داد
فراستش بخبر گیری ممالك رفت چو باز گشت خبر ز آشیان عقا داد
به تیر امرش حکم نفاذ آنکس داد که دلبری بکمان ابروان رعنا داد
نمود خاك درش را که توتیا اینست خدا نخست بهر کس که چشم بینا داد
بروی گرم چنان صید کرد عالم را که ذره پشت بخورشید عالم آرا داد
چو خسروان که اسیر غنیم باز دهند کف عطاش گهر را دگر بدریا داد
رساندسر بفلك فیل او که از صف خصم ربود هر چه بخرطوم درته پا داد
بباد میرود اسب و سوار از نفسش چو گردباد که خاشاك را ببالا داد
عقاب وار بهر چیز رو نهاد ، گرفت بزود گیری ، یادی زدود دلها داد
بهر زمین که پی‌اش چاه کند دشمن‌را گریز گاهی آماده و مهیا داد
بروز رزم بجمعیتی که روی نهاد فلك بباد کهن دفتری مجزی داد
هزار حیف که اندیشه ، فیل‌زورنبود بمن چودل سر زنجیر مدحتش‌را داد
بروی بستر بیماری اوفتاده نزار که فکر خامه بدستم برای انشا داد
نه قوتی که بیانم شود سوار قلم نه قدرتی که‌توان ربط لفظ ومعنی داد
صفیر بلبل بیمار را چه رتبه بود کدام ساز شکسته نوا بدلها داد
سپرده بودم جان کهن بخازن روح مرا حیات نوی ظل حق تعالی داد
عنایتش ز تفاخر بآسمانم برد پس آنگهم بشفا خانهٔ مسیحا داد
زمن برابر جان بخشیش چه میآید کدام قطره توانست حق دریا داد
همیشه تا که برات حیوة عالمیان عنایت ازلی داد و بی تقاضا داد

هر آن مراد که در خاطرش خطور کند
سپهر بانگ برآرد که حق تعالی داد

تاریخ بنای قصر شاهجهان

ای سوادت بدیدهٔ ادراک علم کبریای عالم خاک[۱]
سایه‌ات سرمه چشم گیتی را کنگرت شانهٔ سر افلاک
گر خورد می بیاد رفعت تو چشم ساغر نیوفتد بمغاک
فلک از آستین کاهکشان میکند گرد آستانت پاک
صفحهٔ نور پاش ایوانت دلرباتر ز روی آتشناک
هرستونت که سفته تا گردون تیر طعنیست از سمک بسماک
طوبی از رشک سروهای ستون پای تا سر چو تاک در پیچاک
رافت افزا چنانکه پنجره‌ات کرده اینجا علاج سینهٔ چاک
دوری از سایه‌ات بطبع زمین صعب تر از بریدن تریاک
پیش دولتسرای شاه جهان طاق کسری جبین نهد برخاک
پادشاهی که از عدالت او سیل پهلو بدزدد از خاشاک
عزمش آنجا که بدگمان گردد نبود با حباب دیدهٔ پاک
میزند حدت طبیعت او طعن کندی بشعلهٔ ادراک
موم از خاتمش چویابدروی نبود شمع را ز طوفان باک
آسمان پیش دست قدرت او خوشه افشرده میدهدازتاک[۲]
بهر تاریخ قصر او بدعا قدسیان گفته اند از دل پاک
طاق ایوان پادشاه جهان[۳]
باد محراب انجم و افلاک

قصیده دیگر در تعریف از قصر بلندپایه پادشاهی

ای همایون بنای عرش نظیر فیض بخش از تو گشته فیض پذیر

۱- ن . عالم ۲- ن . چون نگینی است در کف حکاک ۳- مصراع اول ۵۵۰ - دوم ۴۹۰ = سال ۱۰۴۰ ه ق

از فضایت نرفته آب برون — خاکت‌ازبس که گشته دامن‌گیر
فرش بر درگهت بلندی چرخ — وقف صحن تو نزهت کشمیر
صبح در پرتو در و بامت — گم شود همچو آب اندر شیر
نقش دیوار آینه وش تست — بگذردهرچه‌شخص را به ضمیر
بی نیاز آمدی ز پیرایه — تنگ پیراهن گلست عبیر
زاعتدال هوا جوان گردد — گر نگارند در تو صورت‌پیر
خامهٔ مو بدست نقاش است — رشتهٔ شمع کشته را تنویر
دلگشائی چنانکه نتوان بست — قفل را بر درت بصد زنجیر
جانفزائی ز ابروی طاقت — گشته روشن‌چو آب درشمشیر
آبشارت ز چار سو داد — دامنی پهن تر ز ابر (۱) مطیر
شأن فواره زان بلندترست — که بآن سرو را کنند نظیر
چشم بد گر پرد، بتو نرسد — سیر افلاك نیست (۲) درپر تیر
بیت معموری و تماشایت — خانهٔ دیده را کند تعمیر
گرنه آئینه ای، چرا رنگت — از دم صبح یافته تغییر
اصل وفرعت،گرفته پست وبلند — ای تو یکجا، نسیم عالمگیر
طرح مطبوع‌و شکل دلکش تو — بهترین نقش خامهٔ تدبیر
عامی از پرتو در و بامت — سورهٔ نور را کند تفسیر
حوض وجویت چو رشتهٔ طنبور — موج مضراب نغمهٔ بم و زیر
رمز توحیدخوان‌زصفحهٔ خویش — موج هم خامه‌است وهم تحریر
مطرب جدولت زموج و حباب — دارد اندر بغل کمانچه و تیر
پای نظارگی بود بسته — جدولت گرچه هست‌چون‌زنجیر
جدول انگشت در حنا دارد — تا زگلبن شدست (۳) نقش پذیر
کرسیت‌چرخ رفعتیست که‌هست — بانیش پادشاه عرش سریر

۱- مطیر (بفتح اول) بمعنی بارنده است. ۲- ن. در خور تیر ۳- ن. عکس‌پذیر

شاه آفاق گیر ، شاه جهان
آن باسرار کائنات خبیر

چرخ صاحبقران ثانی را
ناورد در هزار قرن نظیر

چونکه عزم شکار ملك کند
هفت اقلیم چیست ؟ یك نخجیر

قبضهٔ تیغ او بسان کمان
جا کند در میانهٔ شمشیر

پیشدستی جرأتش در رزم
میکند در سلاح هم تأثیر

ز اعتدال بهار معدلتش
گل بیخار گشته پنجهٔ شیر

صبح در پیش شاهد خلقش
طفل بد خوی را گرفته ز شیر

شد بعهدش ز بس تمام عیار
مس کنون عار دارد از اکسیر

عدلش احقاق حق دمی که کند
بپردسوی مرغ ، پر از تیر

گرم روتر زسیل رو به نشیب
عفو او در گذشتن از تقصیر

دل آگاه و بخت بیدارش
خواب ناگفته را کند تعبیر

تا بهار است فیض بخش چمن
تا فرح بخش باشد ابر مطیر

باد گلزار عمر شاه جهان
سبز وخرم چو عرصهٔ کشمیر

درمدح شاه‌جهان وتعریف از عید وزن

گردون نشاط کودکی از سر چنان گرفت[1]
کانگشتر کواکبش از کف توان گرفت

آنکس که پیر زاد زمادر هلال وار
خودرا زانبساط طبیعت جوان گرفت

بوی گل جوانی ایام تا شنید
درباغ عمر ، بلبل عیش آشیان گرفت

در کوی میفروش ز ارزانی نشاط
هر تنگدست کامد ، رطل گران گرفت

بلبل زبسکه برگ نشاطش فرخ شد
گلزار در محوطهٔ آشیان گرفت

بخت و ستاره سرکشی از سر نهاده‌اند
شاید گلاب از گل انجم توان گرفت

یك بخت خفته‌درهمه عالم کسی نیافت
از بس صلای عیش زمین وزمان گرفت

۱ ــ ن . دوران

دوران ماچو حنبر دف دام عشرتست — سامان عیش بین که کران تا کران گرفت
بنگر که در بهار چه گلهاش بشکفد — اکنون که دهر کاربهار ازخزان گرفت
زینسان که روزگارجوانمردوخوش اداست — تاوان عمر رفته توان از جهان گرفت
صاحبقران ثانی شاه جهان کز او — گلزار دهر رونق باغ جنان گرفت
سامان عید وزن مبارك همی کند — دوران که جمله حاصل دریا و کان گرفت
آمد هما بسایهٔ درگاه او نشست — میزان زوزن تا شرف جاودان گرفت
دوران زوزن حشمت شاهی که بخش وزن — اوراق نه فلك را يك نردبان گرفت
ازمر کز خلافت، ازاین يك سفر که کرد — شاهنشه زمانه زمین و زمان گرفت
از يك گشاد بال ز شهباز دولتش — چندین شکار فتح شه کامران گرفت
تعداد قلعه ها و فتوحات چون کنم — هرروز کشوری شه گیتی‌ستان گرفت
پیر وجوان چو تیر و کمان ازسپاه شاه — هر جا قدم نهاد زفتحی نشان گرفت
حکاك تیغ کند بر او نام فتح را — هر حلقه‌ایکه‌همچو نگین‌درمیان گرفت
گردون‌چوخاتمیست‌درانگشت کنگرش — آن قلعه‌ها که شاه سلیمان‌مکان گرفت
چهل‌قلعه فتح‌شد، که یکی دیو گیر بود — کانرا نمیتوان بکمند کمان گرفت
زانگونه مرتفع که اگر قلعه بان آن — راضی شود، توان کمك آسمان گرفت
گویی ز اتصال حصارش بآسمان — دستیست کنگرش که‌زگردون کمان گرفت
کوتاه بود شعر بلندم ز وصف آن — مسطر(۱) بزیرپای سخن،نردبان گرفت
مرغ سخن ز دفتر اگر پر برآورد — بر بام وصف او نتواند مکان گرفت
کوهش ز چارسوی تراشیده آمده است — تا آسمان تواندش اندر میان گرفت
هر کس تراش خارهٔ آنرا نظاره کرد — مانند تیشه انگشت اندر دهان گرفت.

۱ـ مسطر و مسطره: (بفتح میم وطا) صفحهٔ مقوائی که بقطع کتاب یا صفحه تهیه و روی آنرا بهر قطعی یا نحوی که بخواهند با نخ ریسمان کشی میکنند و بعد صفحه کاغذ سفید را روی نخ‌ها میگذارند و با انگشت فشار میدهند جای نخ ها بکاغذ میماند و در حقیقت کاغذ خط کشی میشود. کلیم دو قصیدهٔ دیگـر خود گفته:

بسکه دوران ساز عشرت را مهیا میکنند — مینوازدچنگ‌اگر در دست کاتب‌مسطر است

گر کوه کندن این بود وزخم تیشه‌اش رو ئیست بیستون که‌ز ناخن نشان گرفت
تحقیق عمق خندق آن گر کسی کند باید زامتداد زمان ریسمان گرفت
از رفعت و شکوه درت گر سخن کنم خواهد نفس بقالب شخص بیان گرفت
در بحر شعر کشتی نامش روان نشد آن قلعه‌ها که حضرت صاحبقران گرفت
از آنچه تا کنارهٔ دریای شور رفت پرگار فتح بین که کران تا کران گرفت
دریا بلب چو کاسهٔ پر از شراب فتح از سم اسب لشکر گیتی‌ستان گرفت
دارالخلافه قلعهٔ آن شد طلسم گنج زین گنجها که قدرتت از سر کشان گرفت
این ملکها بتیغ گرفتی واز تو خصم انگشت حیرتیست که‌اندر دهان گرفت
از غصهٔ گرفتن این ملکها عدو گر آب خورد در گلویش استخوان گرفت
هرملك را که‌از پی فتحش شوی سوار گیری چنانکه دست مبارك عنان گرفت
جاوید مان که کوکب بخت بلندتو
خواهدخراج عمر ابدز آسمان گرفت

درمدح شاه جهان و تعریف از برخورد دو عید

باز از دو عید مجلس ایام گلشن است چشم طرب چو دیدهٔ پیمانه‌روشنست
بر کلبه های خاطر عشرت قرین ما تابیده آفتاب طرب از دو روزنست
عید جلوس و وزن مبارك یکی شده دل را بر اوج عیش دوبالانشیمن است
دلها گشاده بستگئی نیست، ور بود پیش خدا و سایهٔ او دست بستن است
صاحبقران ثانی، شاهنشه جهان کاقبال را ز خاك درش چشم روشنست
(۱) هندو جهان‌ز روی عدو هردو چون یکیست شه را خطاب شاه جهانی مبرهنست

۱-در تذکره کلمات شعرا که بسال ۱۰۹۳ یعنی اندکی بعداز فوت کلیم تألیف شده نوشته است : (وقتیکه خواندکار روم درتهنیت نامه جلوس والا (یعنی شاه‌جهان) تحریر نمود که شما خود را شاه جهان ملقب کرده‌اید اگر ملك ما وایران و توران و غیره داخل جهانست شما پادشاهی آنجا ندارید ـ بهترین نامها نزد خدا عبدالله و عبدالرحمن و عبدالرحیم است ازین اسماء اختیار
بقیه دو صفحهٔ بعد

از ابر خلق اوست که در بوستان دهر　　گلخن بفرق گل زده مانند گلشنست
با خصم ناکسش مدد بخت چاره ساز　　بیهوده چون ز راهگذر گرد رفتن است
از شیشهٔ شکسته تراوش نکرده می　　تافتنه را بگوشهٔ عزلت نشیمن است
قانون ضبط ملك بهر سرزمین که بست　　زنجیر های جاده، در پای رهزنست
آنجا که سعی کرد دراصلاح مفسدان　　آتش بسان باد هوادار خرمن است
سررشتهٔ مخالفتش را کسی که یافت　　بی پود وتار زندگیش همچو سوزنست
گر سر بدانه طایر قدرش برآورد　　گردون وانجمش همه یکمشت ارزنست
جائیکه اوج گیرد شهباز فطرتش　　پرواز طایر فلکی چشم جستن است
پیش نفاذ حکمش باد سبك عنان　　بر جای خشك مانده‌تر از آب آهنست
در بزم کون کرده تقدم بآب خضر　　تا با چراغ دولت او ربط روغنست
کف‌الخضیب دانی بر اوج چرخ چیست　　دستی که کبریای ترا بار دامنست
شاهنشها تمام فتوحات تازه ات　　مانند آب تیغ تو برخلق روشنست
بتخانه‌ای نهشت جهادت بملك هند　　سرسایهٔ بت اکنون دست برهمنست
دشمن زجیب چرخ اگر سر برآورد　　تیغ تواش، هلال صفت زیب گردنست
در بحر رزمگاه که سرها حباب اوست　　دستیست تیغ تو که سروپا بهم زنست
یکساله راه ملك بماهی گرفته ای　　طی‌اللسان زجلدی این وصف الکنست
آن قلعه‌ها به تیغ گرفتی که آفتاب　　چون شمع نیم سوخته نزدش فروتنست
هرگنج وگوهری که گرفتی زسرکشان　　افزون ز ضبط حوصلهٔ بحرومخزنست
دریا بروز جود تو لرزد بخویشتن　　پوشیده نیست، نوبت لرزش معین‌است
شاها ز دست همت عالم نواز تو　　پر ناله بحر وبا جگر خسته معدنست

بقیه از صفحهٔ قبل

کنید. پادشاه بعد مطالعه در فکر شده بآصف خان معین‌الدوله مصلحت کردند که باید این لقب خطاب راتغییر داد کلیم خبر یافته قصیده‌ای درمدح گذرانید واین مضمون را باین بیت جواب داد:

هندو جهان ز روی عدو چون برابر است　　بر شه خطاب شاه جهان زان مقرر است

پادشاه خوشوقت شد وهمین بیت را درجواب نوشتند و کلیم را بزر سنجیدند. ولی دراین قصیده بطوریکه ملاحظه می‌شود بیت مزبور بنوع دیگری ضبط شده است.

چون مدحتم باوج ثنایت نمیرسد گر ختم بر دعا کنم این صرفهٔ منست
تا بهرهٔ ترازو ، از قسمت ازل گه سنگ و گه زر و گهر و گاه آهنست
خصمت همیشه سنگ حوادث نصیب باد
سر گشته را مناسبتی با فلاخن است

در وصف بهار و مدح شاه جهان

دگر نوروز عالم را جوان کرد گلستانرا بکام بلبلان کرد
فروتن گشت شاخ از بار ، اما بمردم باغبان را سر گران کرد
شکوفه پیرزاد از مادر شاخ عجبتر اینکه بستان راجوان کرد
بهشت بیعمل دریاب ، کامروز چمن را ابر چون باغ جنان کرد
بمدح ابر نوروزی دگر بار چمن فواره را رطب السلان کرد
بصورت بید مجنون آبشارست رطوبت برگ را از بس روان کرد
نه بلبل داشت تنها شور مستی که جدول هم تمام شب فغان کرد
درین فصل از شکوفه جنبش باد بروی آب یخ بندی عیان کرد
بگردن بار چندین سر گرفتست تن نرگس که خودرا ناتوان کرد
عصا را در کف پیران چو نرگس هوای ابر سبز و گلستان کرد
بنفشه در کمین دلربائیست نه از پیریست گر خودرا کمان کرد
سه برگه پرده از رحمت بر آمد که عیب خاك را یکسر نهان کرد
برای مرهم داغ شقایق سمن کافور خودرا رایگان کرد
سحاب از تیرباران بهاری ببستان جمله گلها را نشان کرد
هدف از تیر میبارد ، زهی فیض که در باغ ابر نوروزی عیان کرد
بنوعی آتش گل در گرفتست که بلبل رفت و(1) در گل آشیان کرد
چمن تقویم نو آورد بیرون زجدولها که هر جانب روان کرد

۱- ن . در آب

پس آنکه از رقوم سبزه‌وگل همه احکام را روشن‌بیان کرد
منجم گشت باغ و ساعتی خوش برای مقدم شاه جهان کرد
بهار آرایش باغ جهان را زشوق ثانی صاحبقران کرد
بروز رزم شمشیرت بهاریست که‌میدان رابرنگ گلستان کرد
اگر چه سبزه و آبیست تیغت نهال عمر دشمن را خزان کرد
درین نوروز عید صحبتت بود که عالم را بهشت جاودان کرد
دو روزه انحراف طبع اقدس شهنشاها چه با طبع جهان کرد
دل شاد از جهان بار سفر بست فرح دوری ز طبع زعفران کرد
نگه در دیده‌ها نشتر همی زد نفس در سینه‌ها کار سنان کرد
بنوعی خوشدلی نایاب گردید که‌شادی رم زطبع کودکان کرد
چنان تاریك شد عالم ازاین غم که‌مغزم راه‌گم‌دراستخوان کرد
زمژگان مردم چشمم‌عصا ساخت که یك گردش‌بدوردیدگان کرد
زبان تا مخرج حرفی بجوید چراغ آه روشن در دهان کرد
نفس از بس پریشانی خاطر ره لب را ز تبخاله نشان کرد
ز بیماریت عالم بود ، بیمار بلی ایزد ترا جان جهان کرد
کدورتهای طبع عالم خاك اثر در خاطر افلاکیان کرد
حنا کف‌الخضیب از دست بسترد ثریا خنده را در لب نهان کرد
پریداز رو شفق را رنگ گلگون هلال ازبار غم‌خود راکمان کرد
دمادم از دعا هر سینهٔ پاك سوی‌عیسی‌چوقاصدها روان کرد
نفس در سینه‌ها صرف دعا شد دعا،جاتنگ‌برهفت آسمان کرد
خداوندا مزاج سایهٔ خویش (۱) علاجت را کریم غیب دان کرد
جهان از صحتت جان نوی یافت فدای صحتت جان میتوان کرد
بروی دهر رنگ عیش برگشت دل رفته بتن باز آشیان کرد

۱- کذا

ز عید صحت شاهنشه دهر
جهان‌سامان عیش جاودان کرد
فدایت باد جانهای مقدس
نه هرجان رافدایت‌میتوان کرد
جهان‌زین‌یك گل‌صحت که‌بشکفت
چه گلها درکنار آسمان کرد
خدا از نو دگر هندوستان را
چو کعبه خانهٔ امن وامان کرد
همیشه تا بهار عالم افروز
تلافیهای تاراج خزان کرد
ببرگ عیش خصمت آن کند چرخ
که با گلزار باد مهرگان کرد

قصیدهٔ دیگر در وصف بهار و مدح پادشاه

چمن تمام فرح شد ز انبساط بهار
چه باده در سروچه گل‌بگوشهٔ‌دستار
رطوبتیست هوا را که بر نمیآید
ز زیر شبنم نرگس‌چوچشم عینك‌دار
کشیده وسمه‌بر ابروی موجه‌سبزهٔ تر
نهاده پرتو گلها حنا بدست چنار
شود ز جدول تقویم کهنه آب روان
کند رطوبت امسال اگر اثر در پار
درین بهار ز طغیان آب میبیند
زبحر شعر، خطرها سفینهٔ اشعار
زمانه‌زد گل شادابی آنچنان‌بر سر
که بیم باشد کز خازنم کشد دیوار
نهال، شمع صفت آب میدهد گل‌را
چمن ندارد امروز باغبان در کار
چنین‌که تخم بتعجیل میدمد ازخاش
فریب دانه درین دام‌گه‌نخورده‌شکار
کند ز صفحهٔ دیوار، کاه میل عروج
چنانکه منعکس از آینه شود انوار
چو غنچه را بلب‌ودست میکنم تشبیه
بگیرم از دهن مار خاتم زنهار
زبان گل زقفا میکشند اگر بکند
حقوق تربیت نوبهار را انکار
چنین‌که مست ترنم شدست بلبل را
شکفته تر زگل افتاده غنچهٔ منقار
کدورت از پی رفتن بهانه میطلبد
بآستین بتوان رفت از آینه زنگار
زمانه ساز طرب‌میزند چنانکه‌بگوش
رسد ز زاویهٔ عنکبوت نغمهٔ تار
می نشاط جوان کرده‌است عالم‌را (۱)
براه مست خرامد چو طفل نورفتار

۱ـ کذا

شکست توبهٔ می رادرین هوا از هند	بآن نشاط که پرهیز بشکند بیمار
پیاله ساقی، پرتر بده ترا قسم است	بخاکپای بهاری، بآبروی بهار
زمان مستی، صدحیف زود میگذرد	کمیت باده نبایست اینقدر رهوار
می صبوح خراباتیان همه‌نفع‌است (۱)	بساکنان چمن ساخته است ابر بهار
بشست ابر چنان گرد را زچهرهٔ خاك	که‌نیست جز بسر کوی خط نشان‌غبار
چنانکه ریزد از شاخ آب شادابی	عجب مدار اگر سایه را کند بیدار
رطوبتیست جهانرا که از نم نسبت	زنبض موجی تر گردد آستین ناچار
رود حباب صفت غنچه باز در گلبن	کند نسیم اگر تند تر بشاخ گذار
گرفته موج رطوبت دگر چنان اوجی	که آب چشمهٔ سوزن گذشت ازسرتار
زیاد ازین نتوان گفت ز اعتدال هوا	که گل بچشم عدو افتد از خلیدن خار
دمی که لشگر خود از بهار عرض دهد	بسعی نامیه گردد گل پیاده سوار
چنینکه‌جلد ملایم شد از هوا چه‌عجب	نشان آبله از دست اگر شود هموار
درین بهار عجب نیست زآب نغمهٔ تر	که برگ بیرون آید زنای موسیقار
سخن ز دست گل مطلعی دگر بر سر	بجاست گر بودش میل جلوهٔ اظهار

تجدید مطلع

زبسکه باگل نسبت درست کرده بهار	بهار را نتوان کرد قافیه با خار
چگونه گل را کس بیوفا تواند گفت	که رنگ و بوش برفتن نرفت‌ازدستار
زبسکه لشگر نشو و نما رود بالا	نفوذ آب بخاك چمن شود دشوار
عجب مدارکه گل یاد بلبلان نکند	چرا که نسیان آرد رطوبت بسیار
توان ز برگی، نظارهٔ گلستان کرد	که آینهٔ چمنست از تقابل گلزار
عجب مدارکه مستغنی از خضاب شود	بسبزه نسبت مو گر کنند در اشعار
هنوز میوه نه‌بستست کز صفای چمن	توان ز آینهٔ برگ دید صورت بار
چنانچه شمع نماید زپردهٔ فانوس	عیان بود ز دل شاخ آتش گلنار

۱ـ کذا فی‌الاصل

چنان بر آمد نازك نهال[۱] شاخهٔ تر — که آب گردد از باد سایهٔ اشجار
بخیل زر نسپارد بخاك ، میترسد — که همچو آینه اسرار را کند اظهار
زمانه کسوت خضرائیش چنان عامست — که گردباد شناسد ز باد در رفتار
اثر دهد بطبایع گر انبساط چمن — بخنده بگذرد ایام عمر چون سوفار
چنان زمین وزمان را بهار پر گل کرد — که گل به پیرهن[۲] بهله هم‌نبیند خار
چنان زخار تعب بشکفد گل راحت — که پا بخواب رود از تردد بسیار
نشاط بسکه اثر در مزاج عالم کرد — سر از گریبان دیگر بر آورد طومار
بباغ و بستان سیم شکوفه وزر گل — چو آب گشته ز تردستی هوای بهار
گرفت بسکه ز ضرابیان عالم قدس — بنام نامی شاهنشه تمام عیار
پناه عالمیان بحر فیض شاه جهان — که زیر سایهٔ چترش سپهر راست‌قرار
جهان بدولت صاحبقران ثانی تافت — جوانئی که چمن را بود بفصل بهار
زحرف[۳] رفعت شأنش قلم بخود لرزد — باحتیاط قدم مینهند بر کهسار
دلش غبار علایق نکرده است قبول — نگیرد آینهٔ آفتاب را زنگار
سخن بگفتن اول بنزد فطرت او — عجب مدار که معیوب گردد ازتکرار
بروزگارش ناراستی برافتاده — به غیر سیل نیاید بدهر کجرفتار
کسیکه نقش کجی هست دردلش خونگیر — شود ز پرتو ناراستی سیه رخسار
جبین بخاك نهد باد در برابر شمع — بروزگار شهنشاه معدلت آثار
گشاده‌روتر از آفتاب و در همه وقت — که‌دیده‌بحر که‌چین‌بر رخش‌نکرده گذار
سخن زتیغش اگر طوطی قلم گوید — بسالها نرود رنگ خونش از منقار
زوصف تیغش اگر صفحه حرف بپذیرد — جدا زیکدگر افتند کاغذ و آهار
گهر بچشم صدف رنگ مردمك گیرد — رسد ز آتش تیغش اگر بابر بخار
فتاد بر صفت موج لرزه بر تن شیر — درآنمقام که افشرده اسب پای وقار

۱- ن . سبزهٔ تر ۲- بهله : (بفتح با ولام) دستکش چرمی که درقدیم شکارچیان بدست میکردهاند برای نگاهداشتن باز در روی دست ۳- کذا فی‌الاصل

زبان مار شده موی بر تن دشمن[۱] — چو تیغ موی نشسته است بر پر پرگار
نسیم غنچه درین فصل آنقدر مگشود — که تیغ شاه‌زملك‌عدو قلاع و جدار
شود کتاب فتوحات تازه‌ای تصنیف — بفتحهای همین سال گر کنم اشعار
کبوتری که برد فتح نامه هایش را — ظفر ازوست بشاهین اگرشدست دچار
بدعوی آید و برگردد از درش دریا — وگرنه بی سببی نیست جزرومدکنار
درین بهار زتشریف عام نوروزی — نهال قامت هر شخص کرده است بهار
بخرج گنجفهٔ همتش وفا نکند — خزانهٔ زر سرخ وسفید ، لیل و نهار
غریب آنچه ندارد محبت وطن است — بملك پادشه کان یمین بحر سیار
یکی دگر دو نگردد ، بدیدهٔ احول — که چشمها همه پر شد ز بخشش‌بسیار
بسوی‌طعمه مگس‌را چوبازباید خواند — چنینکه‌حرص ، گل سیرچشمی آردبار
چو نخل ایمن اگر آتش اوفتدبدرخت — عجب نباشد اگر پخته گرددش اثمار
زهی کریم عطا بخش کز نهایت عفو — بجای کشتن دشنام را نبرده بکار
زمین تشنه چنین آب را فرو نبرد — که حکم او کند از بندهای بی‌هنجار
گناه عالمیان گر همه صدا گردد — ز کوه حلمش آواز نشنوی یکبار
بعهد خسرو دین پرور ، سلیمان قدر — گسسته است سلیمانی از میان زنار
گهر بجیب صدف همچو یاسمن‌شکفد — نسیم خلقش اگر بگذرد بدریا بار
زهمتش سفر هند را تهی دستی — بضاعتیست که دارد زسود ده صد عار
ز جذب خاك رهش رو بهند بنشیند — چوطفل واکند اندر مشیمه جای قرار
بزیردستان پیوسته مهربان چون ابر — حیات‌پرور و روزی رسان و گوهربار
بنسخه‌ایکه شود حرف امتیازش ثبت — رود مجانست از صورت فرار و قرار
بلمس یابد بیش و کم عناصر را — چو فطرتش بکند بر مرکبات گذار
زسنگ آتش میزان هوش او فهمد — که‌ثقل‌سنگش‌چندست‌وچیست‌وزن‌عیار
بشاخسار بیان تا بود گل وبلبل — ببوستان سخن تا بود گل گلزار

---

۱ — کذافی الاصل

همیشه پر گل دولت بهار عمرش باد
درو ز مدح سرا بلبلان هزار هزار

قصیدهٔ دیگر در مدح شاهجهان صاحبقران ثانی

نو بهار عشرتست این روزگار دیگرست — دور ما در دلگشایی همچو دور ساغرست
کارها رو در گشایش همچو گل آورده‌است — بستگی مانند قفل ازخانهٔ دل، بر درست
زاقتضای عیش پیران طفل مشرب گشته‌اند — بر همه خون صراحی همچو شیر مادرست
روی گردانیم از هر دل که گیرد رنگ غم — رو نمی بینیم گر آئینهٔ اسکندرست
دیده پوشیدم زنیك وبد حضور دل فزود — تا گرفتم روزن این خانه‌را روشنترست
شوق تا باقیست ننشیند بدل هرگز غبار — گرد ننشیند براخگر شعله تادر مجمرست
دل که صاف افتاد ازو دلها منور میشود — همچو جام می که هم آئینه هم روشنگرست
رشته‌ای بر پای مرغ عیش بند از تار ساز — کز پی پرواز همچون گل همه بال و پرست
هر نگاری را برنگی زیب وزیور داده‌اند — گردن مینای می‌را خون تقوی زیورست
پنبه را دانی چرا مینا دهد بر فرق جای — هر که سر میکشان پوشیده جایش برسرست
هر نوای عشرتی کاید بگوش، از بزم ماست — حلقهٔ رندان دف عیش وطرب را چنبرست
شادمانی راه بیرون نشد نمییابد زدل — غشرت اندر بند دلها همچو آب گوهرست
هر گل مقصد که میخواهی بچین از روزگار — گلستان دهر را نی باغبان و نی درست
نیست در باغ جهان گرد ملالی، گر بود — همچو بیماری نرگس راحت جان پرورست
هر که هست از وضع خود راضیست در بستان دهر — رقص سرو از تنگدستی، خندهٔ گل از زرست
بسکه دوران ساز عشرت را مهیا میکند — مینوازد چنگ اگر در دست کاتب مسطرست
آرزوها را بطاق چرخ اگر باشد مکان — هیچ باکی نیست دست بخت زانرو برترست
چون نباشد بخت عشرت صبح طالع سازگار — روز وزن عید شاهنشاه والا گوهرست
کارفرمای زمان، شاهجهان، والای دهر — آنکه خاك راه او بر فرق دولت افسرست
ثانی صاحبقران کز اول دور سپهر — در ره عید جهانداریش چشم اخترست

با دلش دریا تنك ظرفست ، مانند حباب کوه در پیش وقارش کشتی بی‌لنگرست
دستش آن ابری که‌دریاتشنهٔ باران اوست همتش بحری که‌ریگ‌ساحل‌او گوهرست
حاصل دریا و کان درروز وزنش‌صرف‌شد روزگارامروز حیران بهر وزن‌دیگرست
ریشه در آب بقا دارد زیمن معدلت نخل اقبالش که‌بر آفاق سایه گسترست
از زیان‌کاری بعهدش بسکه دوران توبه‌کرد برق بهر کشتهٔ دهقان چو مهر انورست
تا بدستش داده ایزد اختیار روزگار بی بنانش خانهٔ تقدیر تیر بی پرست
جای آسایش بزیر آسمان خصمش‌نیافت نقش ما هرجا که‌وا افتدزخاکش بسترست
چون فلك گردد غلامش‌ننگرداز ناکسیش شاه را مطلب‌شکارست‌ارچه صیدلاغرست
بی‌نسیم خواهش سایل ببحر دست او موج‌احسان‌همچوانگشت‌ازپی‌یکدیگرست
تا ضعیفانرا حمایت کرده عدل شاملش (۱) گاه‌اصل‌خرمن‌اندررشته‌مغز گوهرست
هادی فتح وظفر در گرد هیجا تیغ‌اوست رهنوردان را بشب آتش بجای رهبرست
تاج شاهی لازم فرق فلك فرسای اوست بهر این معنیست گرپیوسته‌سر با افسرست
از گشاد کار در عهد ابد پیوند او بنداگردر بندکس دیدست درنیشکرست
درچمن‌هرسو که بینی جدولی راموج‌زن تا بساید بند پای سرو را سوهانگرست

بر سر افلاك بادا مستقر دولتش
خار تا پامال باشدجای گل‌تابرسرست

تاریخ اتمام مسجد شاهجهان

ای سوادت در دل عالم سویدارا نشان چون دل ارباب عرفان نورباعالم فشان
من‌نگویم کعبه‌ای،لیك‌اینقدردانم که‌هست (۲) جبههٔ اوتاد عاشق سجدهٔ این آستان
صفحهٔ رخسار دیوار ترا تادیده هست تنگ آمد زاختلاط آینه آئینه دان
پرتو انوار تو چون عالم افروزی کند صبح‌راگردد نفس انگشت‌حیرت‌دردهان
گمرهانرا تا فروغت آتش منزل شده گم نگردد در بیابان نیز راه کاروان

۱ـ کذافی الاصل ۲ـ کذا فی الاصل

از صفا و نور پاشی دیدهٔ عالم توئی ‌ ‌ ‌ پیش و پس صفهای طاعت از تو چون مژگان عیان
از سجود جبههٔ نورانی اهل صلاح ‌ ‌ ‌ ای فضایت همچو صحن آسمان اختر نشان
گر نه صاحب‌خانه بردی قدرت خود را بکار ‌ ‌ ‌ چون توان گنجاند چندین فیض را در یك مکان
رایگان فیض سماوی را کجا داری قبول ‌ ‌ ‌ طاعت مقبول بالا میفرستی پیش از آن
شکل محرابت کمان ابروی ایمان بود ‌ ‌ ‌ وز دعای مستجاب آماده‌تیر ازاین کمان
مسجد ار اینست، میزیبد امامش جبرئیل ‌ ‌ ‌ خلوت روحانیون را شمع باشد بیدخان
داده یمن حرمتت جبریل را فیض حرم ‌ ‌ ‌ سرنوشت ساکنانش نیست جز خط امان
زین محل فیض، هر حاجت که میخواهی بخواه ‌ ‌ ‌ میتوان صد دستهٔ گل بست از یك گلستان
دست استاد قضا تا از [۱] رخامت ساخته ‌ ‌ ‌ رو سفیدی ابد آماده شد از بهر کان
بحر پاکان تا در اجر این بنا گردد شریك ‌ ‌ ‌ درلباس مرمری شد آب دریاها نهان
میتوان کردن وضو از آب سنگ مرمرت ‌ ‌ ‌ کعبه دیدستی که از سنگش بود زمزم روان
ای ستونت شمع کافوری ببزم اولیه ‌ ‌ ‌ منبر والات در رفع عملها نردبان
از فروغ مرمرت در نیت فرض عشا ‌ ‌ ‌ میگذارم فرض صبح آید همیشه بر زبان
آسمان فیض را صبح سعادت پرتوی است ‌ ‌ ‌ آفتاب روی نورانی طاعت پیشه‌گان
بر نمازت صورت اتمام، فایض تا شده ‌ ‌ ‌ میبرند اجزاش یك‌یك را بعالم ارمغان
با زمین هرگز عباداتت نمیشد آشنا ‌ ‌ ‌ گر نمی‌آمد نمازت را تشهد در میان
نیست دروی حاصل اوقات اهل طاعتت ‌ ‌ ‌ جز دعای ثانی صاحبقران شاه جهان
تقویت از بسکه عهدش میدهد اسلام را ‌ ‌ ‌ نام ضعف اعتقاد آخر برافتاد از جهان
توبه هم در لشگر عصیان نمی آرد شکست ‌ ‌ ‌ قوت دین را ببین در پیری آخر زمان
این زمان از سجده یزدانست پیشانی کبود ‌ ‌ ‌ هرسری کز صندل بت داشت سرخی نشان
در بنای خیر این سعیی که دارد همتش ‌ ‌ ‌ حاصل کان جمله خواهد گشت آخر صرف کان
گر نه تعمیر جهان کردی بحکم معدلت ‌ ‌ ‌ از برای کشت دهقان جا نماندی در جهان
کی ز بحر مدحت او سوی ساحل میرود ‌ ‌ ‌ گر ورقهای سفینه جمله گردد بادبان

۱ـ رخام (بضم) سنگ مرمر ۲ـ کذا فی الاصل

درپناه قدرتش بازوی بی‌زوران قویست تا بآن‌غایت که گوهر سفته گشت‌از ریسمان
کبك اکنون میکند از سینهٔ شهباز پر تا از آن سامان کندنقش ونگار آشیان
تیغ او آنروزدر بازار شهرت جلوه‌داشت کز نهیبش مغز شدخلوت‌نشین استخوان
تیر او در روی دشمن گفت پیغام اجل شمع را هرچیز دردل‌هست آید برزبان
گرچه‌هفت‌اقلیم‌رادرقبض‌حکم آورده‌است لیك دست همتش چیزی‌نگیرد جز عنان
بسکه‌با اعضای اودست‌حوادث‌خو گرفت دشمنش رابعد مردن‌شانه‌گردداستخوان
خصم جاهش‌راکه بی‌برگی‌بودسامان‌او جغد باشد هم متاع خانه‌و هم پاسبان
دشمنش‌رابهره‌ای‌ازدستگاه خویش‌نیست شاخ یك جامه نمیپوشد ززرهای خزان
خلق اورا هیچ مکروهی نباشد ناگوار بردل آئینه عکس زشت کی باشدگران
بحر حلم او نگردد زابروی موجش‌ترش گر شود طوفان مکروهات اورا میهمان
کی شود آگاه از کنه کمالاتش سپهر ساحل از دریا نبیند غیر بط ها در میان
آورد سیمرغ را صیاد معنی در قفس گر بگنجاند حدیث شأن اورا در بیان
درزمانش‌بسکه دوران‌سازگاری میکند مجرم اندر خانهٔ زنجیر باشد میهمان
گر حدیث قدرتش از دل بسوی لب‌رود رخنه اندر سد دندان افتد از تیغ زبان
وصف‌رای بیخطایش بر زبان‌گر بگذرد ره نیابد در حریم گفتگو سهو اللسان
سرفرازی باخود آوردست شمع بخت‌او سربلندی در دل کان بود همره با سنان
رونق کار سپهر او داد ورنه پیش از این ماهیش‌بی‌آب بود و دلو او بی ریسمان
آرزوی خاکپایش میکند دوران ولی نرخ میپرسد همی مفلس ز کالای‌گران
تا همیشه کعبهٔ اسلام سمت کعبه است قبله گاه آرزو بادا جنابش جاودان

مسجدش کان کعبهٔ ثانیست،تاریخش بود
(کعبهٔ حاجات دنیا مسجد شاه جوان)**۱۰۴۸**

درمدح صاحبقران ثانی ابوالمظفر شاه‌جهان

در دور ما زمانه گلستان بی درست عیش رسا چو رزق مقرر مقدرست

چون غنچه انبساط جبلیست خلق را
شیرینی طرب شکر شیر مادرست

تنها همین نه ازلب ساغر موظفیم
انعام ما هم از لب ساقی مقررست

مست می نشاط بود ، روزگار ما
از مست هر مراد که خواهی میسرست

آواز پای و کف زدن مطربان یکیست
از بس زمین بسان زمان عیش پرورست

چسبان شد اختلاط مرادات باحصول
عشرت[۱] بدل زیاده بجام آشناترست

دامان دل بدست کدورت نمیرسد
مابین رنگ و آینه سد سکندرست

عالم تمام همچو سرمست پرنشاط
دوران همه فرح چو دل کیمیاگرست

دریا کشان محفل عیش و نشاط را
از شش جهت گشایش درهای ششدرست

این خوان عشرتی که بعالم کشیده‌اند
از عید وزن پادشه هفت کشورست

صاحبقران ثانی شاه جهان پناه
شاهی که آفتابش یك لعل افسرست

میزان وزن تا صدف آفتاب شد
از[۲] قدر یکسرش بدو دنیا برابرست

پابوس پادشه که شهانرا نداده دست
سالی دونوبتش ز سعادت میسرست

در آسمان زخاك در او نشان دهند
جائیکه آفتاب کرم ذره پرورست

گردون اگرچه بر ره او پیر گشته‌است
سرگرم‌تر بخدمتش از تازه چاکرست

دریا چو در متاع گهر آب میکند
لرزان ز بیم پادشه عدل پرورست

چونمرغ خانه‌بال و پرش دست‌دیگریست
گردون زیمن اختر بختش توانگرست

رسم حساب بهر شمار مه است وسال
در عهد همتش که سپر کیلهٔ زرست

شهباز قدس را پر پرواز فطرتش
چون استخوان سینه‌قفس جزو پیکرست

ازیمن ایمنی زمانش سفینه را
دربحر سنگ‌راهی اگر هست لنگرست

هرگز باوج مدحت او ره نبرده است
با آنکه مرغ دفتر من جمله‌تن‌پرست

دانی که‌چیست در کفت این تیغ شعله بار
برقی که درکمین سیاهی لشکرست

افتد شرارهٔ غضبت گر بجوی تیغ
بیم کباب گشتن ماهی جوهرست

یك‌چین بود ولایت خاقان ز آستینش
آن جامه‌ای که برقد ملکت مقررست

۱- کذا فی‌الاصل ۲- ؟

بهر شکار ماهی فتح و ظفر بود
جوهر دز آب تیغ تو گر دامگسترست

دریاست مومیائی کشتی چو بشکند
باد مراد همتت آنجا که یاورست

از صفحهٔ مدیح تو طوطی خامه را
آئینهٔ نشاط ابد در برابرست

دلخواه طبع فوج معانی همی رسد
جائیکه عرض مدح تورای سخنورست

هر لحظه کوچهٔ قلمم بسته میشود
تنگست شارعی که گذرگاه لشکرست

لب تشنگان عفوت سیر آب از آن شوند
در جنت طبیعت تو حلم کوثرست

پیوسته تا که از پی تحریر جزو عیش
نی شکل خامه دار دوقانون چو مستطرست

پر نغمهٔ نشاط بود بزم عشرتت
تامهر و مه جلاجل این کهنه چنبرست

و نیز در مدح ابوالمظفر شاه‌جهان

سحاب آراست باغ و بوستانرا
فدای باغبان کن خان و مان را

همان آبی که گرد از روی گل شست
بدینسان مست دارد بلبلان را

چنان گلبن گرانبارست از گل
که بلبل بست برخاك آشیان را

بگلشن می کش و برخود مخندان
دهان غنچهٔ پر زعفران را

مروت خانه زاد می فروشست
که ارزان میدهد رطل گران را

بصحرا سیر چون آبروان کن
بدست خود نگردانی عنان را

درین موسم که صحراها بهشتست
بفرزندان رها کن خانمان را

گل و لاله که میغلطد بر خاك
تنك ظرفند گویا ، بوستان را

بروی سبزه میغلطد بنفشه
عجب پیری که میمالد جوان را

بگلشن عمر جدول خوش گذشته
همیشه گرچه برلب دیده جان را

چمن با آنکه همکار مسیحاست
نمی بندد [۱] رعاف ارغوان را

قبای تنگ بر تن چاك گردد
شکافد گل حصار گلستان را

۱- رعاف (بضم): خون آمدن از بینی

بهم آمیزش گلها چنانست — که گلدسته نخواهد ریسمان را
دم کوره ز تأثیر رطوبت — زند آب آتش آهنگران را
ز پهلو بوریا گردد نشان دار — رطوبت آب‌داد از بس جهان را
هوای برشکالی مومیائیست — ز گلبن شاخ بشکن امتحان را
بهار گلشن فردوس خواهی — درین موسم ببین هندوستان را
کند دندان مارش کار شبنم — فزون باد ایمنی دارالامان را
خوشاملکی که ازیك آب شمشیر — گل‌ولاله دمد سنگ فسان را
بیکدم ز آب پیکان میشود سبز — هدف‌سازد کسی‌گر استخوان را
ز بس موج رطوبت اوج دارد — دماند خوشه کاه کهکشان را
نهفته جاده ها در زیر سبزه — ز مسطر خط بپوشاند نشان را
ستون خانه ها شد سبز و قمری — فرامش کرده سرو بوستان را
خس وخاشاك زانسان سبز گردید — که بلبل میکند، گم آشیان را
خطیب فاخته بر منبر سرو — مناقب خوان بود شاه جهان را
زبان سبزه در هر سر زمین گفت — ثنای ثانی صاحبقران را
فلك از کوکب بختش عزیزست — ز آئینه است قدر آئینه دان را
بدورانش که ایام نشاطست — جرس درخنده می پیچد فغان را
زعید وزن ، شاهنشاه عالم — جهان اندوخت عیش جاودان را
دو نوبت رخصت پابوس دارد — بساط پادشاه کامران را
ز رشك کفه‌هایش بسکه داغند — نماند رنگ بر رو اختران را
بعهدش آنچنان در خواب امنست — که باید پاسبانی پاسبان را
بملکش راهزن ، مانند جاده — بمنزل میرساند کاروان را
بعهد عدل او واپس ستاند — چمن ازخاك زرهای خزان را
بعهدش، عدل کسری هرکه سنجید — بهم سنجید قصاب و شبان را
در آن بزمی که خلقش میزبانست — طفیلی داغ دارد میهمان را

بدوران تمیزش همچو لاله نگردد زیر دست آتش دخان را
مدد نیروی اقبالش نخواهد نمیتابد فسان تیغ زبان را
ز حفظش پیره زال چرخ‌ازین‌پس بدوك شمع ریسد ریسمان را
اگر از آستانش سر بتابند گریبان طوق گردد سرکشان را
ز خورشید ضمیرش پرتوی دان صفای خاطر اشراقیان را
ضعیفان را چو در زنهار گیرد سحاب روی مه سازد کتان را
اگر چه احتشامش همچو گردون مسخر کرد سرتاسر جهان را
شکوهش‌هندراخوش کرده‌مسکن بشب‌روشن‌شود‌شان‌آسمان را[1]
قلم چون قصهٔ رزمش نویسد کند ازخون رقم سر دوستان را
نیاید زخم تیغ او فراهم برای خنده دارد گل دهان را
ز زخمش پوست بر اندام دشمن نموداری بود [2]توز کمان را
سنانش کنجکاوی چون کند سر چو نی مغزی نماید استخوان را
سلیمانی چشم دشمنانش دو خاتم باشد انگشت‌سنان را
زبان را درفشانی از کف اوست ز ابرست آب درجو ناودان را
ز سرحد مکان، خیمه برون زد عطایش تا که گیرد لامکان را
قلم دروصف جودش‌جای‌نگذاشت به پشت و روی طومار زبان را
کفش پرداخت کان گوهر وزر فلك برچید آخر این دکان را
نباشد وعده چون بی انتظاری پسندیده عطای بیگمان را
درون شیشهٔ افلاك بیند بسان می فضای آسمان را
همیشه با ترازو تا بود کار سبکبار و گران سنگ‌جهان را

بغیر از دشمنش گردون نه‌بیند
سبکباری بخاطر ها گران را

۱ـ تصورمیرود مصرع دوم اینطور بوده است: (بشب‌روشن کند ماه آسمان را) زیرا خاك هند را بسیاهی نکوهیده‌اند. ۲ـ توز (بضم تاه) پوستی بوده است که برای استحکام روی کمان می‌پیچیده‌اند.

بث‌الشکوی و موعظه، مختوم بستایش سخن

دست از آن ماست گر دست فلك بالاتر است | گرچه خاکستر بود برتر، مقدم اخگرست
در نظرها اعتبار کس بقدر نفع اوست | عزت هر نخل در بستان بمقدار برست
کان و دریا را بسی دیدم بچشم اعتبار | سیر چشمان قناعت را شکوه دیگرست
اهل صورت هیچ از سامان توانگر نیستند | طایر تصویر پر دارد ولیکن بی پرست
دستگاه دهر هم تنگست همچون دست ما | بحر را چون عرصه افزون میکند بر کمترست
باوجود خاکسای سخت خونریز است عشق | ثك حقیقت بین که گاهی گرد و گاهی لشگرست
فتح از آنجانب که ما باشیم هرگز رسم نیست | هر که با او در تلاشم من چراغ، او صرصرست
آمدی در کار و بارم نیست از اقبال عشق | گل بفرق ار میز نم شب، صبح خاکم برسرست
گرچه سر تا پا بسان خامه دست من تهیست | چون چراغ از سیر چشمیها دماغ من ترست
کنج درویشیم ز اسباب قناعت پر شدست | بوریای کلبهٔ فقر من از نیشکرست
زاد راه و رهبری آزاده را در کار نیست | مرغ را ساز سفر واکردن بال وپرست
دود آه تیره روزان آسمان تازه ایست | آفتش هم کمتر از چرخست چون بی اخترست
نقد انجم را فلك بیرون نمیآرد بروز | زر که قلب افتاد بهر خرج آن شب بهترست
فرق اگرچه زیور از افسر همی گیرد، ولی | سر که در وی مایهٔ هوشست زیب افسرست
پشت پا گر میتوانی زد، جهان در دست تست | فقر چون کامل شود اسم غنی را مظهرست
پادشاهی نیست غیر از همت وعزم بلند | هر که رو از رزم برتابد بمعنی قیصرست
لامکان سیری؟ بآنجا رو، اگر آزاده ای | هر که در کوی جهت ماند اسیر ششدرست
عقل در جمع علایق پنجهٔ اشعث بود | عشق در قطع تعلق ذوالفقار حیدرست
سازگار کس نمیباشد وطن در هیچ ملك | رشته را این کاهش تن جملهٔ زاب گوهرست
خار ذاتی بهترست از گلستان عارضی | نزد کل یك مو به از صد دستهٔ گل برسرست
زنده دل را ناگزیرست از[1] خمول دائمی | پرده‌ای ذاتی نصیب روی کار اخگرست

۱- خمول (بضمتین) گمنامی

آبروی اعتبار از ما و ما بی اعتبار آب خود بیقیمت وقیمت‌فزای گوهرست
طبع ما گر زینتی‌داردهمین آشفتگیست زیوری گر تیغ دارد پیچ‌وتاب جوهرست
جهدکن‌تا صاحب نامی‌شوی کز بعدمرگ کار شخص ازنام میآید گواهم محضرست
بخش ما ناقابلان ز آبای علوی میرسد آنچه از میراث آتش قسمت‌خاکسترست
چون پر طاوس درعالم مگس‌رانی کند شهپرزاغ ارشود جاروب‌صاحب‌جوهرست
دلخراشان را بهم آمیزش ذاتی بود تیرگر هرجاکه باشد طالب‌پیکان‌گرست
دیدهٔ عارف برغبت ننگرد در ملك شاه هرکه را بینی بشهر هستی‌خودسرورست
راست باطن باش دز ظاهر مباش آراسته کج نگردد معنی مصحف‌اگر‌بی‌مسطرست
از تکلف تیره‌گردد مجلس روشندلان گر نباشد شمع در مهتاب فیض دیگرست
نکهت‌راحت زانجم‌هیچکس نشنیده است پس برای‌چیست‌روزنها که‌دراین‌مجمرست
هیچ‌ملك‌آب وهوایش سازگارعشق‌نیست در بهشت ارصورت مجنون‌بیبنی‌لاغرست
از غم زلف بتان شد شانه سرتاپا خلال ایدل صدچاك این سوداترا هم درسرست
زندگانی راحتش در ابتدا و انتهاست یالحد جای فراغت یا کنار مادرست
کشتی مارا چونقش ما فلك‌برخشك‌بست باز خون طوفانی انگیزد ، بلاسردفترست
برنچیند کس زبستان امل بی انتظار نخل‌اگر طوبی‌نسب‌باشددراول بی‌برست
دیدن نقش درم طاعت بود نزد لئیم خط‌سکه‌مصحف‌است اورا که‌معبودش‌زرست
نزد روشندل اگرچه مال دارد حکم آب چون بدست ممسکان افتاد آب مرمرست
در دلت زر ، درسرت پرواز اوج لامکان بسترت ازخار آکنده است‌وبالین‌ازپرست
اهل دنیارا مکن عیب ار بزر چسبیده‌اند زشت را آرایش ملك وجود از زیورست
هرچه درهرجابنام هرکه شهرت کردکرد خاطر روشن ز ما آئینه از اسکندرست
شادوغمگین کامل‌ازبهروجودخویش‌نیست گرطبیبی شادمان بینی ، مریضش‌بهترست
از هوس داری‌دلی،برچشم‌خون‌پالاحسود آب جای باده داری،ساغرت‌لیك‌اززرست
ره نمییابد تنزل در مقام اهل صدق پای دردامن بجای خودچومهرمحضرست
ملك داری میتواند هر که دلداری کند صاحب‌اقلیم دل سلطان هشتم کشورست

سایهٔ بینش به پستی هیچگه نفکنده ام — مردمك درچشم ماهمرنگ چترسنجرست
کاملان هرگز رواج ناقصان را نشکنند — آبحیوان زان نهان شد تاهگویی بهترست
از کمال خویش ارباب هنر بی بهره‌اند — دیگری میبیند آن گلها که‌مارا برسرست
روزگاراز بسکه جنگ انداخت عشرت‌رابما — پنبه سنگ شیشه آمد،باده زهر ساغرست
هرکه اینجا آمد از آهستگی بیگانه‌بود — دهر ناهموار گویی خانهٔ گوش کرست
فرع اگرباشدهنرور،درحقیقت اصل اوست — نزد دانا آهوازمشکست وگاواز عنبرست
میدهد ملك‌سلیمان را زکف‌شهوت‌پرست — طفل را دردست حلوابهتر از انگشترست
جز سر مردان نگنجد در گریبان خمول — تنگنای جیب میدان جهاد اکبرست
زاهد ازخشکی سراب‌وادی بیحاصلیست — طعنه‌ها دارد بدریا هرکه دامانش ترست
واعظ ما را نگهدارد خدا از چشم زخم — کوبسی آتش‌دم وازچوب‌خشکش‌منبرست
سرکشان‌یك‌یك مریدخاکساران میشوند — خاك بستان‌عاقبت سجده گه برگ‌وبرست
در طلب باید وقاری روبهر جانب مدو — زانکه‌درسیروسکون‌همراه کشتی‌لنگرست
از شکوه پادشاهی‌حرمت علم است بیش — آنکه میر کاروان باشد مطیع‌رهبرست
هیچ کوتاهی ندارد این نزاع نفس و عقل — بی‌میانجی‌چون‌جدال‌وجنگ‌زن‌باشوهرست
میروم از سر بدر دائم باندك مایه‌ای — خانه‌ام را آب میپاشد دماغم گر ترست
با بلا هرکس که تن درداد ز آفت میرهد — هیچگه دیدی که‌زخمی برغلاف‌ازخنجرست
سفله گرممتازباشد،صدر را شایسته‌نیست — جای قفل ار کار استادست،بیرون درست
حرص محروم از جزا آمد بدیوان عمل — مزد ازیکدر نیابد آنکه‌صدجاچاکرست
رختخواب ما ندارد تار و پود راحتی — سرززخمش‌بالشست وتن‌زخونش‌بسترست
گرم‌رو رنگ‌مکان‌گیرددراثنای سکوت — لالهٔ اخگر بآب ار میرسد نیلوفرست
هرکه‌دارددولتی‌ناموس منسوبان‌براوست — زنگ آئینه غبار خاطر اسکندرست
کس زهفتادودو ملت این معما حل‌نکرد — کاینهمه مذهب چرا دردین‌یك‌پیغمبرست
نفس در پیری مطیع امر ونهی ما نشد — اینزمانش نهی منکر همچوزخم‌منکرست
کاتب اعمال ما دیگر نمیگیرد قلم — نامهٔ ما بسکه از افعال زشت ما پرست

درنظر دارم سواد نامهٔ اعمال خویش یك بیك درپیش چشمم همچوخط ساغرست
تشنگی محشرم آسان شد از تر دامنی آب ازاینجا برده‌ام کارم کجا باکوثرست
درجهان گر اهل دل‌خواهی نشانت میدهم نام دار بی‌نشان مانند حرف [1] مضمرست
گر سخنور خوار باشد هست تأثیر سخن آبروباشد جهاز اوراکه شعرش‌دخترست
بیشه‌ام‌صید است ودام من کمند وحدتست مرغ معنی درپس زانوی من دانه‌خورست
هیچ نگشاید ز طبع شاعر نافهم شعر نکته‌چون‌سنجدتراز وئی که آنرا یکسرست
میوه آب از پوست میگیرد ببستان‌سخن لفظ اگر بسیار شادابست معنی پرورست
از کرامات سخن این بس که‌در بستان‌شعر یك نهال خار هر باری که آرد نوبرست
آبحیوانی که میگویند نبود جز سخن گاه‌گاهی نیز از زهر هلاهل بدترست
پرخطرناکست بحر شعر نزدیکش مرو گرچه بینی تا کجا خضر قلم را پاترست
گرچه میآید سخن ختم سخن بهر کلیم چون ترا در خامشی هم‌داستانها مضمرست

آنچه باید گفت یارب بر زبانم بگذران
درهمان‌ساعت که‌شخص اندرخموشی مضطرست

۱- مضمر (بضم میم اول وفتح میم دوم) پوشیده و پنهان.

مقطعات

شکوه از ناتوانی اسب

خدایگانا اسبی که داده ای بکلیم ... ز ناتوانی هرگز نرفته رو بنسیم
همیشه‌ازعرق‌خویش کشتی است‌در آب ... شده بیکجا از لنگر رکاب مقیم
برای رفتن هر گام خوش کند ساعت ... زرگ کشیده بر اندام جدول تقویم
ز بسکه کاهل طبعش ز راه ترسیده ... رمدزجاده‌همچون‌زمارشخص[1] دهیم
اگر نه اسب مرا دیده است افلاطون ... چنین دلیر نگفتی که عالمست قدیم
سکندری‌خوروگه‌گیرو بدلجام‌و[2] حرون ... کسی ندازدزینگونه‌اسب خوش‌تعلیم
بکون‌نشست‌چوسرازسکندری‌برداشت ... بچوب دنگ تو گوئی نشسته‌است کلیم
چه تازیانه که ازوصنع ایزدی خورده ... بدینقدر که‌سرش کرد بر دمش تقدیم
پل صراط شده گردنش ز باریکی
چواهل‌حشر براویال مضطرب از بیم

تعریف انگشتری

بدستم آمده انگشتری که گردیده ... ز دردرشکش عیش دهان‌خوبان‌تنگ
زبسکه انگشت‌ازذوق آن‌بخود بالید ... برون نیاید ازدست من بصد نیرنگ
بدست کار حنا میکند ز رنگ نگین ... ببین ز پرتو یاقوت پنجهٔ گلرنگ

۱- در نسخه‌ها دهیم ضبط شده بنظر میرسد(سلیم) باشد زیرا درعرب‌مارگزیده راسلیم‌خوانند

۲- حرون (بفتح حاء و ضم راء) سرکش وتوسن

بدست هر که چراغی ازین نگین دادند / دگر براه طلب پا نمیزند بر سنگ
برین خجسته نگین اسم خویش نقش کنم / چو نام خود را خواهم بر آورم از ننگ
چو مادری که جگر گوشه کرده باشد گم / همیشه کان بفراقش بسینه کوبد سنگ
همیشه بینی از آن آب ورنگ یاقوتش
روان زجدول انگشت آب آتش رنگ

شکوه از مفارقت دوستی

چه شد که بی‌سببی پا کشیدی ازهمه‌جا / لوند مشرب و آنگاه خویشتن داری
زر شراب بدستت فتاده است مگر / که رفته رفته ز مستی عزیز دیداری
ز دستگیری اهل هنر عجب دارم / ز روزگار نمی آید اینقدر یاری
مگر که در گرو باده کرده‌ای دستار / کنون ز برهنگی سر برون نمیآری
بس است برسر ژولیده، موی ژولیده / بیا که مفت گران جان بود سبکباری
زچشم یار تو پیغام وصل آورده / بکشور تنت ار آمده است بیماری
همان بخانهٔ خود زود باز میگردد
که قاصدان را رسمست زود رفتاری

درمعذرت از نرفتن بخانهٔ سیدعلی وردی بطریق مطایبه

زبدهٔ اهل هنر ای آنکه با صد دیده، چرخ / روزوشب حیران بود ازدانش وفرهنگ تو
اینکه یاران میکنند از آمدن پهلو تهی / نیست مقصودی بغیر ازحفظ نام و ننگ تو
شاعران پرده در رامیهمانی خوب نیست / پرده برمی افکنند ازساز بی آهنگ تو
هر که یك ره ساز ناساز ترا بشنید گفت
عودا گر در آتش افتد به که اندر چنگ تو

شکایت از تب و لرز

روزگاری شد که باتب لرز هم پیراهنم / قسمت من گشته این ازسردو گرم روزگار

وقت رفتن میسپارد خود بمن تب لرزخویش داد امانت داری درد تو ما را اعتبار
شب که شد از اضطراب پیکر بیطاقتم تار در پیراهنم چون نبض گردد بیقرار
یار گرمی نامزد کرد از پی همخانگی دید گردون چون ندارم مونس شبهای تار
فال صحت بهر ما بیند مزاج ایدل مترس دمبدم برهم خورد گر استخوانها قرعه‌وار
آبرا مانند مشك از نهر گردن میخورم چون تنور ار نان خورم بیرون دهم بی اختیار
پیکر چون موی من از بیقراریهای لرز نسبتش افزون شود هردم بتار زلف یار
زانکه میسوزد درونم ز آتش جانسوز تب آب چون بینم بسان موج گردم بیقرار
ملك تن از ترکتاز لرزه برهم خورده است یکسر مو را بجای خود نبینم استوار
زخمهای کهنه را بگسسته از هم بخیه ها
داغهای تازه را افتاده مرهم برکنار

در طلب کیف (۱)

بلند قد را سرگشتگان وادی غم مفرحی پی دفع ملال میخواهند
چو باده بیتو حرامست، از آن نمیطلبند حرام عیشان کیف حلال میخواهند

در مدح یکی از اکابر زمان در تقاضای کمان

سپهر منزلتا، صاحبا، فلك ز شهاب برای دشمن تو تیر در کمان دارد
زبان بریده چو سوفار باد، آنکه زبان نه از برای ثنای تو در دهان دارد
طناب گردن بادا همیشه همچو کمان ز آستان تو هر کس که سر گران دارد
عجب نباشد اگر پر برآرد از شادی کمان چو تیر که بادست تو قران دارد
زباد تیر تو چون برگ جان فروریزد مگر که خاصیت باد مهرگان دارد
شود عقاب اگر سوی صیدش اندازی همای گردد اگر ز استخوان نشان دارد
اگر چه خط شعاعی رود زشرق بغرب عجب نباشد ار ماه نو کمان دارد

۱ـ معجون‌های مکیفی که سابقاً تهیه میکردند بطور اعم کیف یا حب کیف می‌گفتند و آنرا حلال میدانستند واز جمله آن معجون‌ها حبی بود بنام مفرح

مگر ز تیشهٔ فرهاد بود پیکانش — که از شکاف دل خاره ناتوان دارد
برای دیده ز تیر تومیل میخواهد — عدو که از دل پر درد سرمه‌دان دارد
بحیرتم که بعهد گره گشائی تو — کمان بگوشهٔ ابرو گره چسان دارد
شکفته گر نشود غنچه های پیکانت — رواست‌در دل‌تنگ عدو مکان دارد
بلند قدرا دلسوز شکوه ای دارم — ز چرخ دون که بمن کینهٔ‌نهان دارد
شکسته‌است کمانی زمن که‌قوس‌وقزح — رخش زخجلت او رنگ‌ارغوان دارد
کمان‌ابروی‌خوبان‌سیاه(۱) توزچراست — اگر نه ماتم آن بوالعجب کمان دارد
هلال غرقهٔ خون دلست ازین ماتم — گمان مبر که میان شفق مکان دارد
جهان‌چوحلقهٔ‌زهگیر(۲) تنگ‌شدبرمن — مرا مصیبتش از بسکه در میان دارد
کمانی ار دهدم صاحب کریم نهاد — پی تلافی آن جور، جای آن دارد
که تا سپهر بداند که قبله گاه امید — عنایتی بمن زار ناتوان دارد
همیشه تا قدر انداز چرخ تیر جفا — برای سینهٔ احباب در کمان دارد

نشان تیر تو بادا عدوی بدگهرت
اگربسان زحل‌جادر آسمان دارد

از بزرگی طلب ادای قروض‌خود را کرده است

ای خداوندی که باشد نسبت انعام تو — راست باحرص وطمع چون نسبت دست ودهان
دست جودت از جهان،رسم قناعت برفکند — میکند اکنون‌هما پهلو تهی از استخوان
نقطهٔ شك بر سر دریا نهد ابر از حباب — بحر دستت را اگر روزی سپند در فشان
همتت میخواست‌یك را از عددبیرون کند — گشت آخر وحدت واجب شفاعتخواه آن
کام بخشا ، ازهجوم قرض‌خواهان میکشم — آن پریشانی که‌زر دردست صاحب‌همتان
منکه چون‌عیسی مجرد گشته‌ام ازمفلسی — میگریزم ازکف ایشان کنون بر آسمان
در زمین‌صدره فرو رفتم من از شرمندگی — از تهی‌دستی بدستم نیست اکنون ناخنان

۱ــ توز ــ دراینجا بمعنی اندوختن است مانند کینه توز ۲ ــ زهگیر ــ حلقه هائی بوده از استخوان که در انگشت میکرده‌اند وبا آن تیر را بروی زه استوار کرده وزه کمان‌رامیکشیده‌اند.

نقد میخواهند از من وجه قرض خویشرا وین تعدی بین که نستانند از من نقد جان
بسکه هر دم بر سر راه من آیند از غرور در گمان افتم، که معشوقم من، ایشان عاشقان
قافیه گر شایگان افتاد عیب من مکن شایگان بندم همین بر باد گنج شایگان
بسکه سنگینم ز بار قرض ایشان بعد مرگ استخوانم بر هما بارست چون کوه گران
دست از من بر نمیدارند بهر هر درم تا نمیگیرند از من همچو قارون صد زمان
روزگار ار قرض ایشان داشتی مانند من مینمودندی ز رفتن منع اجزای زمان
کاشکی میداشتی تا روزگار دولتت می بماندی در جهان چون نام نیکت جاودان

مردمان گویند مفلس در امان حق بود
سایهٔ حق چون توئی، زان از تو میخواهم امان

هنگامی که در بیجابور (۱) مورد سوء ظن قرار گرفته و به حبس افتاده است

فلك قد را نمیپرسی که گردون چرا آزرد ما را بی محابا
چرا زد راه بیمار غمی را که میآید بدرگاه مسیحا
حدیث طرفه ای دارم که باشد برای بیدماغان به ز صهبا
بعزم سیر بیجابور گشتیم رهی با اختری خوش دشت پیما
دو بال طایر شوقیم و هر دو نمیبودیم یکساعت شکیبا
ولی آخر ز چشم زخم گردون عجایب سنگ راهی گشت پیدا
بچنگ زاهد از آن اوفتادیم چگویم تا چها کردند با ما
همه اندر تجسس موشکافان همه در کنجکاوی ذهن دانا
بسرحد عدم گر جای گیرند نخواهد رفت کس بیرون ز دنیا
یکی گوید که دزدانند و باشند بزندان چند گه زنجیر فرسا

۱- بیجابور یکی از شهرهای هند است

دگر گوید که جاسوس فلانند | که از تفتیش ما گشتند رسوا
یکی میگوید اینان را بکاوید | که شاید نامه ای گردد هویدا
زبس تفتیش از هم میگشودند | مگر دربار ما بودی معما
بجرم اینکه میماند بنامه | کشیدند استخوانها را ز اعضا
در آن غوغا ز ترس خود دریدند | ملایك نامهٔ اعمال ما را
بغیر از سرنوشت بد که کم باد | نوشته همره ما نیست اصلا
خط پیشانیم از خاك مالی | بشد ارنه وبالی بود ما را
کنون درچنگ ایشان مبتلائیم | نمیدانیم چاره جز مدارا
چو مژگان پیش چشمم ایستاده | سیاهان روز و شب بهر تماشا
ز بهر پاس ما جمع دگرشان | چو مو استاده دایم بر سر پا
برای ضبط ما پر بسته مرغان | همه هم پشت همچون موج دریا
عجب دارم که با آن منع جاده | چنان بیخواست آمد تا بآنجا
نباشد عار اگر خاك درت را | ز نقش جبههٔ هر بی سر و پا

اشارت کن که چون اقبال گردیم
بخاك آستانت جبهه فرسا

در مدح شهنواز خان موقعی که ظاهراً تحت نظر قرار گرفته بوده است

حدیث شکوهٔ گردون بلند خواهم کرد | مگر بدرگه خان جهان رسد فریاد
پناه اهل هنر شهنواز خان، که کند | ز رای روشن او آفتاب استمداد
جهان بذات عدیم المثال او نازان | بدان مثابه که اهل هنر باستعداد
کشد شمار عطا های بیحدش هر دم | ز صفر، حلقه بگوش مراتب اعداد
خرد ز وسعت میدان همتش گفته | هزار برهان بر لاتناهی ابعاد
بعهد عدلش خنجر کشیده میآید | بانتقام کشیدن چراغ بر ره باد

دمیکه خامه نگارد حدیث قدرش‌را سیاهی شب قدر آورد بجای مداد
قضا بهفته و ایام کرد تعبیرش چو تیغ تیزش پیوند های دهر گشاد
ز شرم ناخن اندیشه اش همی فکند سر خجالت در پیش تیشهٔ فرهاد
زهی شکستهٔ اهل هنر درست از تو چه واقعست که مارا نمیکنی امداد
سزای بی‌گنهان گر چنین بود، چکنم بفرض اگر گنهی کس بما کند اسناد
بکنج ده من سی روزه،مست رسوا را زمانه چله نشین کرده‌است‌چون زهاد
روا بود که فراموش کرده‌ای‌از من خصوص ازپی صدگونه‌شکوه و بیداد
گرفتم‌اینکه‌رهم میدهی بخاطر خویش زبسکه مضطربم زود میروم از یاد
رضای آمدن ارنیست ، رخصت رفتن کرم نما که درین ده نمیتوان استاد
بدان مثابه ازین آمدن سبك شده ام که همچو موج به پس‌میروم‌زجنبش‌باد
هزار کوه غمم سنگ راه شد، تا کی ز نوك خامه کنم کار تیشهٔ فرهاد
کلیم گوهر ارزنده‌ایست ، حیرانم
که از کجا بکف طالع زبون افتاد

در مدح شاهجهان صاحبقران ثانی (۱)

در کف شاهجهان آن ثانی صاحبقران نیزه‌را بین‌جلوه گرچون برق‌لامع‌ازسحاب
نی‌غلط‌گفتم،کفش‌خورشید اوج رفعتست نیزهٔ زرین بود خط شعاع آفتاب
رمح او شمعست ومرغ‌روحها پروانه‌اش کانچه‌در شمع آتشست‌اندرسنان‌اوست آب
صفحهٔ عمر عدو را خط کشدروزمصاف نیزه‌اش راخطی از بهر همین آمدخطاب
یك نهال وصدثمر،چون‌دست ارباب‌هنر چون عصای موسوی درهرمصافی کامیاب
گر بدریا افتد از برق سنان‌اوفروغ درمیان آب ماهی راتوان کردن کباب
دردل وجان عدو چیزی بجز آتش مباد
تا سنانش را بود از چشمه سار فتح آب

---

۱ ـ درمورد این ابیات وابیات دیگری که دروصف تفنگ وخنجر شاه جهان گفته‌است بمقدمهٔ دیوان شرح حال شاعر مراجعه شود.

درمدح شاه‌جهان و توصیف مرقع شاهی (۱)

پروردهٔ کدام بهارست این چمن | کز بهر دیدنش نگه از هم کنیم وام
هر خط او چو خطهٔ کشمیر دلفریب | وز حلقهٔ حروف براه نظاره دام
از دیدنش نظارگیان مست میشوند | آن باده ایکه دایره‌ها را بود بجام
از بسکه دیده خیره شود در نظاره‌اش | نتوان‌شناخت‌دیده کدامست‌وخط کدام
یاقوت ثلث این خط اگر مینگاشتی | مستعصمش بدیده نشاندی ز احترام
تذهیب داد شاهد خط را چه زینتی | آری شفق فزوده بحسن وجمال شام
آراسته بهشتی تصویر حوریان | حوری‌که باشد اورا غلمان کمین‌غلام
چسبان‌شد اختلاط خط وصورتش‌بهم | پیچد بموی طرهٔ تصویر زلف لام
مواز زبان چو خامهٔ نقاش سر زند | نطق ار زحسن صورت‌اوسر کند کلام
تصویروخط چوصورت ومعنی‌بهم‌قرین | وز اتحاد کرده در آغوش هم مقام
تمکین حسن‌اگر نشدی مانع آمدی | در باغ صفحه شاهد تصویر در خرام
چندین‌هزار نقش بدیع انتخاب کرد | دوران که شد مرقع شاه جهانش نام

صاحبقران ثانی از اقبال سرمدی
شاه‌ستاره لشکرخورشید احتشام

شکایت از تب ولرز

سرورا زین میهمان پر تعب یعنی که تب | چند روزی‌شد که تصدیع فراوان میکنم
آنچه ازدست‌من آمدزاشك‌سرخ‌وروی‌زرد | پیش او هر لحظه نعمتهای الوان میکشم
تا نسوزد در دل من یادگار دوست را | زاستخوان‌پیکان‌جانان‌رابدندان میکشم

۱- ظاهراً این قطعه وقطعه دیگر که بعدازاین خواهد آمد دروصف مرقع معروف به‌مرقع گلشن ساخته است که مرقع مزبور اکنون درموزه سلطنتی ایران محفوظ است

تیغهای آبدارم هست از فوج سرشک — لیك برروی مرض‌ازضعف لرزان میکشم
همچوطفل نوخطی کاستاد گیرد خامه‌اش — من عصا را بر زمین زامدادیاران میکشم
در طلسم بیقراران من زخود افتاده ام — کم بلوح خاطر آنزلف پریشان میکشم
نیست‌چون مقراض‌انگشت‌طبیبان آهنین — زخم‌خوش‌چیز بست،دست‌ازدست‌ایشان میکشم
تاشمار نوبت تب را نگهدارم درست — بر زمین‌هرگاه غلطم‌خط بمژگان میکشم
بسترم ازپهلوی من صفحهٔ مسطرزدست — داستان فربهی را خط نسیان میکشم
ازنقاهت گرچو برقم کرده‌پرسودی‌نکرد — منهم آخر انتقام خود زدوران میکشم
اشك تا برلب رسد ازگرمی ره سوخته — منت خشکی همین‌ازچشم گریان میکشم
ساغر تبخاله ها کوتا دگر پر میشود — جان‌اگر برلب‌رسدخجلت‌زمهمان‌میکشم
بوده‌ام فرمانروای‌عالم(۲) آب و کنون — حسرت یك قطره از منع طبیبان میکشم

مشتی از خاکدرت پنهانی از چشم طبیب
گر فرستی سوی من زان آبحیوان میکشم

در توصیف از مرقع شاه‌جهان

نقشبند کارگاه صنع همچون زلف یار — نقش‌پرگاری‌دگر برروی کار آورده‌است
از بهار گلشن فردوس رنگین نسخه‌ای — کاتب قدرت برای روزگار آورده‌است
نازم این زیبا مرقع‌راکه چون‌روی‌بتان — صفحه‌اش خطی بروی‌نوبهار آورده‌است
این مرقع نیست،غوصی کرده غواص قلم — یکصدف لبریز در شاهوار آورده‌است
محضر خوبی بخط جمله‌استادان‌رساند — میرسد قهرش سجل افتخار آورده‌است
روح مانی عندلیب گلشن تصویر اوست — این گلستان‌اینچنین بلبل‌هزار آورده‌است
از تحرك خامهٔ نقاش جادوکار او — پنجهٔ تمثالها را رعشه دار آورده است
جلد را شیرازهٔ جمعیت خاطر ازوست — کاینچنین زیبانگاری در کنار آورده‌است
طرح‌این گلشن‌شه‌جنت‌مکان کردازنخست — اینزمان لیکن گل اتمام باز آورده است

۱ـ کذافی‌الاصل ۲ـ عالم آب اصطلاحی است برای عالم مستی و باده نوشی

حس سعی ثانی صاحبقران شاه جهان   آب شادابیش اندر جویبار آورده است
آن شهنشاهی که این پیره رقع پوش چرخ   نقد انجم بر درش بهر نثار آورده است
باد عهد دولتش پیوسته تا روز شمار
کو بعالم رسم جود بیشمار آورده است

تاریخ کدخدائی و زن گرفتن شاه شجاع[1]

ایدل از گلشن امید گل عیش بچین   روزگار طرب و عشرت جاوید آمد
پیش از آن روز که نوروز چمن عید کند   بمشام همه بوی گل امید آمد
جشن و مأوای سلاطین جهان، شاه شجاع   عالم افروز تر از کوکبهٔ عید آمد
بسرا پردهٔ ماه فلك پادشهی   از پی ساز طرب موکب ناهید آمد
بهر تاریخ قران کرد رقم، کلك کلیم   مهد بلقیس بسرمنزل جمشید آمد

در وصف اورنگ پادشاهی

آیة الکرسی فلك خواند و دمید از روی صدق   بر همین کرسی چو شاهنشاه بروی آرمید
وارث عالم شهنشاه زمان شاه جهان   کایزدش زیبندهٔ اورنگ شاهی آفرید
تا بروبد صحن بزمش پشت گردون خم گرفت   تا بشوید پای تختش آب از گوهر چکید
تخت را باید که ناید، برزمین پا از نشاط   برفراز خویش هرگز خسروی چون او ندید
با فلك دعوی رفعت کرد و بر کرسی نشاند   هر کف خاکی که بروی پای این کرسی رسید
باد بر کرسی رفعت جاودان شاه جهان   نام کرسی تا شود مذکور با عرش مجید

وله

شهنشاها دکن یك کف زمین است   زمین داران او مانند انگشت

۱- چنین بنظر میرسد که کلماتی از این قطعه و ماده تاریخ آن تحریف شده زیرا اولا مهد بلقیس مناسبتی با جمشید ندارد و بفرض صحیح هم باشد تاریخی که از آن حاصل میشود سال ۱۰۴۲ میباشد درصورتیکه شاه شجاع مطابق ماده تاریخ دیگری که در این دیوان ضبط شده در سال ۱۰۳۵ متولد شده و مسلماً در سن ۷ سالگی ازدواج نکرده است و بنابراین ما عین قطعه را بدون مداخله درج کردیم

اگر با هم شوند انگشتها جمع بکوه دولتت نتوان زدن مشت

تعریف از تفنگ شاه جهان

دارد آن عزت تفنگ ثانی صاحبقران کز شرف خاقان اگر باشد بدوشش میبرد
هیبتی دارد که با آن اختلاط دائمی ماشه میلرزد بخود تا سر بگوشش میبرد

ایضاً

تفنگ عدو سوز شاه جهان کزو عمر دشمن شود کاسته
رگ تیره ابریست پر رعد و برق زرعد کف شاه برخاسته

ایضاً

بی نظیر این تفنگ شاه جهان همچو تیر قضا خطا نکند
میتواند سیاهی از مو برد کز بدن موی را جدا نکند

و نیز

تفنگ بیخطای شاه جهان نقطه از روی حرف بردارد
راسترو، موشکاف وصیدافکن دریك انگشت صد هنر دارد

و نیز

بیقرینه تفنگ شاه جهان که عدو سوزیش زیاده شود
چون کشد دشمن شهنشه را گرهی از دلش گشاده شود

و نیز

تفنگ شاه جهان دلبریست تنگ دهان که کس دریغ ازو جان و سر نمیدارد
بلب فزا دل زیباش دلنشین خالیست که دیده بانش ازو چشم بر نمیدارد

در تعریف از قبضهٔ خنجر شاه جهان

صاحبقران ثانی شاه جهان که تیغش تا دسته ابلق ازخون در کارزار گردد

از قبضه خنجر اوزان شکل اسب دارد　　تا روز جنگ نصرت بروی سوار گردد

ایضاً

شاه جهان وثانی صاحبقران که چرخ　　در دستش اختیار بهر باب میدهد
از شکل قبضه خنجر اواسب ابلقیست　　این اسب را ز خون عدو آب میدهد

درمدح شاه جهان وتاریخ تسخیر محلی بنام فتح (۱)

شاه آفاق گیر ، شاه جهان　　که بود خاك راهش افسر فتح
لشگرش در ذخیرهٔ اقبال　　میگذارند فتح بر سر فتح
از خط زخمها به پیکر خصم　　مینویسند جمله محضر فتح
از سر دشمنش نهال سنان　　میدمد چار فصل نوبر فتح
نعل اسب سپاهش اندر رزم　　هریکی خلقه‌ایست بردر فتح
همعنان ظفر روانه نمود　　لشگری را بسوی کشور فتح (۲)
رفت هر کس بجنگ تاریخی　　تابکام که گردد اختر فتح
تاج اقبال را نهاده بسر
آنکه تاریخ یافت (لشکر فتح) ۱۰۳۸

امیدوار ساختن شاه جهان بفتح دکن

عرش سیرا شاهباز دولتت　　آورد در زیر پر فتح دکن
منهی غیب از همایون نهضتت　　آورد هردم خبر فتح دکن
اینهم از بسیاری کوچك دلیست　　کاوری اندر نظر فتح دکن
میکنند اقبال و دولت در برت　　خوش برغم یکدگر فتح دکن

---

۱ و ۲ - در هندوستان جائی بنام فتح پور است که ظاهراً منظور شاعر همان نقطه است

انتظار مقدمت‌را میکشند
گر نشدزین بیشترفتح‌دکن

عاقبت از صندل تدبیر تو
میشود بی دردسر فتح‌دکن

تاریخ تزویج

ازین دلگشا جشن وافر سرور
همه عید شد سر بسر ماه و سال

زمان را گرفت امتداد فرح
چو رشته که پنهان شود در لئال

می شادمانی و بزم و طرب
فراوان تر از آب در برشکال

نفس کار صیقل بر آئینه کرد
زبس سینه ها گشت پاك از ملال

ز گوهر فشانی دست کرم
گهر گشته چون آینه پایمال

بدینسان که پاشند یاقوت و لعل
پریشان نشد گل ز باد شمال

زبس گوهر و زر گرفتست اوج
مرصع توان کرد تیغ خیال

طمع آنچنان‌طرف ازین جشن بست
که دیگر لبش وانشد از سئوال

چه‌سوداست دانی که ازرقص شوق
فتادند افلاك در وجد و حال

دو سعد اختر اوج شاهنشی
ببرج شرف کرده‌اند اتصال

دو گوهر بیك عقد دوران کشید
که باشد سیم شان بعالم محال

ز آمیزش زهره و مشتری
سعادت گرفتست اوج کمال

دو چشمند بر چهرهٔ سروری
که هستند در وصل بی انفصال

در آمیزش و سازگاری بهم
موافق چو بر روی دولت‌دوخال

خرد بهر تاریخ تزویج گفت
(قران کرد سعدین برج جلال) ۳۸۱۰

تاریخ فوت یکی از نوادگان شاه

گوهری ارجمند از کف شاه
رفته کز دیده ، خون نمی بندد

حاصل هر دو کون شاه جهان
بدهد گر بسلك پیوندد

رخت گلگون شفق نمیپوشد / که ببر جز سیاه نپسندد
آسمان برسر از مه و خورشید / چهرهٔ زر دگر نمی بندد
گشت تاریخ این مصیبت عام
(صبحدم زین الم نمی خندد) ۱۰۴۰

ماده تاریخ مسافرت آصفجاه به آگره و لاهور

نواب سپهر رتبه کش هست / آصفجاهی کمین کرامت
دامان قبای دولت او / بستست بدامن قیامت
پیش طبعش الف ندارد / چیزی جز حرف استقامت
مرآت دلش ز پیش بینی / زنگی نگرفته از کرامت
آسوده سپهر بر در او / زانسان که مسافر از اقامت
چون‌عازم آگره گشت‌میسوخت / لاهور بداغ این غرامت
در محفل قدس بهر تاریخ
گفتند (بصحت و سلامت) ۱۰۳۷

تاریخ فوت مولانا ملک قمی (۱)

ملك آن پادشاه ملك معنی / که نامش سکهٔ نقد سخن بود
چنان آفاق گیر از اهل معنی / که‌حد ملکش از قم تادکن بود
زدی ازسوز دل در خانه آتش / دوات و کلك اوشمع ولگن بود
بصورت گر بکلکش آرمیدی / بمعنی ساکن بیت الحزن بود
بهرجا بکر معنی جلوه کردی / باو نزدیکتر از پیرهن بود
سوی گلزار جنت رفت آخر / که دلگیرازهوای این چمن بود

۱ــ ملك قمی از شعرای مشهور و معاصر کلیم است که در دربار ابراهیم عادلشاه پادشاه‌دکن جایگاهی داشته است .

قلم چون نی اگر نالد عجب نیست — نه او را در بنان او وطن بود
کسی کانگشت برحرفش نهادی — زغم انگشت حسرت دردهن بود
بجستم سال تاریخش ز ایام
بگفتا (اوسراهل سخن بود) ۱۰۲۵

تاریخ مسافرت کلیم از هند بعراق

طالب ز هوای پرستی هند — برگشت سوی مطالب آمد
تاریخ توجه عراقش — (توفیق رفیق طالب) آمد ۱۰۲۸

تاریخ مسافرت شاه جهان به لاهور

شاه جهان ثانی صاحبقران که چرخ — از خاك درگهش بجهان آبروی داد
آمد بسیر گلشن لاهور چون بهار — گلهای خاطر همه را رنگ وبوی داد
ابر کفش که نایب دریای رحمتست — پنجاب [۱] را زمرحمت آبی بجوی داد
بر دیده های منتظران کرد موکبش — بنشست و قیمت مژه ها موبموی داد
تاریخ این عطیهٔ کبری سپهر گفت
(پنجاب را سعادت جاوید روی داد) ۱۰۴۳

تاریخ فوت صادق خان

رفته شمعی ز بزم دهر کز او — عالمی بود روشنی اندوز
خان قدسی سرشت صادق خان — شه بفردوس انجمن افروز
جان پاکش بعالم علوی — رفت مانند مرغ دست آموز
خاکش از آب دیده گل کردم — باورم نیست این قضیه هنوز
میکند پاره جامهٔ طاقت — گر چه تیر اجل بود دلدوز

۱ــ مقصود رود پنجاب است .

سال تاریخ اینچنین ماتم
چیست غیر از (قضیهٔ جانسوز) ۱۰۴۳

تاریخ وفات

مرغ روح خواجهٔ آزادگان — چون شد آزاد از قفس مسرور باد
تربتش ز انوار رحمت تا بحشر — همچو چشم مهر و مه پرنور باد
نیکنامی همچو او عالم نداشت — نام نیکش تا ابد مذکور باد
سعی های پنجه اش در راه دین — یك بیك نزد خدا مشکور باد
پیشتر ازخود فرستاد آنچه داشت — خانهٔ عقباش ازین معمور باد
روز قتل شاه مردان از جهان — رفت و ازاین همرهی مغفور باد
بهر تاریخش از آن روعقل گفت
(با امیر المؤمنین محشور باد) ۱۰۴۲

تاریخ تولد فرزند شاه‌جهان

یکی نیر از برج شاهی دمیده — که نورش گرفته ر مه تا بماهی
ز شاه جهان باد شه تا بآدم — پدر بر پدر صاحب تاج شاهی
زشاهان کسی این نسب راندارد — بخوانم نسب نامهٔ هر که خواهی
حسب درخوراین نسب گشته تعیین — برایش ز دیوان فیض الهی
گرامی خلف اینچنین نایدالحق — ز صاحبقران خلافت پناهی
بفر فریدونیش هر که دیده — بدارالشکوهیش داده گواهی
بگوش دل از بهر تاریخ آمد
(گل اولین گلستان شاهی) ۱۰۲۴

تاریخ اتمام بنای صیدگاه

پادشاه زمانه شاه جهان — شدبعهدش شکفته گلشن عیش

نذر صاحبقران ثانی کرد	دهر کشت مراد خرمن عیش
پای در راه بندگیش نهد	هر که خواهد بدست دامن عیش
هر کجا بوْد دست کوتاهی	شد بدورانش طوق گردن عیش
طبع از انبساط ایامش	همچو می عاجز از نهفتن عیش
طرح در صیدگاه بازی کرد ؛	این بنا را که شد نشیمن عیش

گشت تاریخ سال اتمامش
(صیدگاه نشاط و مسکن عیش) ۱۰۴۶

تاریخ تولد

مردم دیدهٔ اقبال هنر ، جعفر خان	که مدامش بکف بخت می کام بود
کرم ایزدیش داده گرامی پسری	که بماند بجهان تا زجهان نام بود
هاتفی از پی تاریخ بگوش دل گفت	(آن گل جعفری آرایش ایام بود)

۱۰۴۰

در وصف کتابیکه از وقایع ایام شاه جهان نوشته شده

بچشم هوش درین پادشاه نامه نگر	که بزم ورزمش سرمشق پادشاهانست
بپیش روی خرد صفحه هایش آیت هاست	که عکس صدق از آن همچو مهر تابانست
زسرو سطرش در گلشن بیان وقوع	نشان راستی گفتگو نمایانست
وقایعش همه ز اغراق منشیان عاری	چنانچه آمده از غیب هم بدان سانست
غبار کذب بمیدان رزمگاهش نیست	ز سیل خونها کز ابر تیغ بارانست
شکسته راه نیابد بگوشهٔ ورقش	بصفحه ایکه فتوحات شاه شاهانست
ابوالمظفر شاه جهان که از دانش	بجلد یك سخنش صد کتاب پنهانست
سخن که برلب صاحبقران ثانی رفت	بمعرفت سخن آموز صد سخندانست
سکندریست که با خضر هم قدم بوده	فواید سخنش بیش آبحیوانست
زدیم برلب اوراق نه فلك انگشت	معارفش همه مدح شه جهانبانست

شهنشها چو تو مجموعهٔ کمالاتی چوجلدت‌ازدوطرف‌دست‌حق‌نگهبانست
همیشه تا که ز پیوند و سعی شیرازه میان جزو و کتاب اختلاط چسبانست
کتاب هستی شیرازه اش وجود تو باد
که فیض بخش‌تر از آفتاب تابانست

در وصف اورنگ پر جلال شاه جهان

پادشاها پایهٔ تختت بود تاج سپهر دولت گردون نگر کش یکسر و چار افسرست
تخت نه ، خرم گلستانی زمرد سبزه اش آتش الماسست و گل اعلست و خاکش گوهرست
آتش خورشید درتابست از یاقوت آن چشمهٔ مهتاب هم از آب الماسش ترست
گرچراغ وصف لعلش میفروزم درضمیر در زمان پروانهٔ اندیشه بی بال‌وپرست
آتش یاقوت روشن کرده والا گوهری آب آنهم باعث تردستی صنعتگرست
زادهٔ دریاو کان را دارد اندربند خویش هر کجا آزاده‌ای دیدیم دربند زرست
آب‌در بحر آنقدر نبود که درتخت‌توزر هیچ کانرا سنگ چندان نیست کانرا گوهرست
حاصل‌دریا و کان گردیده صرف زینتش زانکه تخت دولت شاهنشه بحروبرست
بادبر اورنگ شاهی جاودان،شاه‌جهان
تاسریر هفت گردون‌زرنشان‌ازاخترست

تاریخ شهادت صلابت خان

دلادیدیکه تیغ جور گردون چه زخم منکری زد بر جگر ها
عجب‌زخمی که گردد کهنه‌هرچند خلاند تازه در دل نیشتر ها
صلابت خان عزیز مصر دولت که رویش بود عید دیده ور ها
بگلزار صلابت کرد پرواز چو شهبازی بخون آغشته پر ها
ازین غم سربلندان همچو خاتم ز زانو بر نمیدارند سر ها
بدامان صدف در این مصیبت تمامی اشك حسرت شد گهر ها

ز رویش پرتو روشن ضمیری هویدا بود چون فیض سحر ها
عجب نبوذ که گردد اشک خونین ازین غم در دل خارا شرر ها
سرایند ار حدیث این شهادت شود پر خون دهان نوحه‌گر ها
ز دود دل جهان زانگونه پر شد که شد بسته ره سیر خبر ها
کنون کزغم شکسته پشت احباب چو شاخ نخل پر بار از ثمر ها
چنان باید فشاند اشک مصیبت که پشتیبان شود بهر کمر ها

بود تاریخ سال این شهادت
(کباب از ماتم او شد جگر ها) ۱۰۵۴

تاریخ ولادت شاه شجاع

داده حق سایهٔ خود را دگر از نو خلفی که توان دید درو فر فلك جاهی را
سرنوشتش که از آن یکرقم آمد اقبال بهترین قطعه بود کلك یداللهی را
میتوان یافتن از ناحیهٔ شاه شجاع جوهر دوست نوازی و عدو کاهی را
بهر تاریخ ولادت بعدو گفته فلك (دو یمین نیر بادا فلك شاهی را)
۱۰۳۵

تاریخ تولد اورنگ زیب

داد ایزد بپادشاه جهان خلفی همچو مهر عالمتاب
تاج صاحبقران ثانی را گوهر بحر ازو گرفته حساب
نامش اورنگ زیب کرده فلك تخت ازین پایه گشته عرش جناب
چون باین مژده آفتاب انداخت افسر خویش بر هوا چو حباب
طبع دریافت سال تاریخش زد رقم (آفتاب عالمتاب)
۱۰۲۸

تاریخ اتمام یافتن بارگاه شاه جهان

غبار دیدهٔ بد رفته باد ازین درگاه که سربلند و فلك دستگاه آمده‌است

بهار نقش و نگارش چو خط مه رویان | بجلوه بهر فریب نگاه آمده‌است
ز رشته های شعاعی طناب تابد مهر | که بهر سایهٔ حق جلوه گاه آمده‌است
ستوده ثانی صاحبقران و شاه جهان | که بارگاهی عرش اشتباه آمده‌است
براه بندگیش جبههٔ سرافرازان | بسان نقش قدم روبراه آمده‌است
تمام گشت بسر کاری علی مردان | که او بخاك شه دین پناه آمده‌است

چو بارگاه شهنشاه بود تاریخش
(اتاق و بارگه پادشاه) آمده است ۱۰۴۸

تاریخ تولد شاهزاده سعید

خلف سلسلهٔ فضل باقلیم وجود | آمد و بدرقه اش سابقهٔ لم یزلیست
سر نوشتش بجز اقبال و سعادت نبود | میتوان خواند زپیشانیش از بسکه جلیست
نامش از غیب سعید آمد از آن شد تاریخ | (صاحب طالع مسعود سعید ازلیست)
۱۰۴۳

تاریخ فتح بلخ و بدخشان

شکر خدا را که یك توجه اقبال | زد دو گل فتح تازه بر سر دوران
همچو خدنگی که بگذرد زدو نخجیر | گشت بیك دفعه فتح بلخ و بدخشان
شاهد این فتح را رسد ز نکویی | گیرد اگر رونما ولایت توران
چون گهر فتح پادشاه زمانه | گوهر دیگر نه بحر دارد و نه کان
لشکر اقبال سرخ روی شد از فتح | رنگ زخون ناگرفته چهرهٔ میدان
والی بلخ از حدیث کردی و مردی | گشت ز گرد سپاه فتح گریزان
در عوض از دست دشمنت چه بر آمد | اینکه ده‌انگشت خویش کند بدندان
ثانی صاحبقران و شاه جهان را | داده خدا بخت ملك گیر ز شاهان
عزت اقبال تو بمذهب افلاك | واجب و لازم بسان حرمت مهمان
از سر دشمن چو مایه یافت سنانت | یافتم آن روز معنی سر و سامان

خصم ترا سربلندی از سرزانوست زانو کرسی کجا و تخت سلیمان
بسکه برو روزگار تنگ گرفته دشمن تو در حصار رفته ز دامان
بر سر خوان مصیبتست همیشه چشم عدویت ز اشک شور نمکدان
تخت بلندت چو یافت خلعت ایجاد غالب مطلق خطاب یافت زیزدان
از صف اقبال شاه یکه سواریست شعله که تنها زند بقلب نیستان
تا که نهیب صف سپاه تو دیده چشم عدویت رمیده از صف‌مژگان
چون شود از شکل نعل‌اسب سپاهت صورت دامی زمین عرصهٔ توران
دانه شود قطره های خون عدویت صید گرفتار او همه تن بیجان
فتح چنینت قسم خورد که ندیدست همچو سپاهت ظفر پناه بدوران
فتح شود باغبان گلشن رزمت معرکه‌از خون دمی که گشت گلستان
جامهٔ سرخ ار نیافت نیست شکفته تیغ تو در روز عید رزم چو طفلان
از پی تاریخ فتح قبة‌الاسلام برد چو غواص فکر سربگریبان
رایت والی ملك پست شد و گفت
(بلخ مبارك بود بسایهٔ یزدان) ۱۰۵۷

مادهٔ تاریخ تزویج اورنگ‌زیب

جهان کرده سامان بزم نشاطی که گلبانگ عیشش بگردون رسیده
قران کرده سعدین و زینسان قرانی فرح خیز و پر یمن دوران دویده
ز پیوند این گلبن باغ دولت زمانه گل عیش جاوید چیده
فلك رتبه اورنگ‌زیب آنکه ایزد سزاوار تأیید غیبیش دیده
بملکی که اقبال او رو نهاده ظفر پیش از آوازه آنجا رسیده
نهال برومند بستان دولت که اقبال در سایه اش آرمیده
خرد بهر تاریخ تزویج گفتا
(دو گوهر بیك عقد دوران کشیده) ۱۰۴۹

تاریخ تولد

للّه‌الحمد که از پرتو خورشید قدم
سایهٔ مرحمتی بر سر عالم آمد

عالم‌افروز دری‌زینت دوران گردید
که بخورشید درین بزم مقدم آمد

نیری از فلك پادشهی کرد طلوع
که بتاج فلکش جام مسلم آمد

هر که نظارهٔ آن طالع مسعود کند
هر کجا بدنظری سعد فراهم آمد

برزبان قلم از غیب پی تاریخش
(شاه شاهان جهان قبلهٔ عالم) آمد
۱۰۰۰

تاریخ فوت آصف خان

خوش آن روشندل صاحب بصیرت
که بیند پشت و رو کار جهان را

چو دنیا را بکام خویش بیند
بقدر سود اندیشد زیان را

فلك برگشتنی دارد، چه حاصل
بسوی خود کشیدن این کمان را

دکان ما و من خواهند برچید
ز تابوتست تخته این دکان را

روان آبی بود در گلشن تن
کزان رونق بود این گلستان را

بهنگامی کز آن میراب تقدیر
ز بالا بندد این آب روان را

مآل حال آصفخان بداند
کند روشن فضای آسمان را

عنان اختیارش رفت از دست
که بگرفتی گریبان جهان را

زکار افتاد آن دستی که لایق
نمیدید آستین کهکشان را

زدل تاریخ‌فوتش خواستم، خواند
بمن این بیت چون آب روان را

(نه آصفجاه و نه آن جاه ماند
بقا بادا سلیمان زمان را) ۱۰۵۲

در بلندنظری و همت خود در سخن‌سرائی گفته

منم کلیم بطور بلندی همت
که استغاثهٔ معنی جز ازخدا نکنم

بخوان فیض الهی چو دسترس دارم | نظر بکاسهٔ دریوزهٔ گدا نکنم
بصیدگاه سخن با زیرسیر چشم منم | بصید بستهٔ کس پنجه آشنا نکنم
زفیض دریاپهلو تهی کنم چو حباب | ز رشح قطرهٔ بیمایه خودچرا نکنم
بسیر گلشن معنی صاحبان سخن | چو غنچه چشم تماشای فکروا نکنم
زگوهری که بغوص کسی برون آید | اگر بفرض شوم کور توتیا نکنم
بریده باد ز روحم غذای معنی اگر | برزق موهبت عیسی اکتفا نکنم
باخذ معنی در پیش پا فتادهٔ خلق | قد طبیعت برجسته را دوتا نکنم
ز جذب معنی بیمغز هر تنک مایه | به تنک تن ندهم کار کهربا نکنم
چوخوشه هرسرمو برتنم سنان بادا | ز خوشه چینی افلاك اگر ابا نکنم
اگرچه در فن خود کیمیاگر سخنم | زفکرخود مس معنی کس طلا نکنم

ولی علاج تواردنمیتوانم کرد
مگر زبان سخن گفتن آشنا نکنم

تاریخ اتمام بنائی در کشمیر

باز طبع هزار دستان را | سر اندیشه در گریبانست
روضهٔ فکر در نظر دارد | که در آن فیض عام رضوانست
بر سر چشمه‌اش نشاط مقیم | در عمارت سرور مهمانست
چشمه‌را آب آینه است بجوی | خوشگواری ازو نمایانست
صوفی چشمه دایم الوجدست | حالش از واردات بارانست
حوضها هر یکی ز رخشانی | چشمهٔ آفتاب تابانست
گرد فواره گشته پروانه | که چو شمع ازصفا فروزانست
بر رخ آبشار زلف سفید | دلربا گشته عقل حیرانست
گوهر ریگ جو زصافی آب | چوحباب از رخش نمایانست
پیش بیننده جدولش گوئی | داست طومار نقره افشانست

پنجهٔ موج حوض گشته کبود — بهر سردی آب برهانست
با وجود ولایت کشمیر — چشم ایران‌چراغ تورانست
از بلندی بخت ر کوه بود — کش چنین دلبری بدامانست
از رخ افکندنش نقاب خفا — زالتفات خدیو دورانست
صاحب عالم آنفرشته خصال — که تنش جسم دهررا جانست
با وجود شکوه دارائی — در تواضع فرید دورانست
میزبانست اگر چه عالم را — بر سر خوان فقر مهمانست
فقر را قدردان بجز او نیست — لیك فقری که‌فخر مردانست
هست درویش بینوا بر او — کعبه‌ای کز لباس عریانست
مرشد خانقاه تجریدست — عالمش گرچه زیر فرمانست
دل آگاهش و علائق دهر — آن‌یکی آتش این نیستانست
با یك اندیشیش بود یك نقش — هر چه در کارگاه امکانست
دولبش چون زبان یکی گردد — چو بتوحید گوهر افشانست
نقش گلزار خرمی بیند — این بنور چراغ عرفانست
نزد بینائی بصیرت او — ذره خورشید وقطره عمانست
نزد حق بینیش زهر ذره — مور را حشمت سلیمانست
با وجود شکفتگی رخش — بر گل صبح خنده بهتانست
چون ازو یافت صورت اتمام — این بنائی که زیب دورانست

هاتفی گفت بهر تاریخش
(راحت آباد اهل عرفان)است ۱۰۵۴

غزلیات

حرف الالف

فصل گل روی تو جوان ساخت جهانرا　　حسن تو ازین باغ برون کرد خزانرا
بر طاقت ما کار چنین تنگ مگیرید　　ای خوش کمران تنگ مبندید میانرا
بر سبزهٔ نوخیز خطت مینگرد زلف　　زآنسان که بحسرت نگرد پیر جوانرا
مژگان تو خنجر برخ ماه کشیده　　ابروت زده بر سر خورشید کمانرا
ازبسکه درین بادیه ام راهبری نیست　　خضر ره خود میشمرم ریگ روانرا
خاموشی پروانه کند کار خود آخر　　ایشمع بیندیش و نگهدار زبانرا
چشمان تو ترك دل عاشق نتواند　　با شیشه گران کار بود باده کشانرا
پیش که برم شکوه کلیم از ستم دوست　　از مه نستاند چو کسی داد کتانرا

غزل-۲

بدل کرم بمستی عاقبت زهد ریائی را　　رسانیدم بآب ازیمن می بنیاد تقوی را
زسینه این دل بیمعرفت را میکنم بیرون　　چرا بیهوده گیرم دربغل مینای خالی را
تعلق نیست باجان گر نیفشانده بپای او　　من بیدل نمی فهمم تکلفهای رسمی را
گذشتن ازجهان ناید بپای همت هرکس　　نباشد هیچ معجز بهتر ازتجرید عیسی را
بود آرایش معشوق حال درهم عاشق　　سیه روزی مجنون سرمه باشد چشم لیلی را
پس از درد جدائی محنت ایام ننماید　　ز آتش هیچ پروا نیست دور از آب ماهی را
دومصرع درسبکروحی کلیم آنطور بنماید　　که درپرواز شهرت بال باشد مرغ معنی را

غزل-۳

درین چمن چو گلی نشنود فغان مرا
کجاست برق که بردارد آشیان مرا
حدیث زلف تو از دل بلب چو میآید
بسان خامه سیه میکند زبان مرا
زبسکه مانده زپروازم اندرین گلشن
ز نقش پا نشناسند آشیان مرا
بزندگی ننشستی بپهلویم هرگز
مگر خدنگ تو بنوازد استخوان مرا
چو شمع در ره باد صبا سبکروحم
نسیم وصل تواند ربود جان مرا
ندیده کوچهٔ زخمی که دل برون نرود
چو بر دلم گذر افتاده دلستان مرا
چو نخل شعله بباغ جهان بیك حالم
نه کس بهار مرا دید نه خزان مرا
زبسکه نقش سیه‌چردگان بدل جا کرد
بتن سیاه چو رگ ساخت استخوان مرا
کلیم وام کن از خامه همزبانی چند
که یك زبان نکند شرح داستان مرا

غزل - ۴

بسکه زدیده ریختم خون دل خراب را
گریه گرفت در حنا پنجهٔ آفتاب را
تاب نظر ندارم و ضبط نگه نمیکنم
بیشترست حرص می‌رند تنگ‌شراب را
بسکه زتیره‌روز من دهر گرفته تیرگی
شب پره تنگ دربغل میکند آفتاب را
سوخته کشت آرزو بسکه‌زبرق هجر او
سایه گرافکندبراو خشك کندسحاب را
دل‌چوفریب‌اوخورد،صبروخردچه‌میکنند
بدرقه چاره کی کند رهزنی سراب را
بسکه‌زتنگ‌بخت‌من گشته بطبعها گران
منع برادری کند مرگ زعار خواب را
دم بشماره چون فتد،در دم واپسین دلا
قدر بدانی آنزمان نالهٔ بیحساب را
سلسله تا به سلسله،موی بموی تا میان
دست‌بدست میدهدزلف‌تو پیچ وتاب را
گریه بحال دل کلیم اینهمه ازچه میکنی
اشک‌مریزاینقدر شور مکن کباب را

غزل - ۵

ضعف طالع برده از من قوت تدبیر را
برنتابد از خرابی خانه ام تعمیر را
گرچنین شاداب ازخون شهیدان میشود
آب پیکان سبزخواهدکرد چوب‌تیر را
کی دگر از خانهٔ چشمم قدم بیرون‌نهی
زآستانت بردم آنجاخاك دامن‌گیر را

ما زقید او نمیخواهیم پا بیرون نهیم ورنه در بازست دایم خانهٔ زنجیر را
هر نفس بی اختیار از سینه میآید بلب نالهٔ گرمی که آتش میزند تأثیر را
چشم مستت شوخی و بیباکی از حد میبرد گرچه میبیند بفرق خویشتن شمشیر را
انتظار ساغر از ساقی مکش دیگر، کلیم فکر خود کن کس نمیریزد بخاك اکسیر را

غزل - ٦

گرم خون کردم بمژگان آه آتشناك را شسته ام از آتش خود کینهٔ خاشاك را
حرزمینا هست از بدگردی گردون چه باك در بغل داریم سنگ شیشهٔ افلاك را
آسمان کودن پرست و ماهمه فطرت بلند چون توان خس پوش کردن شعلهٔ ادراك را
تا رواج شانه را آئینه در زلف تو دید میکند در رنگ پنهان سینهٔ بیچاك را
دررهٔ سرکش سواری دست و پائی میزنیم کز حرم آورده صید لایق فتراك را
در گلستانیکه زلف سنبلش آشفته نیست پیچ و تاب خاطرم پیچیده دست تاك را
انتخابی کرده‌ام از گرم و سرد روزگار اشك گرم خویش و آب چشمهٔ درناك[1] را
اشک و آه من باین عالم کلیم آورده‌اند آتش بیدود را، سیلاب بیخاشاك را

غزل - ٧

لب فرو بستم زبان دارد زبان دانی مرا چشم پوشیدم نمیزیبید عریانی مرا
شانه وزلف تو یادی میدهد ازجان من بیتو زینسان درمیان دارد پریشانی مرا
نکته سنجی چیست عیب کس نفهمیدن بود میکند فهمیدگی تعلیم نادانی مرا
یکدو گامی از سر کویش سفر خواهم گزید بازپس گر ناورد اشگ پشیمانی مرا
بندگی را در ره خدمت زبس شایسته‌ام میشود داغ غلامی خط پیشانی مرا
گرچه خوارم عزتم این بس که در بیع نیاز میدهی خود را بمن تااینکه بستانی مرا
گرچنین از بار غم خواهم فرورفتن بخود شمع سان آخر کند دامن گریبانی مرا
از خرابی کس نمیگردد بگرد خانه‌ام پاسبانی نیست مشفق تر زویرانی مرا
روشناس ابر رحمت گشته‌ام از فیض او عاقبت آمد بکار آلوده دامانی مرا
گرم کردم جای خود در گوشهٔ گلخن کلیم کی دگر از جا برد تخت سلیمانی مرا

٢- درناك ؟ کذافی الاصل. یحتمل نام چشمه‌ای بوده است

غزل - ۸

در آتش ارفکنم تخم مهربانی را — دهم بتربیتش آب زندگانی را
بدوستی که گرم دسترس بجان باشد — بمزد، کینه دهم دشمنان جانی را
حنای عیش جهان چون، شفق نمیماند — دلا زدست مده اشک ارغوانی را
تعلقم بحیاتست وقت پیری بیش — که مفت باخته‌ام موسم جوانی را
غمی ز کارفرو بسته نیست ، میترسم — که از بدیههٔ اشکم برد روانی را
بآن رسیده کز آئینه رو بگردانی — چه خوش رسانده‌ای آئین سرگرانی را
باختیار جهان دلنشین کس نشود — چنانکه منزل بی آب کاروانی را
بسرو خانگی ار آشنا شود قمری — ببال اره کند سرو بوستانی را
کلیم بخت مراروزخوش نصیب نکرد — مباد یاد کنم عهد شادمانی را

غزل - ۹

بگذاشتم بهم بد و نیك زمانه را — آزاده ام، نه دام شناسم ، نه دانه را
سرمای سرد مهری گل بود در چمن — آتش زدیم خار و خس آشیانه را
کنج قفس بایمنی او بهشت نیست — بیدام دیده ایم از ین گوشه دانه را
از حلقه‌های زلف تو داغم که میدهند — انگشتر سلیمان انگشت شانه را
تیر مراد من بهدف بر نمیخورد — در خانهٔ کمان بنهم گر نشانه را
خواهم اگر زگوشهٔ عزلت برون روم — کم میکنم زنابلدی راه خانه را
در کوی یار سربنه و خود برو، کلیم — با خود مبر امانت این آستانه را

غزل - ۱۰

تا یافتم رسایی دست کشیده را — آورده ام بچنگ مراد رمیده را
عریان تنی خوشست ولی ذوق دیگرست — جیب دریده دامن درخون کشیده را
کاری اگر ز صورت بیمعنی آمدی — میبود دلبری خم زلف بریده را
خاری اگر بپای طلب ناخلیده ماند — از سر مگیر راه بپایان رسیده را
منکر شدن زصحبت پنهان چه فایده — نتوان نهفت خون، لب لعل گزیده را

آنجاکه شمع روی‌تو افروخت‌باغبان　　دامن زند چراغ گل نو دمیده را
جائیکه کار دانه کند قطرهٔ شراب　　آرد بدام طبع ز عالم رمیده را
در گردن هزار تمنا فکنده ای　　ای شیخ شهر دست زدنیاکشیده را
اشك سبك عنان برفیقان نایستاد　　در ره بجا گذاشته رنگ پریده را
این بخت بی‌تصرف ما رام خود نکرد　　یکره کلیم دلبر عاشق ندیده را

غزل - ۱۱

نیلگون شد فلك از تیرگی اختر ما　　گردد آئینه سیه تاب ز خاکستر ما
بیکسانیم ، گذاری بسر ما که کند　　مگر از گریه گهی بگذرد آب ازسر ما
ایدل انگار که‌چون تیغ به بند افتادیم　　بهتر آنست که ظاهر نشود جوهر ما
نه تذرویم نه طاوس چه درمادیدست　　که پرد دیدهٔ دام از پی بال وپر ما
روی‌گرمی چو نبینیم بکس وانشویم　　نخل مومیم بجز شعله نچینند بر ما
نشئه‌از باده ندیدیم و طرب از مستی　　خاك محنت زده‌ای بود گل ساغر ما
اشك اختر همه ازدیدهٔ گردون بچکد　　مصلحت‌نیست که دودی‌بکند‌مجمر ما
پیش این جوهریانی که‌درین بازارند　　قیمت رشته فزونتر بود از گوهر ما
نیست دور از اثر طالع پست تو کلیم　　که بچاه افتد اگر سیر کند اختر ما

غزل - ۱۲

چشمت بفسون بسته غزالان ختن را　　آموخته طوطی ز نگاه تو سخن را
پیداست که احوال شهیدانش چه باشد　　جائیکه بشمشیر ببرند کفن را
معلوم شد از گریه ابرم که درین باغ　　جز باده بکف نیست هوادار چمن را
آب دم تیغت چو بخاطر گذرانم　　خمیازه کند باز لب زخم کهن را
هرشمع که‌روشنتر از آن نیست‌درین‌بزم　　روشن کند آخر زوفا چشم لگن را
میخانه نشینیم نه از باده پرستیست　　از دل نتوان کرد برون حب وطن را
بی سینهٔ روشن رخ معنی ننماید　　آئینه همین است عروسان سخن را
زاهد نبرد نام کلیم ، این ادبش بس　　اول اگر از باده نشستست دهن را

غزل - ۱۳

بند از زنجیر نتوان کرد دل وارسته‌را میتواند زد بعالم پشت پای بسته را
تشنهٔ یك آرزو از همت والا نه‌ایم خاك‌هم آبست‌دست‌از آبحیوان‌شسته را
تا توانی ناتوانان را بچشم کم مبین یاری یك‌رشته جمعیت دهد گلدسته را
رحمت‌حق‌راهر آن عارف که بشناسددرست داند‌اجری نیست‌چندان‌توبهٔ‌بشکسته را
هیچگه راه جدائی در میانشان وانشد دوست دارم الفت‌آن‌ابروی پیوسته را
ای دل اندر بزم اوپرزاری ازحد میبری یادگیر از شمع آنجا گریهٔ آهسته را
خنده بدمستی‌است،درایام اوهشیارباش محتسب بو میکند اینجا دهان بستهُ را
مینهم در زیر پای فکر کرسی از سپهر تا بکف میآورم یك معنی برجسته را
کس بجز ساغر تلاش ما نمیفهمد، کلیم شعر فهمان جمله صیادند صیدبسته را

غزل - ۱۴

زتیغش‌چاك‌شددل‌چون‌نهان سازم غم‌اورا گریبان‌پاره‌شد‌گل‌را، کجاپنهان کند بورا
سپهردون‌درفیض آنچنان‌بسته‌است‌ازعالم که سیلاب بهاری تر نمیسازد لب جورا
سخن درهر زبان بیزحمت‌تعلیم میگوید اگر طوطی‌ببیند یکره آن‌چشم‌سخنگورا
بکنج گلخنم، نه بستری باشد،نه بالینی چو خاکستر باخگر مینهم پیوسته‌پهلورا
ز رسوائی‌بعالم عیب‌من‌شدفاش و آسودم که‌دیگر درحق‌من‌هیچ‌حرفی‌نیست‌بدگورا
نرویدسبزه‌ازهرجا نمکزاریست،حیرانم که خط‌چون‌سبزوخرم میکند لعل‌لب‌اورا
بزاری کام‌دل‌حاصل توان‌کردن‌کلیم،اما مقید همچو بلبل گر شوی یار تنك رو را

غزل - ۱۵

دلا بر چشم تر نه آستین را چه میپوئی عبث روی زمین را
ز محراب دو ابروی‌تو پیداست که‌باخود کرده‌روی کفر ودین را
ز موی پوست تخت فقر بافند ملایك رشتهٔ حبل‌المتین را
بغیر از عجب از تحسین‌ندیدم بدل کردم بنفرین آفرین را
شکست ایام گوهر های بیعیب که سازدسرمه چشم عیب‌بین را

زنه خرمن که دارد کشت افلاك نبینی بهره‌ور یك خوشه چین را
بحکاکی چه استادست چشمت کند از جنبش مژگان نگین را
دوات از کلك فکرم سر نه‌پیچد عجب ربطی‌است بادست آستین را
کلیم آن‌می که کوه غم زدل برد نبرد از روی او چین جبین را

غزل - ۱۶

بیتو از گلشن چه‌حاصل خاطر افسرده‌را خندهٔ گل درد سر میآورد آزرده را
ساغری خواهم دم آخر مگر همراه او سوی تن باز آورم جان بلب آورده را
نه‌همین بیسوز عشقست، از هوس هم گرم نیست سینه تابوتست گوئی زاهد دل مرده را
کاغذ غم نامه‌را کردم حنائی از سرشک تا بیاد او دهم چشم بخون پرورده را
صورت ظاهر اگر در حسن باشد، آفتاب آورد تاریکی دل پی بمعنی برده را
دل‌مکن از دوست گرخواهی باو پیوست باز کس بگلبن تا بکی بندد گل افسرده را
چون‌زخاك خاکساری گل دمیدن سر کند سر شود یکدستهٔ گل خاك بر سر کرده را
چشم مست او کجا پروای دل دارد کلیم هیچ نسبت نیست بامی خورده پیکان‌خورده‌را

غزل - ۱۷

عزت دیگر بود در دامن صحرا مرا میگذارد هر کجا خاریست‌سردرپا مرا
گر بمن‌خاشاك این دریازند زخم پلنگ از کسی‌چیزی بدل نبود حساب آسا مرا
طره‌ات زین بیشتر بایست بامن واشود تیره روزم دوست‌میدارد دل شبها مرا
گاه بادم میرباید ، گاه آبم میبرد هر کجاشوریده‌ای دیدم برد ازجا مرا
مرگ‌را اگر دشمنم، نی آرزوی زندگیست میکند آخر کفن آلودهٔ دنیا مرا
میشکافد سینه‌ام‌را عاقبت همچون صدف میدهد گر قطره‌ای‌میراب این دریا مرا
شب‌هم‌از کسب کمال آسوده در بستر نیم میدهد درس خموشی صورت دیبا مرا
همتی ای‌خشکی طالع که‌زنجیر سرشک دست وپایم بسته و سرداده دردریا مرا
هم‌صفیری‌نیست خاموشم‌درین گلشن کلیم بلبل باغ [۱] ظفر خان میکند گویا مرا

---

۱ ـ ظفرخان متخلص باحسن از امرای هند و ممدوح کلیم ومولانا صائب تبریزی است.

غزل - ۱۸

هیچ دلسوزی نداند چارهٔ کار مرا
شمع بگریزد اگر بیند شب‌تار مرا
دست‌هر کس‌رابسان‌سبحه بوسیدم‌ولی
هیچکس نگشود آخر عقدهٔ کار مرا
همچو نقش‌پا ندارد بام و در ویرانه‌ام
روزگار از بس که کوته‌ساخت‌دیوار مرا
مانده‌درقیدلباسم‌زانکه گاهی میفروش
میستاند درگرو این کهنه دستار مرا
خوردنی‌زخم‌است‌و آشامیدنی‌خون‌جگر
چون‌کنم‌این ساز گار افتاده‌بیمار مرا
گرسیه روزم‌ولی‌چون‌سرمه‌خواهانم‌بسی‌است
روشنی از من بود چشم خریدار مرا
نزد رندان‌قول وفعل‌من‌سندباشد کلیم
سهل باشد زاهد ار بدگفت‌اطوار مرا

غزل - ۱۹

نمی‌بیندسرم چونشمع شبها روی بالین‌را
بچشم دیگران‌پیوسته‌بینم‌خواب‌شیرین‌را
کدورت‌بیشتر آنرا که‌جوهر بیشتر باشد
نمیگیرد غبار زنگ هرگز تیغ‌چوبین‌را
نیارد همنشین آنجا خلل درعیش‌تنهائی
پرستش میتوان‌کردن‌ازین‌ره‌خانهٔزین را
بناصح طرهٔ او را چرا بیهوده بنمایم
که‌بااین‌سرمه‌ربطی نیست چشم‌مصلحت‌بین را
اگرهم‌رنگ‌رویت‌لاله‌ای‌در بیستون‌روید
نیفشاندچو گرداز‌دامن‌خود نقش‌شیرین‌را
دودستم‌هردودر بندست‌درزلف‌ولب‌ساقی
ندانم گر بگیرم جام، بگذارم کدامین را
اگر بربالش‌پر سر ندارم، چشم آن دارم
که‌شبهازاشك‌حسرت‌نرم‌سازم‌خشت‌بالین‌را
کلیم‌افشان‌کن‌اول‌صفحهٔ‌رواز‌خوی‌خجلت
که‌برهر کاغذی‌نتوان‌نوشتن‌شعر رنگین‌را

غزل - ۲۰

تا پیش پای بیند دور از تو دیدهٔ ما
نزدیك کرده ره‌راپشت خمیدهٔ ما
ازسیل گریهٔ ما آفت‌زبسکه‌دیده‌است
ناید بروی ما باز رنگ پریدهٔ ما
زاسایشی که دارد رفته بخواب راحت
در دامن قناعت پای کشیدهٔ ما
پیوند آشنائی از نیك و بد بریدیم
نه گل نه خار گیرد دامان چیدهٔ ما
داردزاشك‌ومژگان آب روان‌وسبزه
از دل اگر بتنگی، بنشین بدیدهٔ ما
تا درزمین رسیده باران شرار گردد
در مزرع امید آفت رسیدهٔ ما

دارد بسیر گیتی همچون سخن رفیقی دلگیر از سفر نیست نام دویدهٔ ما
زلف بپا فتاده، تأثیر آن همین است کافتد کلیم در پا جیب دریدهٔ ما

غزل - ۲۱

سر ببستان چو دهد جلوهٔ یغمائی را اول از سرو کند جامهٔ رعنائی را
پای سعیم شده از خار رهت پوشیده چاره زین به نتوان کرد تهی پائی را
زان شب و روز گریزم زمه و مهر، که کرد سایه هم تلخ بمن عشرت تنهائی را
ما زگیرائی مژگان تو پابرجائیم ورنه اول نگهت برده توانائی را
چشم جمعیت ازو دور که خوش میسازد فکر زلف تو دماغ من سودائی را
خاکپای تو قدم گر نگذارد بمیان که بهم صلح دهد دیده و بینائی را
لحظه‌ای خسته مژگان و دمی بستهٔ زلف خوش رها کرده کلیم این دل هرجائی را

غزل - ۲۲

دنبال اشک افتاده‌ام جویم دل آزرده را از خون توان برداشت پی نخجیر پیکان‌خورده را
بااین رخ افروخته هرجا خرامان بگذری ازباد دامن میکنی روشن چراغ‌مرده را
گر ترک چشم رهزنت نشناخت قدر دل چه شد قیمت چه‌داند لشکری جنس بغارت برده را
تاری ززلف آن صنم در گردن ایمان فکن ای شیخ تا پیدا کنی سررشتهٔ گم کرده را
گرجان بجانان نسپرم دل بستهٔ آن نیستم نتوان بدست پادشه دادن گل پژمرده را
زاهدزبی سرمایگی کرده‌است درصدجا گرو دین بدنیا داده را ایمان شیطان برده را
دردشمنی باخویشتن فرصت بخصم خودمده خود بر فکن همچون حباب ازروی کارت پرده را
دوران بیک زخم جفاکی از سرما واشود صیاد ازپی میرود نخجیر ناوک خورده را
آخر بجان آمد کلیم، از پاس خاطر داشتن تاکی بدل واپس برد حرف بلب آورده را

غزل - ۲۳

اشک کواکب نگر چرخ غم‌اندود را گریه فراوان بود خانهٔ پر دود را
صبر گوارا کند هرچه ترا ناخوشست ساعتی از کف بنه آب گل‌آلود را
بی نمکیهای دهر کار بجائی رساند کاختر طالع کنم داغ نمکسود را

دور جمال تو شد، گوش بنظاره یافت / مشکل اگر بشنود نغمهٔ داود را
نیست بگیتی دوچیز جستم و کم‌یافتم / عاشق بیشکوه را آتش بی دود را
تارك ادبار ما ، لایق آن گل نبود / برسر گردون زدیم کوکب مسعود را
هرکه ببوی وفا بر سر دنیا نشست / در ته دامن کشید آتش بی عود را
نقد دو عالم کلیم ، بر سر دل ریختند / شوری بختم ربود ، داغ نمکسود را

غزل - ۲۴

از آن‌تیغی که آبش‌شست‌جرم کشتگانش‌را / ربودم دلنشین‌زخمی که میبوسم دهانش را
جنونم میبرد تنها بسیر آن بیابانی / که نبود ایمنی ازرهروان‌ریگ‌روانش‌را
چمن‌کی گلبنی‌ آرد بآب ورنگ‌رخسارت / اگر مالد بروی لاله ، خون ارغوانش را
نمود آسان فراق نخل بالایش ندانستم / که‌این‌تیرازجدائی‌بشکند پشت‌کمانش‌را
چو گل‌رفت‌ازچمن‌باباغبان‌گفت‌ازوفاداری / که تا بلبل بباغ آید نگهدار آشیانش را
زشوق آن کمرهر کس‌دلش‌چاکست‌وحیرانم / که‌چندین‌شانه‌در کارست‌یکموی‌میانش را
کلیم ازناله‌ای‌داری برو بیرون‌گلشن کن / که این گل برنمیتابد نگاه باغبانش را

غزل -۲۵

بسان شانه‌ات سرپنچه گردانم گریبانرا / بچنگ‌آرم‌مگرزین‌دست آنزلف‌پریشان‌را
نباشد نیك باطن در پی آرایش ظاهر / بنقاش احتیاجی نیست دیوار گلستان را
مگو از گریهٔ بیحاصلم کاری نمیآید / بدامن رهنمایی میکند چاك گریبان‌را
بخاك آستانت جبههٔ ما دارد آن نسبت / که ندهدرخصت آنجا نشستن نقش‌دربان‌را
اگر چشم‌ترم یکروز میراب چمن باشد / بفرق باغبان ویران کنم دیوار بستان‌را
نه‌ازخواریست گرقدرسخن‌راکس‌نمیداند / ببازار جهان قیمت که داند آب‌حیوان‌را
کلیم‌ازعشوه‌های‌اوچه‌خوش کردی،نمیدانم / تغافلهای رسوا یا نوازشهای پنهان‌را

غزل - ۲۶

بر سرخود میکند ویران سرای دیده را / پختگی‌حاصل نشداشك‌جهانگردیده‌را
کی توانی‌ترك ماکردن که‌باهم‌الفتیست / طالع برگشته و مژگان برگردیده را

دستگاه ما کجا شایستهٔ تاراج اوست غیرزانو نیست سامانی سر شوریده را
کوه‌محنت سخت میکاهد مرا ساقی بده بادهٔ تندی که بگدازد غم بالیده را
در زمان‌تیره روزی دوست دشمن‌میشود بیتو مژگان میزند دامن چراغ دیده‌را
حاصل پرهیز زاهد نیست جز آلودگی کرده پرخار تعلق دامن برچیده را
در ترازوی صدف گوهر نگنجداز نشاط با گهر همسر کنم گر نکتهٔ سنجیده را
میکند تدبیر بخت بدمروت مانعست سهل باشد چاره‌کردن دشمن‌خوابیده‌را
نامه‌ات را قاصد آورد و نمیخواند کلیم از دلش ناید که بردارد زراهت دیده‌را

غزل - ۲۷

من نه‌آن صیدم که آزادی هوس باشدمرا از قفس گویم، نفس تا در قفس باشد مرا
ازپی راه فنا سامان ندارم ، ورنه من خویش‌رامیسوزم‌اریکمشت خس‌باشدمرا
بر سراپای دلاویزت نمی‌پیچم چو زلف قانعم زان هردولب‌یك‌بوسه بس باشدمرا
بسکه محنت برسر محنت نصیبم میشود بیم دام راه در کنج قفس باشدمرا
گرسرم راهست‌سامانی همه سودای‌تست نقد داغست ار بچیزی دسترس باشدمرا
ترك سر کردم که از مردم نبینم دردسر از نفس بیزارم ار یك همنفس باشد مرا
کار عالم گر همه آزار من باشد کلیم ناکسم، ناکس اگر کاری بکس‌باشدمرا

غزل - ۲۸

بغیر خانهٔ زنجیر و دیدهٔ تر ما کدام‌خانه که ویران نگشت‌برسرما
بحیرتم که‌خبرچون بسنگ‌حادثه‌رفت که صلح کرد می مدعا بساغر ما
زگرمی تب ما تا شود طبیب آگه کفی سپند فشاند بروی بستر ما
بسینه صافی‌وروی گشاده‌چون‌مانیست مگیر آینه گو خویش را برابر ما
ازین‌سرایت سرگشتگی توان دانست که همچو گردش‌دامست‌سیراختر ما
دل‌از جفای که نالد شکایت از که‌کند بشهر طفلان افتاده مرغ بی پر ما
دگرچه‌بخیه‌چه‌مرهم‌زهردو کارگذشت که‌زخم همچوقفس گشت‌دورپیکر ما
کدام بزم طرب را جدا زروی‌تو دید که می ز آب سیه شد بچشم‌ساغر ما

دماغ درد سر دولت از کجاست کلیم / گرفتم اینکه هما سایه کرد برسر ما

غزل - ۳۹

بهر منزل فزون دیدم زهجران زاری دل را / خوشا حال جرس، فهمیده است آرام منزل را
زشوق دوستان انسان چشم حسرت برقفادارم / که روهم گر براه آرم نمی بینم مقابل را
چمن را غنچهٔ نشکفته بسیارست، میترسم / که در گلزار ایران هم نه بینم شادمان دل را
اسیر هندم وزین رفتن بیجا پشیمانم / کجا خواهد رساندن پرفشانی مرغ بسمل را
اگرچه هند گردابست امان ازوی نمیخواهم / نگیرد دست استغنای من دامان ساحل را
بامید صبوری از درش بار سفر بستم / خورند آری بامید دوا زهر هلاهل را
بایران میرود نالان کلیم ازشوق همراهان / بپای دیگران همچون جرس طی کرده منزل را

غزل - ۴۰

گل درین گلشن کجا دارد سر پروای ما / خارهم از سرکشی کی میرود درپای ما
گر بمستی آرزوی ابر وباران میکنم / سنگ میبارد ز ابر پنبه بر مینای ما
درشکست مافراقت هیچ تقصیری نکرد / پرشکن مانند مکتوبست سرتاپای ما
دیده بینائی بهای خاك راهت چون دهد / آب دریا دیده کم قیمت بود کالای ما
سرفرازی همچو نقش ما نمیدانیم چیست / خاکساری میتوان فهمید از سیمای ما
سرکش ومغروراز رستای غیرت، میرسم / بر نخیزد خار دامن گیر از صحرای ما
دامن ازدریاچو برچینیم، کی خواهد رسید / آب این دریا به پشت پای استغنای ما
پستی مادرسر کوی توخوش اوجی گرفت / نقش پا را عار میاید که گیرد جای ما
چندازین خواری توخود خجلت نمیفهمی، کلیم / در زمین خواهد فروشد سایه ازبالای ما

غزل - ۴۱

که خریدی زغم گردش دوران ما را / دیده گر مفت نمیداد بطوفان ما را
مفلس ارجنس خودارزان نفروشد چکند / کم بها کرد تهی دستی دوران ما را
اشک این گرسنه چشمان مزه دارد هر چند / دهر بر خوان تهی ساخته مهمان ما را
درچمن دیده ز نظارهٔ گل میپوشم / تا نگیرد نمك آن لب خندان ما را

عمر آخر شد و انگارهٔ آدم نشدیم / گرچه‌زوداست‌قضا اینهمه‌سوهان ما را

ناصحان گر نتوانید که آزاد کنید / بفروشید بآن زلف پریشان ما را

خصمی زشت بآئینه چه نقصان دارد / چه غم از دشمنی مردم نادان ما را

چون گهر غربت‌ما به‌زوطن‌خواهد بود / دربدر گو بفکن گردش دوران ما را

چشم جادوی تو هر چند برد دل زکلیم / باز دل میدهد آن عشوهٔ پنهان ما را

غزل - ۳۲

منم بکنج قناعت رمیده از درها / بخویش بسته ز نقش حصیر زیور ها

غبار خاطر خودگردهم بسیل‌سرشک / شود ببحر گل آلود آب گوهر ها

بمن عداوت گردون بجا بود، تاکی / نشان ناوك آهم شوند اختر ها

مسلم است مرا دعوی وفاداری / خجل ز داغ وفای منند محضر ها

زجام لاله و گل قطره ای نریزد می / تمام حیرتم از این شکسته ساغر ها

ز بدنهادی ابنای این زمان چه عجب / که شیرباز شودخون بطبع مادر ها

بهیچ بزم نرفتم که روی دل بینم / منم سپند و مجالس تمام مجمر ها

اگرنه درغم عشقت زنند سر برسنگ / چرا چنین شده مودار کاسهٔ سر ها

بس‌است‌بهررمیدن‌زخویش‌وقوم‌کلیم / هر آنچه یوسف دیدست از برادر ها

غزل - ۳۳

هرکس‌بقبله ای کرد روی نیازخودرا / هندوصنم پرستد، من سرو ناز خود را

نگذاشت آستانش در جبهه‌ام سجودی / بی سجده میگذارم اکنون‌نماز خود را

در کنج نامرادی تا کی ز منع دشمن / در زیر سر گذارم دست دراز خود را

از نقش پا برشکم گرچه همی گذارد / بر آستان جانان روی نیاز خود را

پروانه سان نگردد هردم بگرد شمعی / خواهد کلیم بیدل عاشق گداز خود را

غزل - ۳۴

ترك‌چشمت میکند آماجگه محراب را / ما طمع داریم ازو دلجوئی احباب را

با ستمکاران گیتی بد نمیگردد سپهر / عید قربانست دایم خانهٔ قصاب را

منزل نزدیکتر دارد خطر هم بیشتر میدهد دوری ساحل مژدهٔ نایاب را
عاقلانرا باخم زنجیر زلفت همسریست یاد میگیرند از دیوانه ها آداب را
بر ستمگر بیشتر دارد اثر تیغ ستم عمر کوتاه از تعدی میشود سیلاب را
گر سوادزلف چندی دیر تر روشن شود مصحف رویت نمیخواهدزخط اعراب را
زخم تیغت قبلهٔ دلهاست چسبانتر خوشست ابروان پیوسته میباید بلی محراب را
چون هدف ما یکطرف تاچندو خلقی یکطرف کوه از یك تیغ مینالد بنازم تاب را
یك سبب پیدانکرد ازبهر ناکامی خویش گرچه برهم زدکلیم این عالم اسباب را

غزل - ۳۵

ز آه گرمی آتش زنم سراپا را زیك فتیله کنم داغ جمله اعضا را
حدیث بحر فراموش شد که دوراز تو زبس گریسته ام آب برده دریا را
ز آه گرم من آتش بخانه افتاده‌است بکوی‌عشق کنون گرم‌میکنم جا را
گشاده روئی ساحل بکار ما ناید سرشك برد بساحل سفینهٔ ما را
اگر ببادیه گردی نمیروم، چه عجب جنون‌من نشناسد زشهر صحرا را
دلم گرفت‌ازین‌خلق، خضر راهی کو کزو نشان طلبم آشیان عنقا را
کلیم هرسر مویت فتیله داغیست زبسکه‌سوزدرون گرم کرده‌اعضارا

غزل - ۳۶

دوش گم کردم ز بیهوشی ره کاشانه را یافتم باز از نوای جغد این ویرانه را
منکه در دام آمدم، نه از فریب دانه بود غیرتم نگذاشت در دام تو بینم دانه را
دل در آنکو باز یاد سینهٔ من میکند کنج گلخن بهتر از گلشن بود دیوانه را
طالع بدبین که بر چاك دلم خندیدورفت آنکه مرهم مینهاد از رحم، زخم شانه را
شوری از من بر نمی‌خیزد ببزم میکشان داغ دارم در خموشیها لب پیمانه را
تاکی ای سردرهوا در آسمان جوئی خدا ذوقی از بالا نشستن نیست صاحبخانه را
آرزوی‌بوسه از ساقی نه‌حدچون منیست مستم و با ترس میبوسم لب پیمانه را
در حریم دل چو شمع ناله‌افروزی کلیم حاجت شمع وچراغی نیست آتشخانه را

غزل - ۳۷

شهید آن قد رعنا وصیت کرد همدم را / که بندد نیزه بالا در عزایش نخل ماتم را
اگر گویم که خاتم چون دهان اوست، از شادی / شود به زخم ناسورش علم سازد قد خم را
بدانی تا که شهد زندگانی نیست بی تلخی / خدا در سال عمرت داده جا ماه محرم را
درشتند اهل عالم خواه شهری خواه صحرائی / قضا ناپخته گل کردست گوئی خاك آدم را
توهم از فیض خاموشی چوغواصان گهریابی / نگهداری گر از بیهوده گوئی یکنفس دم را
فلك میآورد ما را برون از کورهٔ محنت / ولی روزیکه خود بیرون کند این رخت ماتم را
بنرمی چارهٔ داغ جفای دوستداران کن / که داخل گر نباشد موم نفعی نیست مرهم را
علاج دیدهٔ بی آب جستم از خرد، گفتا / مقابل دار با خورشید روئی چشم بی نم را
نبینی پایهٔ پستی که کس نبود طلبکارش / شرر این آرزو دارد که یابد عمر شبنم را
بغیر از خانه ویران سازی و رخت سرا سوزی / کلیم آخر چه حاصل آتشین اشك دمادم را

غزل - ۳۸

قرار میبرد از خلق آه و زاری ما / باین قرار اگر مانده بیقراری ما
شویم گرد و بدنبال محملش افتیم / دگر برای چه روزست خاکساری ما
خمار صحبت توعقل وهوش ازمن برد / چه مستئی ز قفا داشت هوشیاری ما
تو چون روی، بره انتظار دیدهٔ خلق / بهم نیاید چون زخمهای کاری ما
بروی دشت اگر گردبادت آید پیش / ازو بپرس ز احوال بیقراری ما
کدام بار غم از خاطری زیاد آید / که دهر ننهد بردوش بردباری ما
نمانده جان و دلی تا بیادگار دهیم / کلیم را ببر از ما بیادگاری ما

غزل - ۳۹

با هر که بد شوی فکنی از نظر مرا / منظور بودنی است بس است اینقدر مرا
بوی گلست موی دماغ ضعیف من / ناصح مده ز صندل خود دردسر مرا
اشکی ز دیده ای نچکاند حدیث من / شمعم که هست دود و دمی بی اثر مرا
هر وقت هست قیمت من نقد میشود / گر میتوان بهیچ ز دوران بخر مرا

چون داغ گر بقدر شناسی شوم دچار　　مشکل زدست اگر بگذارد دگر مرا
طالع نگر که سبز شود هم زاشك من　　خاری که دهر میشکند درجگر مرا
چون شیشهٔ شکسته بمیخانهٔ وجود　　لب از شراب کام نگردید تر مرا
سرمایه‌ای جز آبله وخار پای نیست　　قسمت کنند راهزن و راهبر مرا
تنها نیم کلیم چو پروانه تیره روز　　چون شمع بهره نیست‌زشام وسحر مرا

غزل - ۴۰

از آن چشمی که میداندزبان بیزبانی‌را　　نکویان یاد میگیرند طرز نکته‌دانی‌را
بنزد آنکه باشد تنگدل ازدست کوتاهی　　درازی عیب میباشد قبای زندگانی‌را
نمیخواهی که‌زخمت‌را بمرهم احتیاج‌افتد　　سپر از سینه کن تیر جفای آسمانی را
کنون کزرعشهٔ پیری بجامم می نمیماند　　چه‌حاصل گردهددوران‌شرابکامرانی‌را
بسان سایه‌گر از ناتوانیها زمین گیرم　　زهمراهان نیم‌واپس‌بنازم سخت‌جانی‌را
زرویش‌دیده‌محروم‌ست‌وگوش‌ازمژدهٔ‌وصلش　　که دوران‌بسته‌بردل شاهراه‌شادمانی‌را
دلم سیمای‌جنگ ازچهرهٔ صلح‌تومیابد　　بآن‌چشمی که بیند درتغافل همزبانی‌را
بودروزیکه‌می‌درپردهٔ‌شب جلوه‌گرماند　　بظلمت گرنشان دادند آب‌زندگانی‌را
کلیم‌الفت بخاراین چمن‌بهتر بود از گل　　که دامن‌گیریش‌دارد نشان مهربانی‌را

غزل - ۴۱

ای ز بالای تو طوطی در کنار آئینه را　　وز گل روی تو سامان بهار آئینه را
صبح‌رارشک‌رخت‌افکنده‌است ازچشم‌خویش　　دیگر از خورشید ننهد درکنار آئینه را
زلف دلبندتوچون‌حیران خود می‌بیندش　　بخشدازهرحلقه چشم‌سرمه‌دار آئینه را
در طریقت دل‌برنگ‌وبوی‌دادن‌ابلهیست　　کس نمیآراید از نقش ونگار آئینه را
قیمت روشندلان‌بنگر که در روز مصاف　　شیرمردان حرزجان سازندچار آئینه را
اینچنین کز رشك‌رویت دست‌برسر میزند　　میسزد گر کس نسازد دسته‌دار آئینه را
دل مدام‌ازگرد غمهای‌تو میبالد بخویش　　در دیار عشق میباید غبار آئینه را
برق حسنش نه همی برخرمن مازد کلیم　　کردخاکستر نشین چون‌ماهزار آئینه را

حرف الباء

چند از شرم تو باشد در نقاب رخ بپوشان تا برآید آفتاب
برسر هر عضو من دردت نهاد نقطهٔ داغی نشان انتخاب
تا در آب افتاده عکس عارضت می نیاسودست موج ازاضطراب
بر بیاض دیده از خون جگر مینویسم خط بیزاری خواب
میکند هر شام در تحت الثری خاك از رشك تو بر سر آفتاب
دستهٔ گل تحفه میآرد نسیم تا برد از سینه ام بوی کباب
شب کلیم از دیده میبارد سرشك روز از منزل برون میریزد آب

غزل - ۴۳

تا خانمان ما همه بر باد داده آب مانند اشك از نظر ما فتاده آب
چیزیکه متصل بود امروز،اشك ماست اجزای دهر را همه‌ازهم گشاده آب
دیوار ودر،فتاده چو مستان بهرطرف کردست درنهاد جهان کار باده آب
جز خانهٔ حباب دگر منزلی نماند تا روی در خرابی عالم نهاده آب
چون آفتاب سرزده آید بخانه ها مانند فرش در همه منزل فتاده آب
دایم‌ز آب مدحت(۱) نواب‌خان‌تراست کس چون کلیم‌تیغ زبان‌رانداده آب

حرف التاء

باده دردور غمت بسکه نشاط‌افزانیست پنبه را نیز سر همدمی مینا نیست
مینمایند مه عید بانگشت ، بهم سوی ابروی تو میل مژه‌ها بیجا نیست
هیچ ازین دیدهٔ خونابه گشادیم نشد چکنم گوهر مقصود درین دریا نیست
لب ز هم وانشود تا ز می‌اش پر نکنم شیشه‌سان غلغل نطقم بجزازصهبا نیست
هوش دادم بصبا بوی تو نگرفته هنوز تانگویندکه‌مجنون توخوش‌سودا نیست

۱- نواب خان ؟ شاید ظفرخان باشد

گر ندارد غم ما دهر، نرنجیم ازو زانکه در خاطر ما نیز غم دنیا نیست
آخر دور فلك شد، بکدورت خو کن بادهٔ صاف دگر در ته این مینا نیست
یك بیك وعدهٔ او را همه دیدیم کلیم نیست یکروز که شرمندهٔ صدفردا نیست

غزل - ۴۵

کسیکه مانده به بند لباس زندانیست پریدن از قفس نام و ننگ عریانیست
به‌پختگی جنون کی بمن رسد مجنون همین بسست که‌من شهری او بیابانیست
زچشم گریان،بیقدر شد متاع جنون بهر دیار که بارندگیست ارزانیست
بهار آمده یارب چه رهن باده کنم مرا که جامهٔ عیدی قبای عریانیست
دلا حقیقت این هردو نشئه از من پرس حیات گردی واین مرگ‌دامن‌افشانیست
کلیم دعوی دل را بزلف یار ببخش دگر مپیچ بران، عالم پریشانیست

غزل - ۴۶

از پیچ وتاب فکر تنم صدشکن گرفت آسان نمیتوان سر زلف سخن گرفت
برتشنگان عقیق لبت را حلال کرد خطت که آمد و سر چاه ذقن گرفت
بر عارض تو چهره‌شدن حد شمع نیست گریان ز بزم رفت و سر خویشتن گرفت
بر روی آب رخصت سجاده گستری اول نداشت موج، زمژگان من گرفت
معشوق خردسال بود سازگار تر سروی که قد کشیده دلش از چمن گرفت
دارم تبی چنانکه سرانگشت راطبیب برداشت تا زدست من اندر دهن گرفت
بر حرف من کلیم نگفتی گرفت نیست این چیست کاتش ازنفست‌درسخن گرفت

غزل - ۴۷

در رفیقان ره خوف و رجارا دیده است شوق پابرجا و صبر بیوفا را دیده است
روز محشر بازگشت جان‌بتن‌ازشوق‌تست ورنه‌مسکین‌عمرما‌این تنگنارادیده است
گر بما داغ محبت‌گرم‌خون‌باشد رواست روز اول‌چشم چون واکردمارادیده است
چشم‌مستت را غم‌بر گشته‌مژگان تو نیست همچو او صد عاشق‌رو برقفا را دیده است

آبحیوان نیست چون خاك قناعت ساز گار — از خضر پرسیده ام کاب بقا را دیده است
از سیه‌روزی رهائی نیست مژگان ترا — گرچه ابرویت بسر بال هما را دیده است
دیدهٔ ماشد سفید و خاکپایت را نیافت — گرچه کاغذ گاه‌وصل توتیارا دیده است
نیل رخت ماتم ما در خم افلاك نیست — طالع‌ما مرگ چندین مدعارا دیده است
پازجیب و دست از دامن همی جوید کلیم — دست و پاکم کرده تا آن دست‌وپارادیده‌است

غزل - ۴۸

نوبهار آمد دگر دنیا خوش و دلها خوشست — خانه‌دررهن‌شراب اولیست‌تاصحرا خوشست
در میان نیك و بد زین بیشتر هم فرق نیست — گل بسر گرمی‌پسندی خارهم درپاخوشست
سربسر عمرش بتلخی هیچکس چون‌من نرفت — روز بر پروانه‌گر بد بگذرد شبها خوشست
حسن‌مستغنی است اما عشق میگوید بلند — خاطر خورشید از سر گرمی حربا خوشست
میکند زنجیر کار و سبزه آب روان — ایدل از زندان خود بیرون نیا جا خوشست
هیچ‌منظوری‌ببزم‌میکشان‌چون‌شیشه‌نیست — عالم آبست اینجا، سبزهٔ مینا خوشست
پر تنك‌ظرفست مینا، هرزه‌خنداقتاده‌جام — بد حریفانند ایشان، می کشی تنها خوشست
نام خودرا رخصت سیرجهان بهر چه داد — گر بکنج عزلت خود خاطر عنقا خوشست
تاازین خون گرم‌تر گردند غمخواران کلیم — گاه‌گاه از دوستداران‌شکوهٔ بیجا خوشست

غزل - ۴۹

مرازلف‌تو غیراز شکست‌ومحنت‌نیست — بنای خانهٔ زنجیر بهر راحت نیست
برهنه پای نخواهیم ماند، آبله هست — در آن دیار که کفشی بپای همت نیست
چنین که قافلهٔ آه میرود بشتاب — بکشور اثرش فرصت اقامت نیست
صفا در آخر بزم شراب اگر نبود — عجب مدار که ته شیشه‌بیکدورت نیست
دوام روزهٔ زاهد نه‌از برای خداست — که طفل طبعش قادر بترك عادت نیست
اثر اگر نبود با دعای من سهلست — همین بسست که شرمندهٔ اجابت نیست
بنزد من که بآزار کس دلیر نیم — اگرچه کشتن‌شمعست بی‌شجاعت نیست

۱- سفیدی چشم را بکاغذ توتیا تشبیه کرده و آن کاغذی بوده که خاکستر آنرا برای دفع درد چشم در قدیم بکار میبرده‌اند.

سخن فروشی،فرزند خود فروختنست کسیکه لاف سخن زداهل‌زغیرت نیست
دکان شعر ببازار امتیاز کلیم توان‌گشود ولیکن‌ز شرم رخصت نیست

غزل - ۵۰

نه همین‌سودای ابرویت مرا دیوانه ساخت برهمن ازشوق او محراب‌در بتخانه ساخت
مستی چشم ترا نازم که در دوران او سبحه‌رازاهدبمی گل کردوزان‌پیمانه ساخت
رخنه در آهن فتد از سایهٔ مژگان تو یکنفس آئینه را هم میتواند شانه ساخت
دانهٔ بسیار در کارست بهر صید خلق حق‌بدست‌زاهداز آن‌سبحه‌راصددانه ساخت
تا بکی باشم طفیل جغد در ویرانه ها منکه از سنگ‌حوادث میتوانم خانه ساخت
یکنفس هشیاربودن عمر ضایع کردنست گر نداری‌باده باید خویش رادیوانه ساخت
فارغ از دریوزهٔ میخانه ها گردیده‌ام کارعقل وهوش را آن نرگس‌مستانه ساخت
تاشوددروشن که‌مسکین‌کشتهٔ‌بیداد کیست گنبد از فانوس باید بر سر پروانه ساخت
آن نگاه آشنا سر مشق فکرم شد،کلیم آشنایم با هزاران معنی بیگانه ساخت

غزل - ۵۱

آن سرو روان تا بگلستان گذری‌داشت پروانه‌صفت گل هوس بال و پری داشت
دل از خم زلف تو برون رفت و نگفتی کاین حلقهٔ ماتمزدگان نوحه‌گری داشت
گامی بغلط هم سوی مقصود نرفتیم گوئی ره آواره‌گیم راهبری داشت
پیوسته چو آئینه طفیلی نگاهم او سوی من‌افکند و نظر با دگری داشت
تا شد مژه بی اشك فتاد از نظر من اکنون چکنم‌رشته که گاهی گهری داشت
بی آب درین بادیه یك گام نرفتیم هر نقش قدم در ره او چشم تری داشت
آشفتگی زلف تو ربط از سخنم برد زین بیشتراین رشته ، شوریده‌سری داشت
پروانه‌کسی در قفس این شمع‌نکردست درپای تو افشاند اگر بال و پری داشت
منگر بکلیم از سرخواری‌که درین باغ این خاربن سوخته هم برگ‌وبری داشت

غزل - ۵۲

پنبه‌ها برروی داغ از آتش دل درگرفت وقت مرهم‌خوش که‌بازم‌سوختن‌ازسر گرفت

سرکشی با خاکساران کی بجائی میرسد | سرو من از خاک نتوان سایهٔ خود بر گرفت
من کجا، بدگردی افلاك و انجم از کجا | خاطرم دربزم عیش از گردش ساغر گرفت
گلستان چون ساقی مستان ندارد گلبنی | تا گل ساغر ازو چیدم گل دیگر گرفت
از خشن پوشی برون آورد فیض گلخنم | تن قبای تن نما اکنون زخاکستر گرفت
بستگی در کار عاشق مایهٔ کام دلست | رشته نتواند گهر را بی گره دربر گرفت
اشك رادرچشم ازلخت جگر نتوان شناخت | طفل خودسر بود رنگ همنشینان بر گرفت
بر نمیخیزد کلیم، از بستر راحت تنم | پیکر وبستر ز خون دل بیکدیگر گرفت

غزل - ۵۳

جا نیابی اگر ایدل گله بیجا چیست | توکه پروانهٔ بزمی هوس اینها چیست
سازگار همه طبع ار نبود، عیبی نیست | پنبه را آرزوی همدمی مینا چیست
سرو را سایه یکی بیش نباشد، یارب | اینهمه خاك نشین دررہ آن بالا چیست
شعله راسرکشی ازسوختن خاروخسست | عز افتادگیم باعث استغنا چیست
دو جهان دختر رز روی نما میطلبد | ماکزو دست کشیدیم دگر دنیا چیست
بسکه نادیدنی از مردم دنیا دیدم | روشنم گشت که آسایش نابینا چیست
من چه دانم سبب رنجش آن شوخ کلیم | اوکه رنجیده، ندانسته گناه ما چیست

غزل - ۵۴

دل پس از طوف حرم بردر میخانه نشست | هرکجا شیشهٔ می دید چو پیمانه نشست
رفتی از دیده و من دشمن چشمم، که چرا | بسفر زود رود هرکه درین خانه نشست
کس گرفتار برابروی توچون چشمت نیست | زیر آن تیغ بلا سخت اسیرانه نشست
همنشین میدهیم پند، ولی معذوری | خوی دیوانه گرفت آنکه بدیوانه نشست
بیشتر از همه مرغ دل ما را کشتی | جرمش این بودکه دردام تو بیدانه نشست
خواهم از پای خود این بند وفا بردارم | چون نگین چند توان بردریك خانه نشست
ترك این هرزه روی ها نتوان کرد، کلیم | نمکش رفت چو دیوانه بویرانه نشست

غزل - ۵۵

عشق را بخت تیره در کارست / جلوهٔ شمع در شب تارست
خوش بگرد سر تو میگردد / جگرم خون ز رشك دستارست
بسکه بازار خار و خس گرم است / شاهد گل غریب گلزارست
رشك ابروی تو زکارش برد / پشت محراب زان بدیوارست
موبمویم ز بسکه مضطربست / کوکب داغ سینه سیارست
سینه بی ناوکی نخواهد ماند / مرغ این آشیانه بسیارست
نیست مژگان بگرد چشم کلیم / در رهت پای دیده بر خارست

غزل - ۵۶

شکفت غنچه ولی موسم خزان منست / فروغ عارض گل برق آشیان منست
چنان نهفته ام اسرار عشق را ، که لبم / خبر نیافت که نام که بر زبان منست
زبان بسته باشك روان گذاشت سخن / چو طفل بسته زبان گریه ترجمان منست
سفید روئی آماجگاه جور کزوست / چنین توخوارمبینش که استخوان منست
بغیر از این که بنظاره ات زخویش روم / دگر بهر سفری میروم زیان منست
مرا برای تغافل ببزم می‌طلبد / بداد تا نرسد گوش بر فغان منست
بچاك سینه و فریاد ، پیرو اویم / جرس براه وفا ، میر کاروان منست
کلیم اینهمه خون، پس زفیض کاوش کیست / اگر نه آن مژه درچشم خونفشان منست

غزل - ۵۷

هرگز دلت نشان گذار وفا نداشت / سنگی که ره فتادبراو نقش پا نداشت
دل ازهجوم درد تو شرمندگی کشید / ویرانه حیف درخور سیلاب جا نداشت
شمعم زباد دامن فانوس میکشد / آن محنتی که در ره باد صبا نداشت
از هایهای گریهٔ من تا دلش گرفت / دیگرچو آب تیغ، سرشکم صدا نداشت
برسینه خط زخم چو خوانا نوشته شد / داغ ارچه بود حاجت این نقطه‌ها نداشت
روزی هزار بار اگر گریه دیده را / میشست بیتو خانهٔ چشمم صفا نداشت

جز خاك کوی دوست که نتوان ازو گذشت — از چاك سینه بستن خونم دوا نداشت
گر آب و دانه در قفس مرغ دل نبود — صیادرا چو جرم قفس این فضا نداشت
از گریه‌ام که زیب عروسان گلشنست — پای گلی نبود که رنگ حنا نداشت

غزل - ۵۸

رفتن ز درت کار من دل‌نگران نیست — گر کشته‌شوم خونم از آن کوی روان نیست
با تیر بلا چون هدفم روی گشاده — گر کوه شود درد غم عشق گران نیست
حال من بی برگ نوا را چه شناسد — آن سرو که آگاه ز تاراج خزان نیست
رسوائی ما را ز کفن پرده مپوشید — گر شمع بفانوس رود، باز نهان نیست
شمشیر تو خوبست که بیخواست بر آید — فیضی نرساند بدل آبی که روان نیست
طالع مددی گر نکند کی بکف آیی — بی یاری کس تیر در آغوش کمان نیست
کس واقف حیرانی ما نیست درین بزم — کانجا که تویی دیده بغیری نگران نیست
در دامن الوند دگر غنچه شود گل — زنهار مگوئید کلیم از همدان نیست

غزل - ۵۹

پیچیده تر ز طره او دود آه ماست — بر گشته‌تر از آن مژه بخت سیاه ماست
در راه او بخون خود از بسکه تشنه‌ایم — هر کس که چاه میکند او خضر راه ماست
ما را چو کاه تکیه بدیوار خلق نیست — خاکیم و بردباری پشت و پناه ماست
یك کس بسوی مقصد خود ره نمیبرد — دنیا زبسکه تیره ز بخت سیاه ماست
ما را چو سوختی تو هم افزوده میشوی — ای شعله سرکشیت زمشت گیاه ماست
کوتاه میشود همه شمعی ز سوختن — شمعیکه سر بعرش رسانیده آه ماست
تا دیده ای بگلشن رخسار او کلیم — همچون نسیم نکهت گل با نگاه ماست

غزل - ۶۰

در آتش عشق مهوشان رفت — آسان پی دل نمیتوان رفت
دل از پی درد او روان شد — منزل دنبال کاروان رفت
این مهمان نخواندهٔ آه — شد خوار زبس، بر آسمان رفت

تیر تو گرفت کشور دل — این مژده بخانهٔ کمان رفت
راه سفرت دلا نبستست — گاهی از خویش میتوان رفت
ای گلبن تازه خار جورت — اول در پای باغبان رفت
با جذبهٔ دام، بی پر و بال — بتوان چو صفیر از آشیان رفت
عاشق شمعست و قدر او را — وقتی دانند کز میان رفت
آوارگئی کلیم خواهم — کز هند توان باصفهان رفت

غزل - ۶۱

دل ز ناوکهای بیداد تو پیکانرا گرفت — تشنه لب از ابر رحمت آب باران را گرفت
پردلی کاری نمیسازد ز استیلای عشق — شیر بگریزد دمی کاتش نیستان را گرفت
سهل باشد مملکت گیری بامداد سپاه — نام من تنها تمام اقلیم ایران را گرفت
تا نگاه افکنده ای تسخیر شهری کرده‌ای — همچو بوی گل که تا برخواست بستان را گرفت
در کنار آفتاب افتاده دایم تیره روز — دود آه کیست کان زلف پریشان را گرفت
موج ابروی ترا تا دیده ازجا رفته است — دیدهٔ من گر چه صد ره راه طوفان را گرفت
چشم ما و دیدهٔ زنجیر را طالع یکیست — خواب اگر لشکر کشد نتواند ایشان را گرفت
کام بخشیهای گردون نیست جز دادوستد — تالب نانی عطا فرمود دندان را گرفت
گل بگلشن بسکه از اشکم فراوان شد کلیم — بلبل از گل رخنهٔ دیوار بستان را گرفت

غزل - ۶۲

جگر ززخم تو معمور و دل زغم شادست — زیمن جور تو اقلیم درد آبادست
اجل زهرغمم آسوده کرد و دانستم — که شمع را اگر آسایشی است از بادست
بآن رسیده که رامم شود، رمش ندهی — دمی بخواب شو ای بخت وقت امدادست
بهشت چون زبنی آدمست دلخوش دار — که مانده ازپدراین باغ ووقف اولادست
زشرم قد تو در باغ سرو پا برجای — چو بندگان بگریزد اگرچه آزادست
هنوز تیشه سر از پیش بر نمیدارد — زبسکه منفعل از سعیهای فرهادست
کسیکه زلف بپایش فتاده می بیند — گمان برد که ز شمشاد سایه افتادست

هلاك همت مرغ شکسته بال دلم / که از شکاف قفس در کمین صیادست
چه حاجتست بقاصد که نامه‌های کلیم / بدست آه روان همچو کاغذ[1] بادست

غزل - ۶۳

ابر رادیدیم چون‌ما جشم گریانی نداشت / برق‌هم کم مایه بود از شعله سامانی نداشت
با مسیحادرد خود گفتیم پر سودی نکرد / زانکه چون بیماری چشم‌تو درمانی نداشت
سینهٔ ما هیچگه بی ناوك جوری نبود / این مصیبتخانه کم دیدم که مهمانی نداشت
لذت رو بر قفا رفتن‌چه میداند که چیست / هر که‌در دل حسرت بر گشته‌مژ گانی نداشت
از در و دیوار میبارد بلا در راه عشق / یك سرابم پیش ره نامدکه طوفانی نداشت
نامه ام را میبری قاصد زبانی هم بگو / خانه شدفرسوده واین شکوه پایانی نداشت
مایهٔ حزنست هر بیتم زسوز دل کلیم / هیچ‌محنت دیده چون من‌بیت‌احزانی نداشت

غزل-۶۴

دائم گله چرخ دلا ورد زبان چیست / گر ناوك‌خاری رسدت‌جرم کمان‌چیست
بیباکی آن غمزهٔ خونریز از آن است / کز تیر نپرسند که تقصیر کمان‌چیست
گر خاك نشینان فلك سیر نباشند / بر چرخ پس‌این جادهٔ کاهکشان‌چیست
ازخویش‌جهان را زغم خویش نهان‌کن / کاگه نشود لب‌که ترا ورد زبان‌چیست
آن خال‌که در کنج لبت کرده فرو کش / گر گوشه‌نشین است‌سپاه دل‌وجان‌چیست
مرد ره اگر گرم طلب نیست درین راه / در بادیه سر گشتگی ریگ‌روان‌چیست
در پیری اگر باشد امیدی ز شکفتن / دایم گره قبضه بابروی کمان‌چیست
بیرون نکشم پا ز گل اشك ندامت / تا یافته‌ام قاعدهٔ راهروان‌چیست
تا هست کلیم آگهی از صرفهٔ کارت / با عقل سبك آرزوی رطل گران‌چیست

غزل - ۶۵

علاج عاشق دلگیر سیر بستان نیست / بچشم تنگدلان غنچه کم زپیکان نیست
ز استخوان شهیدان اگر نخیزد دود / دلیل راهروان کس درین‌بیابان نیست

۱- مقصود بادبادك است درغزل دیگر هم آمده است .

زبهر تن زرهی نیست به زنقش حصیر برای سر سپری بهتر از گریبان نیست
حدیث تلخ از آن لب برون نمیآید که شور طوفان در طبع آب حیوان نیست
بدور حسن تو گل از نظر چنان افتاد که چشم رخنهٔ دیوار بر گلستان نیست
ز راه پرخطر عشق زین عجب دارم که سیل ریگ روانش بفکر طوفان نیست
مرا ز صحبت مینای باده شد روشن که راز هر که تنك ظرف گشت پنهان نیست
زباد دامن ، برهم خورد محبتشان میان شعله و شمع اتحاد چندان نیست
یکیست خانهٔ زنجیر و خانهٔ دنیا درین دو خانه فراغت نصیب مهمان نیست
چگونه پای بدامان عافیت پیچی کلیم آبله ها گر فراخ دامان نیست

غزل - ٦٦

گر آه و ناله داری در ملك عشق بابست بد یمن شادمانی چون خانهٔ حبابست
چشمت بخون عاشق گر تشنه است سهلست چیزیکه میتوان خواست از دوستان شرابست
دشمن ز شغل خصمی آسودگی ندارد تا بخت دشمن ماست در آرزوی خوابست
چون در سرا نداری ، سرمایهٔ تعلق آنشب که آتش افتد ، درخانه ماهتابست
گرچرخ برنگردد بخت کسی زبون نیست روزم اگر سیاهست تقصیر آفتابست
محنت چو گشت عادت، جور فلك چه باشد چون تن به بند دادی زنجیر موج آبست
تو پادشاه حسنی مشمار بوسه بر ما زیرا که عیب شاهان دانستن حسابست
با بار منت خضر آب بقا سبك نیست آبی که خوشگوارست از چشمهٔ سرابست
نادانی تغافل هنگام پرده پوشی نزد کلیم بهتر از علم صد کتابست

غزل - ٦٧

ضعفم مدد ز قوت صهبا گرفته است دستم عصا ز گردن مینا گرفته است
کلك قضا مداد خط سرنوشت ما گوئی ز درد آتش سودا گرفته است
این نه صدف زگوهر آسودگی تهیست آهم خبر ز عالم بالا گرفته است
تخم نهال سرد شود دانه های اشك تا قامتش بچشم ذلم جا گرفته است
چیزیکه بازپس طلبند از جهان مگیر عاقل همین کناره ز دنیا گرفته است

دارم رهی به پیش که انگشت خارها از من حساب آبلهٔ پا گرفته است
صبحیست عارضت که دل از آب و رنك آن سامان اشک ریزی شبها گرفته است
زان برق حسن کافت هر گوشه گیر شد آتش در آشیانهٔ عنقا گرفته است
غیر از زیان ندیده براه طلب کلیم گر زانکه قطره داده و دریا گرفته است

غزل - ۶۸

دل از سر کوی تو اگر پای کشیده است باز آمدنش زودتر از رنگ پریده است
ناصح هذیان گوید و ماراتب عشق است مابسمل و او میطپد اینرا که شنیده است
حال دل صد پاره که در نامهٔ نوشتم در یار اثر کرده که ناخوانده دریده است
درجیب تفکر سر خود کرده فراموش کس به زجرس سر بگریبان نکشیده است
مرغ دل ما را روش کاغذ باد است بی رشته بپا از کف طفلان نپریده است
در پیرهن طاقت گلها زده آتش آن سبزه که شبنم زدر گوش تو دیده است
خون در جگرم کرده رم طایر معنی تا بر سر تیر قلم فکر رسیده است
دانی عرق نقطه بروی سخن از چیست بسیار بدنبال سخن فهم دویده است
آن طفل که پرورده بدامان قناعت گل راچو شکر خورده و از شیر بریده است
خرسند بهیچست کلیم از چمن حسن بر سر زده است آن گل وصلی که نچیده است

غزل - ۶۹

عارف که جا بجز سر کوی فنا نساخت جائیکه سیل راه ندارد سرا نساخت
افلاك را بفکر من انداخت وصل او کم بخت را سعادت بال هما نساخت
در ملك زندگی دل بیشور عشق نیست آری بدهر کس جرس بیصدا نساخت
زان کوی پا کشیدم و رفتم ز یاد او داروی ناگوار صبوری مرا نساخت
عاشق که چشم حسرت او وقف آن لبست تا داشت دسترس بنمك توتیا نساخت
دانی کرا ز شیر دلان، مرد گفته اند آنرا که تنگدستی، بیدست و پا نساخت
گفتم که دل بدست من آمد ز ترك عشق دل کز تو شد جدا بمن بینوا نساخت
شمشیر امتیاز جهان را برش نماند یك جوهری در و خزف از هم جدا نساخت
در روزگار تنگدلی عام شد کلیم زانسان که شمع در دل فانوس جا نساخت

غزل - ۷۰

دختر رز از کنار میکشان یکسو گرفت
پرده‌ای کز کارما برداشت خودهر رو گرفت

بزم عشرت روشنائی از کجا پیدا کند
کاتش می‌رفت‌وجانش دود[1] تنباکو گرفت

سیر گلشن کردی و گل غنچه شد بار دگر
بسکه‌ازشرم جمالت دست پیش‌رو گرفت

در بهاران جا بدست گل نمی افتد بباغ
بیشتر از سبزه میباید کنار جو گرفت

هندوان‌راهیچ‌جا دلکشتر از بتخانه نیست
خال‌جادر گوشهٔ چشم‌توخوش‌نیکو گرفت

او که از زلف سیاه خویشتن رم میکند
باسیه‌روزی‌چومن‌هر گز نخواهدخو گرفت

خسته‌بسیاراست در دارالشفای‌عشق،لیك
آن شفا باید که کار درد از دارو گرفت

بسکه کردم گریه‌رام‌من‌شد آن‌وحشی، کلیم
طفل اشکم از دویدن عاقبت آهو گرفت

غزل - ۷۱

صبر را از دهنت حوصله‌تنگ آمده‌است
ناله ها را ز دلت تیر بسنگ آمده است

مژه‌ات آفت جان ، ترك نگاهت خونریز
بسته‌آن‌غمزه‌دوشمشیر وبجنگ آمده‌است

بدگمانی دلم زآن صف مژگان داند
گر باسلام شکستی ز فرنگ آمده است

چه قمارست که در کوی بتان میبازند
هر که باز آمده در باخته رنگ آمده‌است

عیب آن‌زلف رسائیست، که‌در دامن تو
هر که دستی زده آن‌طره‌بچنگ آمده‌است

اره تا نخل تمنای مرا قطع کند
همه تن پا شده وز پشت نهنگ آمده‌است

در دل بر رخ هر کس نگشائیم کلیم
ای بسا عکس که در آینه زنگ آمده‌است

غزل - ۷۲

صبرم حریف دوری طاقت گداز نیست
شام غمست این سر زلف دراز نیست

گر کوتهست دست امیدم عجب‌مدار
در دعوی گزاف زبانم دراز نیست

برخاستن ندارد ، افتادنم چو شمع
از صد نشیب‌بخت مرا یك‌فراز نیست

در دیده‌ایکه آن برورو جلوه میکند
یك‌قطره‌اشك‌نیست که آئینه‌ساز نیست

عادت بشام بخت سیه بسکه کرده ام
چشمم بروز چون پرپروانه باز نیست

۱- درمذمت غلیون‌و کشیدن تنباکو که آن ایام متداول شده‌است اکثر شعرای بزرگ آثاری دارند از جمله سعید سرمد کاشی گفته‌است :

تنباکو هست آفت برگ امید
گلخن به‌از آن گلو که این دود کشید

از تنباکو نفع توان داشت گمان
از دود اگر خانه توان کرد سفید

باشد پسند اهل جهان رد اهل دل — آب قبول در گهر امتیاز نیست
آب آنقدر که دست بشوئیم از سخن — در جویبار خانهٔ معنی طراز نیست
زینسان که در میان حوادث فتاده‌ایم — در معرض خطر سپر تیغ‌باز نیست
هر که کلیم دست دهد سر بپایش نه — وقت معینی ز پی این نماز نیست

غزل - ۷۳

زان‌سینه‌چه راحت که ره‌زخم‌بدر نیست — بادی نخورد بردل‌اگرخانه دودر نیست
با اینهمه تنگی که نصیب دهن اوست — داغم که چرا روزی ارباب هنر نیست
چشمت غم آن زلف سیه روز ندارد — از ماتم همسایه درین خانه خبر نیست
از خضر مکش منت بیجا، بره عشق — کز بحر ره قافلهٔ موج بدر نیست
زان غمزه بدل میرسدم از ره دیده — صدزخم که‌درپیش رهش سینه‌سپر نیست
از چرخ چه مینالی اگر بخت نداری — بیطالعی طفل ز تقصیر پدر نیست
زین صرفه که در طینت ایام سرشتند — در باغ جهان سایه اگرهست‌ثمر نیست
گر بار بدوزخ نگشائیم چه سازیم — ما را که مطاعی بجز از هیزم‌تر نیست
در خاك وطن تخم مرادی نشود سبز — بیهوده کلیم اینهمه سرگرم سفر نیست

عزل -۷۴

گردون در آتش‌ازحسد جوهرمنست — پرواز من بلند تر از اختر منست
شبنم ببال جذبهٔ خورشید میپرد — کس را چه حد بستن بال وپر منست
پامال و خاکسار و ز هر باد بیقرار — نقش قدم براه وفا همسر منست
سهلش‌مبین که سکهٔ‌مردان همین بود — نقش حصیر فقر که بر پیکر منست
سالك بمقصد از ره تجرید میرسد — در راه عشق رهزن من رهبر منست
گر در غم تو بگذرد از سر چه فایده — خوناب دل که صندل دردسر منست
از آتشی که در ته پایم نهاده شوق — اشکم‌بدیده سوخته‌چون اخگر منست
از سایه میهراسم از آئینه میرمم — هرگه‌دو کس‌بهم‌رسد آن‌محشر منست
بدنام فسق زاهد میخانه ام، کلیم — وز باده روزه دار لب ساغر منست

غزل - ۷۵

سردمهریهای دوران را تلافی از تبست سوزن خار ملامتها ز نیش عقربست
نه همین ما میگدازیم از غم بخت سیاه هر کجا روشن‌دلی دیدیم شمع‌این شبست
ناله هرجا میزسد رنگ دگربر میکند آتش غمخانه و باد چراغ کوکبست
بیدلان از یك نگاه گرم از جا میروند ظرفهای طاقت ما را مگر یك قالبست
گفتگوی اهل عالم بر سر دنیا بهم جمله‌بی‌اصلست جنگ‌طفلهای‌مکتبست
ازخدا کامی اگرخواهی،به از آرام‌نیست درحقیقت‌یك‌سئوالست‌ودراو صدمطلبست
قطع راه کعبه و بتخانه در یك گام‌کرد طی ارض عارف از گام فراخ مشربست
دانهٔ دام ملایك در زمین حسن تست کس نمیداند در گوشست یا خال لبست
ازطبیبان‌حال‌خود‌پوشیده‌چون‌دارم کلیم جامه ام پیراهن فانوس از تاب و تبست

غزل - ۷۶

یکرنگم‌ودر کوی‌دورنگیم‌وطن‌نیست سیلم که‌مدارا بکسی شیوهٔمن نیست
افتادن دیوار کهن ، نوشدن اوست جز مرگ کسی درپی آبادی‌من نیست
خوبان نپسندند حق صحبت دیرین نظاره فریبست مطاعی که کهن نیست
جام تهی و برگ خزان دیده نماید روزیکه زرخسارتو آئینه چمن نیست
هم طالع اشعار بلندیم به گیتی مارا هنری بهتر از آواره شدن نیست
مستغنیم‌ازننگ‌خورش‌زانکه‌درین‌بزم چون‌شیشه‌مرادست‌هوس‌وقف‌دهن نیست
موجم‌که سفر از وطنم دور نسازد آوارگیم باعث دوری ز وطن نیست
دخل کج این شعر شناسان زمانه گر زلف‌شود لایق رخسار سخن نیست
مخصوص‌کلیم است سیه بختی‌جاوید این ابر بفرق دگری سایه‌فکن نیست

غزل - ۷۷

گر بقسمت قانعی بیش و کم دنیا یکیست تشنه‌چون یك‌جرعه‌خواهدکوزه‌ودریایکیست
حرص‌گردهقان نباشد‌کشت‌راشبنم‌بسست خوشه وخرمن‌به پیش چشم استغنا یکیست
کج‌نظر سود و زیان‌را امتیازی داده‌است هر چه را احول دو میبیند بر بینا یکیست

نا امیدی دستگاه عیش میسازد فراخ گربندی دیده کنج خانه وصحرا یکیست
غم نه پیوندی بدل دارد کزو بتوان برید گر باصل کار بینی شیشه وخارا یکیست
ما که از افتادگی فیروز جنگ افتاده‌ایم از که‌اندیشیم چون فتح وشکست ما یکیست
عزت وخواری که پشت وروی کار عالمست نزد رندی کو ندارد کار با دنیا یکیست
در قفس بالا و پائینی نمی باشد کلیم آستان و مسند دنیا بر دانا یکیست

غزل - ۷۸

بملك حسن که فیضی ز آشنائی نیست در آشنائی خورشید روشنائی نیست
هر آنچه رفت زدستم برون زدل هم رفت میان دست ودلم چون صدف جدائی نیست
غبار خاطرم از شش جهت گرفته فرو چو اخگرم سر و پروای خودنمائی نیست
بکشوری که فتد عکس تیره روزی ما ز آب و آینه امید روشنائی نیست
مرا که شیوهٔ افتادگی هنر باشد شکست نفس بجز عیب خودستائی نیست
ز درد فقر دلا غیرتی اگر داری مخواه مرك که خواهش بجز گدائی نیست
باضطراب گرفتارم آنقدر که قفس شکسته است و مرا فرصت رهائی نیست
چو پا ز آبله پوشیده‌ای ، برو بنشین که ناقص است سلوك ار برهنه پائی نیست
که را کلیم ستودم که بر سپهر نرفت هزار حیف که پروای خودستائی نیست

غزل - ۷۹

يك شهر سنگدل رايك سخت جان بسست جائی که صد خدنگ بود يك نشان بسست
زلفت هزار حلقه کمان را چه میکند گر صید دل مراد بود يك کمان بسست
دل زان تست برسر جان گر سخن بود قسمت کنیم با تو مرا نیم جان بسست
گمراه آنکه پیرو ارباب عادتست خضر ره تو ماند ازین کاروان بسست
بادهر جنگ ، شیشه بسنك آزمودنست با روزگار صلح کن، این امتحان بسست
گر نیك بنگریم غبار وجود ما از بهر چشم بستن این خاکدان بسست
درپیش سر فکندن نرگس اشاره ایست یعنی دگر نظارهٔ این بوستان بسست
بند دگر بپای دلت از وطن منه بیرون نرفتن از قفس آشیان بسست

خواهد گسیخت رشتهٔ طاقت ز پیچ و تاب	دیگر کلیم آرزوی آن میان بسست

غزل - ۸۰

دل که چون نرگس مستت بشراب افتادست	دفتر معرفت ماست در آب افتادست
ما ز آغاز و ز انجام جهان بیخبریم	اول و آخر این کهنه کتاب افتادست
غمزه‌ات کار دلم ساخت بیك چشم زدن	دامنی تازدی آتش بکباب افتادست
شکر چشم تو کند محتسب شهر کزو	هر کجا میکده‌ای هست خراب افتادست
شیشه از باده برنگیست که می پنداری	دختر رز را آتش بنقاب افتادست
از حریفان قمار تو نماندست کسی	کار سر باختن اکنون بحباب افتادست
بر رخ ساقی گلرنگ پریشانی زلف	عکس موجیستکه بر روی شراب افتادست
دفتر حسن بهارست که در عهد تو شست	برگ گل نیست که از باد در آب افتادست
چشمه‌ساری شده‌است از نگه شادابش	چشم گریان کلیم ار بسراب افتادست

غزل - ۸۱

آنکه زخمی از زبان او نخوردم سوسنست	وانکه بر عیبم ندوزد چشم بدبین سوزنست
رخصت سیر جهان میخواستم از عقل، گفت	اهل عزلت را سفر از یاد مردم رفتنست
تا شکست کاملان جستن هنر گردیده است	عیب جوی طلعت خورشید چشم روزنست
عمرها با تیره روزی ساختم تا اینزمان	خلوتم را شمع کافوری بیاض گردنست
نه فلك در پیش چشم اهل همت خرمنیست	هر که کام از آسمان جوید گدای خرمنست
هر کجا شور جنون مارا بیازار آورد	سنگ مانند ترازو خانه‌زاد دامنست
دل که شد سلطان تن خیل و حشم دارد ز اشك	از شرر باشد سپاهش هر که میر گلخنست
آه سرد از حسرت روغن چراغم میکشد	ساز و برگ روزم از سامان شبها روشنست
در دیار فقر کانجا جوشن از عریان تنی است	حامی شمع از خطر فانوس بی پیراهنست
نسبت ما باجفاهایش کلیم امروز نیست	تیغ بیداد و دل ما هر دو از یك آهنست

غزل - ۸۲

از من غبار بسکه بدلها نشسته است	بر روی عکس من در آئینه بسته است

اندیشه‌ای ز تیر و کمان شکسته نیست زآهم نترسد آنکه دلم را شکسته است
خوار است آنکه تا همه جا همرهی کند نقش قدم بخاك ازین رو نشسته است
روشندلان فریفتهٔ رنگ و بو نیند آئینه دل بهیچ جمالی نبسته است
وحشی طبیعتم، گنه از جانب منست نامم اگر ز خاطر احباب جسته است
بر توسن ارادهٔ خود کس سوار نیست در دست اختیار عنان گسسته است
کار کلیم بسکه ز عشقت بجان رسید ناصح بآب دیده ازو دست‌شسته است

غزل - ۸۳

جز از غبار مذلت دلم جلا نگرفت بخاك تا نفتاد این گهر صفا نگرفت
ز دستبرد حوادث گریخت یك سر تیر هدف بدشت بلا نیز جای ما نگرفت
رمیده اند چنان از خط هواداران که زلف جانب رخسارهٔ ترا نگرفت
شکار نعمت دنیا نمیشود قانع بلی ز دانه فشانی کسی هما نگرفت
زکینه جوئی ما دشمنان ملول شدند ولی هنوز دل دوست از جفا نگرفت
زعشق رنگ نداری بدوست رو منما سرشك اگر ز رخت رنگ کهربا نگرفت
براه فقر و فنا منت از کسی داریم که گر زپای فتادیم دست‌ما نگرفت
اصول رقص سپند از نهاد او مطلب کسی کز آبله اخگر بزیر پا نگرفت
کلیم یك‌ره‌از آن‌شوخ زودسیر بپرس وفا چه کرد که در خاطر تو جا نگرفت

غزل - ۸۴

بزخم تیر جفا مرهم عتاب چراست نمك‌بروی نمك بر دل کباب چراست
فلك به تشنه‌لبان قطره را شمرده دهد بعاشقان کرم اشك بیحساب چراست
تمام نسل بزرگان اگر نکو باشند ز بحر زاده تنك‌ظرفی حباب چراست
ز ذوق فقر و فنا بیخبر چهِ میداند که جغد معتکف‌خانهٔ خراب چراست
تو در کنار کسی در نیامدی بخیال کمر همیشه‌در آغوش‌پیچ و تاب چراست
شبی‌است عمر طبیعی‌چو شمع‌عاشق را بقتل‌سوختگان پس‌ترا شتاب چراست

گزك[۱] ضرور نباشد شراب غفلت را   دلت بر آتش حرص اینقدر کباب چراست
کلیم مرغ دل بال و پر شکستهٔ ما   همیشه‌درقفس ازچنگل‌عقاب چراست

غزل - ۸۵

شیوهٔ نادان بود بر عاشق بیدل[۲] گرفت   بر اصول رقص بسمل کی کند عاقل گرفت
عشق باسیلاب پنداری‌زیك سرچشمه‌است   جای‌خود ویران کندهر جادمی‌منزل گرفت
طبع بی‌انصاف راازعیب‌جوئی چاره‌نیست   گر بزیر تیغ آمد نکته بر قاتل گرفت
هر کجاسامان فزونتر بهره‌مندی کمترست   تشنه زاب جوی بیش ازسیل کام دل گرفت
موج می‌تیغست بروی،جلوهٔ گل آتشست   هر کجا طبع بلند از دهر بیحاصل گرفت
سفله‌چون‌دستش‌قوی گرددزبون‌کش‌میشود   حرص هرجاغالب آمد لقمه‌از سائل گرفت
بادهٔ صحبت اگر یکدم بود دارد اثر   تیغ، تعلیم بخون غلطیدن از بسمل گرفت
راه‌عشقست اینکه‌نتوان بی‌ادب‌یك گام‌رفت   گرداگر بر خاست‌ازجارخصت‌ازمحمل گرفت
رفت‌عمرم درسفر چون موج‌ونتوانم کلیم   گوشهٔ امنی درین دریای بیحاصل گرفت

غزل - ۸۶

هر قدم لغزیدنی فرش قدمگاه منست   چاه‌راهم چون‌قلم پیوسته‌همراه‌منست
گشته‌از افتادگی آن سرفرازی‌حاصلم   کاسمان در سایهٔ دیوار کوتاه منست
از طریق‌راست خاشاك‌خطر هارفته‌اند   هرچه‌درراه‌منست‌ازطبع گمراه منست
گرچه‌راهی‌رابسرطی‌میکنم‌همچون‌قلم   سرنوشت تازه‌ای هر گام درراه منست
روی‌مقصودی‌ندیدم‌هیچگاه‌ازپرده‌پوش   سرمهٔ افتاده از چشم اثر آه منست
بس شکست از کارگاه مومیائی دیده‌ام   روزبدهر گز نبیند گرچه‌بدخواه‌منست
کاهش‌فقراز غرور خاکساری کم‌نکرد   همت پرواز عنقا در پر کاه منست
این فغان جان‌ودل آخر نمیگردد کلیم   هرچه‌جانکاهست‌دراین راه دلخواه‌منست

۱-گزك : مأکولی که با شراب و دیگر مسکرات میخورند وامروزه (مزه) میگویند

۲- کلمه گرفت در هر دو مصرع ظاهراً بمعنی ایراد است .

غزل - ۸۷

محتسب برحذر از مستی سرشار منست سنك بگریزد از آن شیشه که‌در بار منست
آسمان مشتری جنس هنر ها گردید که دکان سوختنم گرمی بازار منست
از دهن غنچه صفت دست اگر بردارم قفل دیگر ز حیا بر لب اظهار منست
گره گریه بتیغ از گلویم وا نشود نخل ناکامیم و عقدهٔ غم بار منست
نزنم یکنفس خوش که تلافی نکند بخت بد گرچه بخوابست خبردار منست
گرد از چهرهٔ من پاك بسیلی سازد آنکه‌در بیکسی عشق‌توغمخوار منست
از دل روشنم اسرار دو عالم پیداست حیف ازین آینه کارایش دیوار منست
دخل بیجا همه جا در سخنم میآید این مگس لازم شیرینی گفتار منست
شکوه از اختر طالع نتوانکرد کلیم زینت بخت و گل تارك ادبار منست

غزل - ۸۸

ای به‌از گل برسر احباب خاك‌خواریت چاره ساز جان کار افتاده زخم کاریت
در کنار نامهٔ اغیار یادم کرده ای تا بدانم بعد از این قدر فرامش کاریت
ایدل از آبحیات نامه های دوستان برکناری همچو خس دائم ز بیمقداریت
راه قاصد رابمژگان رفت‌وچشم‌انتظار عاقبت آورد بهر ما خط بیزاریت
مرهم‌زخم‌دلم چون‌لاله‌غیر ازداغ نیست چشم دارم اینقدردلجوئی‌از غمخواریت
بخت‌شورم‌منفعل دارد که با آن‌بیکسی بسته مرهم از نمك هردم بزخم کاریت
دیدهٔ امید را کردی سفید از انتظار دوستان‌راخودنبود این‌چشم‌ازدلداریت
کشورمهر و وفا بسیار بدآب‌وهواست تا درین ملکی دلا لازم بود بیماریت
نالهٔ بلبل درین گلزار بس باشد کلیم خاطر گل را چه رنجانی توهم‌اززاریت

غزل - ۸۹

جلوهٔ پیچ‌وخم از موی کمرخواهد رفت تاب این رشتهٔ باریك بدر خواهد رفت
دل‌زسودای‌سر زلف‌توخواهدواسوخت از سر مجمرم این دود بدرخواهد رفت
یك‌جهان‌بار شکایت‌زجهان‌خواهدبست هرکه از کشور هستی بسفرخواهد رفت

خارهم در قدم راهروان در سفرست — گل سپر گر نشودتا بجگر خواهد رفت
سفر ملك فنا ایدل اگر خواهی کرد — وقت شد قافلهٔ شمع سحرخواهد رفت
گر چنین شعله کشد کینهٔ یاران وطن — چون‌شرردر سفرم‌عمر بسرخواهد رفت
بکمال ار برسد رابطهٔ راز و نیاز — دود شمع‌از سر پروانه‌بدر خواهد رفت
چرخ با صافدلان بسکه بهانه طلبست — رشته گر پاره شود آب گهرخواهد رفت
گوش بر گریه‌ام‌افکن که‌سخن‌ازتف‌دل — آب خواهدشد و از دیدهٔ ترخواهدرفت
گر بشمشیر دهد تاب تف خون کلیم — جوهراز تیغ‌برون‌همچوشررخواهد رفت

غزل - ۹۰

صبح شکفتگی زشفق کم بها ترست — خوکن بگریه،خنده‌زگل‌بیوفاترست
رسم‌رهش ز همت اهل‌جهان مخواه — طفلند و دستشان بدهن آشناترست
ما اجر از عبادت ناکرده میبریم — هر طاعتی که فوت شود بیریاترست
در باغ دهر از خنکی‌های روزگار — هرجا سموم‌بیش‌وزد خوش‌هواترست
بر سازبخت تارکشیدست عنکبوت — طنبور ما زدست تهی بینواترست
لخت‌جگربکوی‌تونگرفت‌قدر اشك — آتش زآب درهمه جا کم‌بهاترست
دیدم کلیم ، فقر غنی ، کلبهٔ فقیر — ویرانهٔ جنون ز همه دلگشاترست

غزل - ۹۱

پیری رسید وموسم طبع جوان گذشت — ضعف تن از تحمل رطل گران گذشت
باریك بینیت چو زپهلوی عینك است — باید ز فکر دلبر لاغر میان گذشت
وضع زمانه قابل دیدن دوبار نیست — روپس‌نکرد،هر که‌ازین‌خاکدان‌گذشت
در راه عشق گریه متاع اثر نداشت — صدبار ازکنار من این کاروان گذشت
از دستبرد حسن تو بر لشکر بهار — یك نیزه خون‌گل،زسرارغوان گذشت
حب‌الوطن‌نگر که زگل‌چشم بسته‌ایم — نتوان ولی زمشت خس آشیان گذشت
طبعی بهمرسان که بسازی بعالمی — یا همتی که از سر عالم توان گذشت
مضمون سرنوشت‌دو عالم جزاین‌نبود — آن‌سر که‌خاك‌شدبره‌ازآسمان گذشت

در کیش ما تجرد عنقا تمام نیست / در قید نام ماند اگر از نشان گذشت
بیدیده راه گر نتوان رفت ، پس چرا / چشم از جهان چو بستی، ازو میتوان گذشت
بدنامی حیات دو روزی نبود بیش / آنهم کلیم باتو بگویم چسان گذشت
یکروز صرف بستن دل شد باین و آن / روز دگر بکندن دل زین وزان گذشت

غزل - ۹۲

پیوسته دل ز قطع امید آرمیده است / راحت درین چمن بر نخل بریده است
صبرم بجستن دل گمگشته رفته است / طفل سرشك در پی رنگ پریده است
باگریه خنده رویم و با ناله گرم خون / باز از شراب غصه دماغم رسیده است
شاداست بخت بدکه بمفتم ز دست داد / گوئی مرا فروخته یوسف خریده است
بیمزد دست، خار ز پائی نمیکشد / همراهی زمانه بدینجا کشیده است
تا چند نیش عقربی از دخل کج خورم / کسب کمال شعر دلم را گزیده است
رنگین سخن گمان نبری خویشرا، کلیم / کز خامهٔ بریده زبان خون چکیده است

غزل - ۹۳

آزادگی ز منت احسان رمیدنست / قطع امید دست طلب را بریدنست
بحریست زندگی که نهنگش حوادثست / تن کشتی است و مرك بساحل رسیدنست
سیر ریاض عالم جان با حجاب تن / گلزار را ز رخنهٔ دیوار دیدنست
در دور ما زخست ابنای روزگار / دشوارتر ز مرگ، گریبان دریدنست
در کوی دوست خاك نشینی ز حد گذشت / ای تیغ جور، نوبت در خون طپیدنست
تدبیر تنگدستی جستم ز عقل ، گفت / دستی که کوتهست علاجش بریدنست
افتاد پیش در سخن آنکس که ایستاد / عیب کمیت خامه درین ره دویدنست
در بند خانه با همه آزادگی ، کلیم / از اشتیاق پای بدامان کشیدنست

غزل - ۹۴

در صد زخم جفا زان مژه بر دل بازست / غمزه زان ناوك کج سخت درست اندازست
هر که خودبین و خود آرا ز هنر بی خبرست / همچو طاووس که پرزینت و کم پروازست

سر توحید ز زنجیر شود معلومست صددهان نغمه سراباشد و یك آوازست
دخل بیجا ندهد غیر خجالت اثری تیر کج باعث رسوائی تیراندازست
طوطی آنروز که‌منقار بخون‌رنگین کرد گشت‌روشن که‌چه‌روزی سخن‌پردازست
دیده بگشاکه هم امروز بود روز جزا زنگ آئینه سزا یافتن غمازست
در وفا طایر تصویر توان گفت مرا بستهٔ یك چمنم دائم و بالم بازست
چون دل مرده شود زنده ز تأثیر سخن این گهر گرنه کلیم از صدف‌اعجازست

غزل - ۹۵

ما را طپیدن از غم دنیا شعار نیست صد شکر کاب طینت ما موج‌دار نیست
بی جذبهٔ جنون نرسد کس بهیچ جا سالك براه ماند اگر نی سوار نیست
روشندلان حباب‌صفت دیده بسته اند روزن چه احتیاج‌اگر شیشه تار نیست
آن‌راکه‌دل‌ز مشرب منصور آب خورد کشکول فقررا بجز از چوب دار نیست
قطع امید کرده نخواهد نعیم دهر شاخ بریده را نظری بر بهار نیست
دل را که باشدآتش شوقی، بغم چکار آئینهٔ گداخته جای غبار نیست
مجلس‌فروزگبر ومسلمان یك آتشست درسنگ‌دیر و کعبه‌بجزیك شرار نیست
لوح مزار خویش ز دیوان خود کنم یعنی مرا بغیر سخن یادگار نیست
در گلشنی که عشق بود باغبان کلیم جز آشیان سوخته بر شاخسار نیست

غزل - ۹۶

چمن‌ز سردی‌ایام برگ و بار گذاشت خوش آنکه‌عاریتی‌راباختیار گذاشت
بسست سردی فصل خزان کنون باید هوای زهد خنك را بیك‌کنار گذاشت
خزان رسید و بآزادگی ثمر شدنخل فشاندبرگ‌بشکرهمینکه‌بار گذاشت
تونیز پنجه‌زمی رنگ‌کن که‌بادخزان حنا بدست عروسان شاخسار گذاشت
چو سایه در قدم شاهدان بستان‌باش که برگ ریز بپای همه‌نگار گذاشت
دلم بحلقهٔ زلف نگار خود را بست باین‌وسیله سری در کنار یار گذاشت
ز انقلاب سپهر دو رو عجب دارم که بیقراری ما را بیك‌قرار گذاشت

چنان ممیر که چیزی بماند از تو بجا		بغیر نام نباید بیادگار گذاشت
چه میتوان ز پریشان تیره‌روز گرفت		کلیم دعوی دل را بزلف یار گذاشت

غزل - ۹۷

در شراب صحبت احباب زهر غفلتست		گر بچاه افتد کسی بهتر زدام صحبتست
منکر آئینه‌اند آنها که اهل عزلتند		خلوتی کابنای‌جنسی گنجد آنجا کثرتست
باوجود ناتوانی نرگس بیمار او		شوق‌خونریزیش بیش‌از آرزوی صحتست
دهرراهم مشرب عزلت‌پسندافتاده‌است		نیست بیوجهی که دایم دشمن‌جمعیتست
زیور آئینهٔ دل روشنی باشد نه عکس		خانهٔ تاریك‌راشمعی‌به از صد صورتست
قدت‌از پیری کمان‌شد، گوشه‌ای‌خوش‌کن کلیم		از پی خوبان دویدن باعصا بی نسبتست

غزل - ۹۸

آن‌درد که‌استخوان‌شکن نیست		معمار کهن بنای تن نیست
امروز چراغ اهل فقرم		چون فانوسم دو پیرهن نیست
نشنیده حدیث آشنائی		هر کس که‌بخویش‌درسخن نیست
لعل لب او نگین تنگیست		افسوس که جای نام‌من نیست
ما را ز کف اختیار رفته		جز باد بدست بادزن نیست
از جور تو ماجرا نخیزد		اینجاست که‌زخم را دهن نیست
ایام سیاه توبهٔ ما		زلفیست که‌کوته ازشکن نیست
دودیم به گلخن زمانه		ما را آرام در وطن نیست
در عریانی کلیم دارد		آن آسایش که در کفن نیست

غزل- ۹۹

ز اختر طالع که مهر اوهمه کین است		خیر ندیدیم اگر چه خیر درین است
دوست بهیچم فروخت باهمه زاری		یار فروشی درین زمانه همین است
آینهٔ حسن و عشق روی بروبند		شوری بختم از آن لب نمکین است
دیده عزیزست از سرشك جگر گون		قیمت خاتم باعتبار نگین است

در دل ما از غبار محنت گیتی / زخم جفاها چو جاده خاك نشین است

خوبی ظاهر مخر بهیچ که دریا / دشمن جان آمد و گشاده جبین است

صورت حال مرا چو روی نکویان / زلف پریشانی از یسار و یمین است

ریش بقدر عصا گذار که امروز / کوتهی ریش هتك حرمت دین است

در دل پر کلفت کلیم ز هجران / بسکه غبارست نقد داغ دفین است

غزل - ۱۰۰

نخل امید ز بار افتادست / با غم از چشم بهار افتادست

بیحسابست همان درد دلم / نفسم گر بشمار افتادست

گریه‌زین‌تخم که‌برسینه فشاند / ناله ها آبله دار افتادست

برد بر سرکشیم سرکوبی / حیف دستم که‌زکار افتادست

درد رادو خور طاقت بدهند / شعله در جان شرر افتادست

دل‌ز مانیست‌حق‌رهگذراست / هرچه در راهگذار افتادست

درد کانم‌زکسادی‌چه که‌نیست / گرد بر روی غبار افتادست

اضطراب نگهت از دل ماست / باز چشمت بشکار افتادست

حسن تو با همه بی پروائی / در پی خون بهار افتادست

همه‌جا آه کلیم از پی دوست / گرد دنبال سوار افتادست

غزل - ۱۰۱

از کمی مشتری جنس سخن‌خوار نیست / تحفه گرانقیمت‌است‌جوش‌خریدار نیست

دست قضا همچوشمع درچمن‌خوشدلی / گل بسری میزند کش غم دستار نیست

گاهی خاشاك‌سیل، گاه خس شعله باش / ساکن یك مرحله ، سالك اطوار نیست

خاطر روشندلان ، زخم جفا میخورد / صیقل آئینه جز مرهم زنگار نیست

چشم‌پریشان نظر ، عاشق هرجائیست / دیده اگر بسته نیست، لایق دیدار نیست

پست و بلند سخن تابع احوال ماست / نالهٔ کنج قفس نغمهٔ گلزار نیست

غمزهٔ او مست ناز ، نرگس او ناتوان / غیر پرستار مست بر سر بیمار نیست

عاشق دلباخته باك ندارد ، کلیم سنگ ستم گو ببار شیشه‌چو دربار نیست

غزل-۱۰۲

تمام کاهش تن جمله آفت جانست مگوی عشق که این آتش و نیستانست
براه عشق که پائی نمیرسد بزمین غمی که هست ز محرومی مغیلانست
بکن لباس تعلق که خار وادی قرب گرفته دامن دیوانه ایکه عریانست
ز سود راه فنا قطره میشود دریا حباب دشمن سر بهر جمع سامانست
رواج شور جنون کو که‌بینمك‌شدشهر درین دو روز که دیوانه در بیابانست
ز انقلاب زمان در پناه جهل گریز که آنچه مانده بیك‌حال‌عیش‌نادانست
فروغ عارضت از حلقه‌های زلف سیاه چو روشنائی ایمان بکافرستانست
بترك سر نتوانم ز سرنوشت برید وگرنه‌چون‌قلم‌از سر گذشتن آسانست
ملایمت کن اگر طاقت جدل تنگست کلیم چربی کاغذ علاج بارانست

غزل - ۱۰۳

پاس وفا داشتیم ، بی اثر افتاده است آفت اوقات بود خوب برافتاده است
شکوه‌ام از دهر نیست.داد زابنای او درهمه ملك این‌پدربد پسرافتاده است
بسکه درین تنگنا چشم دلم‌تنگ‌شد دیده‌ام از گلرخان بر کمر افتاده است
بر سر رحم آمد از ناله فرو خوردنم تیر نیفکنده ام کارگر افتاده است
گرمی احباب را دیده و سنجیده‌ام سردی ایام از آن گرمتر افتاده است
رشتهٔ گوهر شده‌است‌جاده‌ها سربسر در ره سودای اوبسکه سرافتاده است
ظاهروباطن کلیم،همچوحبابم‌یکیست صد نظر از کار ما پرده برافتاده است

غزل - ۱۰۴

روزی‌طلب‌مکن‌توچه‌دانی که آن کجاست تیر ازچه افکنی‌چو ندانی‌نشان‌کجاست
در کوی دوست باش و مقید بجا مشو پروانه را بباغ جهان آشیان کجاست
مسند نشین بزم جهان بی تکلفیست کاگه‌نشدکه صدر کدام آستان کجاست

صد بار دل ز همرهی زلف تا کمر — رفت و نشان نیافت که موی میان کجاست
هر کس بحرف و صوت گرفت از تو کام خویش — ای روزگار قسمت این بیزبان کجاست
صیاد آرزو بهوای تو پیر شد — ای طایر مراد ترا آشیان کجاست
هر کس شناخت قدر مرا، قیمتم شکست — گوهرشناس بیغرضی در جهان کجاست
امشب که یار مست بود در برت، کلیم — لب بر لبش گذار و ببین آن دهان کجاست

غزل - ۱۰۵

زین چمن عاشق ز نخل عیش هرگز بر نداشت — غیر زخم خونچکان هرگز گلی بر سر نداشت
عاقبت مکتوب مارا سوی او پروانه برد — تاب سوز نامه ام بال و پر دیگر نداشت
بیقراری بین که بعد از سوختن همچون سپند — یکنفس خاکسترم جا بر سر اخگر نداشت
شب که از شمع جمالش دیده ام روشن شود — مردمك دردیدهٔ من قدر خاکستر نداشت
هرگز از دوران کلیم خسته آسایش ندید — دردلش صد خار بود، ارخار در بستر نداشت

غزل - ۱۰۶

بعد وارستگیم سوز تو در تن باقیست — آتش افسرده ولی گرمی گلخن باقیست
پنجه ام را بگریبان کفن بند کنید — که هنوزم هوس جیب دریدن باقیست
سنگ را رحم از این سنگدلان بیشترست — مهربان شد فلك و کینهٔ دشمن باقیست
با قفس ساخته ام لیك ز گلریزی اشك — میتوان یافت که شوق گل و گلشن باقیست
شمع کاشانهٔ ما شد شبی آن مایهٔ ناز — عمرها رفت و همان حیرت روزن باقیست
شمع سان گشته بعشق تو گرفتار کلیم — آتش شوق تواش تا دم مردن باقیست

غزل-۱۰۷

آن یار گزین که خشمگین نیست — خوشبوست گلی که آتشین نیست
همچون قلم از سیاه بختی — جز گریه مرا در آستین نیست
مگذر ز قمار بوسه بازی — آنجاست که نقش بد نشین نیست
دل آب ز آهن قفس خورد — دیگر ز بهشت دانه چین نیست
از بسکه دلم ز درد شادست — میسوزم و ناله ام حزین نیست

درد سری از خمار دارد — با زاهد اگر چه درد دین نیست
در عالم خاك پای مگذار — بیخار آنجا گل زمین نیست
قدر دونان ز بس بلندست — درد خم باده ته نشین نیست
آن لعل لب و نشان بوسه — این نقش بنام آن نگین نیست
تا چند کلیم شکوه از دل — آتشکده ایست بیش ازین نیست

غزل - ۱۰۸

گنج دردش که بجز ناله نگهبانش نیست — مخزنی بهتر ازین سینهٔ ویرانش نیست
چون زند فال تماشای گلستان رخش — دیدهٔ ما که بجز خواب پریشانش نیست
چون رعیت که سر از حاکم ظالم پیچد — مژه برگشته ازو باز بفرمانش نیست
بسکه در محفل غم صدر نشینند همه — زخم را جای به پهلوی اسیرانش نیست
هر که سیر چمن خاطر ناشادم کرد — لاله سان غیر گل داغ بدامانش نیست
دیده آنروز که شد اشك فشان دانستم — کاین تنك زورق من طاقت طوفانش نیست
عمرها شد که دراقلیم غم و درد کلیم — پادشاهیست ، ولی ناله بفرمانش نیست

غزل - ۱۰۹

کوهکن تعلیم خارا سفتن از استاد داشت — هرچه کرد از کاوش مژگان شیرین یاد داشت
کوه طاقت بودم اما تا فراقت رو نمود — هر سر مویم تو گوئی تیشهٔ فرهاد داشت
تخم اشکی از برای دیدهٔ ما واگذار — اینچنین خواهی دیار درد را آباد داشت
میل هر جانب که کردم سیل اشکم برده است — کی سلیمان اینچنین حکم روان بر باد داشت
گر کلیم افتاد مقبول درش پر دور نیست — هم سر شوریده بودش هم دل ناشاد داشت

غزل - ۱۱۰

دلم با چشم تر یکرنگ از آنست — که پای اشك خونین در میانست
بآب تیغ او نازم که در خاك — همان خونابهٔ زخمش روانست
چه طفلست اینکه گاه مشق بیداد. — خطش زخمست ولوحش استخوانست
جهد از خاك ما فوارهٔ خون — همین شمع مزار کشتگانست

پرو بالم ز سنگ سرد مهران — زهم پاشیده تر از آشیانست
زبان و دل یکی کردست در عشق — جرس را ناله پر تأثیر از آنست
ز گریه دامن ما گرچه دریاست — ولی آلوده دامانی همانست
درین وادی منم درمانده، ورنه — بمنزل رفته گر ریگ روانست
زبس در زیر بار لخت دل رفت — نگه بر دیده ام بار گرانست
اسیر تست دل ور خاك گردد — غبار طرهٔ عنبر فشانست
کلیم از هند دلگیری ندارد — پس از الفت قفس هم آشیانست

غزل - ۱۱۱

چو هست قدرت دست و دل توانگر نیست — صدف گشاده کفست آنزمان که گوهر نیست
دل فسرده بحالش رواست گریه ولی — سپند را چکند مجمری کش اخگر نیست
اسیر صید که او شوم که نخجیرش — چو دست و تیغ بخون سرخ کرد لاغر نیست
حلال زادهٔ اخوان، نفاق پیشه ترست — اگر بچاه نیندازدت برادر نیست
ز ذره (۱) روی دل آفتاب میجویم — در آن دیار که خورشید ذره‌پرور نیست
ز ترس نیست اگر میفروش دکان بست — که خود نمائی آئین کیمیاگر نیست
مدار دهر بنا در برابر افتادست — وگرنه آینه با روی تو برابر نیست
ز بزم قرب بتقصیر خویش محرومم — وگرنه حلقهٔ این خانه تیر بردر نیست
زجای خویش خضر کعبه‌را نیارد پیش — برو که دوری منزل گناه رهبر نیست
بششدر جهت افتاده‌ام کلیم، افسوس — نبسته بال و پرم لیك راه دیگر نیست

غزل - ۱۱۲

آهم ز سرکشی بتلاش اثر نرفت — هر جاندید (۲) روی دل آنجا دگر نرفت
چون یافت اینکه شربتش از خون عاشقست — بیمار چشم تو که طبیبش بسر نرفت
با آنکه در رهت ز دو عالم گذشته‌ایم — یك گام آشنائی ما پیشتر نرفت
جز خون دل که رنگ حنا داشت ازوفا — دیگر چه داشتم که ز دستم بدر نرفت

---

۱ و ۲- روی دل کنایه از توحید و التفاتست غالب شعرای آن عصر در اشعار خود آورده‌اند

بگریخت بخت و روشنی از دیده رخت بست — بیروی تو چها که ازین چشم تر نرفت
خود را به پیچ و تاب هزار آرزو نداد — آسوده آنکه از پی تاب کمر نرفت
دیگر بخواب ، تشنه چه بیند بغیر آب — مردیم و شوق تیغ تو ما را ز سر نرفت
شعر بلند را چه غم از کاو کاو دخل — آب گهر بسفته شدن از گهر نرفت
از آستین خامهٔ والای من کلیم — یکبار دست خواهش. معنی بدر نرفت

غزل - ۱۱۳

تا نمیگریم چراغ دیده ام را نور نیست — سیل اگر بازایستد ویرانه‌ام معمور نیست
بسکه در عالم جفا از خوبرویان دیده‌ام — آرزوی جنتم در دل ز بیم حور نیست
هست در شرع محبت رسم و آئین دگر — خوردن خون جایز ست و دم زدن دستور نیست
ساغر خالیش از داروی بیهوشی پرست — هیچ دریاکش حریف کاسهٔ طنبور نیست
کار ما در عاشقی مشکل تر از پروانه است — شمع سرکش هست اما همچو او مغرور نیست
حسن هم مانند عشق افتادگی میزیبدش — لشکر زلف بتان تا نشکند منصور نیست
عاقبت از گریه میآید مراد دل بدست — غرق اشکم زانکه گوهر جز در آب شور نیست
سربسر دلهای آگه دانهٔ یك سبحه‌اند — آنچه ما را در دل است از یکدگر مستور نیست
بر جراحتهای ناسور کلیم از بیکسی — غیر حرف سرد مردم مرهم کافور نیست

غزل - ۱۱۴

جز قامتت بچشم و دلم جای گیر نیست — مهمان خانه های کمان غیر تیر نیست
دنیا و آخرت بره او دو نقش پاست — دلبستگی بنقش قدم دلپذیر نیست
جائیکه من فتاده‌ام ، آنجا که میرسد — از بیکسی مدان اگرم دستگیر نیست
تا گشته‌ام ز آمد و رفت نفس ملول — وادید و دید هیچکسم درضمیر نیست
بر دل نهم چو دست کفم پر گهر شود — گر دست مفلس است ولی دل فقیر نیست
طرز فلك بهیچ دلی جا نمیکند — پیری به بی مریدی این چرخ پیر نیست
عیب از نهاد سخت دلان در نمیرود — ای خواجه موی کاسه چو موی خمیر نیست
محروم باد چشم کلیم از رخت اگر — گلدسته بیتو در نظرش دسته تیر نیست

غزل - ۱۱۵

بردل ز بس غبار کدورت نشسته است بیچاره ناله در ته دیوار مانده است
مرغ ازقفس پریدو بفانوس شمع سوخت دل همچنان بسینه گرفتار مانده است
دل‌راتو بردی وغم دل‌همچنان‌بجاست آئینه درمیان نه و زنگار مانده است
پرهیز چون نمیکند از خون عاشقان چشم‌ترا سزاست که بیمار مانده است
چون همنشین آن برو روگشته آبله شبنم در آفتاب چه بسیار مانده است
سررشتهٔ هزار موافق ز هم گسیخت ربط ردای شیخ بزنار مانده است
از زور رعشه پنجهٔ خورشید میبرد ازباده گرچه‌دست‌من‌ازکار مانده است
باشد نشان پختگی افتادگی کلیم آن‌میوه‌نارسست که بردار مانده است

غزل - ۱۱۶

منم که تنگدلی باغ دلگشای منست بدستم آبله جام جهان نمای منست
رسید همرهی بخت واژگون جائی که‌هر که خاک‌رهم‌بود خارپای منست
بدستگیری افلاک احتیاجی نیست کلیم وقتم و افتادگی عصای منست
بخاک‌وخون کشدم‌هرکجاکه سروقدیست هر آن نهال که بالاکشد بلای منست
چنینکه‌دیدن وضع زمانه جانکاهست بدیده هرچه غبارست توتیای منست
طبیب از عرق شرم نسخه‌ها را شست ز بسکه‌منفعل از درد بیدوای منست
زبسکه موج غمم درمیان گرفته کلیم زمن کناره کند هرکه‌آشنای منست

غزل - ۱۱۷

دایم اندر آتش خودعاشق دیوانه سوخت شمع‌محفل‌راگناهی‌نیست‌گرپروانه سوخت
دیده باعث شد اگرویرانه‌ام را آب برد از تف دل بود‌آن‌آتش‌که‌ماراخانه سوخت
طره‌اش زان آتش رخسار تابی یافته کز حدیث زلف او گفتن‌زبان‌شانه سوخت
لاله‌داغست از فغان بلبل و گل بی خبر آشنا رحمی نکرد اما دل بیگانه سوخت
نیست از سوز درون با ما صفای باطنی دل‌سیه شدبسکه‌آتش‌اندرین ویرانه سوخت

تا نشاند سوزش پروانه راشمع آب شد لیك آتش تند بود و عاشق‌دیوانه سوخت
تا ز دل آهی کشیدم جمله‌دلها در گرفت بادبوداز آتش‌یك‌خانه چندین‌خانه‌سوخت
رفته بودم تا از آن بیرحم واسوزم کلیم بازم آن‌تاب‌کمروان‌جلوهٔ مستانه سوخت

غزل - ۱۱۸

در کورهٔ غم سوختنم مایهٔ کامست آتش به‌از آبست‌در آن کوزه که‌خامست
بیمصلحت ساقی این دور نباشد گر گریهٔ میناست وگر خندهٔ جامست
آسیب جهان بیش‌رسد گوشه‌نشین را دامن نبود در ره آن صید که رامست
دل‌را چه‌تفاوت‌کند ارلطف‌تو کم شد کم‌حوصله خود پیشتر از باده تمامست
از نور خرد کس نرسیدست بجائی این عقل‌چراغیست که‌در خانه حرامست
مشاطهٔ حسن تو بود بخت سیاهم محبوبی شمع اینهمه از پرتو شامست
گر حلقهٔ دامست وگر حلقهٔ زنجیر سرحلقه بغیر از من دیوانه کدامست
در خیل اسیران تو هرچند نگنجد خرسند کلیم از تو بپرسیدن نامست

غزل - ۱۱۹

خالت‌ازتنگی جاغنچه بکنج دهنست چکند ، ساخته‌باگوشهٔ‌خود بیوطنست
پستی پایه چو غواص شگونست مرا پر زیوسف‌بود آن چاه که‌درراه منست
چند در خانه‌اش آتش فتد از پرتو تو زین ستم آینه در فکر جلای وطنست
از جنونم بسوی عقل دلالت مکنید گمشدن‌بهتر از آن ره که‌دروراهزنست
روز محشر که نشانها زشهیدان‌طلبند کشتهٔ تیغ تو آنست که خونین‌کفنست
بکر معنی را ، مشاطه سخن فهمانند ناخن دخل بجا شانهٔ زلف سخنست
حسن‌وعشق‌ازهمشان‌نیست‌جدائی‌هرگز آنقدرهست که‌آن‌یوسف‌واین‌پیرهنست
جز نمك باری درقافلهٔ اشکم نیست دیده ام تاجر کان نمك آن دهنست
گرمی آخرشده‌در فکر غزل‌باش کلیم سخن تازه مگر کم ز شراب کهنست

غزل- ۱۲۰

بکامی خواهش ما مبتلا نیست چو ماهی دانه‌ای دردام‌ما نیست

بچشم خاکپای دوست حیفست — که کاغذ قدردان توتیا نیست
بدست ما نیفتد دامن عیش — کف شانه سزاوار حنا نیست
دل آگاه میباید ، وگرنه — گدا یك لحظه بی نام‌خدا نیست
بزور گریه خون را آب کردم — بریز اکنون که رنگیش از بها نیست
درین محنت سرای تنگ عرصه — از آن ننشست نقش ما، که جانیست
خریدار گران جانی ما هست — که آهن نیز بی آهن ربا نیست
سر کاهیده ام از بار سودا — چوموی کاسه از زانو جدا نیست
شب آدینه گر مهتاب باشد — کلیم از می گذشتن کار ما نیست

غزل - ۱۲۱

زلف تو که طفلان هوس راشب‌عیدست — شامیست که آبستن صد صبح‌امیدست
تا رفته ، باو نامهٔ ننوشته فرستم — یعنی که زهجران توام دیده سفیدست
عاقل سر فرمان نکشد از خط ساغر — پیر است شراب کهن و عقل مریدست
من مست بهشیاری چشم تو ندیدم — مدهوش‌ولی باهمه درگفت وشنیدست
ازبس تنم‌ازفرقت می دررمضان کاست — انگشت نما تر ز هلال شب عیدست
ما تشنهٔ یکقطره ، تو سیلاب محیطی — ساقی قدح نیمه زلطف تو بعیدست
سهلست کلیم از همه پیوند بریدن — چیزیکه بود مشکل ازوقطع امیدست

غزل - ۱۲۲

دل کار خود بطالع ناساز واگذاشت — شمع اختیار خویش بباد صبا گذاشت
با ماندگان بساز که کفر طریقتست — رهرو اگر نشان قدم را بجا گذاشت
گل را شکفته در چمن دهر کس ندید — تا غنچه خنده را بلب یار وا گذاشت
خونم ز بس سرشتهٔ مهر و وفا شدست — رنگش نرفت آنکه بدست‌این حنا گذاشت
نفس پیش چو خامه سیه شد ز دود دل — سرگرم اشتیاق تو هر جا که پا گذاشت
از هر کرانه برق بلا در وزیدنست — باید کلیم بخت سیه را بما گذاشت

غزل - ۱۳۳

روشنی در خانهٔ معمور نیست — نیست یك ویرانه کان پر نور نیست
بسکه در بزم نشاط ما گریست — قطره‌ای خون در رگ طنبور نیست
دل ز مهر گلرخان پرداختیم — در بهشت خاطر ما حور نیست
عمر ها پروانهٔ او بوده ایم — در چراغ آشنائی نور نیست
تا تو باشی رو بخورشید آورد؟ — اینقدر هم چشم روشن کور نیست
بسکه دیگر گون شد احوال جهان — فکر می در خاطر مخمور نیست
در نظر دارم لبی را روز و شب — چون توانم گفت چشمم شور نیست
میکنم قطع امید از تیغ تو — زخم اگر در تازگی ناسور نیست
پرده بر زخمم چه میپوشی کلیم — شمع در فانوس هم مستور نیست

غزل - ۱۳۴

ایدل دویدن از پی آن بیوفا بسست — گر تو هنوز سیر نگشتی مرا بسست
خواهی بدیده تا بکی آن خاکپا کشید — ای ساده لوح کور شدی توتیا بسست
فیض دم مسیح بدل مردگان گذار — آمد طبیب مرگ تلاش دوا بسست
ایدل ز موج اشك سیاهی مبر ز چشم — صیقل مزن که آینه ام بی جلا بسست
منت ز خضر با همه کوری نمیکشم — در کف ز استقامت طبعم عصا بسست
مژگان‌چوهست چشم‌تو،ماراچه‌میکند — دارد هزار عاشق رو بر قفا بسست
زین بیشتر تلاش جدائی مکن کلیم — در قرب ناتوان نشدی این ترا بسست

غزل - ۱۳۵

امشب گل خورشید بدامان نگاهست — آئینهٔ دل روشن از آن چشم سیاهست
زنهار مکرر نشوی در نظر خلق — انگشت نما مانده همین اول ماهست
پامال حوادث نتوانم که نباشم — چون نقش قدم خانه من بر سر راهست
یکچشم زدن زو نتوانست جدا شد — گوئی نگهش عاشق آن چشم‌سیاهست
چون شعلهٔشمعم نگسسته‌است زهم آه — بر راستی این سخنم شمع گواهست

در چشم ترم لخت جگر بار گشودست / هرجا که سر چشمه بود قافله‌گاهست
از سوز جگر بهره نداریم وگرنه / تأثیر قبائیست که بر قامت آهست
گردیده سفید است کلیم از اثر اشك / در مرگ اثر جامهٔ آهم چه سیاهست

غزل- ۱۲۶

تا بنام من زبان خامه‌ات گردیده است / از نگینم میرود بیرون ز بس بالیده است
بر هوا میافکند هردم کلاهی از حباب / قطره‌زین شادی که‌دریا حال‌او پرسیده است
من که باشم کس چومن بیقدر یاد آورده‌ای / نامه از تنگ‌همین‌معنی بخودپیچیده است
تا گشاد جبههٔ خلق ترا دیدست صبح / بر جهان و دستگاه تنگ اوخندیده است
سایه ام را عار میآید که افتد بر زمین / آفتاب التفاتت تا بمن تابیده است
از تفاخر آنچنان سررا بگردون برده‌ایم / کاسمان با ناخن ماه نواش خاریده است
دیده را کز خاکپایت‌خواست‌گیرد توتیا / یك صفاهان‌سرمه‌كلك‌همتت(۱) ورزیده است
تا سواد خط مشکینت بچشمم جا گرفت / مردمك چون‌خط باطل‌بر بیاض‌دیده است
کی بود یارب که یابم دولت‌پابوس تو / همچونام خودکه‌پای خامه‌ات‌بوسیده است
در فراقت جان غم فرسوده‌ای دارد کلیم / گر بپای قاصدت نفشاند ادب ورزیده است

عزل - ۱۲۷

زبسکه سرزده مژگان او بدلها رفت / حدیث شوخی و بیباکیش بهرجا رفت
چگونه خاطرجمع از فلك طمع دارم / درین زمانه که جمعیت از ثریا رفت
بدامن آمد و آسود بیقراری اشك / دگر چه‌شور کندسیل چون‌بدریا رفت
متاع اشك اگرچه بخاك یکسان شد / بیاد قامت او کار ناله بالا رفت
ز تیرگی که دگر پیش پا تواند دید / چو آفتاب ازین خانه دست بالا رفت
دوبال‌طایر رعشه‌است هردو پنجهٔ من / زکف چو لنگر رطل گران‌صهبا رفت
زیمن اشکم معمور شد بیابان ها / ز سیل گریهٔ من شهر ها بصحرا رفت
کسی ثبات قدم در محبت دارد / که همچو سایه‌ات از جلوهٔ تو بالا رفت
بچرخ قاصد آهی روانه ساز کلیم / اگر علاج تو از خاطر مسیحا رفت

۱ ـ ظاهراً ورزیده در این مقام بجای «آورده» استعمال شده زیرا هنوز هم‌در اصفهان کسانی‌را که بنکداری میکنندوخوراکی ودیگر چیزها بشهر وارد میکنند «باورز» بمعنی بارآور میخوانند.

غزل-۱۲۸

هیچگه جوش سرشك از مژهٔ ما کم نیست
اینقدر آب سزاوار گل آدم نیست

ما بنظاره پریشان و خرابیم از آن
شانه از صحبت زلف تو چرا درهم نیست

جرم مستان همه بر گردن خود میگیرد
دختر رز که جوانمرد چو او آدم نیست

همه از حسرت لعل لب او در تابند
سنك بر سینه زنان کیستکه چون خاتم نیست

نام او در همه دوری بزبانها بودست
روشناس است زمی، شهرت جام از جم نیست

بیرخت تنگدلی بسکه جهانرا بگرفت
در چمن عرصهٔ گنجایش يك شبنم نیست

بسکه دلهای عزیزان ز نفاق ازهم گشت
هر کجا بزم شود روی دو کس باهم نیست

چشم داغ تو بسی شور فتادست کلیم
چون نباشد که بغیر از نمکش مرهم نیست

غزل - ۱۲۹

توبه کردم مستی ازچشم بتان افتاده است
تاك را هم از خزان آتش بجان افتاده است

دست تا کش بشکند گر بر درعیشست قفل
کز چنین سرپنجه چندین پهلوان افتاده است

شیشه کی باشد که در پیشت دلی خالی کند
شکوه ها دارد چو ساقی سرگران افتاده است

بوی خون آید از آن راهی که ما سر کرده ایم
نقش پا هر گام چون برگ خزان افتاده است

در زبانها گفتگو گم کرده راه از تیرگی
هر کجا حرفی ز بختم در میان افتاده است

فصل گل رفت و سر از زانوی گلبن بر نداشت
غنچه پنداری بفکر آندهان افتاده است

کاهش غیرت ز مو باریکتر دارد مرا
برزبانها تا حدیث آنمیان افتاده است

حاصل دنیا بچشمم چون در آید، جا کجاست
اشك اینجا کاروان در کاروان افتاده است

شد کلیم آوازه اش از صبح عالمگیر تر
تا چو شمع صبحگاهی از زبان افتاده است

غزل - ۱۳۰

شمیم خلد ، گدای دیار کشمیرست
شکفتگی گل خار بهار کشمیرست

لب پیاله ز تبخال رشك میسوزد
که نشئه وقف لب جویبار کشمیرست

اگر چه مایهٔ دلبستگیست قامت سرو
عنان هوش بدست چنار کشمیرست

بزیر پنبهٔ ابر آسمان از آن گم شد
که پای تا بسرش داغدار کشمیرست

صفای سبزه‌اش از عمر خضر میگذرد — خضر زچشمهٔ خویش آبیار کشمیرست
بدیده خاصیت کیمیا دهد لیکن — بچشم آنچه نیاید غبار کشمیرست
براه جاده نتوان شناخت از جدول — چه آبهاست که بر روی کار کشمیرست
گذشتی از لب ساقی گلعذار کلیم — خنك چو توبهٔ می در بهار کشمیرست

غزل - ۱۳۱

اگر ز هستی ما نام بینشانی هست — در آشیان هما مشت استخوانی هست
جمال اختر بختم نمیشود زایل — چو شمع دایم درطالعم زیانی هست
تو بیزبانی ما را حریف حرف نئی — بداد ما برس ایشوخ تا زبانی هست
تهی ز لخت جگر نیست اشك ما هرگز — همیشه قافله را میر کاروانی هست
کسیکه مایل خونریزی است میفهمم — میانهٔ دل و مژگان او نشانی هست
رود به‌سیر چمن برق بیشتر زسحاب — مگر بشاخ گلی از من آشیانی هست
سجود خاك درت باسر بریده خوشست — که هیچ باك نباشد چو پاسبانی هست
کلیم دل بهمین قرب بیوصال منه — چه شد که درپس دیوار گلستانی هست

غزل - ۱۳۲

هنوز طرهٔ او تا کمر نیامده است — ز پیچ‌وتاب‌رگ جان‌خبر نیامده است
باعتماد ، سرین را بآن کمر مسپار — که مورخازن تنگ شکر نیامده است
همه حکایت مردم گیا فسانه شمار — گیاه مردمی از خاك بر نیامده است
بجلوه گاه توهردل که‌رفت،ازخودرفت — دگر کسی بوطن زین‌سفر نیامده است
دعا ز عالم بالا همین خبر دارد — که تیر ناله یکی کارگر نیامده است
چرا بگرد بناگوش تو همی گردد — اگر بپای گهر رشته بر نیامده است
ز جور مادر ایام ترشرو منشین — خیال کن که زپشت پدر نیامده است
برشوه داد پروبال خود خدنگ ترا — بچشم دام تو مرغ دگر نیامده است
چگونه عیش برد ره بخانهٔ تو کلیم — باین خرابه چو یار دگر نیامده است

غزل - ۱۳۳

در مزرع بختم اثر نشو و نما نیست
از گریهٔمن آب اگر هست هوا نیست
چون کج نرود آنکه زمیخانه در آمد
این کج روشی ها گنه آن مژه‌ها نیست
چون شمع بهرجا که نشاندند نشستیم
با هیچکسم گفت وشنو برسرجا نیست
هرچند که مژگان تو برگشت زعاشق
آن هست که روی سخنش جانب ما نیست
صد ره اگر بخت ببازار فرستد
چون خون هدر بر سر من نام بها نیست
آمیزش ابنای جهان عین نفاقست
هرجا قدم صلح رسیدست صفا نیست
شادی و غم عشق بهر کس نپسندیم
خار و گل او لایق هر بی‌سروپا نیست
بی قطع تعلق عبث است اینهمه طاعت
سر تا نبریدست ازو سجده روا نیست
میکوش کلیم ار ندهد فیض سخن روی
اینجاست که ابرام خنک عیب گدا نیست

غزل - ۱۳۴

سرخوش ازمی چونیم موج هوا شمشیر است
ابر تر را چکنم قطرهٔ باران تیر است
زور بازوی توانائیم از فیض می است
باده در طبع من آبست که در شمشیر است
موج سان بر سر هر قطرهٔ می میلرزم
چه توان کرد مس طبع مرا اکسیر است
برسرم لشکر غم آمده از کف ننهم
آنچه شمشیر جوانست عصای پیر است
با گل روی تو دعوی نکویی خورشید
برطرف گر نکند زلف تو جانب گیر است
گر بجوشیم بهم ما وتو ، ساقی وقتست
ابر و مهتاب بهم همچو شکر با شیر است
در خم زلف تو دلها چه بهم ساخته اند
چون نسازند بپای همه یك زنجیر است
اینقدر فرق میان خط یك کاتب نیست
سرنوشت همه گر از قلم تقدیر است
سبق نطق به پیش همه خواندیم کلیم
آزمودیم، خموشیست که خوش تقریر است

غزل - ۱۳۵

پیش چشم مژگانی، کز سرشك شادابست
سیل آب شمشیرست، موج تیغ بی آبست
بخت بد نشد بیدار ، ساده لوح پندارد
درد تلخکامی را ، چاره درشکرخوابست
باده هرگه آخر شد ، اول سیه روزیست
شیشه تا که می‌دارد، خانه پر زمهتابست

گر زخویش میگذری، هرچه هست میگذرد پای چون زسر کردی، بحرعشق پایابست
گر نشان بسی باشد، نیست غیر یك مقصد قبله جز یکی نبود ، گر هزار محرابست
حسن لاف استغنا ، میزند ولی مشنو بهر دامن گلچین ، نوك خار قلابست
دل اگر بود مخزن ، نیست بهر سیم وزر کعبه خانه است اما؛ نه برای اسبابست
سایه افکند کس را، بخت چونکه پست افتد خرمن ارزما باشد ، برق کرم شب‌تابست
آتش حوادث نیست ، آفت سرای ما زانکه اشك ریزان را، رخت خانه سیلابست
می ربوده مستان را ، گر کلیم هشیاری بوسه‌ای توهم بربا ، تاکه یار درخوابست

غزل - ۱۳۶

چو ساخت چشم تو کارم، نهفته دیدن چیست بر آتشی که به‌نی درگرفت دامن چیست
اگر نه صبح سیه بخت کار شام کند سیاه روزی مازان بیاض گردن چیست
دلا تو چشم مرا کرده ای زگریه سفید زآه سرمه کشیدن بچشم روزن چیست
نباشد ار دل صیاد داغدار از من بریده چون پروبالم قفس زآهن چیست
نبرد بهره بر هر که جمع شد نعمت که باغبان نشناسد که سیر گلشن چیست
زمرگ اینهمه اطفال آرزو ، هرگز دلم نسوخت که دانم طریق شیون چیست
چه غم اگر نشناسی حق وفای مرا که هیچ بت نشناسد حق برهمن چیست
بخرمن ار بودت کار دل زکشت امید چو عمر باد بود، باد را زخرمن چیست
شناسد آنکه بپوشد برهنه پائی را که نفع آبله های فراخ دامن چیست
دلت کلیم چه دارد، غبار شکوه زدوست دگر بر آینه‌ات زنگ کین دشمن چیست

غزل - ۱۳۷

باغ و راغ من خونین جگرست نفسی کز دل من تنگ ترست
ز آنچه آن سرو بخود می‌پیچد پیچش طره و تاب کمرست
بیزبان باش ، نبینی که قلم بازبانست و سرش در خطرست
آب از اشك جگر سوزی خورد نخل آهم که سراسر ثمرست
همت عالی ما هست تهی شاهبازیست که بی بال و پرست

برنگردیده بچشمم تا رفت — خواب با اشك مگر هم سفرست
نکهت گوهر دلها سفته — مژه حکاك عقیق جگرست
بیم سر باشد اگر در ره عشق — چون سرت پای شود بیخطرست
آستین هر که بدستش افتاد — درپی کشتن شمع سحرست
اختر طالع وارون کلیم — نظر تربیتش از شررست

غزل - ۱۳۸

نام‌ترا شنیدن، چون آرزوی جانست — برلب مقام‌دارد، چون‌درد لب همانست
یك‌مرغ فارغ‌البال، دراین‌چمن‌ندیدم — در دام اگر نباشد، در بند آشیانست
شوخ‌الف قدمن،هرگه‌کمان کشیدی — پنداشتم خدنگی ، در خانهٔ کمانست
دل شد هزار پاره ، نالد هزار دستان — این خود ز قصهٔ عشق، آغاز داستانست
در باغ آفرینش،ما بخت شعله داریم — ازچارفصل‌مارا ، قسمت‌همین خزانست
ازدست و پا زدن‌ها، کاری نمیگشاید — پابر نیاید ازگل ، دستم بسر همانست
آهی که‌بی‌سر شکست،ازدل‌بلب نیاید — هرجاکه‌باشداین‌گرد،همراه‌کاروانست
گر در بلای غربت ، آوارهٔ وطن را — چیزی‌به‌ازوطن‌هست،مکتوب‌دوستانست
غم راکلیم شادی ، از بخت‌خفتهٔ‌ماست — پیوسته‌دزدخوشدل،از خواب‌پاسبانست

غزل - ۱۳۹

نخل‌قدتوراچون،صوت‌نگار جان بست — گلدستهٔ سرین‌را،زان رشته‌برمیان بست
از بسکه شد بریده ، پیوندراحت‌از ما — بر زخم‌ما بشمشیر ، مرهم نمیتوان بست
جائیکه غنچه سنگست، بر آشیان بلبل — عاشق‌چسان‌تواند،خودرابگلرخان بست
آب وگل وجودم از رعشه موج‌دارست — بی‌می نمیتواند ، مغزم در استخوان بست
هر بستگی که باشد موج‌می‌اش کلیدست — پیرمغان گشاید ، هر درکه آسمان بست
گلشن‌خوش‌وهواخوش، گفتی‌دگرچه‌باید — باید نقاب گل را ، برروی باغبان بست
تاب تلافی جور ، نازك دلان ندارند — بر زخم لاله و گل، مرهم نمیتوان بست
از وضع ناگوار اهل جهان دلی پر — دارم کلیم و باید، از نیك‌وبدزبان بست

غزل - ۱۴۰

منم که داغ بلا گلشنی بنام منست گل شکفتهٔ من حلقه های دام منست
چنان نمك که توان بست خون ناحق از آن ملاحتی است که باسرو خوشخرام منست
قلم نمیشکند ، نامه ات نمیسوزد زبان کلك تو بیزار چون زنام منست
مرا بدام حوادث ، زحرص دانه کشید کدام دانه بغیر از گره بدام منست
چنان بحوصله ممتازم از قدح نوشان که درد ته خم افلاك وقف جام منست
غرض زاشك فشانی گهر فروشی نیست که گریه در غم او ورد صبح‌وشام منست
چو نیست بهره‌ام از کام دل ، همان گیرم که‌هرچه صید مرادست جمله‌رام منست
همیشه سلسلهٔ زلف تست در خاطر که با کمال جنون ربط با کلام منست
کدورت من از ابنای دهر نیست ، کلیم تمام کلفتم از بخت ناتمام منست

غزل - ۱۴۱

چشم هر کس گر بیار ماه‌سیما روشنست ز آتش دل‌همچو مجمر دیدهٔ ما روشنست
هر کهرا ایام پیش آورد زودش پس نشاند این پشیمانی زجزر و مد دریا روشنست
نوربی بر گی کند در خانه ها کار چراغ عمرهاشد کز حباب این نکته برماروشنست
عقل‌دیوانه‌است،هرجابوی‌می‌افسون دمید روح‌پروانه‌است هرجا شمع‌مینا روشنست
منت زلف تو طوق گردنم بادا کزو حال دلها بر تو در شبهای یلدا روشنست
کارما گرنیست‌دلخواهش‌نگیرد کارتنگ از تغافلها که دارد کار فرما روشنست
اینکه اشکست،اینزمان‌خون‌جگر خواهدشدن پیش پیش امروزبروی‌حال‌فردا روشنست
شیشهٔ می عینك بینائیت بادا کلیم تا بدانی دیده ها از نور صهبا روشنست

غزل - ۱۴۲

دگر بهار چمن را چه دلگشا کردست شکوفه بر سر سبزه نثار ها کردست
چمن زلاله و گل آنچنان که آب روان اگر گذشته، از آن روی برقفا کردست
چنینکه چوب قفس پر گلست بلبل را غریب ساخته صیادش ار رها کردست

نه از ترانهٔ بلبل شکفته گل در باغ
که بهر کسب هوا غنچه سینه‌وا کردست

چه عقده‌ها که زخاطر گشود غنچهٔ گل
بهار بین که گره را گره‌گشا کردست

چوبی می است از آن ساغر سفالین به
چه‌شد که نرگس جام خود ازطلا کردست

هر آن نهال که از برگ دست بردارد
بهار گلشن کشمیر را دعا کردست

بحیرتم ز هوایش ببین که در یك طبع
هزار رنگ تلون چگونه جا کردست

بیادگار هوا را زهر گلی رنگیست
برنگ هریك از آن جلوه‌ای جدا کردست

درین بهار کلیم آنکه هست قدر شناس
برای خار سرانجام رونما کردست

غزل - ۱۴۳

سیر گل امسال از تنهائیم دلخواه نیست
ز آشنایان غیر بلبل کس بمن همراه نیست

هر مرادی را بهمت میتوان تسخیر کرد
دست کوته سهل باشد همت ار کوتاه نیست

نیست مارا دانه‌ای جز کاه در کشت امید
آنهم از بخت زبونم گاه هست و گاه نیست

ما و شمع انجمن رایك طبیعت داده‌اند
برنیاید از لب ما گر نفس جانکاه نیست

در پناه خاکساری ایمنم از گمرهی
هر کجا نقش قدم باشد بغیر ازچاه نیست

طاعت مقبول درگاه الهی آگهیست
خامشی بهتر از آن ذکری که دل آگاه نیست

از ریاضت زردرو مانند زاهد من نیم
کاب تخمیر وجود من بزیر کاه نیست

اینهم از کوتاهی بخت زبون باشد کلیم
گر مرا تار رسائی در کمند آه نیست

غزل - ۱۴۴

دیده چشم می‌پرستی دیده است
اشکم از مستی بسر غلطیده است

دل بر او رفت اینجا جا نبود
سینه تنگ و آرزو بالیده است

زلف در گوش تو شرح حال ما
گفته است اما بهم پیچیده است

بسکه می بیند ز ما دیوانگی
دیدهٔ داغ جنون ترسیده است

روزگاراندر کمین بخت ماست
دزد دایم در پی خوابیده است

غمزه اش در بند دارد خنده را
زاب لب شیرین شکر دزدیده است

خویش و قومی نیست تارسوا شویم
عیب مارا بیکسی پوشیده است

کارم از غم رونقی دارد کلیم دست بر سر آستین بردیده است

غزل - ۱۴۴

آن بلبلم که عقدهٔ دل دانهٔ منست آبی که هست درقفسم آب آهنست
طالع نگر که کشت امیدم ز آب سوخت در کشوری که برق هوادار خرمنست
اورا ز حال دیدهٔ حیران چه آگهی کی آفتاب را خبر از چشم روزنست
در گلشن امید نچیدم اگر گلی از وصل خار صد گل جاکم بدامنست
گفتی چه سود، کاتش شوقت بما چه کرد احوال خانه سوخته بر خلق روشنست
هر کس مرا شناخت ز همراهیم رمید نشناخته است سایه هنوزم که بامنست
در چار موسمش نبود رنگ و بو کلیم این عالم فسرده که نزد تو گلشنست

غزل - ۱۴۵

حسن اگر در پرده باشد عشق از و دیوانه نیست بر چراغ روز بال افشانی پروانه نیست
تا طبیب خستگان عشق چشم مست اوست نالهٔ بیمار غیر از نعرهٔ مستانه نیست
نیست سامانی بغیر از رخنه در ویرانه‌ام گر بسامان دام ماهی آب دارد دانه نیست
با دل روشن کدورت همره دیرینه است گرمرادت شمع بیدود دست دراین خانه نیست
سیل گه جاروب منزل گاه فرش خانه است فقر را زین به متاعی زینت کاشانه نیست
صید معنی را زبس می بندم و وا میکنم هر که میبیند مرا گوید بجز دیوانه نیست
مزرع امید را از گریه نتوان سبز کرد آب شور چشمهٔ ما سازگار دانه نیست
زخمها برداشت تا زلف ترا تسخیر کرد دست سعی هیچکس بالای دست شانه نیست
هر کس از بیداد گردون شکوه‌ای دارد کلیم گر تو هم داری بگو، اینجا کسی بیگانه نیست

غزل - ۱۴۶

امسال نوبهار قدم پیشتر گذاشت گل نیز از بساط چمن پا بدر گذاشت
سوسن بوصف باغ زبان را کبود کرد نرگس ز شوق درقدح لاله سر گذاشت
برگ شکوفه رقعهٔ معشوق باغ بود زان بوسه دادنرگس و برچشم تر گذاشت
شیرینی تبسم هر غنچه را مپرس در شیر صبح خندهٔ گلها شکر گذاشت

گل‌را غرور مشت زر خویش بس نبود ابر بهار بر سر آن زر گهر گذاشت
نگذاشت یادگار بجز خرمن گلی بر هر گل زمین که شکم ابرتر گذاشت
میآورد بسان گل زرد سر برون نتوان بخاك گلشن کشمیر زر گذاشت
رمزیست اینکه‌عاشق ومعشوق یکدلند درپای خویش بید موله چو سر گذاشت
کوتاه ماند دست کلیم از گل مراد هر چند آرزو بسر یکدگر گذاشت

غزل - ۱۴۷

درطریق خودنمائی شیوهٔ دلخواه نیست غیر دعوی بلند و همت کوتاه نیست
کیسه‌ای بروعده‌های بخت نتوان دوختن خفته‌کردرخواب‌حرفی‌گفت‌از آن آگاه‌نیست
از نفاق صحبت مردم ز بس رم کرده‌ایم نالهٔ ما نیز با خضر اثر همراه نیست
خاطر آشفته‌ای دارم که هرساعت نفس راه لب را میکند گم گرچراغ آه نیست
هرچه‌ترکش‌میتوان‌کردن،بدست‌آورده‌گیر غم زناکامی نباشد همت ار کوتاه نیست
مرگ‌تلخ‌وزندگی‌هم‌سربسر دردوغمست پشت وروی‌کار عالم‌هیچگه‌دلخواه نیست
کعبهٔ عشق تو پنداری سر کوی فناست میتوان رفتن ولی در بازگشتن راه نیست

غزل - ۱۴۸

شیب و شباب راه عدم را مراحلست عمر تو راه دور و درازش دو منزلست
وارسته را ز جذبه دهد امتیاز قرب کی کهربا رباید کاهی که درگلست
چشمت هنوز حلقهٔ تعلیم ساحریست سحرش بدور خط تو هر چند باطلست
عشق ازهوس‌جداکن وزاری شناس‌باش در گریهٔ فسرده دلان آب داخلست
در مرگ هست آنچه‌در آب‌حیات‌نیست آسان زیاد مرگ‌شودهرچه مشکلست
افتاده ام بصید گهی در دیار عشق کانجا بقید دام و قفس مرغ بسملست
از بستگی کار درین روزگار تنگ چیزی اگر گشاده شود دست سایلست
دوری اگر بود همه یك کام میکشد ماهی جدا ز آب هلاکش بساحلست
در دعوی وصول بحق شیخ شهر را ترك نماز و روزه گواهان عادلست
عمر کلیم صرف ببازی شد و هنوز آن بیخبر ز بازی ایام غافلست

غزل - ۱۴۹

پای بی کفش از سری کاید بسامان بهترست زخم مرهم گیر از چاك گریبان بهترست
از جهان بی بهره را نبود شمار عمر خضر روز کوتاه از برای روزه داران بهترست
آب با خود دارد این جاروب در راه وفا آستان دوست را رفتن بمژگان بهترست
دارم از خضر این وصیت را که در راه طلب جای مژگان دیده را خار مغیلان بهترست
بر سیه بختان بود داغ وفا زیبنده تر شب چو تاریکست از بهر چراغان بهترست
سخت بیدردیست بار خاطر بلبل شدن سیر گل از رخنهٔ دیوار بستان بهترست
گر درین میخانه از بیداد دوران چون قدح دل ز خون لبریز باشد چهره خندان بهترست
تا توان دلخوش باین بودن که در خاکست گنج خانه ویران بر سر اسباب و سامان بهترست
نیست جز ترك تکلف زینت روشندلان گر لباس اطلس است آئینه عریان بهترست
از حیات جاودان خضر نزد اهل دل تشنه مردن در کنار آبحیوان بهترست
هر کجا نسبت فزونتر ربط چسبانتر کلیم دل که آشفتست در زلف پریشان بهترست

غزل - ۱۵۰

براه عشق تو جز اشك و آه با من نیست از آن متاع چه بهتر که باب رهزن نیست
زبس گداختم از غم چنان سبك شده ام که خون ناحق من نیز بار گردن نیست
بغیر دیده و دل کز غمت فروغ برند دوخانه هرگز ازیك چراغ روشن نیست
درین چمن دل ما همچو غنچهٔ پیکان ز صد بهارش امید یکی شکفتن نیست
برای قافلهٔ کعبهٔ سبکباری هزار بدرقه و راهبر چو رهزن نیست
دلم که در کف عشقت زموم نرم تر است چو وقت پند شود کم زسنگ و آهن نیست
ببحر هستی غیر از حباب نتوان یافت سری که منت تیغ تواش بگردن نیست
کم از هنر نبود عیب چون بجا باشد که تنگ چشمی عیب است و نقص سوزن نیست
کلیم را سر همخانگی بشعله بود وگرنه جائی بهتر ز کنج گلخن نیست

غزل - ۱۵۱

این سطرهای چین که زپیری بروی ماست هر یك جدا جدا خط معزولی قواست

دل در جوانی از پی صد کام میدود پیری که هست موسم آرام کم بهاست
چشم دگر ز عینك گیرم بعاریت اکنون که وقت بستن دیده ز ماسواست
ضعفم بجا گذاشته از خرمن وجود کاهی که در برابر صد کوه غم بجاست
سامان ساز و برگ سراپا کجا بود در کلبه‌ام که موجهٔ سیلاب بوریاست
کی میدهد رهم بر آن پادشاه حسن این بخت دون که پست‌تراز همت گداست
دستی که وانشد ز قناعت بنزد خلق انگشت او بیمن به از شهپر هماست
خون حیا بگردن اهل طلب بود قتل گدا بقصد قصاص حیا رواست
غم میخورم بجای غذا چون کنم کلیم اینست آن غذا که نه محتاج اشتهاست

غزل - ۱۵۲

سیل در اقلیم ما پیرایه بند خانه است رخنه مانند قفس آرایش کاشانه است
کام دنیا را برای اهل دنیا واگذار جغد را ارزانی آن گنجی که درویرانه‌است
بر در و بام دلم غم برسرهم ریخته است میهمان در خانه‌ام دایم زیاد از خانه است
قابل‌چندین شکایت نیست وضع روزگار آنچه‌دارد تلخ وشیرین جمله یك پیمانه‌است
صرفه رادیوانه ها دارند در امر معاش بوریا گه فرش و گاهی جامهٔ دیوانه است
رشك‌بردن‌لازم‌عشقست برهر کس که‌هست هر که در بزمست بار خاطر پروانه است
خوشهٔ شمع است بار کشتهٔ امید ما آب و رنگی دارد اما خوشهٔ بیدانه است
مرهم زخم جفای چندکس خواهد شدن طرهٔ او را یکی از سینه چاکان شانه است
اختیار حل و عقد زلف او دارد دلم خانهٔ زنجیر را دیوانه صاحبخانه است
میرمم از هرکه باشد آشنای من کلیم آشنای معنی بکرم که آن بیگانه است

غزل - ۱۵۳

چاره‌خاموشی‌بودهرجاسخن‌درشیرنیست تیر بر سنگ آزمودن جززیان تیر نیست
گر بخلق الفت نمیگیرم گناه من بدان طینت ابنای دهر ازخاك دامن گیر نیست
خواری‌وعزت‌درین محنت‌سرایکسان بود آستان و مسندی در خانهٔ زنجیر نیست
مادر گیتی که باشد نار پستان زین انار خون‌بودگر بهره‌ای‌دارندطفلان‌شیرنیست

عاشق و معشوق بی آمیزش هم ناقصند شاهد این مدعی به از کمان و تیر نیست
کارفردا باکریمی دان که آن‌از شوق عفو عذرها را نشنود گر بدتر از تقصیر نیست

غزل - ۱۵۴

همیشه کارم در کار خیر تأخیرست که توبه‌مانده درست‌و بهار کشمیرست
درین چمن‌نرود عهد خوشدلی بشتاب ز موج سبزه بپای نشاط زنجیرست
نقیض گیری افلاك را چه میدانی علاج عقدهٔ دشوار ترك تدبیرست
بپوش جوهر خودراکه از بلا برهی کزین گناه گرفتار بند شمشیرست
جنون بخانهٔ زنجیر اگر پناه برد بجاست خانهٔ تاریك ، عقل دلگیرست
بصیدگاه محبت که صید ها رامند رمی که باشد صیاد را زنخجیرست
زدلخراشی کز جور آسمان دیدم هلال عیدم در دیده ناخن شیرست
دلم که رد فروشنده و خریدارست ز تیره بختی همدرد بندهٔ تیرست
دلم که بهره زخوبان نمیبرد گوئی که باغبانی در بوستان تصویرست
سپهر تفرقه‌افکن کلیم زآتش رشك کباب الفت پیوند شکر و شیرست

غزل - ۱۵۵

عاقل سپر زخم زبان گوش گران یافت گر عقل بود این سپر از پنبه توان یافت
شیطان چه تمتع برد از اهل تجرد رهزن‌چه‌درین بادیه‌از ریگ‌روان یافت
دنیا طلب ، از موی میانان نشد آگاه بس دیده که‌او حسن کمر درهمیان یافت
ما را هدف ناوك بیداد نوشتند آنروزکه ابروی بتان شکل کمان یافت
نازم بخرابات که از هر در خانه آبی‌که سیاهی برد از بخت توان یافت
از فقر و فنا میبرد آلودهٔ دنیا فیضی که شکم بنده ز ماه رمضان یافت
سرگشته کلیم از پی آنم که درین راه هرکس بطریق دگرازدوست نشان یافت

غزل - ۱۵۶

آن‌صید پیشه فکر مدارا نکرده است گر سربریده رشته زپا وانکرده است
امروز در بهشتی اگر بی تعلقی هرگز کریم وعده بفردا نکرده است

از روزگار خاك گل و آدمست و بس   خاکی که عشق او بسرما نکرده است
تا راه برده است خرابی بخانه ام   يك سيل رو بجانب دریا نکرده است
زاهد که بر نداشته دست از عصای شید   دارد گمان که تکیه بدنیا نکرده است
عقل این ملایمت که برین سر کشان کند   در هیچ دور پنبه به مینا نکرده است
بی برگی نهال محبت به بین که دل   از نخل آه سایه تمنا نکرده است
سالك اگر بکوی تعلق در آمده   چون تیر خانه ساخته وجا نکرده است
دل برده از کلیم و بود زلف او برو   دزدیکه شحنه اورا پیدا نکرده است

غزل - ۱۵۷

دل بزیب و زینت دوران هنر پرور نبست   غیر نقش بوریا بر خویشتن زیور نبست
تادلم در کنج غم بر حال زارخود نسوخت   همنشین بر زخم من مرهم زخاکستر نبست
کاروان‌ها بار عشرت بست بهر دیگران   رنگ بر رویم سپهر از گردش ساغر نبست
از علاج چاکهای سینه دل برداشتم   زانکه مرهم هیچکس بر روزن مجمر نبست
شور بختی حاصل دریاز گوهر پروریست   ازسخن سنجی جزین طرفی سخن پرور نبست
صاحب انصاف را باشد نظر بر نقص خویش   بر رخ پروانه کس در هیچ بزمی در نبست
چشم می‌بندیم ازهرجاکه باید بست دل   دام شیطان تعلق طرفی از ما بر نبست
صید معنی را کلیم از رشتهٔ پرتاب فکر   هیچ صیاد سخن از بنده محکمتر نبست

غزل - ۱۵۸

دل یوسف نژادان یوسف چاه زنخدانت   گریبان چاك میروید گل ازشوق گریبانت
سپاه غمزه ات را درهزیمت فتح میباشد   شکست افتاد در دلها چو بر گردید مژگانت
حریف دادخواهان نیستی بیداد کمتر کن   چو گل بر میفروزی گر بگیرد خار دامانت
زچاك زخم صدجا میگشایم در بروی او   زند گر بر در دل حلقهٔ زلف پریشانت
چنان خواهم بمستی کام ازلعل لبت گیرم   که گردی از نمك باقی نماند در نمکدانت
باین ضعفی که نتوانم به بیهوشی زخود رفتن   توانم رفت چون پروانه هرساعت بقربانت
تمام از پای تا سر مهربانی و وفائی تو   بزخم صید مرهم میگذارد آب پیکانت

مگر بادی بقصد کشتن شمع مزار آید وگرنه کیست کاید بر سر خاك شهیدانت
کلیم آنروز سردار وفاکیشان ترا دانم که‌در راه وفای او نه‌سر مانده نه سامانت

غزل - ۱۵۹

در کلبهٔ ما تا بکمر موج شرابست تا ساغر تبخالهٔ ما پر می نابست
چشمت‌لب ما غمزدگان‌را زفغان‌بست خاموش نشینیم که بیمار بخوابست
بیتابی پروانه بَرِ او چه نماید آن‌شعله‌که خورشیدازودرتب‌وتابست
درگریه ندانم که چرا میروم از خود بیهوشیم از چیست چودرساغرم آبست
یك گل بهواداری گلشن بکفم نیست از تربیت باغ چه در دست سحابست
ویرانهٔ من پرتو خورشید ندیدست هرچند که این خانه ز بنیاد خرابست
درسربسر ملك‌وی ازگریه‌خلل‌نیست تا ساقی ما پادشه عالم آبست
امید درین ره بدل سوخته دارم پرواز من از بال و پر مرغ کبابست
میرنجم ازو، رنجش دیوانه ز طفلان پروای که دارد گله‌ام درچه حسابست
آن‌شعله‌که در جان‌کلیم آتش‌کین‌زد بر بوالهوسان هر شررش قطرهٔ آبست

غزل - ۱۶۰

چشم دلجوئی دلم از مردم عالم نداشت داغ من مرهم ندید و راز من‌محرم‌نداشت
بلبل این گلستان صد آشیانرا کهنه‌کرد آن‌گل خودرو وفایش عمریك‌شبنم‌نداشت
منکه غمخواردلم از من مپرس احوال او عالمی غم داشت دل اما غم عالم نداشت
بر سر ما تیغ بیداد تو ابر رحمتست رحمتی‌زین‌به‌که‌زخمش‌حاجت‌مرهم‌نداشت
از خموشی گوهر مقصود میآید بچنگ هیچ غواصی‌نکرد آنکس‌که‌پاس دم‌نداشت
در وداعش‌دیده‌طوفان‌خیزمیبایست حیف کزتف‌دل‌دیده‌ام چون چشم‌عینك‌نم‌نداشت
برلب لعلت خراشی دیدم و مردم زرشك این نگین کی کنده شد نقشی‌خوداین‌خاتم‌نداشت
بسکه‌درخاطرخیال‌خال‌آن لب‌جاگرفت کعبتین آرزویم غیر نقش کم نداشت
عاقبت از دیده دست تربیت شستم کلیم زانکه‌آن‌گوهر که‌من‌زین‌بحرمیجستم‌نداشت

غزل - ۱۶۱

آن جنگجو که هیچ ملال ازجفا نداشت صلحش بسان رنجش عاشق بقا نداشت
دل از هجوم درد تو شرمندگی کشید ویرانه حیف درخور سیلاب جا نداشت
شمع زباد دامن فانوس میکشد آن محنتی که در ره باد صبا نداشت
از های های گریهٔ من تا دلش گرفت دیگر چو آب تیغ سرشکم صدا نداشت
برسینه خط زخم چه خوانا نوشته ای داغ ارچه بودحاجت این نقطه‌ها نداشت
روزی هزار بار اگر گریه دیده را می شست بیتو خانهٔ چشمم صفا نداشت
گر آب و دانه در قفس مرغ دل نبود صیاد را چه جرم ، قفس این فضا نداشت
از گریه‌ام که زیب عروسان گلشنست پای گلی نبود که رنگ حنا نداشت
دل ترك آشنائی ما زود کرد و رفت زان شد پسند یار که‌عیب وفا نداشت
دست جنون لباس چو کند از بر کلیم چون غنچه رخت زیر بزیر قبا نداشت

غزل - ۱۶۲

دل دامن مجاورت چشم تر گرفت با طفل اشك صحبت دیوانه درگرفت
نقشم ز یمن فقر بافتادگی نشست نتوان بسان سایه ام از خاك برگرفت
بیطالع اززلال خضر خون خورد که‌شمع جان کاستن وظیفه‌ز فیض سحر گرفت
در باغ دهر جز بر پژمردگی نداد گوئی نهال بخت‌من آب ازشرر گرفت
آبی ز آبله برخ پای خفته زن باید ز پیش رفته رفیقان خبر گرفت
زنگ از دلت بصیقل سامان نمیرود خواهی اگر ز آینه خود را زبر گرفت
از دل حدیث آرزویت چون بنامه رفت از اشتیاق مور رقم بال و پر گرفت
صحبت میان صافدلان هم بسر نرفت در روزگار ما دل آب از گهر گرفت
چون کشور وجود عدم گرچه تنگ نیست آسوده‌تر کسی است که‌جا بیشتر گرفت
صندل بخامه مال ز خوناب دل کلیم کز حرف اشتیاق منش دردسر گرفت

غزل - ۱۶۳

راحتی دارم که باسودای عشقم کار نیست ورجگر سوزی ندارم آهم آتشبار نیست

عندلیب ما بامید چه بندد آشیان بشبنم و گل واچه آمیزش درین گلزار نیست
گر وفاپایم نبندد روی گردان میشود پشت طاقت درسر کوی تو بردیوار نیست
از گلستانی که زاغ و بلبلش هم نغمه‌اند چشم بستم بیش ازین در دیده جای خار نیست
در محبت بیکسی، درعشق تنهائی خوشست شادمانی بهتر از آن غم که بی‌غمخوار نیست
هجر تا آمد کلیم خسته دل تسلیم کرد میشناسد طاقت خودرا حریف آزار نیست

غزل - ۱۶۴

فراق همنفسان جان بیقرارم سوخت گیاه خشکم وهجران نوبهارم سوخت
چو من مباد کس آوارهٔ هزار وطن فلك ز داغ فراقت هزار بارم سوخت
زمانه از شب تارم چراغ باز گرفت پس از وفات من آورده برمزارم سوخت
سرشك راه بدامن نبرد در شب هجر چوشمع لخت جگر گرچه بر کنارم سوخت
طبیب مرده‌دلان بعد مرگ مشفق شد بوعده کرد وفا چون در انتظارم سوخت
مرا جدائی جانان دگر نکشت کلیم چه منت است تف آه شعله بارم سوخت

غزل - ۱۶۵

ناله میآید بکویت راه چندان دور نیست گر توهم گاهی کنی یاد اسیران دور نیست
گرچه مارا میدهی برباد بفشان دامنت تا بدانی خاك مشتاقان زدامان دور نیست
کیست درکویت که شبها ناله‌ام نشنیده است جمله میدانند کاین بلبل زبستان دور نیست
میکند هجرت مدارا زانکه میداند که من گر کشد کارم بمردن آبحیوان دور نیست
تا دل و جان بود دادم، ای صبا آخر تو هم بوی گلرا قیمت ارزان کن گلستان دور نیست
دست بیتابی بفرقم مشت خاکی هم نریخت تا زدامانت جداشد از گریبان دور نیست
با بلا هم پیرهن یارب کسی چون من مباد پا اگر در دامن آرم از مغیلان دور نیست
دوراز آن درگه ندارد خاطرجمعی کلیم ازوطن آواره گر باشد پریشان دور نیست

غزل - ۱۶۶

چشم پوشیدن زنیك و بد چراغ دیده است روشنی دل را زنور دیده ها پوشیده است
باکه گردون سازگاری کرد تا با ما کند بر مراد دانه هرگز آسیا گردیده است؟

سرو را دانی چرا آزاد میگویند خلق زانکه دامان تعلق زین چمن برچیده است
گر قفس تنگست از بیرحمی صیاد نیست صید از ذوق گرفتاری بخود بالیده است
گر بصحرا میرود ، ورسر بدریا میکشد سیل راه برو بحر از اشك من پرسیده است
جامهٔ لایق بآن دستار عریانی بود برسر هر کس که سودای جنون پیچیده است
چشم خود را بایدش دادن بمردم عاریت هر که خود را لایق بالا نشینی دیده است
دیده‌ای دارم که ویران گشته از یکقطره اشك خانهٔ چشمم تو گوئی از گل نم دیده است
دیدهٔ بیدل چسان از زخم میترسد کلیم چشم داغ من زمرهم آنچنان ترسیده است

غزل - ۱۶۷

دجلهٔ اشك از بهار شوق طغیان کرده است رازهای سینه را خاشاك طوفان کرده است
دل گمان دارد که پوشیده است راز عشق را شمع را فانوس پندارد که پنهان کرده است
زاهد از حسن جهان آرای جانان میکند آنقدر ذوقی که دیوار گلستان کرده است
منت باران بکشت آرزویش مینهد غمزه‌ات گر خسته ایرا تیر باران کرده است
میشود اول ستمگر کشتهٔ بیداد خویش سیل دایم برسر خود خانه ویران کرده است
در گلستان وفا، بلبل بگل هرگز نکرد آن نظر بازی که چشمم بامغیلان کرده است
ربط سرها ماند بازانوی غم دیگر سپهر هر کجا دیده است پیوندی پریشان کرده است
زلف هندوی ترا از دلبری خط توبه داد کافری را کافر دیگر مسلمان کرده است
فکر پرواز گلستان دارد اندرسر کلیم ساز راه گلشن کشمیر سامان کرده است

غزل - ۱۶۸

دلها بیك نظاره ز نظارگان گرفت از یك گشاد تیر بلا صدنشان گرفت
بی اختیار میبردم اشك چون کنم خاشاك سیل را نتواند عنان گرفت
میخواست روسفیدی آماجگاه تو گر شعلهٔ فراق کم استخوان گرفت
یك کوکبش رعیت بختم نمیشود آهم اگرچه کشور هفت آسمان گرفت
ای مست ناز اگر همه باید بخاك ریخت یکبار ساغر از کف ما میتوان گرفت
در زلفش ای صبا چه سراغ دلم کنی درشب چه حاجتست از آتش نشان گرفت

دایم زمانه در پی تفتیش حال ماست — پیوسته راهزن خبر از کاروان گرفت
حال کلیم و عیش گوارای او مپرس — گر آب خورد در گلویش استخوان گرفت

حرف الحاء

گردست تیغت ازسر خصم ابتدای فتح — اینست ابتدا چه بود انتهای فتح
ای از ازل بقامت شمشیر نصرتت — همچون غلاف آمده چسبان قبای فتح
آمد ز بحر لطف الهی بدر گهت — چون موج سوی ساحل فتح از قفای فتح
بر دوش باد سیر کند همچو بوی گل — در گلشن جهان خبر غمزدای فتح
سرها که همچو غنچهٔ نشکفته چیده‌اند — مشت گلیست از چمن دلگشای فتح
بر آب کس بنا ننهد، دست قدرتت — دایم بر آب تیغ گذارد بنای فتح
سوفار را چو غنچه زبان‌تر زبان شود — در عرصه‌ای نبرد ز شوق صلای فتح
مردان کار همچو نی تیر یك بیك — پا کرده سخت و بسته کمر ازبرای فتح
ابرو مثال موی دمد از زبان تیغ — از بس کند برای دلیران دعای فتح
تیغ وسنان بحال زره رشك میبرند — کو از هزار دیده به بیند لقای فتح
گلزار رزم شاه جهان پادشاه را — آن بلبلم کلیم که دارم نوای فتح

حرف الدال

گاهی از خاك درت مرهم بزخم ما به‌بند — اینچنین مگذار ما را یا رها کن یا به‌بند
حفظ بی‌برگی به‌ازسامان کن اروارسته‌ای — خانه ازاسباب چون خالی شوددررا به‌بند
رنگ‌ما چون‌مرغ‌وحشی زود ازرومیپرد — ساقی از یکجرعه مارا رنگ‌برسیما به‌بند
در کمین بنشین‌اگر خواهی شکارافتد بدام — خویش را بنمای و پای آهوی‌صحرا به‌بند
تارهای زلف را ای شوخ بر گردن مپیچ — رشته بر آن دستهٔ گل ازرگ جانها به‌بند
حرف را با صرفه میگو تاکدورت ناورد — باده‌گرخواهی‌که صاف آید سر مینا به‌بند
نشتر دیده است‌ناشایسته دیدن‌از خسان — چشم اگر در کار داری دیده از دنیا به‌بند

تار زلفت را بصید دیگری ضایع مکن — هر چه میماند ز بال ما بپای ما به‌بند
جز پریشانی دگر سودی نمیبینم کلیم — پند من بشنو بزلف او ره سودا به‌بند

غزل - ۱۷۱

هر کس بتو دلربا نشیند — بسیار ز خود جدا نشیند
همچون هدفم سفید شد چشم — تا ناوك تو بجا نشیند
از بس تنگست بزم وصلت — جا نیست که نقش پا نشیند
مرغ الفت پرید ازین باغ — شبنم از گل جدا نشیند
باشد بلبت نشان دندان — نقشی که بمدعا نشیند
در دامن من فلك کند سیر — خاری که مرا بپا نشیند
از کوی وفا هر آنکه برخاست — در راه تو بیوفا نشیند
از راه وصال برنخیزد — گردی که بروی ما نشیند
در بزم جهان کلیم شمعست — میسوزد هر کجا نشیند

غزل - ۱۷۲

از هجوم خط دلی باطرهٔ پرفن نماند — مور چندان شد که آخر دانه در خرمن نماند
مرغ گیرائی ز دام زلف او پرواز کرد — ناوك اندازی آن مژگان صیدافکن نماند
بخیه بر زخم دل ما تنگ میگیرد بسی — حیف کائین مروت یکسر سوزن نماند
از خط پرگار این خواندم که از سرگشتگی — راه حیرت پوید آن پائی که در دامن نماند
زینهمه باران پیکان زخم را لب تر نشد — خشکسال عافیت شد آب در آهن نماند
بسکه در هر گام راه عشق دارد رهزنی — غیر خار پا ز سامان سفر با من نماند
بعد ازین تاریکی شبها بخود خوش کن کلیم — شکوه کم کن در چراغ اختران روغن نماند

غزل-۱۷۳

ز آنهمه صبر و سکون در دل کف خوناب ماند — کاروان ما بجای آتش از وی آب ماند
آه اگر آتش بدل زد اشك در کار خودست — گر بسوزد خانه خواهد قسمت سیلاب ماند
چشم بر بهبود پیری داشتم آنهم نشد — کاروان عمر رفت و بخت ما در خواب ماند

دشمنان از خصمی ما سینه ها پرداختند کینهٔ ما همچنان در خاطر احباب ماند
نفع دارد نوشداروی جهان ناخوردنش منفعت‌زین به‌کزینسان نامی‌ازسهراب ماند
هرچه بود ازدل‌بغیر ازنقش ابروی‌تورفت عاقبت‌زین مسجدویران همین‌محراب ماند
شمعهای بزم ما باهم نمیسوزد کلیم مجلس ما را شراب آخر شد ومهتاب ماند

غزل - ۱۷۴

مرا همیشه مربی چه طالع دون بود ترقیم چه عجب گرچو شمع‌وارون بود
همیشه اهل هنررا زمانه عریان‌داشت فسانه ایست که خم جامهٔ فلاطون بود
پسند ماتمیان با هزار غم نشدیم بجرم اینکه لباسم زگریه گلگون بود
فلك ز عیب تهی کاسه گی‌مثل‌چون‌شد زکاسه‌های کواکب همیشه پرخون بود
مدام‌از آن نم‌باران که‌خاك آدم‌داشت متاع خانهٔ ما نزد سیل مرهون بود
همیشه عقدهٔ خاطر رواج کارم داد چه‌بستگی که پروبال‌صید مضمون بود
نشان شیفتگان دیار عشق یکیست بچشم لیلی هر گردباد مجنون بود
خوش آن گذشته که‌تاری گر ازعلائق داشت بسان طنبور آنهم زخانه بیرون بود
کلیم دل بقناعت نهاد و چاره نداشت زدخل‌خون‌جگر خون‌گریه‌افزون بود

غزل - ۱۷۵

بوقت گرسنگی نفس دون‌گدائی کرد چویافت یك‌لب‌نان دعوی‌خدائی کرد
گره‌گشاد ز کارم که سخت‌تر بندد جزاین نبود فلك‌گر گره‌گشائی کرد
شهیدتیغ تو خون راحلال‌چون نکند بمحشر از کفن سرخ خودنمائی کرد
نکرد همرهی تن بسیر باغ و بهار بخار راه تو پائیکه آشنائی کرد
قدم براه تجرد چو آشنا گردد زکفش آبله میبایدش جدائی کرد
کسیکه دل بغم روزگار کرد گرو گرفت جام جم و کاسهٔ گدائی کرد
طمع‌نتیجهٔ حرمان دهد اگر چه کسی ز آفتاب تمنای روشنائی کرد
چو قدردان‌هنر نیست خوارنتوان‌بود ضرور شدکه هنرمند خودستائی کرد
برهنه پائی دیوانگیست ، میباید سلوك راه طلب در شکسته پائی کرد

زیاده رغبت آن ماه شد بخونریزی کلیم خون سبیل مرا بهائی کرد

غزل - ۱۷۶

طره‌ات گرزدلم صبر چنین خواهد برد گریه‌ام‌شکوهٔ‌زلف تو بچین‌خواهد برد
صاف میخانهٔ ایام بود در ته خم غم دل را نفس بازپسین خواهد برد
چشم بد دور که از دولت بیسامانی کلبهٔ ما گرو از خانهٔ زین‌خواهد برد
صد رهم‌اشك ندامت‌اگراز سر گذرد عرق شرم کجا ره بجبین خواهد برد
نامم از صفحهٔ ایام اگر گم نشود تحفهٔ روسیهی بهر نگین خواهد برد
غمزه‌باعاشق‌بی‌برگ‌و نواخواهدساخت سروسامان‌چونباشددل‌ودین‌خواهدبرد
دل‌به‌پیکان‌توخوش‌داشت‌کلیم آنهم‌رفت کی‌کمان‌داشت‌که‌کس‌راه‌باین‌خواهدبرد

غزل - ۱۷۷

دولت بملك عشق بهر سر نمیرسد سرتا بریده نیست بافسر نمیرسد
جائیکه‌عارض توبدعوی طرف‌شود میراث آینه بسکندر نمیرسد
ناامن گشته میکده‌از دست‌رهزنان می از حجاب شیشه بساغر نمیرسد
هرجاکه تشنه‌ایست‌رسدگربکام‌خویش زین بحر قطره نیز بگوهر نمیرسد
پیدا نمیکند نمك شور رستخیز تا گریه ام بدامن محشر نمیرسد
برسر زن آنقدر که رسد کف بآبله دستت اگر بساغر دیگر نمیرسد
بیگانه پی بدقت معنی نمیبرد جز آشنا بداد سخنور نمیرسد
تا غنچهٔ دهان ترا نقش بسته‌اند تنگی دل بعاشق بی زر نمیرسد
چشم اثر کلیم ندارم ز آه خویش آری ز نخل سوخته نوبر نمیرسد

غزل - ۱۷۸

زان‌رخنه‌ها که تن‌را ازناوك جفا شد در دشت استخوانم دام ره بلا شد
تا دیدهٔ توقع از روزگار بستم در چشمم ار غباری بنشست توتیا شد
یکباره عشق کس را زیر و زبر نسازد دستم بسر همانست پایم‌اگر زجا شد
بر خاطر شکسته بارست مومیائی آسود از کشاکش دردی که بیدوا شد

عریانی جنون را نتوان لباس پوشید — پنهان نمیتوان کرد رازی که برملا شد
در باغ آفرینش آسایشی نمانده‌است — ناسازگاری گل بد تر ز خار پا شد
در کوی میفروشان دریوزهٔ که گردیم — هر کاسهٔ گدائی جام جهان‌نما شد
تا دل طپیده اشکم بنیاد شوره کرده — زنجیر میخروشد دیوانه چون زجا شد
دارد کلیم امید از تیره‌روزی خویش — تا چشم نیم مستش با سرمه آشنا شد

غزل - ۱۷۹

خوش آنکه لاف هنر پیش بی‌هنر نزند — اگر چه برق بود طعنه بر شرر نزند
بچاره دست مزن در بلا که شصت قضا — نشان غلط نکند، تیر بر سپر نزند
مکن‌سئوال که ابواب فیض‌اهل سخا — گشاده است بروی کسیکه در نزند
چراغ عقل دهد روشنی ز پرتو عشق — نظر نه بیند تا آفتاب سر نزند
فراخ حوصله‌گر خانه ای بسیل دهد — چو موج دست تأسف بیکدگر نزند
بجز تو کز دل بیچاره صبر میطلبی — کسی نگفته به بسمل که بال‌وپر نزند
دلم زجانب آن‌چشم فتنه‌جو جمعست — که مست سنگ بدکان شیشه‌گر نزند
درین بهار چنان روزگار افسردست — که غیر شمع گلی هیچکس بسر نزند
کلیم خوار تر ازخود کسی نمی‌بینم — چرا ز حلقهٔ اهل وفا بدر نزند

غزل - ۱۸۰

دل که لبریز الم شد ز نوا میافتد — جام هرچند که پر شد ز صدا میافتد
سوخت اسباب‌تعلق دل‌وآسوده‌نشست — قدم برق بسر منزل ما میافتد
جامه‌درخون‌شهیدان کش و بخرام‌بناز — بتو ای شاخ گل‌این رنگ قبا میافتد
دوستداری مرا دهر شگون نگرفته — گر بمن سایه کند بال هما میافتد
زلف‌پرکارتوچون تن بشکستن ندهد — هر که از روی‌تو برخاست‌بجا میافتد
نتوان ناصح عریانی ما را پوشید — راز پنهان نشود چون بملا میافتد
نیست کس‌در ره‌افتادگی‌ازما در پیش — هر که از پای فتد بر سر ما میافتد
چه بگویم که شبم‌بیتوچسان میگذرد — صبحم از تیرگی شب ز صفا میافتد

شب آدینه بدریوزهٔ میخانه روم — زانکه‌از هفته همین شب بگدا میافتد
هر که عاجزتر ازو خواسته امداد کلیم — دستگیرش بود آنکس که زپا میافتد

غزل - ۱۸۱

تا بخت بد ز همرهی ما جدا شود — خواهم که‌جاده دررهٔ‌وصل اژدها شود
چشم گشایش ازفلکم نیست‌زانکه بخت — در کار نفکند گرهی را که وا شود
با خویشتن بخاك ، دلا حسرت وصال — چندان ببر که توشهٔ راه فنا شود
ناسازگاری زمانه بهر کس که رو نهد — گر بر گل زمین گذرد خار پا شود
شد وقت آنکه درچمن ازمقدم بهار — مانند غنچه شیشهٔ سر بسته وا شود
شرط رهست‌تشنه‌لبی در طریق عشق — گر نقش پای چشمهٔ آب بقا شود
نفس‌دنی که‌عاشق‌جاهست،خوشدلست — در کشتی شکسته اگر ناخدا شود
اشکم بباد شعلهٔ بالای او کلیم — از دیده‌ام برنگ شرر در هوا شود

غزل - ۱۸۲

خاك غربت در مذاقم آبحیوان میشود — صبح روشن خاطر ازشام غریبان میشود
گرچه‌ننگ‌ازنام‌ما داری‌چه‌شد،گاهی بپرس — لایق یاد ار نباشد خرج نسیان میشود
دیده‌ام تاسر کشی های خطت، درحیرتم — مور هم برهمزن ملك سلیمان میشود
میجهد ابروی موج ومیپرد چشم حباب — نیست‌خیرای‌دل‌دگر‌درد‌یده‌طوفان‌میشود
پشت طاقت خم گرفت از منت پیراهنم — ازتن‌آسائیست گر دیوانه عریان میشود
باغ دنیا از کجا و میوهٔ راحت کجا — گرنهالش‌خشك‌گرددچوب‌دربان میشود
بخت وارون هرچه‌آسانست‌مشکل میکند — تو بورا بایدشکست‌این‌شیشه‌سندان میشود
کاروان‌خط‌نمیدانم‌چه بار آورده است — اینقدر دانم که نرخ بوسه ارزان میشود
پای در دامن چوقفل بی کلید آورده‌ام — برنخیزم گر بفرقم خانه ویران میشود
غیرت همت بشرکت سر نمیآرد فرود — ما همان‌خاریم اگر عالم گلستان میشود
دست‌برسر،سنگ‌بردل،خاردرپائی کلیم — میتوان دانست کار ما‌.بسامان میشود

غزل- ۱۸۳

عمرها رفت که قانون طرب تار ندید / دل بجز دیدهٔ تر ساغر سرشار ندید
این جهان دارشفائیست که یك بیمارش / خدمتی غیر تغافل ز پرستار ندید
هر که رفعت طلبد بهره نیابد ازفیض / خار را سبز کسی برسر دیوار ندید
مرد آزاده گرش کار بسوگند افتاد / قسم او بسری بود که دستار ندید
دست ردگر بشناسی سپر حادثه است / از بلا رست سپندی که خریدار ندید
شیشه با آنکه سر حرف مکرر وا کرد / دوش در بزم ترا در سر گفتار ندید
دفترم گرشکرستان سخن گشت چه سود / که بغیر از مگس نقطه هوادار ندید
خضر توفیق که از تربیتم دست کشید / آن طبیبی است که پرهیز ز بیمار ندید
دهرخود مجلس می نیست کلیم، ازچه سبب / کس دراو آگهی از کار خبردار ندید

غزل - ۱۸۴

نشود اینکه زدل اشك جگر گون نرود / طفل آراسته از خانه برون چون نرود
کام دل رم کند اما بطلب رام شود / راه اگر گم شود از بادیه بیرون نرود
رخصت بادیه گردی ز کجا خواهد یافت / اشك ما گر بسر تربت مجنون نرود
شب خیال تو چنان بر سر دل میآید / که کسی بر سر دشمن بشبیخون نرود
ما بر آئینهٔ دشمن نپسندیم غبار / آه ما صافدلان جانب گردون نرود
گریه در اول عشقست نشان خامی / زخم ماتا نشود کهنه از او خون نرود
آه سرگشته که در سینهٔ ما می پیچد / گردبادیست که از خانه بهامون نرود
رازدار آمده ای با همه بی پروائی / که سخن از دهن تنگ تو بیرون نرود
میرود ازسر مخمور برون فکر شراب / ولی از یاد کلیم آن لب میگون نرود

غزل - ۱۸۵

جور تو ز پی فغان ندارد / زخم ستمت دهان ندارد
جان گرچه بچشم درنیاید / گمنامی آن میان ندارد
ازبس دهن تو تنگدست است / نام ار بودش نشان ندارد

دل بی آبست ودیده‌ویران پیمایه غم دکان ندارد
درباغ جهان دهان خندان دیدم گل زعفران ندارد
او راهم از آن‌میان خبر نیست زان گم‌شده کس نشان ندارد
افسانهٔ وصل چیست دانی بامیست که نردبان ندارد
درحشر دگر زما چه خواهند غارت زده ارمغان ندارد
راحت مطلب کلیم ازچرخ چیزیست که آسمان ندارد

غزل - ۱۸۶

عمر سیرش کوته است ارجورت از دل‌میرود چند گامی از ضرورت مرغ بسمل میرود
خواب غفلت بسکه‌چشم کاروان عمر بست بانگ باید بر جرسها زد که محمل میرود
کینه‌اش ای کاش باعث میشدی بر قتل ما خون ناحق کشته زود از یاد قاتل میرود
دهر اگر بحر پر آشوبست مستانرا چه غم کشتی من بیخطر دایم بساحل میرود
چون‌زبان گنگ باید در سخن خود را گرفت راه باریکست کار از طبع کاهل میرود
بر زبان دارد حدیث چشم طوفانزای من خامه محذورست گر با سینه در گل میرود
جذب شوقم میبرد رهبر نمیخواهم کلیم هر که سیلابش برد بیخود بمنزل میرود

غزل - ۱۸۷

به بی تکلفی آن عارفی که خو دارد نظر به‌بندد از آن گل که‌رنگ‌و بو دارد
ببین بجذبهٔ نسبت که خامهٔ دو زبان همیشه الفت با صفحهٔ دورو دارد
کسیکه بندهٔ عشقست بی نشان نبود ز موج گریهٔ خود طوق در گلو دارد
دلم‌ز تیغ تو چون‌شانه شدتمام‌انگشت حساب حلقهٔ آن زلف مو بمو دارد
براه یکجهتی سالکی که روی نهد نه‌بیند آینه را زانکه پشت ورو دارد
قسم بذوق محبت که دشمنی فرصت علاج سینه کن ار کینه‌ای عدو دارد
ز رو سفیدی میخوارگان دهد خبری گلی که در چمن خرمی کدو دارد
بمحفل غم و شادی بود عزیز چو شمع جگر گدازی کز گریه آبرو دارد
زبان هر مژهٔ چشم نکته پردازش کلیم با من صد قسم گفتگو دارد

غزل - ۱۸۸

مطربی کو که بخورشید رخش ناز کند چون کند گرم دف از شعلهٔ آواز کند
درتن نای چو جان ازلب شیرین بدمد سفر بیخودیم را بدمی ساز کند
مرغ دل در قفس سینه بمیرد ، به از آن که ببال نفس سوخته پرواز کند
یکدم از زخم اگر دور شود مژگانت همچو سوفار باندازه دهن باز کند
کام دل راکه بخشم از برنا کامان رفت غلغل شیشهٔ می کی بود آواز کند
دل بیحوصله را بیخودی وصل نهشت که دمی گوش بآن‌چشم سخن ساز کند
خار بیداد گل ازبس دل بلبل‌خون کرد عشقبازی بگل چنگال شهباز کند
عقده‌چون کارمن ازخویش برون‌میآرد شانه هرچند که زان زلف گره باز کند
تا بداند که جفا در خور طاقت باید یکنفس آینه خواهم که باو ناز کند
مرد عشق تو کلیم است که ازدست غمت میخورد خون و خیال می شیراز کند

غزل - ۱۸۹

کم بختی هنرمند نقص هنر نباشد گر رشته نارسا شد عیب گهر نباشد
آزاد از تعلق چون نخل‌درخزان‌باش زر را بخاك افشان سائل اگر نباشد
شیرازه بند الفت نبود بغیر نسبت گر سر سبك نباشد بالش ز پر نباشد
دستیکه بخت دارد درجمع کردن غم گاهی گرفتن کام در زیر سر نباشد
خودراچنانچه‌هستی بنمابه‌عیب‌جویان چون‌پرده‌ای نداری کس‌پرده‌در نباشد
در چارباغ گیتی گردیدم و ندیدم نخلی که سایهٔ او به از ثمر نباشد
خودرابهر که‌سنجی چیزی‌ز خویش کم کن خواهی که‌ازتوافزون کس‌درهنر نباشد
نقش‌ونگارخانه درشهرما همین‌است کز سیل حادثاتش دیوار ودر نباشد
چشمی‌طبیب‌دلهاست کزحال‌خستگانش او را خبر نباشد گر نوحه گر نباشد
نتوان کلیم تنها رفتن براه غربت آوارگی درین ره گر همسفر نباشد

غزل - ۱۹۰

از غمی‌شکوه‌نکن تا غم دیگر ندهند از لب خشك مگو تا مژهٔ تر ندهند

خوبرویان چو نشینند در ایوان غرور — منصب آینه داری بسکندر ندهند
در دیاری که رهائی زاسیری مرگست — صید تا لایق کشتن نشود سر ندهند
خط آزادی ما از غم دوران که دهد — ساقیان باده اگر تا خط ساغر ندهند
حاجت ازفقر طلب روی طلب گرداری — که زیك در دهدت آنچه زصددر ندهند
گرچه خود گشته زن حرص وطمع میگوید — مفتی شهر که یکزن بدو شوهر ندهند
جامهٔ عرض نکویان چو درد نتوان دوخت — زانکه پیراهن گل را برفوگر ندهند
از سخن غیر زیان نفع سخنور نبود — بصدف جوهریان قیمت گوهر ندهند
در دیاریکه بود گردش آنچشم کلیم — نسبت فتنه ببدگردی اختر ندهند

غزل - ۱۹۱

حسنی که باو عشق سروکار ندارد — مانند طبیبی است که بیمار ندارد
حرفیکه دل غمزده‌ای زو بگشاید — غیر از لب پرخندهٔ سوفار ندارد
ضعفم نکند تکیه بنیروی بزرگان — کاه تن من پشت بدیوار ندارد
از بخت سیه نالهٔ ما یافت رواجی — شب تا نشود شمع خریدار ندارد
ازروی تنك تن بکدورت دهد ارنه — آئینه سر صحبت زنگار ندارد
خارست به پیراهن فانوس گل شمع — گر رنگی از آن گلشن رخسار ندارد
در جستن من آبله زد پای کسادی — یکجنس نیابی که خریدار ندارد
شوریدگی از خاطر ما دور نگردد — دیوانه ز ویرانهٔ خود عار ندارد
بهتر زگلی کو دل بلبل نخراشد — خاریکه بدامان کسی کار ندارد
درمشرب رندان بنسب نیست بزرگی — در بزم سر آنستکه دستار ندارد
در چشم کلیم ازاثر گریه گل افتاد — دیگر هوس دیدن گلزار ندارد

غزل - ۱۹۲

هرگز سر شکایت من وا نمیشود — این در گرفته شد بزدن وا نمیشود
روی تو بر بهار زبس کار تنگ کرد — یك غنچه در فضای چمن وا نمیشود
بستم بسی ببال هما بهر امتحان — یکبار بختنامهٔ من وا نمیشود

خمیازه در خمار گشاید مگر لبم   ورنه بحرف و صوت دهن وا نمیشود
خاك وطن کلیم زبس غم‌فزا شده است   گل تا بود مقیم چمن وا نمیشود

غزل - ۱۹۳

دل ز جا رفت ، ازپی آنسروقامت میرود   میپرد چشمم باستقبال حیرت میرود
کس بذوق‌خویش ترك‌خانمان‌خود نکرد   خونم از بیداد مرهم از جراحت میرود
تهنیت‌نوبر نکردو گرد خوشحالی‌نگشت   عید ما دایم بقربان مصیبت میرود
گربحشر ازجور مه‌رویان شکایت سر کنم   رنگ از رخسار خورشید قیامت میرود
زندگی‌چون‌تلخ گردد‌بیدلان پردل شوند   مرگ‌چون راحت‌شود قدرشجاعت میرود
دررهٔ‌عشقت که آتش‌خون‌وخاکش آتشست   میروم سر در هوا تا پای جرأت میرود
هیچ چیز ازما پسند خاطر خوبان نشد   حیرتی دارم که چون هوشم بغارت میرود
معصیت کزخاکیان‌خیزدغباری‌بیش‌نیست   گر رود گردی‌چه از باران رحمت میرود
توشهٔ تحسین باران همره او کن کلیم   این غزل اینجا نمیماند بغربت میرود

غزل - ۱۹۴

عیش در کلبهٔ ما گوشه نشین میباشد   دید و وادید مکن عید همین میباشد
سروسامانم‌چون‌شیشه می‌نیست‌زخود   روش اهل خرابات چنین میباشد
هرکه‌حرصش‌فکند هر دری‌وهرجائی   همه‌جا صدرنشین همچو نگین میباشد
گرنیاید نگهش ازپس‌مژگان بیرون   چه عجب شیوهٔ صیاد کمین میباشد
رفتنی نیست غبار دل آزردهٔ ما   همچوگردیست که‌برروی‌زمین میباشد
آب در دیدهٔ آئینهٔ خورشید آرد   آب وتابی که درآن‌صبح‌جبین میباشد
روبمحراب‌چوزهادنشستن‌زچه‌روست   چشم‌جادوی توچون آفت دین میباشد
کلبهٔ فقر هم اسباب تجمل دارد   بوریا مسند ویرانه نشین میباشد
خانهٔ‌صبر من ازدیدن اوسوخت کلیم   این‌چه شمعیست که‌درخانهٔ‌زین میباشد

غزل - ۱۹۵

گر حق نگری لایق منصور نباشد   داری که ز چوب شجر طور نباشد

سهلست، بغمنامهٔ ما یك نظر افکن — این مهر و وفائیست که منظور نباشد
کی پنبه کند کار نمك بر سر داغم — بخت من سودا زده گر شور نباشد
یارب نمك لعل لبت باد حرامش — هر زخم جفای تو که ناسور نباشد
درخویش توان دیدچو بینش بکمالست — آن کعبهٔ مقصد که رهش دور نباشد
دست هوسم از لب ساغر نشود دور — تا پای امیدم بلب گور نباشد
کوریست که بادستکش خویش نسازد — گر عقل ترا نفس تو مأمور نباشد
گر اهل رضا راه بفردوس نیابند — در دوزخشان شعله کم از نور نباشد
قسمت بکلیم از اثر بخت بد افتاد — کامی که میسر بزر و زور نباشد

غزل - ١٩٦

عشقت غمی از چاره و تدبیر ندارد — در گرمی تب مروحه[1] تأثیر ندارد
گفتی قفس عقل حصاریست ز آهن — دیوانه مگر خانهٔ زنجیر ندارد
مانند صدف رجعت معموری ما رفت — ویرانهٔ ما طالع تعمیر ندارد
برطفل‌مزاجان جهان‌چون گذرد حال — امروز که پستان امل شیر ندارد
تسکین‌ده‌عاشق نه‌فراق و نه وصالست — پیریست غم عشق که تدبیر ندارد
پرهیز از آن کارکه افتاد بآخر — زان ناله بیندیش که تأثیر ندارد
ایمن ترم از چشم تو تا ریخته‌مژگان — من بندهٔ آن ترك که شمشیر ندارد
افتادگی از عرش گذشتست سر او — تقدیم سرافرازی تأخیر ندارد
آسایش هر کام ز شیرینی مرگست — جائیکه شکر غیر نی تیر ندارد
گرمیکشدم‌یار، کلیم‌این نه‌زخمی‌است — صیاد بدل کینهٔ نخجیر ندارد

غزل - ١٩٧

چشم‌ازجهان که‌بست که‌آن‌دیده‌ور نشد — قطع نظر که کرد که صاحبنظر نشد
گرد از رخ گهر نتوان شست زاب او — رفع ملال خاطر ما از هنر نشد
درمان روزگار چه‌دردیست‌جانگداز — کو صندلی که مایهٔ صد دردسر نشد

١- مروحه : بادبزن

یکجا مرا ترقی طالع نگه نداشت
حالم کدام روز که از بد بتر نشد

در حیرتم که تفرقه سازی روزگار
چون درپی جدائی شیر وشکر نشد

در راه شوق خود قدم از سر نهاده‌ایم
ورنه کسی زعشق تو زیر و زبر نشد

عمرم بسر شد وشب هجران بسر نرفت
آبم زسر گذشت ولب‌خشك تر نشد

سرگشته هرکه نیست بجائی نمیرسد
تا راه گم نگشت خضر راهبر نشد

ازکار خود فتادزبان، سوده شد لبم
دیگر مگو کلیم، دعا کارگر نشد

غزل - ۱۹۸

ابرتا برجاست یاران باده درساغر کنید
چشم اختر تا نمی بیند دماغی تر کنید

پنجهٔ گل بین‌که از سرما نمیآید بهم
زیر هر گلبن زمینه‌ای می آتش بر کنید

تا دماغم گرم از می نیست از مو برسرم
گر بگویم‌سنگ میبارد زمن باور کنید

نامهٔ اعمال چون از زلف ساقی‌در کفست
بزم راازشور مستان عرصهٔ محشر کنید

ما نمی‌فهمیم آهنگی، خدا را مطربان
هر زهی نزدیکتر باشد بمستی سر کنید

تکیه‌چون‌زنجیر درمستی بدوش‌هم‌خوشست
تا بپای خم رسیدن فکر یکدیگر کنید

دف‌که بیسوز دلست آبی برویش میزنند
ساعتی پیراهن فانوس را هم تر کنید

رخصت میخوارگی پیر مغان ماراچوداد
گفت‌بدمستی‌است‌گرغم‌رازخاطردر کنید

از می ومطرب مکدر میشود طبع کلیم،
دوستان بهر دماغش چارهٔ دیگر کنید

غزل- ۱۹۹

نه مرا خاطر غمگین نه دل شاد رسد
بمن آخر چه ازین عالم ایجاد رسد

ای جرس تا بکی ازناله گلو پاره کنی
کس درین بادیه دیدیکه بفریاد رسد

ایخوش آن‌صید که‌کس گر نرسدبرسراو
از پر تیر تواند که بصیاد رسد

تیشه‌باسخت‌دلی مینهدانگشت‌بگوش
نتواند که بدرد دل فرهاد رسد

بسکه‌از درددلم‌راه جهان‌مسدودست
شورش دجله نیارد که ببغداد رسد

لذت کشته شدن شمع اگر دریابد
پر ز پروانه بگیرد بره باد رسد

شانه‌اززلف‌توخوش کامرواشد، ستم‌است
که دگر آب درین باغ بشمشاد رسد

بعد مردن نشود نقد سخن از دگری کاین نه مالیست که میراث باولاد رسد
حیف باشد ره میخانه نمودن بکلیم مپسندید که این ننگ بارشاد رسد

غزل - ۲۰۰

اسیر عشقم و هر کس مرا غلام کند بگوش حلقه‌ام از حلقه‌های دام کند
چه بخت بی اثر ست این که (۱) جزو ناری من دمیکه شعله کشد کار پخته خام کند
چرا نگرید بلبل که بیوفائی دهر امان نداد که گل خنده‌را تمام کند
باسم ورسم چه مردانه پشت‌پا زده‌ام نگین بدستم پهلو تهی ز نام کند
هر آنکه سرز گریبان‌چونال بیرون کرد بطاق ابروی شمشیر او سلام کند
اگر جدا ز تو می را حلال میدانم خدا بتیغ تو خون مرا حرام کند
ندیده‌ایم بجز جان مانده برلب خویش مسافریکه در اول قدم مقام کند
خوش آنکه نام‌تو موزون نهد بنسبت شعر کلیم شاه جهان چون ترا غلام کند

غزل - ۲۰۱

چشم عارف جز چراغ کلفت از دنیاندید عزم بالا کرد چون از گرد پیش‌پا ندید
بر محك زد نقد شهری و بیابانی خرد عاقل‌خوش‌مشرب‌ومجنون وبدسودا ندید
نیست درو ضع جهان ابنای دنیا را ملال هیچ صورت را کسی‌دلگیر از دنیا ندید
عافیت را اهل دل در دیده بستن دیده‌اند بهره زین گلشن بغیر از چشم نابینا ندید
از بزرگان بیشتر دونان تمتع میبرند قرب‌ساحل جز خس وخاشاك‌ازدریا ندید
نخل‌این بستان‌زبارخویشتن‌یابد شکست هیچکس از زادهٔ خود خیر در دنیا ندید
بال برگرد سرش گشتن ندارد فاخته هیچکس سروی‌درین‌بستان‌باین‌بالا ندید
عیش‌ننگ ما کلیم ازتنگدستیهای ماست دست خالی را کسی در گردن مینا ندید

غزل - ۲۰۲

از هستی‌من‌عشق توچون نام‌ونشان برد پی بر سر شوریدهٔ من داغ چسان برد

۱ــ جزو ناری اصطلاحی است مجازی برای خشم وغضب که شعرای آن عصر اکثر در کلام خود آورده‌اند.

کس دعوی ویرانه بسیلاب نکردست — از عشق دل باخته واپس نتوان برد

از تاب در گوش تو در آتش رشکم — کان گوشه‌نشین عیش دو عالم زمیان برد

هرگز ببتان نقش قمارم ننشسته — با هر که نظر باختم ازمن دل وجان برد

آبیست در آنروی که سرجوش بهارست — رنگیست برین چهره که ناموس خزان برد

ازبسکه گرفتار بخون خوردن خویشم — انگشت ندامت نتوانم بدهان برد

با مور میانی سر و کارست دلم را — کو خرمن آرام سلیمان ز میان برد

تاب سفر دور ندارد ز نزاکت — از دل نتوان حرف میانش بزبان برد

نام تو کلیم ار نبرد یار ترنجی — از ننگ تو آن نام نداری که‌توان برد

غزل-۲۰۳

بخت بد جائیکه پای کینه محکم میکند — سنگ باران گشت راحت راز شبنم میکند

کام دل گر آرزو داری بدنبالش مرو — تا تو ازپی میروی آن صید هم رم میکند

گرد غم را پاك از روی غبار آلود ما — سیلی ایّام با اشك دمادم میکند

جهل رادر جنگ دانش لشکری در کار نیست — صدفلاطون را بیك کج بحث ملزم میکند

سازگاریهای تیغت را چو میآرد بیاد — زخم ما ، خون گریه‌ازبیداد مرهم میکند

زلف دلبندت گره بر روی هم میافکند — یا برای ما پریشانی فراهم میکند

بر نشاط هرکه افزاید فلك کاهد ز ما — پسته گرخندان شود ازعیش ما کم میکند

شب شکار صید معنی میتوان کردن که روز — این غزال ازسایهٔ خود هرزمان رم میکند

خواجه هرجا قصهٔ پیراهن یوسف شنید — پیش چشمش جلوهٔ همیان درهم میکند

در کمین راحت مرگیم و پندارند خلق — عهد پیری قامت فرسوده را خم میکند

اقتضای اتحاد حسن و عشقست این کلیم — شهرت او گر مرا رسوای عالم میکند

غزل - ۲۰۴

فلك اسباب دولت‌را ز بهر ناکسان دارد — هما گرسایه‌ای دارد برای استخوان دارد

زمحرومیست گردل‌زارئی دارد درین‌وادی — بقدر دوری منزل جرس دایم فغان دارد

ز رشك طالع تردامنان داغم درین گلشن — که‌شبنم خانه‌از گل بلبل ازخس آشیان دارد

خموشی پیشه کن کز نطق آفتهاست سالکرا جرس دایم زبان با رهزنان کاروان دارد
بعاشق ناز معشوقان بیك نسبت نمیماند که تیر رفته آخر باز گشتی با کمان دارد
اگر راحت هوس داری بکوی ناامیدی رو که دایم باغبان آسودگی فصل خزان دارد
هواداران گروه دیگرند و عاشقان دیگر نگیرد جای بلبل گل اگر صد باغبان دارد
میان زاهدان خشك کمتر اهل دل بینی نه هرجا استخوانی هست مغزی درمیان دارد
صراحی چون دلی خالی کند دیگر نمیگرید کلیم است اینکه دایم دیده های خونفشان دارد

غزل - ۲۰۵

گر همتم کناره ز دنیا نمیکند تقلید گوشه گیری عنقا نمیکند
تا ناخن از پلنگ نگیرد بعاریت ایام از دلم گرهی وا نمیکند
از جور آشنا نرمد هر که آشناست ساحل ز تیغ موج محابا نمیکند
گر پی برد که گوشه نشینی چه راحتیست سیلاب سیر دامن صحرا نمیکند
رفت آنکه چشم حسرت ما وقف گریه بود امروز غیر خنده بدریا نمیکند
نخوت نمیخرد ز کسی تنگدست فقر سرمایه چون ندارد سودا نمیکند
دل را بآرزوی لبت نیست دسترس مسکین نمك بدیگ تمنا نمیکند
عزت گل ملایمتست ارنه پنبه را ایام تاج تارك مینا نمیکند
در تنگنای خلوت غم میکند کلیم وجدی که گردباد بصحرا نمیکند

غزل - ۲۰۶

خلق را دیدی دگر خواری چرا باید کشید پای در دامان و دست از مدعا باید کشید
بار درد بی دوا بردن بسی آسانترست کز طبیبان منت از بهر دوا باید کشید
منت دریا کشند ار قطره ای احسان کنند کاش منت را بمقدار عطا باید کشید
دولتی بهتر ز گمنامی نخواهی یافتن سر بجیب از سایهٔ بال هما باید کشید
میتهی سر پنجه را در زیر سنگ از بار ننگ دست همت را ز دامان حنا باید کشید
باوجود ضعف پیری بار بردن مشکلست پا بدامان کش چو منت از عصا باید کشید
در خمار باده دلکوبست سیر گلستان دردسر از خندهٔ گلها چرا باید کشید

کارمحنت گر درین راه اینچنین بالا رود — ره‌نوردان را ز زانو خارپا باید کشید
شمع را با خامشی هر که زبان باید برید — بنگر از بیهوده گوئیها چها باید کشید
از بلای آشنائی آنچه من دیدم کلیم — ز آشنا خودرا بکام اژدها باید کشید

غزل - ۲۰۷

هنرم را ثمری چرخ جفا کار نداد — دیدهٔ قدرشناسی بخریدار نداد
تا امیدت نشود یأس براحت نرسی — این نهالیست که تا خشك نشد بار نداد
شمع را بنگر و داد ودهش دهر ببین — هر که را داد زبان قوت گفتار نداد
صحبتی نیست که آخر اثرش گل نکند — خنده را غیر گل زخم بسوفار نداد
سالك راه‌حق ازترك علایق دیده است — آنقدر نفع که پرهیز به بیمار نداد
هر که پیوند تعلق زبد و نیك برید — گاه در خانهٔ او پشت بدیوار نداد
تاندامت بکفم چون صدف انگشت نهشت — بخت بد کار مرا عقدهٔ دشوار نداد
نشئهٔ باده نیابد ز سرش راه عروج — آن قدح نوش که دستار بخمّار نداد
وای برحال عزیزان که درین قحط تمیز — هیچکس خار بهای گل بیخار نداد
دهر کامت ندهد مفت که امید گلاب — تا نیامد بمیان آب بگلزار نداد
تا نداد آب باین مزرعه از گریه کلیم — شعله سرسبز نگردید و شرر بار نداد

غزل - ۲۰۸

دست‌خشك بخت‌من هر جا که‌تخم افکن شود — وقت‌حاصل‌چون‌شودخاکسترش‌خرمن‌شود
در چراغم منّت روغن ندارد روزگار — خانه را آتش زنم‌تا کلبه‌ام روشن شود
با جرس گوئی درین ماتمسرا هم طالعم — خنده هر که برلب‌ما جاکند شیون شود
نزدما سودسفر سرمایه از کف دادنست — راه‌ما ناامن خواهد شد چوبیرهزن شود
دیده تاباز است راه نور بردل بسته است — خانه‌ها در شهر ما تاریك از روزن شود
چون‌نسوزم کزفسونسازی‌بخت‌چربدست — خاك اگر برسر کنم بر آتشم روغن شود
قدرتم را جمله‌صرف خصمی‌خود میکنم — دست‌برسر میزنم آندم که‌دست ازمن شود
چون‌شکاف شانه منزل میکنم‌درنیمه‌راه — کو چنان‌قوت که‌خاك‌ازجیب‌تا دامن شود

در شکم نافش بنام من برد دست قضا چون بطفلی فتنهٔ ایام آبستن شود
سازوبرگت حاجت‌افزاید ببین فانوس را چون بیابد شمع را محتاج پیراهن شود
ناگوارست‌ارچه‌زاهدباده کش گردد کلیم بر نمیآید زخشکی گرچه تردامن شود

غزل - ۲۰۹

کند گر آرزوی دیدنت آئینه جا دارد که‌از خورشید رویت دربرابر رونما دارد
ندارد بزم میخواران بغیر ازما تنك‌ظرفی صراحی بررخ‌هرکس که میخندد بما دارد
نویسم‌نامه‌وازبسکه‌خون‌میگریم‌ازهجرت توگوئی کاغذ مکتوب من رنگ حنا دارد
نشد بیروی او چشم‌سفید ازتوتیا روشن نبیند بهره ای هر چند کاغذ توتیا دارد
زهم ربط نیاز وناز رانتوان‌گسست آری کشش باقی بود تا کاه رنگ کهربا دارد
چوسر گردان‌شوی‌ازبهرروزی‌پابدامان کش کز آب‌ودانه‌این‌سرگشتگی‌را آسیا دارد
زکویت‌چون‌کلیم آمدچومستان‌هرقدم‌افتد نبیند پیش پا بیچاره چون روبرقفا دارد

غزل - ۲۱۰

ساقی‌از تاب می آن لحظه‌که درمیگیرد عرق از عارض او رنگ شرر میگیرد
میپذیرند بدان را بطفیل نیکان رشته را پس ندهد آنکه گهر میگیرد
صافدل ترك‌حق‌از بهره خوش آمد نکند زشت‌رو آینه بیهوده بزر میگیرد
هردمی را اثری‌هست‌که ازصحبت خلق هر نفس آینه‌ام رنگ دگر میگیرد
چشم بندد ز جهان تا بگشاید دل تنگ مرغ دلگیر تو سر در ته پر میگیرد
منم آن نخل برومند که دهقان قضا میفروشد ثمرم را و تبر میگیرد
اشک آگاه بود از دل شوریده کلیم بیشتر طفل ز دیوانه خبر میگیرد

غزل - ۲۱۱

رود آرام ز عمری که بهجران گذرد کاروان در ره نا امن شتابان گذرد
برگرفتاری دل خنده زنان میگذرم همچودیوانه‌که از پیش دبستان گذرد
بخت‌شاداست‌زویرانی مادر غم عشق عید جغدست بمعموره چوطوفان گذرد
قسمت‌این‌بودکه‌چون‌موج‌بدریای‌وجود هر کجا رو نهم احوال پریشان گذرد

حسن بی پردهٔ او بیشترم میسوزد | چون تهیدست که بر نعمت ارزان گذرد
چشم بر راه خضر سالك عارف نبود | در پی راهزن افتد ز بیابان گذرد
آگه ازعیش جوانی نشدم درغم عشق | همچو آن عید که بر مردم زندان گذرد
هر کجا مور قناعت پر همت واکرد | چه عجب گر زسر ملك سلیمان گذرد
دست وپا بیهده زد در غم عشق تو کلیم | بشنا کس نتواند که ز عمان گذرد

غزل - ۲۱۲

دل چون ز خاك راه طلب توتیا کشد | از روی میل خار مغیلان بپا کشد
ما را نه زور جذبهٔ شوقی بود که مرگ | دامان آرزوی تو از دست ما کشد
یکره بروی جان بلب آمده بخند | تا باده ای ز ساغر تبخاله ها کشد
چون جنگ سنگ وشیشه بما آن ستیزه خوی | جنگی نمیکند که بصلح و صفا کشد
میداشت کاش قوت دندان لقمه خای | حرصم که طعمه از دهن اژدها کشد
سنجد مرا بمهر و وفا چون بمدعی | ای کاش از ترازوی تیر جفا کشد
غافل بود ز سایهٔ دیوار کنج فقر | آن را که دل بسایهٔ بال هما کشد
سوزن درین ره آفت تجرید سالك است | از خار تازه خار کهن را زپا کشد
کاهیده ام چنینکه من ازغم، عجب مدار | از تن گر استخوان مرا کهربا کشد
آشفتگی ز صحبت ما چون شود ملول | آید دمی بسایهٔ زلف تو وا کشد
خونم که از در تو بشستن نمیرود | خواهد ترا بجانب اهل وفا کشد
آنرا که هست رایحهٔ مردمی هوس | این بوی خوش کلیم ز مردم گیا کشد

غزل - ۲۱۳

بحال بد دل از چشم تر افتاد | سیه گردد چو درآب اخگر افتاد
تو گر با این لب شیرین بخندی | بشیر صبح خواهد شکر افتاد
چه خواری کز وفاداری ندیدم | کنم صد شکر کز عالم بر افتاد
هنر کم ورز گیتی باغبانیست | که خواهان نهال بی بر افتاد
ز کوکب جز سیه روزی ندیدم | خوشا بختی که او بی اختر افتاد

گزیدم بند بند نیشکر را ... سرانگشت ندامت خوشتر افتاد
حدیث عقل وعشق ازمن چه پرسی ... چراغی بود با صرصر در افتاد
چه چسبانست با دل صحبت عشق ... بدست طفل ، مرغ بی پر افتاد
کلیم آخر ز بیداد که نالیم ... بکشت ما گذار لشکر افتاد

غزل - ۲۱۴

وداع ناشده دل حال صبر درهم دید ... عنان گسستگی گریهٔ دمادم دید
چنین که رو بقفا میروم ز خاك درت ... گرفتم اینکه بجنت روم چه خواهم دید
هر آن نگاه که از گریه پاکدامن شد ... اگر بگل نظر افکند روی شبنم دید
دل ورق ورق خویش پاره پاره کنم ... کزین کتاب کسی فال عافیت کم دید
کسیکه دید باحوال من غم و دل را ... چو داغ و مرهم پیوسته روی درهم دید
بحال دیدهٔ گریان نمیکنم رحمی ... دلم سیاه شد از بسکه این ورق نم دید
ندوخت غنچه گل کیسه بروفای بهار ... بچشم بسته همه کار و بار عالم دید
نداشتیم به از خون گرم دلسوزی ... گذشت از طرف زخم وروی مرهم دید
اگرچه سینه زپیکان جور زآهن شد ... کلیم خود را در کار خویش محکم دید

غزل - ۲۱۵

شب که جوش گریهٔ من مایهٔ سیلاب بود ... بخت بد را آب میبرد وهمان درخواب بود
تیغت آرام شهیدان داد اما دور ازو ... زخم ها را اضطراب ماهی بی آب بود
عالمیرا بی سبب گر کشت آن مغرور حسن ... نه ز بیرحمی برغم عالم اسباب بود
موی سر زنجیر ما بهتر که درراه جنون ... برطرف شد گرچه تکلیف ازمیان آداب بود
نه براه آرام میگیرد نه در منزل قرار ... هرکه او بیتاب مادرزاد چون سیماب بود
خاکساران بیشتر ازفیض قسمت میبرند ... کلبهٔ دیوار کوتاهان پر از مهتاب بود
رحم از آن بیباك میخواهم که ازمستی حسن ... هایهای گریه در گوشش صدای آب بود
شب که ساغر میزدی، با آنکه نتوانحرفزد ... کشتی من بسکه میپیچید درگرداب بود
سالك این ره کلیم از برق منّت کی کشید ... گرم رو آن بود کو خود آتش اسباب بود

غزل - ۲۱۶

خوبان که روی بر من بیدل نهاده‌اند — دام از پی شکاری بسمل نهاده‌اند
باشد نشان پاهمه‌خونین بکوی‌دوست — آنجا ز بسکه پا بسردل نهاده‌اند
مستان ز بحرپرخطر عشق همچو مل — تا بر گرفته کام بساحل نهاده‌اند
خودرا شهید دیده‌ام ایدل که در کفم — آئینه‌ای ز خنجر قاتل نهاده‌اند
جیبی زشوق پاره نکردند زاهدان — بردستشان ز سبحه سلاسل نهاده‌اند
مقصدطلب‌مباش که سر گشته‌مانده‌اند — آنها که رخت خویش بمنزل نهاده‌اند
در بزم او کلیم ز آه شررفشان — شمعیست در کنارهٔ محفل نهاده‌اند

غزل - ۲۱۷

در زنگبار خاطر من کار میکند — هر صیقلی که آینه را تار میکند
گر در بضاعت هنر آتش زند سپهر — آن را حساب گرمی بازار میکند
دارم بدل ز پرتو غمهای روزگار — عکسی که جانشینی زنگار میکند
اعضا چنین که تحفهٔ دردت بهم دهند — آزار خار پا بجگر کار میکند
در دل بپاسبانی نقد وفای تو — هر داغ کار دیدهٔ بیدار میکند
یوسف بنسیه‌کس نخرد در زمان ما — دل آرزوی جوش خریدار میکند
در سنگ خاره نیزاثر میکند سخن — کوه از صدا همین سخن‌اظهار میکند
برداشت بخت اگر زرهم سنگر قضا — اندیشهٔ کشیدن دیوار میکند
اینجاکلیم دعوی خون راگواه نیست — کی پادشه ز قتل کس انکار میکند

غزل - ۲۱۸

بجز سکوت ز روشندلان نمیآید — زبان شعله بکار بیان نمیآید
زسیل حادثه‌چشمم‌چنین که ترسیدست — ز دیده دیدن ریگ روان نمیآید
خدنگ آه شکارافکنست‌لیك چه‌سود — که از هزار یکی برنشان نمیآید
بزلف او نیم آگه زحال دل چکنم — خبر همیشه زهندوستان نمیآید
سری که افسر شاهی قسم باونخورد — بکار سجدهٔ آن آستان نمیآید

جرس براه طلب غیر ازین نمیگوید
که هیچکار ز آه و فغان نمیآید
از آن دیار که سود سفر خطر باشد
چو راه امن شود کاروان نمیآید
ز مور لاف سلیمانی از چه برتابم
ز من فروتنی از آسمان نمیآید
هلاك چشم ادا فهمیم که دریابد
هر آن سخن که زدل برزبان نمیآید
ز غمزه‌اش مطلب رخصت نظاره کلیم
صلای سیر گل از باغبان نمیآید

غزل - ۴۱۹

مرغ دلم که خانه خرابی بجان خرید
بهر شکون ز سیل خس آشیان خرید
آن غمزه خونبهای شهیدان عشق داد
اما نه آنقدر که کفن‌زو توان خرید
هرعارفی که صرفه‌شناس‌است‌درجهان
عقل سبك فروخته رطل گران خرید
باشد بزر علاقه ز معشوق بیشتر
ز آنرو که گلفروش گل‌از باغبان خرید
یك مرد همچو دختر رز در زمانه کو
خون هزار غمزده را از جهان خرید
روزیکه کرد حسن تو سامان دلبری
صد حلقه پیچ وتاب برای میان خرید
دشنام اگر خرم به تبسم نمیرسد
خواهم کدام کام دل‌از نقد جان خرید
از تنگی زمانه هما یمن سایه را
ارزان نمیدهد که توان استخوان خرید
ماکم نصیب وسنگ ترازوی‌چرخ کم
نتوان کلیم کام دل از آسمان خرید

غزل - ۴۲۰

بملك عشق دل شادمان نمیماند
گل شکفته درین گلستان نمیماند
نمیخورد غم روزی کسیکه قانع شد
همای هرگز بی استخوان نمیماند
چرا چوموج همیشه است بیقراری ما
بیك قرار چو وضع جهان نمیماند
سیاه روزی ما همچنین نخواهد ماند
شب ار دراز بود جاودان نمیماند
دلا مکش‌همه‌شب آه‌جانگدازچوشمع
که وقت صبح بکامت زبان نمیماند
ازین‌رمی که تراازمن است پیکان هم
ز تیر جور تو در استخوان نمیماند
شمار زخم ستمهای‌دوست نتوان کرد
که از خدنگ جفاها نشان نمیماند
براه پر خطری میروم که نقش قدم
ز بیم در عقب کاروان نمیماند

کلیم ناوك آهت گشاد خواهد یافت همیشه تیر کسی در کمان نمیماند

غزل - ۲۲۱

گر شبی دیده خونفشان نبود آب در جوی کهکشان نبود
از دل ما نرفت آبله ها ریگ صحرای غم روان نبود
هر کسی سالك ره دل نیست راه دل راه کاروان نبود
تا سحر آرزو ببر دارد کمری را که در میان نبود
تا زبان بسته ایم میفهمیم سخنی را که بر زبان نبود
پس زانوی فکر مملکتی است که در اقلیم این جهان نبود
طبق رزق صاحبان سخن زیر سرپوش آسمان نبود
غیر حرف سبك نمیشنوم وای بر گوشم ار گران نبود
روزیم همچو دام ماهی نیست لقمه‌ای کش صد استخوان نبود
در گلستان دهر غیر کلیم بلبل موسم خزان نبود
بحر این شعر تنگ میدانست جای غواص اندر آن نبود
خویشتن را سبك زبحر خفیف نکنم طرح گر گران نبود

غزل-۲۲۲

دل نه ازوست نه زما ، یار چو بی نقاب شد رفت ز دست کس برون آینه ایکه آب شد
گر زغمت شکست دل، راز توفاش کی شود گنج نهفته تر شود، خانه اگر خراب شد
بند سکوت هیچگه از لب بیهنر مجوی قابل مهر کی شود شیشه که بیشراب شد
لایق حسن بیزوال آینه‌ای نداشت او شکر که شمع هستیم ز آتش عشق آب شد
مست رسید با رخی چون گل ترزتاب می چشم از آب ورنگ او چشمهٔ آفتاب شد
تاب نگه نداشتم، پای کشیدم از درش توبه بود سزای او، هر که تنك شراب شد
در چمن جمالت ای گلبن باغ رنگ و بو شبنم گوشواره را آب گهر گلاب شد
ابر بهار عهد ما فیض نکرده عام را ریزش قطره های او نقطهٔ انتخاب شد
چون گل شمع بی نقاب، آمده حسن او کلیم از طرف تو دیده را گریه چرا حجاب شد

غزل - ۲۲۳

چو تاب زلف دهی از بنفشه تاب رود … زنی چو خنده گل‌از بس عرق‌در آب‌رود
چنین که‌روی جهانی بسوی خود کردی … عجب که سایه ز دنبال آفتاب رود
چه جای شادی،غم عار دارد از دل من … بناز جغد، درین منزل خراب رود
ز سوز آهم نم در نهاد دریا نیست … مگر سحاب بسرچشمهٔ سراب رود
دعای صحت تو هر زمان بجای نفس … بسوی لب ز دل گرم شیخ وشاب رود
فرشته راه نیابد که بر زمین آید … بچرخ بسکه دعاهای مستجاب رود
گلاب از گل خورشید میکشد عیسی … پی علاجت اگر حرفی از گلاب رود
تو همچو لاله زتب گرم گشته‌ای و کلیم … چو شمع از تن‌زارش توان و تاب رود

غزل - ۲۲۴

شیخ ازمسواك دندان طمع را تیز کرد … سبحه راهم بهر تخم‌شید دست‌آویز کرد
اهل عالم طفل طبعانند و بیمار هوس … کی تواندطفل‌چون بیمار شدپرهیز کرد
خونم ازذوق‌شهادت‌جنگ‌دارد با بدن … هر که‌تیری بر نشان زدشوق اوراتیز کرد
حیرتی دارم که‌گردون بدانایان بدست … او که نتواند میان نیك وبد تمییز کرد
هر کجازهریست بایدریخت‌درجام‌حیات … تا توان پیمانهٔ یك عمر را لبریز کرد
صوت بلبل‌جای فلفل گشت از مینابلند … چون ز تاب باده‌ساقی‌چهره‌راگلریز کرد
سربلندی هر کجا کمتر، سلامت بیشتر … باد نتواند ستم بر سبزهٔ نوخیز کرد
گر نبردی سیل اشکم‌میشدم فرسوده پا … گریه در راه طلب سعی مرا ناچیز کرد
دیده راسامان یك شبنم کلیم اول نبود … این‌زمانش موج‌حسن‌یارطوفان‌خیز کرد

غزل - ۲۲۵

چون‌وقت شد که کشت‌امیدم بر آورد … از خوشه برق حادثه ای سر بر آورد
صد گونه انقلاب درین بحر اگر رسد … خس را نمیبرد که گهر سر بر آورد
صد گلبن امید من از ریشه کند چرخ … وز پای من نکرد که خاری بر آورد

شد پیرزال دهر و ز زادن نمی فتد — این فتنه زای چند ز بد بد تر آورد
سر بازی آن حریف تواند که همچو شمع — تا سر بباد داد سر دیگر آورد
در آب وخاك زاهددل مرده فیض نیست — آب و گل وجود گر از کوثر آورد
در خانهٔ دل ار نگرفتست آتشی — بیهوده چون پناه بچشم تر آورد
از دستگیر امید بریدم چو آن نهال — کش باغبان ز بی‌بری ازپا در آورد
گر میرود کلیم بمیخانه عیب نیست — آئینهٔ ضمیر بروشنگر آورد

غزل - ۲۳۶

نیست مو کز فرق ما بر گشته بختان سر کشید — برسر شوریدگان سودای او لشکر کشید
ایدل از گرمی خورشید قیامت باك نیست — آه سردی میتوان در عرصهٔ محشر کشید
منکه یکدستم بجیب و دست دیگر بر سرست — چون توانم شاهد مقصود را در بر کشید
تا نگردد خیره هنگام تماشای رخت — دود آهم سرمه‌ای درچشم ماه وخور کشید
خوش سخن مستانه میگوید کلیم امشب مگر — از شراب مدحت روح الامین ساغر کشید
ای خداوندی که از نیروی اقبال بلند — چرخ رااز کهکشان قدر توخط بر سر کشید
چرخ راسر هنگ جاهت شب به نمرودی گرفت — تا سحر از مطبخ جود تو خاکستر کشید
بهر تحریر ثنایت دهر در هر سرزمین — صفحه‌های خاك را ازجاده در مسطر کشید
فاخته کوکو نگوید زانکه از امداد تو — داشت هر کس آرزوئی تنگ اندر بر کشید
برزمین زد شمع درپیشت کلاه ازجورباد — دود آهی بس ز جان دردپرور بر کشید
سوخت بادازآتش قهرتو نامش شد سموم — انتقام شمع را عدل تو از صرصر کشید

غزل - ۲۳۷

دست از ساغر امیّد کشیدن دارد — لب پیمانهٔ خالی چه مکیدن دارد
تا کی از غیرت او بر سر آتش باشم — ای حریفان پر پروانه بریدن دارد
سخنم میشنود با همه بی پروائی — حرف بیربط ز دیوانه شنیدن دارد
پستی بخت بلندم ز سپهر دونست — زیر سقفی که نگونست خمیدن دارد
دل بخون تانطپید اشك قراری نگرفت — از پی طایر بسمل چه دویدن دارد

عاقبت زاهد سر در قدح باده نهاد بسکه عادت بدهن آب کشیدن دارد
کارم از ضعف چنان شد که زجا میپردم دیده هر گاه که آهنگ پریدن دارد
پر گر از ناوك بیداد بود عاریه کن در ره عشق پروانه رسیدن دارد
رایگان منت آزار هم از چرخ مکش نمك زخم ازین سفله خریدن دارد
میبرد آینه همراه بکوی تو کلیم که چنان میرود از راه که دیدن دارد

غزل - ۲۲۸

سرفراز آن سر که فارغ از غم سامان شود بر سرت گل زن که از دستار رو گردان شود
هر که چون سوزن ز تجریدش بود سر رشته‌ای صد رهش گر جامه‌پوشانی دگر عریان شود
عاشق بیچاره از یك دیده در پاس رقیب وز دگر چشمی بکار خویشتن حیران شود
هیچ جا بهر وطن غیر از دیار عشق نیست خانه در آن ملك از سیلاب آبادان شود
شوق زخم ما چو سازد جذبهٔ خویش آشکار تیرها در ترکش او جمله چون پیکان شود
در چمن ها لاله نبود بلکه ایام حسود میزند آتش بباغ ار غنچه‌ای خندان شود
همچو برق آن آفت صد خرمن هوش و خرد خویش را زان مینماید کز نظر پنهان شود
در تماشای پریرویان اقلیم خیال دیده گر برهم نهی چشمت نگارستان شود
غیر غم کز حال دل غافل نمیباشد کلیم کس ندیدم پاسبان خانهٔ ویران شود

غزل - ۲۲۹

برای داغ تو بر دل توان و تاب نوشتند دگر خراج برین منزل خراب نوشتند
به پیش هر الف زخم، صفر داغ نهادند ستمکشان چو جفای ترا حساب نوشتند
همیشه دجله و جیحون چو دوستان قدیمی ز موج نامه باین دیدهٔ پر آب نوشتند
جفاکشان بی آرام دل بصفحهٔ سینه ز زخم تیغ تو تعویذ اضطراب نوشتند
کلیم را تو سگ خویش خوانده‌ای، عجبی نیست گرش سر آمد اهل وفا خطاب نوشتند

غزل - ۲۳۰

با آنکه هیچ در بار غیر از خطر ندارد عاشق چو شیشهٔ می پروای سر ندارد

تا نغمه‌ای نباشد نتوان ز هوش رفتن — مسکین مسافری کو ساز سفر ندارد
دل‌را خراب دارم تا بستگی نه‌بیند — از قفل بی‌نیازست ، گر خانه در ندارد
غرق‌وصال آگه ز آشوب‌چشم‌بدنیست — تا دام بر نیاید ماهی خبر ندارد
دارد فلك ز انجم تخم هزار آفت — اما چو گریهٔ ما تخم شرر ندارد
دل‌را جز آن پریرو عشرتگهی نباشد — آئینه جز جمالت باغ دگر ندارد
نشوونمای‌راحت‌در آب‌وخاك‌مانیست — در ملك خاكساری سیمرغ پر ندارد
برداشت‌گر زخاکم دانم‌بخون نشاند — چون تیغ روزگارم بیهوده بر ندارد
بی‌آفتست‌دیده تا جوش‌خون‌دل‌هست — آب ار تنك نباشد کشتی خطر ندارد
چون دیدهٔ جهنده در خانه‌ام مسافر — سیرم کلیم منت از راهبر ندارد

غزل - ۲۳۱

گر فلك هرچه بما کرده عطا میگیرد — گوشهٔ فقر و فنا را که ز ما میگیرد
زان سعادت که بود لازم ویرانهٔ فقر — خویش را جغد برابر بهما میگیرد
جذبهٔ حرص بطبعی که برد پنجه فرو — از گدا کاسه و از کور عصا میگیرد
طرفه‌رسمی‌است که‌باشدزهمه‌واپس‌تر — هر که‌در کوی‌تو پیش‌ازهمه‌جا میگیرد
گل بباز‌ارچمن‌خردهٔ خودرا‌همه‌روز — بصبا میدهد و بوی ترا میگیرد
چون سوی غنچه بیاد دهنت مینگرم — نمك لعل لبت چشم مرا میگیرد
درغم‌آبادجهان طبع‌شرارم هوس‌است — که دلش زود ازین آب‌وهوا میگیرد
طره درغارت جان‌هرمژه دردزدی‌دل — زین میان عاشق بیچاره کرا میگیرد
بسکه آمیختهٔ خاکستر دل با نفسم — از دم گرم من آئینه جلا میگیرد
تیغ نازش بستم‌جان نستاند ز کلیم — زخم او جان زپیش روی نما میگیرد

غزل - ۲۳۲

دود آهم رنگ ازخورشید عالمتاب‌برد — دست مژگان ترم سرپنجهٔ پنجاب برد
خواستم هرجا که زنجیر علایق بگسلم — سستی بختم گرو از رشتهٔ بیتاب برد
دربدر نتوان بدنبال خریداران خرید — خوب‌شدکاسباب ماراایك‌قلم سیلاب برد

دیده‌ام سرمایه‌ای اندوخت از سودای دل هر قدر کاوردحیرت درعوض خوناب برد
دیده‌خود درا باخت تا دلخواه کار اشك ساخت آخر از شادابی گوهر صدف را آب برد
راه عشق آسایشی دارد که جان میپرورد برسر هرخار پای رهروان‌راخواب برد
راه‌خرج ارباب‌دنیا بسکه برخود بسته‌اند باده نتواند غبار از خاطر احباب برد
عدل و داد عشق را نازم که در اقلیم او ابر تاوان میدهد گر خانه راسیلاب برد
صحبت دوشین مارا دیده برهم زد کلیم آری آری ابر دایم رونق مهتاب برد

غزل - ۲۴۳

دل که‌چندین آه از جان میکشد نقش آنزلف پریشان میکشد
دیده ام پست و بلند روزگار دل بآن چاه زنخدان میکشد
شیشهٔ ناموس‌راخوش جذبه‌ایست سنگ‌را ازدست‌طفلان میکشد
تا تواند بر سر من خاك بیخت بخت دست‌از آبحیوان میکشد
مورخط‌لعل‌لبت‌را خوش گرفت خاتم از دست سلیمان میکشد
تیغ بیداد تو هر جا شد علم شعله‌هم سر درگریبان میکشد
اشك رسوا کرد ما را ورنه دل ناله را از سینه پنهان میکشد
کاش بگذارد گریبان مرا یاراز دستم چو دامان میکشد
مزرع امید دل آبی نخورد انتظار تیرباران میکشد
درکشاکش تا بکی باشم کلیم دل بدرد وجان بدرمان میکشد

غزل - ۲۴۴

چند در وصل تو دل حسرت دیدار کشد در چمن نالهٔ مرغان گرفتار کشد
دل که غیر از دم آخر، نفس خوش نزند در ته تیغ نشیند که ز پا خار کشد
گرچه‌دست هوسم‌یك گل ازین‌باغ نچید جذب پای طلبم خار ز دیوار کشد
منم آن عاشق قانع که بکنج گلخن شعله در بر بهوای قد دلدار کشد
شمع بگداخت سراپا وشد ازشرم‌خلاص تابکی‌خجلت‌از آن‌قامت‌ورخسار کشد
هر سریرا که بود مغز خرد یك سر مو تا بود داغ چرا منت دستار کشد

هر که گوید که بروی تو بود گل مانند روکشی بر رخ آئینه ز زنگار کشد
آب در گوهرم از گرد کسادی شده گل کی باین مهره گل طبع خریدار کشد
همدم آورد طبیبش بسر از بسکه کلیم یاد آن چشم کند نالهٔ بیمار کشد

غزل - ۲۳۵

چنان زعکس رخ دوست دیده پر گل شد که شاخ هر مژه آرامگاه بلبل شد
چه لازمست چنان مشق سرگرانی کرد که یك نفس نتوان غافل از تغافل شد
چو مار برسر گنجش اگر بود مسکن گداست مرد اگر عاری از توکل شد
که همچو تیر هوائی بخویش رفعت بست که نه ترقی .او مایهٔ تنزل شد
گلی که بوی وفائی درین چمن ندهد بقدر کم ز خس آشیان بلبل شد
غلط بود که کند صبر کار ها بمراد بمن که دشمن غالب شد، از تحمل شد
بلا به چاره گران تند و تلخ بیشتر است که زور سیل همه صرف کندن پل شد
کلیم توبه اگر میکنی بیا ، وقتست زتوبه توبه کن اکنون که موسم گل شد

غزل - ۲۳۶

شکر گویم هر چه غم باجان مسکین میکند در مذاقم مرگ را دور از تو شیرین میکند
خاك کوی خاکساران افسر هر کس که شد دارد ار بستر ز دیبا خشت بالین میکند
گر حدیث بیوفائیهای خوبان بشنود بیستون پهلو تهی از نقش شیرین میکند
گل درین گلشن زبس آسیب دارد در کمین بال بلبل را خیال دست گلچین میکند
طفل اشکم از تلون خانه های دیده را گاه میسازد سفید و گاه رنگین میکند
صوفیان از سینهٔ روشن بعجب افتاده اند آری آری مرد را آئینه خودبین میکند
با عصای عقل هر کس میرود درراه عشق طی دشت آتشین از پای چوبین میکند
شیخ شهر ازباده خاك سبحه را گل ساخته فرصتش بادا علاج رخنهٔ دین میکند
ناله را از لب بدل هرگز نمیآرد کلیم شعله را از ابلهی تعلیم تمکین میکند

غزل - ۲۳۷

چند نومید ز کوی تو دل زار آید چون تهیدست که از میکده هشیار آید

خار پا در ره ادبار ز دامن روید
سر سودا زده در جیب بدیوار آید

فقر اگرزخم زند مرهمش از عزلت نه
که‌تهیدست‌خورد‌خون چو ببازار آید

عشق تا قابل زخم ستمم میداند
تیغ از موج نفس بردل افکار آید

میکند نرگس بیمار تو غمخواری دل
همچو مستی که بپرسیدن بیمار آید

کس ندیدیم که‌مردود رود از درعشق
آتش آن‌نیستکه‌ازخاروخسش‌عار آید

میتوان یافت‌سرشگی که زدل میخیزد
بی‌نشان نیست اگر طفل‌زگلزار آید

شب آدینه بدریوزهٔ میخانهٔ شهر
شیخ پنهان رود و از ره بازار آید

گر متاع سخن امروز کسادست‌کلیم
تازه‌کن طرز که درچشم خریدار آید

غزل - ۲۳۸

دل‌بجذب‌خواری‌خودجور دشمن میکشد
شیشهٔ ما سنگ از دست فلاخن میکشد

نشنود گر بوی خار ازدامن صد پاره‌اش
سالك راه طلب کی پا بدامن میکشد

تالبم را بسته شرم عشق میسوزم‌ز رشك
هرکجا بینم که دودی سرز روزن میکشد

از مغیلان کار سوزن گیر در راه طلب
نیست‌سالك آنکه‌خارازپا بسوزن میکشد

کشتهٔ ما را اگر ننواخت برق حادثات
نیست غافل انتظار وقت خرمن میکشد

در بیابان طلب لب تشنگی بردم بخاك
از مزار من چراغ مرده روغن میکشد

گر بهجران‌شادمانم از امید وصل‌اوست
در قفس بلبل صفیر از شوق گلشن میکشد

بخت ما هرجا که بزم‌عشرتی سامان‌کند
شیشه راه سنگ میبیند چوگردن میکشد

درکنار خویشتن پروردمش عمری کلیم
اشك‌کم‌فرصت که لشکر برسر من میکشد

غزل - ۲۳۹

کسیکه از گل داغ تو گلستان دارد
ازو مرنج چو بلبل اگر فغان دارد

خدنگ خویش بغیری مزن که‌سینهٔ‌من
برای تیر تو از داغ صد نشان دارد

پی نظارهٔ گلزار چشم حیرانست
نه رخنه است که دیوار گلستان دارد

تو گرچه‌فارغی‌ازحال ماولی‌صدشکر
که ناوکت خبر از مغز استخوان دارد

چنان زخویش بتنگم که‌بهر سر مویم
ز بهر قتلم با تیغ او—زبان دارد

کلیم سکهٔ داغ ار بنام خویش زند شه ولایت در دست ، جای آن دارد

غزل - ۲۴۰

زیك قطره سرشکم تن زجا شد بلی اشك از رخ من کهربا شد
بمن نوبت نداد آنچشم پرحرف پس‌از عمریکه راه حرف وا شد
حنای پنجهٔ قاتل نشد حیف که خونم آب از شرم بها شد
همیشه در طریق حق شناسی اگر گم گشت راه از رهنما شد
بیکتائی علم گردید زلفش بزیر بار دلها تا دو تا شد
ندیدم جز غبار خاطر از چرخ نصیبم گرد ازین نه آسیا شد
بافسر گر رسد رفعت نیابد سری کز کرسی زانو جدا شد
چو ندهد فرصت برخوردن از کام بگیر آن کام کز گردون جدا شد
کلیم از ننگ عریانی بر آمد تنش را جامه نقش بوریا شد

غزل - ۲۴۱

مشکل اهل محبت ز تو آسان نشود لب امید در ایام تو خندان نشود
نالهٔ بی اثرم گر به نسیم آمیزد سرزلفش دگر از باد پریشان نشود
میجهد تیر بزور دو کمان زابروی او هدف ناوك او هیچ مسلمان نشود
کی چنین لخت جگر جوش زند بر سر او از خیال لبت ار دیده نمکدان نشود
گر بگویم که چها میکشم از قامت او سایه‌هم در پی آن سرو خرامان نشود
گر نداری سر دیوانگی ما سهلست زلف را گو که دگر سلسله‌جنبان نشود
دعوی شیر دلی نیست مسلم ز کسی کز نی تیر تواش سینه نیستان نشود
تیره بختی همه‌جا پردهٔ روی هنرست جوهر تیغ سیه تاب نمایان نشود
هر که بر روح امین شعر نخواندست کلیم گر همه روح امین است سخندان نشود

غزل - ۲۴۲

گر سرو قدت جلوه به‌بستان نفروشد گل هم بکسی چاك گریبان نفروشد
کالای دل از مشتری قدرشناس است برق آتش خود جز به نیستان نفروشد

از عربدهٔ چشم تو هر سوی منادیست / در شهر که کس باده بترکان نفروشد
در بوم و بر ملك تجرد نتوان یافت / آن مور که منت بسلیمان نفروشد
آن جنس کسادم که بهیچ ار خردم کس / مشکل که مرا باز بنقصان نفروشد
مهلت مطلب بوسه بجان گر دهدت دوست / گر نسیه دهد جنس خود ارزان نفروشد
در صحبت افسرده‌دلان شعر نخوانم / کس مروحه در فصل زمستان نفروشد
افزون‌طلبی نیست کلیم از روش عقل / دانا سر خود در ره سامان نفروشد

غزل - ۲۴۳

بغیر از می کسی از عهدهٔ غم بر نمیآید / زمان غصه بی ایّام مستی سر نمیآید
تغافل بر شراب از توبه هر کس زد پشیمان شد / باستغنا کسی با دختر رز بر نمیآید
زمین دل اکر از آبحیوان پرورش یابد / گیاه عیش از آنجا بی نم می بر نمیآید
مگر در سینهٔ پردرد مهمانست پیکانش / که امشب پاره‌های دل بچشم تر نمیآید
منم آن بیکس و بی آشنای کنج تنهائی / که غیر از پرتو مهر از درم کس در نمیآید
فریب مهربانی میخورد از دشمنان لیکن / حدیث دوستیش از دوستان باور نمیآید
کلیم ارنه بیاد نرگس مستانه‌اش نو شد / شراب از سرگرانی جانب ساغر نمیآید

غزل - ۲۴۴

دل جز کجی ززلف تو نامهربان ندید / رو چشم بست وروی ترا درمیان ندید
هر چند خرمی جهان را سبب منم / مانند ابر هیچکسم شادمان ندید
داماں من که قافله گاه سرشك بود / چیزی بغیر آتش ازین کاروان ندید
آنکس که خودنمای بودمایه‌دار نیست / هرگز کسی گلی بسر باغبان ندید
با آنکه بی نقاب تر از آفتاب بود / چون صبح از تبسم او کس نشان ندید
کامی بغیر دانهٔ بی آب اختران / صید اسیر در قفس آسمان ندید
میکاهم از شکفتگی خویشتن مدام / شمعم که کس بهار مرا بیخزان ندید
خامند سربسر همه ابنای روزگار / کس میوهٔ رسیده درین بوستان ندید
تاکی کلیم گریه کنی گاه دیدنش / کس ماه را همیشه در آب روان ندید

غزل - ۲۴۶

تا دل دیوانه بود از عافیت دلگیر بود همچو شیون خانه‌زاد حلقهٔ زنجیر بود
گریه‌چون سیلاب‌ازیك خانه‌روی‌دل‌ندید ناله هر جا رفت نی در ناخن تأثیر بود
تیره‌روزی نیست امروزی که تدبیری کنم این سیه روزی مداد خامهٔ تقدیر بود
در کنار مادر دهریم طفل روزه دار رفت ایامی که پستان امل پرشیر بود
ازسرم‌بیرون‌نخواهدرفت‌سودایت که‌عشق بر سر من بیخت هرخاکی که‌دامنگیر بود
در دیار آشنائی روی‌خندان زخم‌داشت ابروی بی چین اگر دیدیم با شمشیر بود
آتش دوزخ زما تردامنان‌رنگی نداشت آنچه مارا سوخت آنجاخجلت تقصیر بود
هرکه‌شد قانع ببوی‌خانهٔ‌همسایه ساخت تا بدل بوی کبابی بود چشمم سیر بود
از هدف باید کلیم آموختن طرز وفا صد ستم دید وهمان رویش بسوی‌تیر بود

غزل - ۲۴۷

خیال زلف تو بازم بدست سودا داد چوسیل سلسله برپا ، سرم بصحرا داد
هرآنچه در حق ما گفت غم بجا آورد بدیده قطره ای از گفته بود دریا داد
تمام چیده بتابوت آرزو بستم درین چمن گل عیشی که گلبن‌ما داد
هزار رنگ گل حیرتم بدامان است ببین که گلشن طالع دگر چه گلها داد
علاج طالع بیمار قفل آب وهواست طبیب تجربه را هم بدین مداوا داد
درون‌سینه‌زبس‌غم نداشت جای‌نشست دلم به پهلوی خود ناوك ترا جا داد
کلیم عشق بخود راه آرزو ندهد گمان مبر که سرابش فریب دریا داد

غزل - ۲۴۸

داغ اگر بر روی‌هم‌چون برگ گل‌جامیکند زخم‌خون گرمست‌دردل‌جای‌خودوامیکند
گر گدایم کاسهٔ دریوزهٔ چشمم پرست هرچه باید غم‌زخاك وخون‌در آنجامیکند
تن بعریانی نخواهد داد مجنون غمت داغ بر سر مینهد زنجیر در پا میکند
دردمندت را تب‌هجران دمی مهلت نداد شعله‌خود باشمع تا یکشب مدارا میکند
تیغت اول عضو ها را میکند از هم جدا بعد از آن زخم ترا قسمت بر اعضا میکند

ناو کش در کوچه‌های زخم چندین خانه ساخت شوخ بی پروای ما تعمیر دلها میکند
دست گلچین قضا تا کی بخاکم افکند چون گل شمعم نه بوید نه تماشا میکند
طفل بدخو را کنار دایه هم تسکین نداد اشك در دامن کلیم آهنگ صحرا میکند

غزل - ۲۴۹

خصم گو ایمن نشین گر دست ما بالا شود تیشه بر پا میزنیم آندم که دست‌ازما شود
غنچهٔ دلتنگیم یارب که هرگز نشکفد جای غم پیدا شود گاهی که خاطروا شود
صبر را خاصیت عمرست گوئی کاین متاع چون ز کس گم‌شد نمیباید دگر پیدا شود
بخت سنگین‌دل طلسمی بسته کز تأثیر آن باده دایم در شکست شیشه‌ام خارا شود
گنج مطلب نیست گر دیوانه شد ویرانه‌جوی بهر کامی نیست گر دل مایل دنیا شود
دیده‌ام چیزی نمی‌چیند بغیر از نقش دوست گر بطوبی بنگرد حیران آن بالا شود
رشتهٔ طول امل را گر تو کوته میکنی جهد کن تا نارسا زاندیشهٔ فردا شود
این نمك دارد که خون ازدل گدائی میکند دیده‌ام کو عارش از همچشمی دریا شود
چشم‌پوشیدن زنیك و بد کمال بینش است دیده تابینا شود باید که نابینا شود
کسب خاموشی کلیم از کاملی کن زینهار باید استادت درین فن صورت دیبا شود

غزل - ۲۵۰

بپرسش آمد و عاشق همین‌دو دم دارد شکسته پای بمقصود یك قدم دارد
ز راز خاطر هم آگهیم و سینهٔ ما ز کاوش مژه چون سبحه ره بهم دارد
زنقش پای بیابان نورد غم پیداست نشان هر سر خاری که در قدم دارد
سخن زمن نتراود چو سینه چاك نیم همیشه نال تنم عادت قلم دارد
جدا زکوی تو خونم سبیل شد چکنم که مرغ ایمنی از پرتو حرم دارد
روان چو کاغذ بادش کنم نه پیچیده زبسکه دیده‌ام از خون دیده نم دارد
بغیر خون نتراود ز نامه های کلیم بکف مگر ز نی تیر او قلم دارد

غزل - ۲۵۱

نه طره‌ات غم شبهای تار من دارد نه چشم مست تو فکر خمار من دارد

ز گریه چشمم چون شد سپید دانستم / که صبحی از پی شبهای تار من دارد
زضبط گریه چو گل عاجزست پنداری / خبر ز گریهٔ بی اختیار من دارد
دوچشم کم نگهت کاشکی بمن میداشت / سری که زلف تو با روزگار من دارد
زداغ کهنه گل تازه ام فسرده ترست / بروی کار چه آبی بهار من دارد
بمرگ صلح کنم با زمانه تانفسی است / جهان بر آینهٔ دل غبار من دارد
عجب مدار که آتش بگورم اندازد / همان شرار که سنگ مزار من دارد
درین بهار گل چاك آنچنان بالید / که یك گلست که جیب و کنار من دارد
گل شکایت نشکفته و شکفته کلیم / دل پر آبلهٔ داغدار من دارد

غزل - ۲۵۳

از آن بچشم ترم بیحجاب میآید / که کار آینه گاهی ز آب میآید
اگرچه دیده بپایت نمیتوانم سود / خوشم که اشك منت تا رکاب میآید
چو بینمت نتوانم که ضبط گریه کنم / زدود زلف بچشم من آب میآید
بملك حسن کسی باتو روبرو نشود / سخن در آینه و آفتاب میآید
حیا بگوشهٔ آن چشم مست جا کرده / چو زاهدیکه ببزم شراب میآید
زکشت سوخته‌ام بسکه دود میخیزد / سرشك رحم بچشم سحاب میآید
بکاروبار جهان دیده را دگر مگشا / چه فال عافیت از این کتاب میآید
کدام خرمن گل را کشیده در آغوش / کز آب آینه بوی گلاب میآید
جواب نامه همین پاره کردنست کلیم / مگو که قاصد ما بی جواب میآید

غزل - ۲۵۴

پایمزد عجز ما بیداد دست زور بود / آنچه کرد اصلاح عیش تلخ بخت شور بود
دوش از بزم نشاط ما نوائی برنخاست / تار گفتی بیتو موی کاسهٔ طنبور بود
باگرانان درنمیآید سبکروحست عشق / آشنائی آتش او پنبهٔ منصور بود
عمر کم برجان گوارا کرد بار زندگی / روز کوته مایهٔ آسایش مزدور بود
در پناه بدنهادی میتوان ایمن نشست / نیش دایم پاسبان خانهٔ زنبور بود

طاعت زاهد چو آه بوالهوس بالا نرفت — زانکه معراج امید او وصال حور بود
رهنمایان زمان ما همه ره میزنند — زان‌میان گر راستی‌دیدم عصای کور بود
کعبهٔ سالك بود آنجا که ازپا اوفتاد — گر قدم در ره نمیفرسود منزل دور بود
دارم اقبالیکه با هرکس درافتادم کلیم — بخت‌سست افتاده تراز بستر رنجور بود

غزل - ۲۵۴

خوش آنکه کنج‌غم‌خود بگلستان ندهد — سرشك سرخ بصد باغ ارغوان ندهد
کدام گنج که درکنج خاکساری نیست — رو از زمین بطلب هر چه آسمان ندهد
زفیض باطنی پیر جام محرومست — کسیکه‌دست ارادت به میکشان ندهد
من از جفای تو رسوا شدم که تیر ستم — نمیشود هدف خویش را نشان ندهد
مجاوران چه خبر از مسافران دارند — خبر ز حال دل گمشده زبان ندهد
زراه پر خطر عشق هیچ نیست عجب — که جاده مار شود ره بکاروان ندهد
بنای دوستی دهر سست شد، چندان — که کاه پشت بدیوار این زمان ندهد
زرنج گرسنگی‌چونکه‌تشنگی‌بتر است — خوش آنکه آبرخ‌خویش‌را بنان ندهد
کلیم بوسه چه خواهی باین تهیدستی — از آن حریف که دشنام رایگان ندهد

غزل - ۲۵۵

ایدل چو راز دوست نخواهی‌سمر شود — نامش چنان مبر که زبان را خبر شود
سر دارد الفتی بهوایت که چون حباب — با او سفر کند اگر از سر بدر شود
جاهل برو ز مرشد بیمعرفت چه فیض — کوری کجا عصاکش کور دگر شود
زنجیر زلف او دل دیوانه را شناخت — سودا مقررست که شب بیشتر شود
منت کش از حمایت کس نیست عجزما — تا نقش سینه هست‌که مارا سپر شود
دود سپند بیهنری چون شود بلند — آتش زن ستارهٔ اهل هنر شود
براهل عقل فیض جنون کم زباده‌نیست — باید کسی ز کار جهان بیخبر شود
هر کس اگر بقدر هنر بهره یافتی — بایست آب بحر نصیب گهر شود
از هیچیك ندارد امید اثر کلیم — گر آه شعله گردد و اشکش‌شرر شود

غزل - ۲۵۶

گر سیل‌فتنه خیزد دل را چه مشکل افتد جز اشك نیست مارا باری که بر گل افتد
عاقل بکار دنیا بسیار لاابالیست همسایهٔ جنونست عقلی که کامل افتد
سیلاب اشك مجنون تا دشتبان وادیست کی گرد میتواند دنبال محمل افتد
از لرز بیقراری عکس افتد از کنارش آینه گر برویت روزی مقابل افتد
یکدست تیغ وشهری سر گرم سرخ‌روئی یك بخیه زخم شاید دردست صد دل افتد
گر روزگار خواهی از تو حساب گیرد آسان شمار برخود کاریکه مشکل افتد
دریادلان کریمند در آنچه خود نخواهند تا خس بود کی از بحر گوهر بساحل افتد
راه گریز را هم چالاکیئی ضرور است چون میگریزد از کار طبعی که کاهل افتد
کار کلیم باشد آنجا مگس پرانی هر جا که دلربائی شیرین شمایل افتد

غزل - ۲۵۷

زان چشم ندیدم که نگاهی بمن افتد بیمار عجب‌نیست اگر کم‌سخن افتد
نزدیك بآسیب چنانم که پس‌از مرگ از شمع مزار آتشم اندر کفن افتد
دل رنگ ندارد زتو چون داغ زلاله داغست همان گر بتو هم پیرهن افتد
حاشا که‌دل از توبه پشیمان شود اما هر کس دم آبی خورد آتش بمن افتد
ای جیب و کنارد گران را گل و بامن ناسازتر از خار که در پیرهن افتد
یوسف چو ز آسیب محبت بچه افتد یعقوب چه نالدکه به‌بیت الحزن افتد
غافل نشوی از نگه باز پسینش بیمار غمت را چو زبان ازسخن افتد
دردل بدل حب وطن مهر غریبی است خوش‌وقت کلیم ار به بهشت دکن افتد

غزل - ۲۵۸

بهره ای نگرفت گر کام دل بیتاب دید بخت ما دایم رخ مقصود رادرخواب دید
خاطر روشندلان از گرد کلفتهای دهر تیره شد چندانکه نتوانیم رودر آب دید
کلبهٔ ویران ما از رخنهٔ سنگ ستم پای تا سرچشم گردیده و ره‌سیلاب دید
من درین بحر ازپی‌سر گشتگی افتاده‌ام کشتیم در رقص آمد هر کجا گرداب دید

هر که درراه عبادت دیده‌اش بیناترست / قبلهٔ منصور دارد دار را محراب دید
رهرو بحر فنا در طی بحر زندگی / آب چون بگذشتش‌ازسر آنزمان‌پایاب دهد
زاهد ازبس در متاع‌دعوی‌خود آب کرد / در گمان افتاد فسق و دامن ترباب دید
گرشکافی‌سینه‌ام‌پیکان‌زدل‌نتوان‌شناخت / رنگ اختر دارد آهن کز آتش‌تاب دید
آب دریا را بجوی تیغ بیدادت مبند / بسکه‌سیرآبست‌شمشیرتوزخم‌ازآب دید
لابه بی‌نفع‌است‌دربدگردی‌گردون کلیم / چرخ بی‌پروا چه زاریهاکه‌ازدولاب دید

غزل- ۴۵۹

نیست‌یکشب که‌سر‌شکم‌گل بستر نشود / تا در پیرهنم رشتهٔ گوهر نشود
مدعی‌گر طرف ما نشود صرفهٔ اوست / زشت آن به که بآئینه برابر نشود
خشکی‌بخت‌فرومایه طلسمی بسته‌است / کابم از سر گذرد لیك لبم تر نشود
بسکه‌ازگردش‌این‌چرخ بتنگ آمده‌ام / در خمارم هوس گردش ساغر نشود
سفله ازقرب بزرگان‌نکند کسب شرف / رشته پر قیمت از آمیزش گوهر نشود
ستم ظاهر او لطف نهانی دارد / صید را میکشد آنشوخ که‌لاغر نشود
با اسیران وفا دلبر بدخوی کلیم / نکند صلح‌که تا جنگ مکرر نشود

غزل - ۴۶۰

عاشق‌ازحیرت درین‌وادی بجائی میرسد / تا نگردد راه گم کی رهنمائی میرسد
خون خودبر‌گلرخان‌شهرقسمت میکنم / هر که میآید بدست او حنائی میرسد
رشك بر سنگ فلاخن برده‌سر گردانیم / کوپس ازسر گشتگی‌آخر‌بجائی میرسد
گر چه سیلم برنمیدارد ز راه انتظار / میروم از جا اگر آواز پائی میرسد
با رخت افسانهٔ گلشن زبس کوتاه شد / نه زگل بوئی نه از بلبل نوائی میرسد
وعدهٔ وصلت بدل‌گر میدهم برمن‌مخند / هر که بیند خسته راگوید شفائی میرسد
درسر کوی تغافل نیستم بیکس کلیم / گر بفریادم نگاه آشنائی میرسد

غزل - ۴۶۱

کسی تا کی بسان موج دایم درسفرباشد / دری‌نشناسد وچون‌موج دایم‌دربدر باشد
بخضرم احتیاجی‌نیست‌گراینست گمراهی / که کوران راعصا هم میتواند راهبر باشد

سبك‌پی قاصدی باید که‌چون غمنامهٔ مارا بدست او دهد کاغذ هنوز از گریه‌تر باشد
زبس برخویشتن میبالد از ذوق گرفتاری قفس هرلحظه بر مرغ دل ما تنگتر باشد
درین وحشت‌سرایم گوشهٔ امنی نشدروزی که‌همچون‌شمع‌هرجامیروم‌سر درخطر باشد
کلیم از دل بدرکن آرزوی آن کمرورنه مدام‌ازاشك‌حسرت‌موج‌خونت تاکمر باشد

غزل - ۲۶۲

آشوب طلب خاطر فرزانه ندارد زنبور هوس در دلما خانه ندارد
اندازهٔ مستی نتوانیم نگهداشت زان باده خرابیم که پیمانه ندارد
در مزرعهٔ طاقت ما تخم‌ریا نیست اینجاست که‌تسبیح عمل‌دانه ندارد
دیدم‌چو پریشانی‌زلفت جگرم‌سوخت غیرازدل صد رخنهٔ من شانه ندارد
جائی ننشستیم کز آنجا نرمیدیم جغدیم در آن‌شهر که ویرانه ندارد
درکشوراین‌زهدفروشان‌نتوان‌یافت یك صومعه‌کان راه‌به‌بتخانه ندارد
عاشق همه‌جا شیفتهٔ‌ناز وعتابست شمعی که نیفروخته پروانه ندارد
آن‌گرد کدورت که بودهمره یکخویش هرگز قدم لشکر بیگانه ندارد
پیداست که‌غارتگر سامان کلیمست کاندوخته جز درد بکاشانه ندارد

غزل - ۲۶۳

آن گرم‌خو بسوز دل ما رسیده بود خوناب این کباب بر آتش‌چکیده بود
در گلستان بیاد دهان تو غنچه را امسال باغبان همه نشکفته‌چیده بود
همچون چراغ روز براه تو سوختیم لخت جگر که انجمن‌افروز دیده بود
بیروی تو ز دیدن گل چشم حیرتم افکار تر ز گوش نصیحت شنیده بود
چون گوهرم بسوی‌وطن بازگشت نیست این مرغ از آشیان به‌چه‌طالع‌پریده بود
ایدل ز سخت‌گیری صیاد ما مپرس آنرا که بست رشته بپا پا بریده بود
میخواست جای خار دگر واکند کلیم خار غم ترا اگر از پا کشیده بود

غزل - ۲۶۴

گرچه اول‌رنجش بیمار از آنسو میشود دارد این‌خوبی که‌صلح‌ازجانب‌او میشود

رونق خوبیت بایده‌مگسل از روشندلان — گل جدا از شمع‌چون افتاد بدبومیشود
برسر خاکش بجای شمع تیری مینهد — هر که قربان کمانداران ابرو میشود
گفت احوال نهان راگریه‌ام باآب‌وتاب — روز اول طفل اشك ما سخنگو میشود
بردوروئی چون‌مدار عالمست آخرچرا — کار ما با هرکسی کافتاد نیك رو میشود
پیرو دل را هزاران دردسر آید به‌پیش — طفل چون روبیش‌یابدبیش‌بدخو میشود
طاعت ما هم بسوی آسمانها میرود — روزمحشرچون بعصیان هم‌ترازو میشود
بسکه میمیرد برای خشم وناز او کلیم — عندلیب غنچه های چین ابرو میشود

غزل-۳۶۵

دانسته بخت زلف ترا انتخاب کرد — چندانکه‌شب‌درازشد اونیزخواب کرد
ایدل به‌پشت‌گرمی‌اشك اینقدر مسوز — خونابه کی تلافی سوز کباب کرد
سیری‌نداشت نرگست‌ازخون‌ماچه‌شد — بیمار را طبیب مگر منع آب کرد
معشوق‌اگرچه پرده‌نشین‌شد نهان‌نشد — غیرت بروی آب نقاب از حباب کرد
دایم چو شیشه باده بتکلیف‌خورده‌ایم — اکنون مرا تغافل ساقی کباب کرد
پیر مغان جزای عمل زود میدهد — تا توبه کرده‌ام بخمارم عذاب کرد
کلك‌سخن‌طراز،رگ خواب‌بخت‌بود — واندم که‌من‌گرفتمش‌آهنگ خواب کرد.
دایم کلیم چون‌مزه از می جدا نباش — مارا چو بخت شور طفیل شراب کرد

غزل - ۳۶۶

دل تمنّای درد او دارد — خانه سیلاب آرزو دارد
خویش‌یکدیگرندعجزوغرور — تیغ پیوند با گلو دارد
چون‌کنم شرح‌حال دیده رقم — خامه‌ام گریه درّ گلو دارد
کو بکو دربدر زبس‌گردید — گریه در پیش ناله رو دارد
یکزبانم من و نمیگویم — سخنی‌را که پشت و رو دارد
چشم باریك بین اگر باشد — قدح آفتاب مو دارد
عکس‌را نیست جا در آینه‌ام — بدلم بسکه درد رو دارد

در سر کوی میفروشانست گر کسی مغز در کدو دارد
پرغبارست دل ز غمخواری خانه‌ام گرد رفت و رو دارد
از مریدان آن در است کلیم خرقهٔ داغ آرزو دارد

غزل - ۳۶۷

گهی که برلب او چشم اشکبار افتد دلم ز دیده نمکسود در کنار افتد
ز جنگجوئی او ایمنم ز کینهٔ دهر نمیگذارد نوبت بروزگار افتد
فلك بخشك نبسته است آنچنان کشتی که اشك حسرت ما نیز آبدار افتد
ز دوری تو بچشمم سیاه شد عالم بسان آینه ای کان بزنگبار افتد
نهشت دست جنون دامنی که بندشود بخار زار علایق اگر گذار افتد
بچشم مست تو خون راحلال باید کرد که ترك عربده جوید چو در خمار افتد
ترا زصید دل ما چراست اینهمه عار نه پادشاه گهی در پی شکار افتد
بمن زیاده ازین چهره شعله خیز مکن چه لازمست که آتش بگوشوار افتد
زرشك روی تو گلشن چنان خورد برهم که آشیانهٔ مرغان ز شاخسار افتد
نجات غرقهٔ بحر تعلق آسان نیست مگر ز تختهٔ تابوت برکنار افتد
کلیم عجز من و آن غرور یار همند بسان گرد که دایم پی سوار افتد

غزل - ۳۶۸

نا خلف را بکسی فخر زآبا نرسد نسب گوهر بی آب بدریا نرسد
رشتهٔ طول امل عارف روشندل را راست چون رشتهٔ شمعست بفردا نرسد
بخت چون سد ره کام شود عاشق را اثر گرمی خورشید بحربا نرسد
دوجهان حسرت بالات الف کش دارد سرو را با تو بیك فاخته دعوا نرسد
آنقدر کارشکن صافدلان راشده جمع که دگر دشمنی شیشه بخارا نرسد
حالت شمع دلیلست که در کشور عشق سر بسامان بجز از آتش سودا نرسد
ظاهر و باطنم از بسکه بود دور ازهم رنگ خونم ز ته پوست بسیما نرسد
مادرین غمکده همطالع زخم آمده ایم خنده بی گریهٔ خونین بلب ما نرسد

همتم هست رسا بختم اگر کوتاهست — پشت پایم رسد ار دست بدنیا نرسد
کس چه داند که کلیم ابر کدامین وادیست — قاصد سیل گر از جانب صحرا نرسد

غزل - ۲۶۹

اشك دمی جدائی از خانهٔ تن نمیکند — سیل خراب میکند لیك وطن نمیکند
بار غم فراق تو بسکه شکسته پیکرم — داغ بسینه‌ام کنون تکیه بمن نمیکند
آه زشرح حال ما بسته زبان خویشرا — دیده بطفل اشك خودهیچ سخن نمیکند
گرد هلال رشك تو بسکه گرفته روی گل — ابر وفا بشستن روی چمن نمیکند
روی شناس دردوغم ساخته خوش لباسیم — زانکه تنم ز داغ توجامه کهن نمیکند
چشم سخنور ترا تا بنظر نیاورد — طبع کلیم هیچگه فکر سخن نمیکند

غزل - ۲۷۰

اشکی که رخت خانه بطوفان نمیدهد — راهش بخویش دیدهٔ گریان نمیدهد
سر برتن صدف نبود زانکه روزگار — یکجا بهیچکس سر وسامان نمیدهد
در کار خویشتن دل دیوانه عاقلست — ویرانه را بملك سلیمان نمیدهد
جامست بی تعلق دوران که غیر او — خندان و روشکفته بکس جان نمیدهد
وصلش گران خری، ندهی جان اگر بنقد — کالای نسیه را کسی ارزان نمیدهد
تا تیغ جور حادثه‌ای درزمانه هست — میراب دهر آب به بستان نمیدهد
چشمی که ازسوادسخن روشنی گرفت — این سرمه را بملك صفاهان نمیدهد
با رهنما چه کار اگر شوق کاملست — کس سیل را سراغ بیابان نمیدهد
دردل نگه مدار کلیم اشك شوق را — این طفل را کسی بدبستان نمیدهد

غزل - ۲۷۱

یاد تو از ضمیر به نسیان نمیرود — نقش رخت زدیده بطوفان نمیرود
بابخت تیره چون بتماشای او روم — درشب کسی بسیر گلستان نمیرود
عاشق بسان شمع بود ازغرور عشق — در زندگی سرش بگریبان نمیرود

شمع قلم ز نامهٔ گرمم بته رسید | شوقم هنوز بر سر عنوان نمیرود
تن‌سردگشت وداغ جنون گرم‌سوختن | سر در ره تو رفته وسامان نمیرود
ساقی زمی کدورت دل کم نمیشود | بنشین که داغ لاله ز باران نمیرود
چندانکه میرویم بجائی نمیرسیم | ریگ‌ارروان بود ز بیابان نمیرود
افتم بفکر زلف توهنگام بیخودی | مستش‌مدان کسیکه‌پریشان نمیرود
دیگر کلیم اگر زلگدکوب حادثه | چون‌سرمه‌میشودزصفاهان نمیرود

غزل - ۲۷۳

کسب کمال اهل جهان کسب زر بود | علامه آن بود که زرش بیشتر بود
نیك و بد زمانه بود کاش مثل هم | خارش بسر رسد گلش ارتاکمر بود
داداز نفس‌درازی‌ایندل که همچو شمع | یك آه گرمش از سرشب‌تا سحر بود
خون‌شد دلم‌چولذت‌آوارگی شناخت | تا در لباس موج گهر در سفر بود
ماه نوی که یکشبه باشد تمام عمر | در آسمان حسن هلال کمر بود
آن ناوك و هدف که بعید وصال هم | هرگز نمیرسند دعا و اثر بود
از هر مراد کامروا باد آنکه گفت | ترك مراد صندل هر دردسر بود
نیرنگ‌بین‌که آفت‌سالك‌ز تشنگیست | در آن رهی که نقش قدم چشم‌تر بود
یارب ز حال ما چه تواند بیان نمود | آن قاصدی که با تو زخود بیخبر بود
از دوستان رسد همه آفت بدوستان | چشم گهر سفید ز آب گهر بود
آورده ام به پیش ز آوارگی کلیم | راهی که خضرش از پی راه‌دگر بود

غزل - ۲۷۴

نه رحم کرد که خون‌دل خراب نخورد | غرور او زسفال شکسته آب نخورد
بقتل‌گاه وفا تا شهید او نشدم | دهان تیغ بخندید و تیر آب نخورد
تن ضعیف مرا کم مبین که این رشته | بدست‌حادثه صد ره‌فتاد وتاب نخورد
بروز باده مخور میکشی‌زچرخ آموز | که‌روز تانگذشت‌ازشفق‌شراب نخورد
زچشم حیرت عاشق نهان تومی ورنه | کدام غنچه که بادیش بر نقاب نخورد

کباب حسن توام قدر خط نکو دانم ز سایه ذوق نکرد آنکه آفتاب نخورد
زهیچ کوچه‌ای آن ترك لشکری نگذشت که موج خون شهیدانش بر رکاب نخورد
کلیم لطف ازو دیده‌ای که میخواهی ز شعله شکوه مکن گرغم کباب نخورد

غزل - ۲۷۴

گل اگر با لب لعل تو برابر میشد شبنم از نسبت دندان تو گوهر میشد
آب فولاد بخونابه بدل میگردید گر غم عشق در آئینه مصور میشد
دیده‌ام خشك‌تر ازساغر مخمورانست یاد آنروز که ازگریه بسی تر میشد
سرد مهری گل این چمن افسرد مرا قفس آهنم ای کاش که مجمر میشد
چشم‌مستت نظری جانب ما گر میداشت در کف بخت سیه آبله ساغر میشد
مهر اخوان همه کین است چه‌میبود اگر در رحم نطفهٔ آبا همه دختر میشد
باوفا خاصیتی هست که گل گر میداشت همه جا قدرش با خاك برابر میشد
اشك چون طفل پدرمرده که‌خودسر گردد بتمنای تو هر روز بهر در میشد
هر زمان حوصله‌ای در خورغم نتوانساخت کاش قدر خورش غصه مقرر میشد
کشت امّید چنین خشك نمیماند کلیم اگر از دود دلم چشم فلك‌تر میشد

غزل - ۲۷۵

ز مژگان‌تو لوح سینه‌ها ازخون رقم‌دارد رقم سرخ‌است باچندین سیاهی کاین‌قلم‌دارد
به‌ازدل خلوتی خواهم که‌پنهان‌سازمت آنجا که از مژگان تو چون سبحه دلهاره بهم‌دارد
زبار منت احسان اگر آگه شوی دانی که‌هر کس‌دست بخشش بسته‌تر دارد کرم‌دارد
ببالین هر آن بیمار آمد از الم رسته طبیب مرگ هر جا میرود یمن قدم‌دارد
زدنیا چون بریدی قطع کن‌پیوندعقبی‌هم که تیغ همت مردان این میدان دودم‌دارد
زمژگان‌بیشتر خار رهت‌درديده جادادم هنوز ازتنگ چشمی رشك برخارقدم‌دارد
بفرقم گل گران‌بودی کلیم آن‌سر کشیها کو کنون سنگ حوادث منتی‌هم برسرم‌دارد

غزل - ۲۷۶

بی باده دل‌زسیر چمن وا نمیشود گل جانشین سبزهٔ مینا نمیشود

آن دیده نیست رخنه ویرانهٔ تن است / چشمی که محو آن قد رعنا نمیشود
عاشق بنور عشق کند جلوهٔ ظهور / بی آفتاب ذره هویدا نمیشود
چسبیده‌اند مرده دلان بر نعیم دهر / صورت جدا به تیغ زدیبا نمیشود
گرچشم آفتاب بود نورازو مجوی / چشم کسیکه سیر ز دنیا نمیشود
پای طلب ز آبله پوشیده بهترست / پای برهنه بادیه پیما نمیشود
ساحل زپیش لطمهٔ دریا کجا رود / روتافتن ز عشق تو از ما نمیشود
خارابشیشه،شعله بخاشاك صلح کرد / وان شوخ جنگجوی بما وا نمیشود
عمرم تمام صرف غم روزگار شد / وضع جهان هنوز گوارا نمیشود
فیضی اگر بکس رسد از اغنیا چرا / بی آب کس مسافر دریا نمیشود
آواز آب غم زدلم میبرد کلیم / بی هایهای گریه دلم وا نمیشود

غزل - ۲۷۷

بدلم اینهمه پیکان ستم بار نبود / گره غنچه گران بر دل گلزار نبود
دل وجان صبر وشکیب ازشب هجرت چه کشد / داغ آسایش بختیم که بیدار نبود
شرح هجران تو میکرد بنامت چورسید / خامه را با دو زبان قوت گفتار نبود
در ازل دشمن سامان شده ویرانهٔ ما / در اگر بود درین غمکده دیوار نبود
عشق جائی که صف آراست بخونریزی من / خنده از بیم بلا برلب سوفار نبود
کس ندانست که چشم توچه بیماری داشت / که دوایش بجز از مستی سرشار نبود
برسرم بخت زگلزارجهان چونگل شمع / نزد آن گل که وبال سرو دستار نبود
ثمر نخل وجودم همه اشکست کلیم / چکنم شعله بغیر از شررش بار نبود

غزل - ۲۷۸

درین گلشن ز بدخوئی گل از آب روان رنجد / نسیمی گروزد سروسهی از باغبان رنجد
کهن شدجرم ورنجش تازه‌تر گردیدطالع بین / که بهر یك گناه آن بیمروت‌هرزمان رنجد
بسان خندهٔ سوفار عیشم نیست جز نامی / همان‌را بازپس گیرد‌زمین‌گر آسمان رنجد
سراپای وجودم بس که‌خو کردست بادردت / نشان‌ناوکت گر نیست‌مغز ازاستخوان رنجد

ز مژگانش مرنج ای دل که در این پرده میمانی که خواهد داد صلحش دزد اگر از پاسبان رنجد

بغیر از نالهٔ محمل که بیفریاد رس باشد چه میآید ز دستش گر جرس از کاروان رنجد

در آن محفل که مهمانی تو شمع آزرده برخیزد بلی دایم طفیلی از سلوك میزبان رنجد

ز شوخی حسن از بس جلوه در بازار میخواهد گل از شوق دکان و گلفروش از گلستان رنجد

کلیم احوال دل از من چه میپرسی نمیدانی چه باشد حال مخموری کز و ساقی بجان رنجد

غزل - ۲۷۹

تا در ره تو چشم امیدم دچار شد طوفان چار موجه بدهر آشکار شد

بر خاك آدم اینهمه باران غم که ریخت سیلش روان ازین مژهٔ اشکبار شد

شمع ار بود چه باك ز تاریکی شبست گو بخت تیره باش اگر عشق یار شد

راه نفس بسینه‌ام از گریه بسته گشت شادم از اینکه آینه‌ام بیغبار شد

یك خلعت عنایت گردون رسا نبود من تشنه ماندم ار مژه‌ام اشکبار شد

تن نه به تیغ جور گرت شهرت آرزوست کاندم که زخم خورد نگین نامدار شد

نام و نشان عشق بغیر از هوس نماند از سیل رفته خار وخسی یادگار شد

صید مگس مکن، دل اهل هوس مبند در دام طره ایکه ملایك شکار شد

جز من رفیق در ره افتادگی نداشت روز ازل که نقش قدم خاکسار شد

از خاك برگرفتهٔ دوران چونی سوار دایم پیاده رفت اگر چه سوار شد

هر جا کلیم نوخطی آورد در نظر بهر جنون کهنهٔ او نوبهار شد

غزل - ۲۸۰

میخانه چو من رند نکو نام ندارد از می کشیم شکوه لب جام ندارد

از ثابت و سیارهٔ گردون بحذر باش کاین مزرعه یکدانهٔ بیدام ندارد

هر سنگ که خورد از کف اطفال نگهداشت دیوانه مگو فکر سرانجام ندارد

پیوستگی مقصدم از پا ننشاند گر موج بساحل رسد آرام ندارد

در چارسوی دهر خریدار وفا نیست با آنکه متاعیست که ایام ندارد

از او سر اگر رنجه شود تلخ نگوید همچون لب ساغر لب دشنام ندارد

در زلف دل سوخته ام بهر چه بندی — این مرغ کباب آگهی از دام ندارد
آمد بسر شکر کلیم از پس شکوه — برگشت از آن راه که انجام ندارد

غزل - ۲۸۱

بی‌ستمکش صبرو آرام از ستمگر میرود — میرود دریا زپی، ساحل چو پس‌تر میرود
جوش سودا را علاج از دیدهٔ تر میکنم — آب میریزند بر دیگی که از سر میرود
نه‌همین‌خم‌رادل‌پر،زین حریفانست وبس — زین تنك‌ظرفان‌چه‌خون کزچشم‌ساغر میرود
طالع دون ازپی یك مطلب عالی نرفت — بخت ما دایم بصید مرغ بی پر میرود
آنچنان‌خونین‌دلی‌دارم که‌چون‌سوزدزغم — خون‌زدودش‌جای‌اشك‌ازچشم‌اختر میرود
ازدل‌من‌دیده‌ویران‌شدزدست‌انداز اشك — میرود آبادی از راهی که لشکر میرود
ما وشمع ازترك‌سر آزاد ازمحنت نه‌ایم — آتش سودا بجا ماند اگر سر میرود
طفل‌اشکم آنچنان‌عادت بدامن کرده‌است — کز کنارم راست تا دامان محشر میرود
میرود بر آب اگر زاهد کلیم از آبله — در ره سودای او بر روی اخگر میرود

غزل - ۲۸۲

چند دل تلخی غم را شکرستان داند — خاك را بر سر سودازده سامان داند
گر حق راه طلب را بشناسد سالك — دیده را خاتم انگشت مغیلان داند
هرکه سوداگر کالای وفا شد باید — که کسادی را آرایش دکان داند
جاهل ارخود را دانسته بچاه اندازد — از جفای فلك و گردش دوران داند
هرکرا تنگدلی عینك بینائی داد — صبح را تیره‌تر از شام غریبان داند
دل که از چاشنی درد خبردار بود — پاس غمهای ترا خدمت مهمان داند
پند گو ترك من غمزده نتواند کرد — وز بهشتی چو توقطع نظر آسان داند
مردبیدادکلیم است که‌برتارك خویش — سایه تیغ ترا سنبل و ریحان داند

غزل - ۲۸۳

خیال روی تو هرگاه سینه تاب شود — بسینه آینهٔ داغم آفتاب شود

تو گل بسر زدی و شمع گل ز سر برداشت
زبیم آنکه مبادا ز شرم آب شود
در آتشم ز تغافل نشانده‌ای ، باری
تبسمی که نمك پاش این کباب شود
زشوق سوختم و تاب یك نگاهم نیست
حریص باده مبادا تنک شراب شود
فروغ دیده زمی جسته‌ام مراچشمیست
که چون حباب قدح روشن از شراب شود
امید کام ز مغرور سرکشی دارم
کزو نگاه بوصل ابد حساب شود
به کم نگاهی چشمش کلیم میسازم
امید هست که آن مست بیحجاب شود

غزل - ۲۸۴

می آشام غمت پیمانه و ساغر نمیدارد
بجز تبخاله برلب ساغر دیگر نمیدارد
ندانم ازخدا برگشته مژگانت چه میخواهد
که سر از سجدهٔ محراب ابرو بر نمیدارد
تو بی پروا درون دل، ولی ازحال اوغافل
که آتش آگهی ازسوزش مجمر نمیدارد
کنم ازهر نگاهت مستی دیگرچه بزمست این
کسی صد رنگ می ای شوخ در ساغر نمیدارد
چو نقش پا ندارد بسترم بالین بکنج غم
که از سر در گریبانی تن ماسر نمیدارد
متاع صبرو آرام ازدلم جستی، عجب ازتو
نمیدانی که گلخن غیر خاکستر نمیدارد
سرت گردم مگردان اینچنین یکباره محرومم
که دارد سایه‌ای سروسهی گربر نمیدارد
من بیکس هلاك گرمی داغ جنون گردم
که تا شد پاسبانم چشم، ازمن بر نمیدارد
کلیم ازشعر رنگین نیست بیت ساده میگوید
عروس تنگدستان بیش ازین زیور نمیدارد

غزل - ۲۸۵

دل فسرده نه دستی ز کاروبار کشید
که در ره تو تواند ز پای خار کشید
بهوش خویش نیامد دل و دمید خطش
دواند ریشه جنونی که تا بهار کشید
بچاره موج حوادث فتاده‌ام ، چکنم
نمیتوانم خود را بیك کنار کشید
برای دیده ، بیچاره‌ای دگر میخواست
اگر ز پای کسی روزگار خار کشید
چه صید ها که بدام فریب میآرد
بدست خویش خدنگی که ازشکار کشید
کسی که سر اناالحق نخواست فاش شود
درید پردهٔ منصور را بدار کشید
لبم بذوق خموشی زهم جدا نشود
نمیتوانم خمیازه در خمار کشید

بدور شهر وجود از غبار خاطر من اگر مجال بود میتوان حصار کشید
کلیم گوشهٔ چشمی ز یار میخواهد که انتقام تواند ز روزگار کشید

غزل - ۲۸۶

زخمهای شانه از زلفت فراهم میشود بخت اگر یاری نماید مشك مرهم میشود
عیش اگر هم رو دهد بی تلخی اندوه نیست همچو نوروزی که واقع در محرّم میشود
قتل ما هر گاه باشد میتوان، تعجیل چیست کشتن شمع حیات ما بیکدم میشود
تا چه آرد بر سر بال کبوتر نامه ام خامه ام هر دم زبار درد دل خم میشود
هست با خونین دلانم الفتی کز بعد مرگ خاك من برزخم اگر پاشند مرهم میشود
بسکه شادابست گلشن از سرشك عندلیب آتش ار برروی گل ریزند شبنم میشود
در دیار ما مصیبت دوستی عامست عام کز چراغی مرده دریك شهر ماتم میشود
همچو محجوبی که در شهر غریب آمد درون خواب در چشمم بمردم آشنا کم میشود
تا کلیم از آدمیّت لاف زد بیغم نبود غم بود تخمی که سبز از خاك آدم میشود

غزل - ۲۸۷

بکن بیخ صبوری حسرت دیدار میآرد چومیرد باغبان این نخل برگ و بار میآرد
کدورت میفزاید جام خاکی، حیرتی دارم که این آئینه چون بی نم بود زنگار میآرد
دلی دارم چنان بیگانه ازعشرت که در گلشن پی نظارهٔ گل روی در دیوار میآرد
دیاری کش تو بی پروا طبیب دردمندانی اجل از رحم شربت بر سر بیمار میآرد
نصیبم نیست شهد راحتی بیزهر اندوهی صبا بوی گلی گر آورد با خار میآرد
کلیم از گریه گفتم آبروئی رو دهد مارا چه دانستم که اشك آتش بروی کار میآرد

غزل - ۲۸۸

ایّام، خوشدلی بستمکار میدهد گریه بزخم و خنده بسوفار میدهد
نه صورت پری است بخلوتسرای تو شوق تو پر بصورت دیوار میدهد
بیحاصلان ز محنت ایام فارغند دوران شکست نخل گران بار میدهد
دارم دلی که بازی طفلان اشك را خاك از غبار خاطر افکار میدهد

دوران برغم طینت آئینه خاطران — آب بقا بسبزهٔ زنگار میدهد
فهمیده است معنی خط پیاله را — آن ساقئی که ساغر سرشار میدهد
پشتی که کاه داده بدیوار عافیت — ما را خبر ز حال سبکبار میدهد
خیری بنام گلشن روی تو میکند — هر باغبان که آب بگلزار میدهد
ظاهرپرست کی بحقیقت رسد کلیم — کو سر همیشه در ره دستار میدهد

غزل - ۲۸۹

هر زمان بر روی کارم رنگ دیگر گون شود — باده‌ام در جام گرد آب و آبم خون شود
دخل ما با خرج یکسانست در راه طلب — سوزنی چون بشکند خاری زپا بیرون شود
در حقیقت تنگدستی مایهٔ دیوانگیست — در چمن بید از غم بیحاصلی مجنون شود
ازره تقلید اگر حاصل شود کسب کمال — هر که گردد خم نشین باید که افلاطون شود
بادهٔ پنهان بزهد آشکار آمیختند — جوی شیر زاهدان ترسم که جوی خون شود
بررخ پیر فلك رنگ حسد گل میکند — درچمن چون رخت طفل غنچهٔ گلگون شود
مایهٔ سالك سبکباریست گر آید بدست — میتواند ناله ای پیك ره گردون شود
پرعجب نبود ز طبع حرص اگر در زیر خاك — همرهی با گنج آرام دل قارون شود
تا کشیم از شعر فهمان انتقام دخل ها — کاشکی هرجا سخن فهمی بود موزون شود
قدر این گوساله‌ها تا کم شود خواهم کلیم — گاو گردون از چراگاه فلك بیرون شود

غزل - ۲۹۰

دست مشّاطه اگر زلف ترا تاب دهد — خون دلها گل رخسار ترا آب دهد
کاش بخت سیه از دیدهٔ شب بیدارم — روشنی را بستاند بعوض خواب دهد
خون دل رو بکمی کرده ز سوز تب هجر — آنقدر نیست که یك آبله را آب دهد
شکل ابروی تو خونریز چنان شد که امام — سوی مسجد چو رود پشت بمحراب دهد
ماند دل باغم و بگریخت صبوری چو کسی — کز میان در رود و خانه بسیلاب دهد
صدزمین گیر بهر سوی نشانیده چو من — خاك کوی تو که آرام بسیماب دهد
ننگ سامان نکشد خانهٔ او همچو حباب — هر که را ایزد جمعیّت اسباب دهد

باز وقتست که از تربیت اشك کلیم خار دیوار سرایش گل سیراب دهد

غزل - ۲۹۱

نه زمی هرجا تنك ظرفی که بود از پا فتاد آنکه لاف پهلوانی زد هم از صهبا فتاد
گردباد از سیر صحرا پای در دامن کشید نوبت هامون نوردی تا باشك ما فتاد
گریه نبود دیده‌ام گر دجله افشانی کند کاب در چشمم ز دود آتش سودا فتاد
تا دم آخر بود سر در هوا مانند شمع دیدهٔ هر کس که بر آن قامت زیبا فتاد
میدهد ز آشفتگی درس سیه روزی زما زلف او بااین پریشانی چه خوش انشا فتاد
عندلیب آن گلستانم که بندد باغبان دیده را هر که نقاب ازچهرهٔ گلها فتاد
هر که در راه طلب خو کرد با آوارگی گر بسان شمع یك جا شد مقیم ازپا فتاد
از کمال اتحاد حسن و عشق آخر کلیم هر گره کز زلف او واشد بکار ما فتاد

غزل - ۲۹۲

هر زخم کز خدنگ تو زیب نشان شود چشمی دگر براه خدنگت عیان شود
یارم بخشم رفته اگر عمر رفته است چندان نمیرود که ز چشمم نهان شود
واصل ز حرف چون و چرا بسته است لب چون ره تمام گشت جرس بیزبان شود
خاکش بسر که گریهٔ بیحاصل منست آن باده ایکه بردل میناگران شود
خاطر نشان شود بتو تأثیر تیر آه روزیکه پشت طاقت عاشق کمان شود
طفلی که سینه شانه شد ازز خم خط او چندان نکرده مشق که دستش روان شود
خوش میبرد رسائی زلف تو کار پیش زیبد که حلقه اش کمر آن میان شود
افتاده را بچشم حقارت مبین که خاك گر سر کشد غبار دل آسمان شود
کردی کلیم قافلهٔ اشك را روان کو لخت دل که آتش این کاروان شود

غزل - ۲۹۳

غبار کوی تو گر توتیای دیده شود بهرچه چشم گشایم بهشت دیده شود
بغیر من که ببزم وصال راهم نیست کسی ندیده که پروانه پر بریده شود
بسر مزن که تنت را چو شمع بگدازد گلی که از چمن روزگار چیده شود

خلاف گفتهٔ او تا عمل کنم باید
که پند ناصح پرگو گهی شنیده شود
بصبر کوش که گر خار جور گردون را
ز پا بر آری در دیده‌ات خلیده شود
ز آه وناله طمع بسته‌ام که رام شود
چنان شکاری کز دم‌زدن رمیده شود
برای گردن‌جان کم‌ز طوق لعنت نیست
ز بار منت کس گر قدت خمیده شود
زجوش خون‌شهیدان‌اگر در آن‌سر کوی
کسی بخاك نشیند بخون طپیده شود
رسید هر که بحد کمال خواری دید
بلی بخاك فتد میوه چون رسیده شود
کلیم پیر شدی وقت آن هنوز نشد
که طفل طبع زشیر هوس بریده شود

غزل - ۲۹۴

ای که تودلتنگی‌از گریه دلت وا میشود
تنگنای‌عشق زین خمخانه صحرا میشود
هر کرا توفیق عیب خویش بینی داده‌اند
بعد مردن بر مزارش کور بینا میشود
بسترم برداشت موج‌از استخوان‌پهلویم
میکنم بر بوریا گر تکیه خارا میشود
از تنم نتوان کشیدن ناوك جور تو را
زانکه‌همچون‌استخوانم‌جزو اعضا میشود
بستگی‌در کارهر کس‌هست‌بگشاید‌بصبر
یك کلیدست‌و‌هزاران‌قفل‌از آن‌وا میشود
در بیابان هر کرا ازتشنگی باشد خطر
نام چشمم گر بود صدچشمه پیدا میشود
خرمن خورشید باید شعلهٔ حسن ترا
حیف ازاین آتش که‌برق‌هستی ما میشود
سنگ طفلان گرچنین‌جزو بدن خواهدشدن
درصف خواری کشانم تن زخارا میشود
چون‌صدف گرقطره‌ای‌زین‌بحر باشدقسمتم
از برایم عقدهٔ خاطر مهیا میشود
در سواد زلف او تا دل وطن دارد کلیم
تیره شدچون روزگارم‌خاطرم‌وا میشود

غزل - ۲۹۵

خط چون‌سپاه حسن‌ترا صف‌شکن‌شود
ریش تو مرهم دل پر داغ من شود
ابرو بگوشه‌ای رود از ملك دلبری
چشمی که بود میکده بیت‌الحزن شود
عادت بصبر عاشق رنجیده را مده
چون کهنه شد صبوری واسوختن شود
در حیرتم ز شوق حریفان می پرست
چون صبر میکنند که صهبا کهن شود
هنگام‌پای بوس‌تو خواهم که‌چون‌رکاب
از پای تا بسر همه اعضا دهن شود

گر در دل آتشست زشوق، از بلا چه باك — فانوس را حصار خطر پیرهن شود
بر کف نهاده حاصل کونین میرویم — در آن رهی که ریگ روان راهزن شود
مارا چه اختیار بود جرم تیشه چیست — گر بت تراش گردد ور بت شکن شود
از گریه های شوق ندارد بتن کلیم — خون آنقدر ذخیره که رنگین کفن شود

غزل - ۲۹۶

سیل را درس روانی گریهٔ ما میدهد — شور بختی اشك ما تعلیم دریا میدهد
روزگارم سربسر از تیره‌روزی یکشبست — وعدهٔ وصلم چه حاصل گر بفردا میدهد
مفتی خط کز لب او کام بخشی میکند — بوسه را نشمرده و بیوعده فتوی میدهد
صرفهٔ خود گر کسی بیند نه‌جای طعنه‌است — دین ناقص را اگر زاهد بدنیا میدهد
نیست دل هردم حریف ترکتاز تازه‌ای — هرچه‌دارد چون‌صدف یکجا بیغما میدهد
وسعت ملك جنون بنگر که‌یك دیوانه‌را — صد بیابان دربیابان کوه‌وصحرا میدهد
گاه پیری‌میکنم موی سفیداز باده‌رنگ — زانکه‌می رنگ‌جوانی را بسیما میدهد
مرهم داغ دل پرواز باشد موم شمع — داروی رنج خمارم دود مینا میدهد
دل اگر دارد فروغی‌زاتش عشقست‌وبس — شیشه را گر آبروئی هست‌صهبا میدهد
دستش ازدامان‌استغنای شیرین کوتهست — کوهکن گر بیستون را در ته پا میدهد
داغ جورش تا فراوان در نظر ناید کلیم — جمله‌راچون برگ گل بر روی‌هم‌جامیدهد

غزل - ۲۹۷

بلب از شوق پابوس تو جان ناتوان آمد — چنان. آسان که گفتی حرف‌ازدل‌برزبان آمد
تو بی‌پروا ندیدی تا هما براستخوان ما — ندانستی که گاهی برسر ما میتوان آمد
بخون‌خوردن‌چنان‌دل‌عادتی‌دارد که‌جام‌می — بدست‌هر که‌دیداز‌شوق آبش‌دردهان آمد
بکج رفتاری و ناراستی عالم چنین مایل — چسان تیر مراد ما تواند برنشان آمد
بیادم میدهد شیرینی کنج قناعت را — بخاطر هرگه آن‌کنج‌لب‌شکرفشان آمد
میان شاهدان باغ هم رشك و حسد دیدم — بجوش از غیرت گلنار خون ارغوان آمد

نداند گر کسی راه گلستان را دراین موسم بگلشن از صدای خندهٔ گل میتوان آمد
بامید خلاصی دست و پائی میزند سعیم در آن دریا که نتوانست ساحل بر کران آمد
کلیم ار عندلیب دل زدام آمد سوی گلشن نه بهر گل که از بهر وداع آشیان آمد

غزل - ۲۹۸

با آن رخ شکفته چون عزم گلستان کرد درزیر بال بلبل گل روی خود نهان کرد
مانند شیشهٔ می بی گریه پیش ساقی حرفی نمیتوانم از درد دل بیان کرد
آنجا که طبع یابد لذت زگوشه گیری صدسال همزبانی با سایه میتوان کرد
از کشتن اسیران گیرد کجا ملالش تیری که بزم عشرت در خانهٔ کمان کرد
عزلت مگو که مارا در پردهٔ خفا داشت عیش وحضور مارا از چشم بد نهان کرد
مکتوب اشك شسته دادم بقاصد او یعنی که انتظارت چشم مرا چنان کرد
سرپنجه رفت ازدست از بس گزیدم انگشت رفت آنکه درغم او خاکی بسر توان کرد
اززیر چرخ بگریز، یادم مزن که نتوان از آسمان شکایت درزیر آسمان کرد
اشکم کلیم آموخت از جلوه‌اش روانی سروقدش نفس را در سینه‌ام فغان کرد

غزل - ۲۹۹

مرنج از کس که هرمحنت که آید ز آسمان آید همه تیر حوادث از کمان کهکشان آید
بلا هم پا بیفشارد چوجان سختانه پیش آید که پیکان بر نیاید زودچون براستخوان آید
زدل تاالب ره گفتار را از گریه می بندم که میترسم حدیث عشقت از لب برزبان آید
چراغ ازحرف رخسار تو افروزند درمجلس حدیث زلف شبرنگ تو هرجادرمیان آید
نخواهد سوخت عالم ز آتش پیکان او آخر چه خواهد شداگر تیر مرادی بر نشان آید
در آن گلزار مینالم که اشك عندلیبانش اگر شبنم شود بر خاطر گلبن گران آید
سراپایم ز دردت آنچنان لبریز شیون شد که از مضراب مژگان تار اشکم درفغان آید
دماغ عالمی از بوی زلف او چنان پر شد که درصحن چمن خون ازدماغ ارغوان آید
کلیم ازحرف تیغ او جراحت آب بردارد زبس هر زخم‌ها را آب حسرت دردهان آید

غزل - ۴۰۰

چشم بدمست تو چون عربده بنیاد کند — بدلم هر مژه را خنجر جلاد کند
رحم درعالم اگر هست اجل دارد و بس — کاین همه طایر روح ازقفس آزاد کند
خاك ارباب ریا را ز رواج باطل — روزگار آورد و سبحهٔ زهاد کند
صاحب حوصله دل سوختگان میباشند — کس ندیدست که شمعی گله از باد کند
دختر رز که فلك داد بخونش فتوی — بیش ازین نیست گناهش که دلی شاد کند
گر دل این مخزن کینه است که مردم دارند — هر که یکدل شکند کعبه‌ای آباد کند
سوی شمع آن بت خود کام نبیند هرگز — که مباد از جگر سوختگان یاد کند
دست مشاطه برخسار عروسان نکند — آنچه با چهرهٔ کس سیلی استاد کند
پیش خواری زوطن دیده نباشد بیجا — دجله گر سعی بویرانی بغداد کند
چه کند کاوش او با دل چون موم کلیم — مژه‌ات کاینه را شانهٔ فولاد کند

غزل - ۴۰۱

بدور دیده مژگان ازدو سولخت جگر دارد — چراغان بر لب آب روان فیض دگر دارد
ندارم زینتی همچون صدف جز عقدهٔ خاطر — همیشه رشتهٔ کارم گره جای گهر دارد
مگر یاد لبت در خاطر پیمانه میگردد — که در بزم نشاط باده چشم از گریه تر دارد
بجز سرگشتگی و گرد محنت حاصلش نبود — بسان گردباد آنرا که دهر از خاك بردارد
نشان اهل غفلت جستم از پیرخرد گفتا — نشانش اینکه در فصل بهار از خود خبر دارد
جنون شهر دشمن با بیابان دوستی دارم — که چون سیلاب اشکم جنگ با دیوار و در دارد
اگر برگ و بری داری زخود بفشان که پیوسته — تبر پیوند اینجا با نهال بارور دارد
چرا پیوسته شمع انجمن صندل بسر مالد — ز بال افشانی پروانه گرنه دردسر دارد
اگر مردن نبودی زندگی باما چها کردی — درین دریا اگر نشکست کشتی صدخطر دارد
کلیم از جور گل خون شد دل بلبل چنین باشد — گرفتاری بآن معشوق بی‌پروا که زر دارد

غزل - ۴۰۲

ایدل ز نخل ناله و آهت ثمر چه شد — وز تخم اشك ریزی پیوسته برچه شد

ای‌همنشین بگوی توخودگرچومن نه‌ای کز دیدنش زهوش چورفتی‌دگر چه شد
پیوسته در کنار منست و ز اضطراب فرصت نمیشود که بپرسم کمر چه شد
تا از صدف جدا شده در زر نشسته‌است گر از وطن برید زبان گهر چه شد
صد ره سفر بملك جنون کردی وهنوز ای دل بجاست عقل تو سود سفر چه شد
چیزی بهای خصمی این ناکسان مده گردون که‌هست دشمن‌اهل هنر چه شد
چون بر تو روشن‌استچگویم زحال‌دل گفتن چه احتیاج که شمع‌سحر چه شد
نگرفت کس ز سینهٔ صد چاك من خبر آری کرا غمست که زخم سپر چه شد
زآمیزش چو شیر و شکر با مراد دل موئی چو شیرمانده ندانم شکر چه شد
داریم ای کلیم دل و دین و صبر و هوش گر در بهای بوسه ندادیم زر چه شد

غزل - ۳۰۳

گرم آسوده دوران میگذارد کی آن زلف پریشان میگذارد
بخون ما چنان تشنه است تیرت که پا در آب پیکان میگذارد
گذارد زاد راهی رهزن عشق اگر سر برد سامان میگذارد
هزار آسیب‌دیگر در کمین‌است که‌کشتی را بطوفان میگذارد
سفید ازگریه چشمم گشت تاکی دل این کاغذ بباران میگذارد
جنون یکباره عریانم نسازد بپا خار مغیلان میگذارد
ز شوق گوشهٔ چشم تو سرمه بهشتی چون صفاهان میگذارد
کلیم آسایش عیش وطن را برای اهل کاشان میگذارد

غزل - ۳۰۴

گر بتحریر ستم نامهٔ هجران آید خامه ام پیشتر از نامه بپایان آید
بسکه در راه طلب سستی ازو میبیند جرس از همرهی ناله بافغان آید
ازبد ونیك جهان خرم وغمگین نشوم خار تا زانو و گل تا بگریبان آید
پنجه‌اش باز فراهم نشود چون شانه گر بدست کسی آنزلف پریشان آید
بقدمگاه من آید بزیارت اول گر نسیمی ز سر خار مغیلان آید

کشتی باده عجب گر بسلامت ماند / ساقی ازتاب می آندم که بطوفان آید
زینت میکده افزود درش تا بستند / گل بماند چو کسی کم بگلستان آید
ازکنارم بسفر رفته جگر گوشهٔ اشك / چاك باید که بپرسیدن دامان آید
سپر عجز بود سدّ ره حادثه اش / برسر مود اگر خیل سلیمان آید
گر فلك آب دهد صرفه کند در آتش / باده آخر شود آنروز که باران آید
پای دریوزه کلیم از در افلاك بکش / سرخوش از یك قدح باده بسامان آید

غزل - ۳۰۵

حدیثت نامه را تعویذ جان شد / قلم را نام تو ورد زبان شد
دگر ازخودچه گلها میتوان چید / براهت خار مغز استخوان شد
بنرمی با درشتان میتوان ساخت / زبان همخانهٔ دندان از آن شد
باین راهی که دل درپیش دارد / نیارد راهزن بیکاروان شد
بگیتی هر که نام او سفر کرد / غریب عالم امن و امان شد
بخار پای من تا دیده وا کرد / زچشم نقش پایم خون روان شد
بکن کسب کمال ازمی فروشان / ز یك پیمانه آدم میتوان شد
چنان در تیره روزیها تمامم / که یك یك استخوانم سرمه‌دان شد
درین گلشن کلیم از سیر چشمی / ز گل قانع بخار آشیان شد

غزل - ۳۰۶

برلبم همچو جرس خنده فغان میگردد / آب اگر میخورم از دیده روان میگردد
صافدل را نبود قید علایق عیبی / عیب دیرینه کی از آینه‌دان میگردد
مرد درکشورما گونه بخون رنگ کند / کاین خضابیست کز آن پیرجوان میگردد
هوش باریك شود تا سخنم فهم کند / بسکه درخاطرم آن موی میان میگردد
هر که سر گرم طلب گشت، اگر درره شوق / خاك بر فرق کند ریگ روان میگردد
روش حرفزدن رفت زیادم چکنم / نام یارست بچیزیکه زبان میگردد
چرخ ازبهر تو درکار بود حرص توچیست / آسیا از پی رزق دگران میگردد

آنچنان شوق قناعت زده راهم که کسی — خاك اگر میخورد آبم بدهان میگردد
ناوك رشك خورد برجگر خسته کلیم — هر که از بار غم عشق کمان میگردد

غزل - ۳۰۷

خیال چشم تو در خاطرم گذر نکند — که از دل آنمژهٔ شوخ سر بدر نکند
شکسته‌پای تراز من شدست کینهٔ من — که هرگز از دل بیرحم تو سفر نکند
اگر زبان قلم را هزار جا ببرم — بشکوه‌ات چو رسد قصه مختصر نکند
هوای کوی تو دارند جان و دل اما — که پیش میرود ار گریه راه سر نکند
بپا نمیرودم خاری از ره عشقت — که همچو رشتهٔ گوهر ز سر گذر نکند
نمیرسد بمیان طرهٔ دلاویزت — که‌تا ز پیچ‌وخمی کسر از آن کمر نکند
لب کلیم سخن سنج نیست گاه خمار — ز هم جدا نشود تا زباده تر نکند

غزل - ۳۰۸

بدست صد غم اگر بیدلان اسیر شوند — از آن بهست که ممنون دستگیر شوند
زمانه بیتو مرا زنده بهر آن دارد — که در جدائی هم دوستان دلیر شوند
بکنج خاطر من پا کشند در دامن — گراز جهان،غم‌واندوه گوشه گیر شوند
زبس بدور غمت خوشدلی برافتادست — بآن رسیده که طفلان اشك پیر شوند
لباس شید ملایم نمیشود بر تن — بچرب‌نرمی اگر زاهدان حریر شوند
تلاش نام و نشان نیست بیدلان ترا — مگر گهی که به‌پشت نشان تیر شوند
نمك چشی بکلیم امیدوار بده — زخوان‌وصل‌تو اهل‌هوس‌چوسیر شوند

غزل - ۳۰۹

چو جرس کار دل ار ناله و فریاد بود — مشنو خندهٔ زخمش زدل شاد بود
تا بدیدار تو شد دیدهٔ بستان روشن — سرو را گفت بشکرانه که آزاد بود
دم عیسی ز دلم عقدهٔ خاطر نگشود — چون‌حباب‌این گرهی نیست که‌برباد بود
دانهٔ کشت مکافات دمد از دل سنگ — دام هر صید گهی در ره صیاد بود

حسن محتاج تکلف نبود زانکه بزلف هیچ نفزاید اگر شانه زشمشاد بود
مرگ فرزند ندید آنکه سخن زادهٔ اوست کاشکی عمر پدر صد یك اولاد بود
نکنی شکوه ز خونریزی آن غمزه کلیم رحم عیب است اگر در دل جلاد بود

غزل - ۳۱۰

بسکه حرف قامتت ورد دل دیوانه شد سینه از مشق الف مانند لوح شانه شد
تا خراب او نگردیدم بمن ننمود روی خانه‌ازخورشید گرمی دیدچون‌ویرانه‌شد
عیش درجانم غریبست ارچه ماند سالها غم اگر یکروز دردل‌ماند صاحبخانه‌شد
بسکه بهر صید دلها تخم شید افشانده‌اند در کف ارباب تقوی سبحه‌ها بیدانه شد
بود از دلهای ما آوازهٔ زلفت بلند از نوا افتاد چون زنجیر بی دیوانه شد
سر کشان گر آتشند آخر ملایم‌میشوند شمع آخر آب گشت و مرهم پروانه شد
کلبهٔ تاریك من بیشم سواد اعظم است فارغ از کاشان کلیم از گوشهٔ کاشانه شد

غزل - ۳۱۱

دارد اگر صفائی دل از شراب دارد روشن‌ترست شیشه گاهی که‌آب دارد
طینت که‌پاك باشدازمی کشی چه‌نقصان دریا چه شد که برلب جام حباب دارد
ازدل خطا نگردد مژگان کج نهادت با آنکه‌راست‌رونیست‌تیری که‌تاب‌دارد
این بحر بیکرانه همچون حباب مارا گاهی بپای دارد ، گاهی خراب دارد
درزاهدی‌و رندی‌دردست دل‌عنان نیست این شیشه گاه باده ، گاهی گلاب دارد
راحت که‌شدمکرر،دلکوب‌تر ز رنجست داغ‌است ماهی ازبس شوق‌سراب دارد
ما را بود بدامن از می اگر نشانی زاهد بدل زحسرت داغ شراب دارد
در روزگار دیدم‌از راستی‌نشان‌نیست صبحش که صادق آمد درشیر آب دارد
خالش میان ابرو الحق بجا فتاده بیت الغزل نشانی از انتخاب دارد
هستم کلیم نومید از دستبوس وپابوس آنرا عنان گرفته این را رکاب دارد

غزل - ۳۱۲

گاه اندیشه‌ای از روز جزا باید کرد گذری بر سر خاك شهدا باید کرد

تو که ضبط نگه خود نتوانی کردن / منع رسوائی احباب چرا باید کرد
باهمه سرکشی افتادگی ازدست مده / گر همه شعله شوی کار گیا باید کرد
طلب شاهد مقصود ز هر سو،شرطست / هر قدم در ره او رو بقفا باید کرد
شب‌شود روز حیات‌و نرود حسرت‌وصل / ما چنان روزه نگیریم که وا باید کرد
بدلم حسرت در خاك طپیدن مگذار / بسملم کرده‌ای از دست رها باید کرد
طرفه‌حالیستکه‌درخون‌دل‌خویش کلیم / دست‌وپائی نه وچون‌موج شنا باید کرد

غزل - ۳۱۳

سالك نه ره بگم شده از جستجو برد / باید بخود فرو شود و پی باو برد
تن‌پروری که راحت زخم ترا شناخت / بی آب لقمه ای نتواند فرو برد
خونابه اش گلاب فشاند به پیرهن / زخم کسیکه از گل روی تو بو برد
هر کس امین گنج قناعت نمیشود / این فیض خاص را دل بی آرزو برد
صبرم چو آبروی عزیزان جور تو / جائی نرفته است که کس پی باو برد
گلدسته‌ای زشعله به‌بندد بسان شمع / گر تحفه‌ای کسی بر آن تندخو برد
جائیکه ترك‌چشم تو گردد بهانه جو / سر را بمزد ریختن آبرو برد
از کوه غم به بند بخود لنگری کلیم / تا چند سیل اشك ترا کو بکو برد

غزل- ۳۱۴

عیب را کی به پناه هنرم جا باشد / درد میخانهٔ من بر سر مینا باشد
چون کشی خنجر کین بخت نگین میخواهم / که ززخم تو نشان بر همه اعضا باشد
کرده‌ام‌شرط که پارا نکشم جانب‌شهر / سرم آنروز که در دامن صحرا باشد
ازهمان‌بزم که‌جز من‌دگری راه‌نداشت / بایدم رفت که بهر دگران جا باشد
اغنیا بهره ز اندوختهٔ خود نبرند / که همین خشك‌لبی قسمت دریا باشد
همچورگ درقدم راهروان سبز شود / خار سیراب گر از آبلهٔ پا باشد
ما که‌باشیم که‌کس جانب ما را گیرد / اینقدر بس که شکست ازطرف‌ما باشد
زآتش‌داغ گر افروخته دستم‌چه‌عجب / که کلیمم من و اینم ید بیضا باشد

غزل - ۳۱۵

بهار آمد و جانی بجسم مینا شد
پیاله ! چشم‌تو روشن که باده پیدا شد
عرق‌فشانیت از تاب می شکیب‌نهشت
چه قطره بود که سیلاب طاقت ما شد
هنوز رنج تب لرز آفتاب بجاست
چه فیض بود که همخانهٔ مسیحا شد
نه رفع تشنه‌لبی میکند، نه سوز جگر
دلم‌خوشست که چشمم زگریه‌دریا شد
زدیده رفتی‌وتاریك شد سراچهٔ چشم
بدل درآمدی و چشم داغ بینا شد
بغیر خار که درپای رهروانماندست
دگر براه غمت هر چه بود یغما شد
کلیم چاك شد از تیغ او سراپایت
بسینه سنگ‌چه‌کوبی کنونکه‌دروا شد

غزل - ۳۱۶

زاهد از تردامنی دامن‌چوبراخگر زند
سبزه جای دود از آتش‌همان‌سر بر زند
دود آه عندلیبان آتش صد خرمنست
خویش‌رااز‌پادر آرد هر که گل برسر زند
رنگ‌خجلت‌ازرخ گل‌تاقیامت‌ظاهرست
غنچهٔ نو کیسه گر چندی گره‌بر زر زند
هر که‌را باید نوشتن نسخهٔ آداب فقر
صفحهٔ تن را ز نقش بوریا مسطر زند
خون‌عاشق‌ازحجاب‌حسن‌پنهان میخورد
شوخ بیباکی که‌ساغر در کف محشر زند
نقش بغداد ازسواد دهر نتوانست‌شست
دجله را کی میرسد پهلو بچشم تر زند
خون‌ماراچون‌شفق‌برصبح آن گردن‌مبند
صبر کن‌چندانکه‌عاشق‌سینه‌برخنجرزند
خونبهای مرغ دل‌دانی بر صیادچیست
اینکه‌بگذارد بخون‌خویش‌بال‌وپر زند
کوگدائی چون کلیم امروزدراقلیم‌فقر
غیر نومیدی بود کفر ار در دیگر زند

غزل - ۳۱۷

خیال گلشن رویت بدل گذار نکرد
که مو بموی تنم را چولاله‌زار نکرد
اگرچه شانه زسر تا بپای شدانگشت
حساب حلقهٔ آنزلف تابدار نکرد
پیاده وادی دیوانگی بسر نرساند
کسیکه شورجنونش‌به‌نی‌سوار نکرد
چو کوه در ته تیغست سربلندی او
کسیکه شیوهٔ افتادگی شعار نکرد
زبسکه گرد کدورت نشست برسرهم
بدل جفای خدنگ زمانه کار نکرد

کمال اجر شهادت بآن شهید دهند — که‌غیر شمع کسش گریه‌برمزار نکرد
نبردم ازسخن‌خویش بهره‌ای که صدف — بگوش از گهر خویش گوشوار نکرد
کلیم بادهٔ خون سبیل یك اقلیم — وفا بمستی آن چشم پرخمار نکرد

غزل – ۳۱۸

جز بمی هیچ دل از بند غم آزاد نشد — خط آزادی ما جز خط بغداد(۱) نشد
از سخن حال خرابم نشد اصلاح‌پذیر — همچو ویرانه که ازگنج‌خود آباد نشد
گرچه نقش قدم و سایه و ما همکاریم — کس‌چو من درفن‌افتادگی استاد نشد
معنی بکر تراشی چه بود، کوه کنی — خامهٔ فکر کم از تیشهٔ فرهاد نشد
هر زمان بر سر فرزند سخن میلرزم — درجهان کیست که دلبستهٔ اولاد نشد
بخت‌مزدور سپهر است‌ازوشکوه‌مکن — هر کرا شاه کشد دشمن جلاد نشد
شید این جذبه که در صیدخلایق‌دارد — مهرهٔ سبحه چرا دانهٔ صیاد نشد
در قبول نظر خلق مجو آسایش — بنده هرگاه که دلخواه شد آزاد نشد
ما همین تنگدلیم از غم‌خود ورنه‌کلیم — درجهان نیست‌کسی کزغم‌من‌شاد نشد

غزل – ۳۱۹

زپایم دهر خاری برنیاورد — که بختم صد بلا برسر نیاورد
اجل از شیرمردان هر که را برد — بجایش دهر جز دختر نیاورد
درین عهد از رواج تیره روزی — کس آئینه بروشنگر نیاورد
قدم افشرد هر جا غیرت عشق — جگر پائی کم از خنجر نیاورد
زحسن عاقبت این‌بس، که‌دوران — به پیش ما ز بد بدتر نیاورد
چه‌دلسوزی کنی‌چون‌رفتم‌ازدست — کسی از کشته پیکان بر نیاورد
سرم چون دولت فتراك دریافت — کلیم از درد ما سر در نیاورد

غزل – ۳۲۰

از جهان بخت بابرام گدا میخواهد — مشت خاکی که برای سرما میخواهد

---

۱ – خط بغداد یکی از هفت خطی است که برای جام شراب گفته‌اند.

دل ازین عمر سیه‌روز بتنگ آمده است
شمع کوتاهی شب را زخدا میخواهد

سرم از افسر و از ظل هما بیزار است
موی ژولیده و سودای رسا میخواهد

گرچه خار رهت از پای کشیدن حیفست
چکنم گر نکشم آبله جا میخواهد

نبود صاحب همت که ز اهل طمعست
تنگ‌چشمی که اجابت ز دعا میخواهد

این خسیسان که تو بینی بجهان در کارند
که خس و خار زسیلاب فنا میخواهد

آنقدر میرود از راه برون مرشد شهر
که گر ازهوش رود راهنما میخواهد

زین تلون که فلك را بنهادست کلیم
نتوان یافت که رو کرده کرا میخواهد

غزل - ۴۲۱

مرا مسوز که نازت ز کبریا افتد
چو خس تمام شود شعله هم ز پا افتد

غم زمانه ز ما بیدلان ندارد رنگ
بسان دزد که در خانهٔ گدا افتد

لباس فقر بزاری نصیب هر کس نیست
خوشا تنی که بر آن نقش بوریا افتد

دلم ز همرهی اشك وانمیماند
نه آتشی است که از کاروان جدا افتد

تلافی ار نکند روزگار عقده گشاست
گره ز هر چه گشاید بکار ما افتد

بغیر دیده که ازگریه آب‌وتابش رفت
که دیده زآب روان خانه‌ازصفا افتد

چوقرعه‌دربدنم استخوان شکسته شود
ز ضعف گر بسرم سایهٔ هما افتد

کشنده‌تر ز مرض منت طبیبان است
خوشست درد بشرطی که بیدوا افتد

حریص چشم طمع دارد از کریم ولئیم
مگس بخوان شه و کاسهٔ گدا افتد

اگر حمایت فقرش کند سپرداری
نمیگذارد کاتش ببوریا افتد

سیاه روزی ما رنگ‌بست خواهد شد
کلیم اگر بمن آن چشم سرمه‌سا افتد

غزل - ۴۲۲

وقتی زبار هستی چیزی بجا نماند
کز تو بره نشانی از نقش پا نماند

دنیا ز سخت گیری هرگز بکس نپاید
هرچند بفشری مشت رنگ حنا نماند

در راه بی ثباتی شادی و غم رفیقند
بر سر گلی نپاید خاری بپا نماند

صبر وخرد بیکدل با شوق‌او نگنجند
چون‌سیل‌میهمان‌شدکس درسرا نماند

اکسیر سیر چشمی، خاك سیه کند زر — غیرت چو کامل افتد، کس بینوا نماند
نقش قمار طالع، گر اینچنین نشنید — غیر از نشان دندان، در دست و پا نماند
آن غمزهٔ جهانسوز، پروای کس ندارد — آتش چه باك دارد، گر بوریا نماند
ناداری قناعت، همسر بملك داراست — این جوی آب باریك، ازسیل وا نماند
باشد کلیم خاموش، پیوسته با دل پر — جامی که گشت لبریز، با او صدا نماند

غزل - ۳۲۳

دست حسنت پنجهٔ خورشید تابان میبرد — ترك چشمت تاخت بر ملك سلیمان میبرد
خوش قماری بیش از ین نبود که در اقلیم حسن — هر که میبازد دلی آنچشم فتان میبرد
هر تنك ظرفی که نقد صبر او کم میشود — بدگمانی پی بآن زلف پریشان میبرد
از مغیلان بخت پا انداز سامان میکند — هر گهم شور جنون سوی بیابان میبرد
ای که آب خضر را با می برابر میکنی — کی غمی از خاطر خود آبحیوان میبرد
میشمارد داخل رزقش سپهر خرده بین — گر کس انگشت ندامت را بدندان میبرد
دست ما از کار گر افتاد پر بیکار نیست — تحفهٔ چاك گریبان را بدامان میبرد
سالك راه فنا را میگدازد رشك شمع — کو بیکشب راه هستی را بپایان میبرد
بر ندارد کس شهیدان را زقربانگاه عشق — کشته را سیلاب خون اینجا ز میدان میبرد
چون طمع غالب شود ازجای برخیزد کلیم — نیك و بد را حرص چون سیلاب یکسان میبرد

غزل - ۳۲۴

دلم بملك قناعت نشان نمیداند — فغان که این سگ نفس استخوان نمیداند
شتاب عمر دلم را بشکوه آورده — جرس بجز گله کاروان نمیداند
یکیست انجمن و خلوتم ز شور جنون — که گرد باد کنار و میان نمیداند
بسان شعله زبانم بعجز راه نبرد — لبم چو جام لبالب فغان نمیداند
چه برگ شادی ازین روزگار میخواهی — که رسم خنده گل زعفران نمیداند
سریکه قطع تعلق نکرد از تن خویش — طریق سجدهٔ آن آستان نمیداند
هوای زلف تو دارد دلم چو آن مفلس — که غیر هند بعالم مکان نمیداند

حریف باخته بیصرفه باز میباشد ز هر که دل ببری قدر جان نمیداند
خدنگ نالهٔ ما همچو شعلهٔ شمعست مسافرست و ز مقصد نشان نمیداند
بعرض حال دل آن چشم مست وانرسد زترك نیست عجب گر زبان نمیداند
درین زمانه زهم حسن وعشق بیخبرند چمن گر آب خورد باغبان نمیداند
کلیم نالهٔ من سر براه نه فلکست ولی ز دل ره کام و زبان نمیداند

غزل - ۳۲۵

گلشن کشمیر خارش گل بدامان میدهد سایه درخاك چمنها بوی ریحان میدهد
زاهدان خشك را نبود هوایش سازگار زهد وتقوی را هوای تربطوفان میدهد
بخت بد سرمایهٔ ما رایگان ازدست داد مفلس آب خضر گر بفروشد ارزان میدهد
گرچه بدسودائیش یکدل بکس واپس نداد هر که دارد دل بآن زلف پریشان میدهد
هر لبش گاه تبسم معجزی دارد جدا یك لبش جان میستاند یك لبش جان میدهد
سر بجیب خود بغواصی فرو گر میبری خاك ره دانی گهرهائی که عمان میدهد
میدهد گاهی بری نخل امید ما ولی تخم گل گر میفشانم بر مغیلان میدهد
تب بکام دل ز وصل استخوان من رسید آری آری داد آتش را نیستان میدهد
پیش چشم مست او ای دیده خونباری مکن زانکه خونریزی بیاد خوی ترکان میدهد
همره سامان ما سرگشتگی چون آسیا تا نباشد کی سری را دهر سامان میدهد
خوش دبستانیست چشم فتنه‌ساز او کلیم غمزهٔ او دلبری تعلیم مژگان میدهد

غزل - ۳۲۶

ریاض ملك را دیگر بهار دلگشا آمد بفرق دوست از نو سایهٔ بال هما آمد
بروی ترکش اقبال تیر رفته برگشته دعای مستجاب از آسمان حاجت‌روا آمد
زگرد موکب اقبال چشم بخت روشن شد بباغ خاطر افسردگان آب بقا آمد
بهای سرمه با خاك سیه خواهد برابر شد چنین کز گرد راهت کاروان توتیا آمد
ازین کحل الجواهر قسمت من بیشتر باید که اندر راه او چشم امیدم چارتا آمد
مبارك رجعتت مستلزم صدگونه عشرت شد ببین تا آمدی نوروز فیروز از قفا آمد

کلیم از باغ امیدت گل‌شادی بدامن کن نهال خوشدلی را موسم نشو و نما آمد

غزل - ۳۲۷

براه فقر مرا این و آن نمیباید چو راه امن بود کاروان نمیباید
کمال کسب کن اما هنرفروش مباش دکان‌خوشست کسی در دکان نمیباید
بروزگار قناعت بهیچ نتوان کرد مگر برای هما استخوان نمیباید
براه فقر بلائی چو جمع‌سامان نیست اگر بنام رسیدی نشان نمیباید
مراکه روزهٔ محرومیم همه سال‌است بروز عید دل شادمان نمیباید
سخن که مبتذل افتاد آسمانی نیست چو شمع حرف کسی برزبان نمیباید
کبوتران معانی ببرج خویش آیند برای دزد سخن پاسبان نمیباید
کلیم طایر همّت گر آشیان طلبد جز آستانهٔ شاه جهان نمیباید

غزل - ۳۲۸

همه محروم‌و ازو دست‌کسی‌دور نبود کس‌ندیدم که‌درین‌میکده‌مخمور نبود
فقر و روشندلی آئینهٔ رخسار همند هیچ ویرانه ندیدیم که پر نور نبود
دلم‌ازکاوش مژگان‌تو ازسینه گریخت جای آسایش در خانهٔ زنبور نبود
من درین میکده پیش قدحی بنشستم که سرش بسته‌تر از کاسهٔ طنبور نبود
خط اگرسر کشد ازخطهٔ‌حسن‌تومرنج که بفرمان سلیمان هم این مور نبود
شعلهٔ داغ برونم بدرون نور نداد شمع تربت سبب روشنی کور نبود
تا تبسّم بدلم مشت نمك میپاشد چشم داغم بره مرهم کافور نبود
حال سوز دل ما یار ندانست کلیم از سیه بختی در آتش ما نور نبود

غزل-۳۲۹

دلی دارم کزو دلها بسوزد تر و خشك تعلق را بسوزد
چو اختر بر سپهر خاکساری بمیرد روز ها شبها بسوزد
میان خاکساران سوزم از غم چوآن کشتی که‌دردریا بسوزد
ز دودش اشك اختر ها بریزد چو خاشاك وجود ما بسوزد

هنر ما را چنین ناکام دارد چراغ خانهٔ رختم بسوزد
ز دودش سرو بندد بر هوا نقش چو دل ازشوق آن بالا بسوزد
فلك از سردمهری سوخت ما را چو آن‌نخلی که ازسرما بسوزد
کجا دارد کلیم آن پیش بینی که امروز از غم فردا بسوزد

غزل - ۳۳۰

زخوان غیب‌یکنعمت نصیب‌ما وساغر شد زخون‌خوردن چرانالیم کاین‌روزی‌مقدر شد
دل‌از آمیزش بیگانه‌وخویشان‌بتنگ آمد بیابان جنونی کو که‌صحبت ها مکرر شد
درحرص ار برویت بسته گردد گنجهایابی توانگر گشت‌محتاجکیه‌اومحروم‌ازین‌درشد
نگه در نیمه‌ره ماند زبس کز گریه‌نم‌دارد چه‌پرواز آید ازمرغی که اورا بال‌وپرتر شد
چه تکلیف‌نشستن میکنی آشفته‌حالی‌را که بیرون‌رفتنش ازبزم همچون‌دودمجمر شد
نیم‌نومید کوته گشت اگراز وصل اودستم بته خواهد رسیدن شمع اگرپروانه بی‌پرشد
کلیم‌اشکت‌زسر نگذشته‌دست‌و پامزن‌چندین درین آب تنك زینسان نمیباید شناورشد

غزل - ۳۳۱

مگو کسی بمن خاکسار میماند بروی آب ز عکسم غبار میماند
محیط عشق‌همه آب زندگیست،مترس کسیست غرقه که او درکنار میماند
براه عشق که افتادگیست رهبر او پیاده میرود اما سوار میماند
چه‌حالتست که‌چشمی که‌میپرد ازشوق چو نقش پا بره انتظار میماند
بنای عهد همین گر شکستن است ترا غنیمت است که بر یك قرار میماند
هرآنچه‌مابکف آریم وقف تاراجست همین مدام دل داغدار میماند
کسی نرفت که بر جای او نماند ستم همیشه خار زگل یادگار میماند
زهرطرف‌نگرم‌درکمین‌اوست شکست دلم بتوبهٔ فصل بهار میماند
اگر فراخور تقصیر عذر باید گفت زبان خامشی ما ز کار میماند
نشانه‌ایست کلیم از پی گشایش کار گهی که دست‌ودل‌ازکاروبار میماند

غزل - ۳۳۲

زیوری از داغ مرد عشق را بهتر نبود	کعبهٔ دل را به ازوی حلقه‌ای بردر نبود
فیض بخشی سر بلندی آورد بنگر که شمع	تا دم آخر سرش بی زیور افسر نبود
باهمه حیرانی و سر گشتگی از جذب شوق	رفته‌ام راهی که خضرش نیز بی‌رهبر نبود
بعدمردن خاکم از آغوش خود بیرون فکند	مهربانی هیچگه در طبع این مادر نبود
در دیار عشقبازی روی سامان کس ندید	سکه در این ملك هرگز روشناس زر نبود
جلوه گاهی حسن خواهد اینهمه پرهیز چیست	رخ مپوش از دیدهٔ ما باده بی‌ساغر نبود
نیك و بد یکسان بود درپیش طبع ما کلیم	هیچ عکس آئینه را ازدیگری بهتر نبود

غزل - ۳۳۳

دل را کی آن طاقت بود کز فکر جانان بگذرد	بایکجهان لب‌تشنگی از آبحیوان بگذرد
من راه هجران را بخود هرگز نمیدادم ولی	آتش ره خود وا کند چون از نیستان بگذرد
هرکس که بیند حال من داند که هجران دیده‌ام	آری خرابی ظاهرست آنجا که طوفان بگذرد
بیتو سرشکم بر کنار از بسکه ریزد چشم تر	دامان من گر بفشری آب از گریبان بگذرد
هرموی بر اعضای من کو کو زند چون فاخته	هر گاه دردل یاد آن سرو خرامان بگذرد
خواهم شب و روز نوی خورشید و ماه روشنی	کاین تیره روزی بس شود شبهای هجران بگذرد
خاك ره شاه جهان تاج سر خود میکنم	تا فرق بخت من کلیم از اوج کیهان بگذرد

غزل - ۳۳۴

نه بمی گرد کدورت از دل ما میرود	غم ازین ویرانه هم از تنگی جا میرود
بر میان نازکت اندیشه نتواند گذشت	راه باریکست پایش ناگه ازجا میرود
اینقدر باید بمی دلبستگی، رشکست رشك	تا دهد یکقطره خون از چشم مینا میرود
راه پرخار و تهی پایان دشت شوق را	آبله کفش است آنهم کی بهر پا میرود
دل بامید مداوای که دیگر خوش کند	خسته چون نومید از پیش مسیحا میرود
شمع آخر بر سر پروانه خواهد آمدن	مهربان خواهی شدن این سر کشیها میرود
گرچه محتاجیم چشم اغنیا بر دست ماست	هر کجا دیدیم آب ازجو بدریا میرود

بسکه عشرت میرمد از من درین محفل کلیم — باده در دور من از ساغر بمینا میرود

غزل - ۳۳۵

در شکار دل ما دام دگر میباید — دانهٔ صید فریبش ز شرر میباید
عشق برمائده غیر از تن بیسر نفشاند — زانکه برخوان بلاکاسه زسر میباید
نیست زابنای زمان هر که هنر دشمن نیست — پسرانرا چو نشانی ز پدر میباید
اشك بی لخت جگر نیست غم نان چه خوری — زاد این راه همین دیدهٔ تر میباید
کشت امید کسان سبز شدو خوشه رساند — مزرع بخت مرا آب گهر میباید
روشنی از مه وخورشید اگر میخواهی — خانه از کوچه آن زلف بدر میباید
از جفای پدر و سیلی استاد چه سود — هرکرا غربت وسوهان سفر میباید
خانهٔ هستی چون شیشهٔ ساعت خوابست — هر نفس از سر تو زیر و زبر میباید
دیده‌ها چو خدا شکل صدف داد کلیم — دایم از اشك لبالب ز گهر میباید

غزل - ۳۳۶

دل بیهده افغان ز تو ناساز ندارد — چون شیشه که تا نشکند آواز ندارد
این عیب بگیرائی مژگان تو ماند — از رفتن اگر اشك مرا باز ندارد
در خلوت دل پرده‌نشین کیست بجز تو — در سینه صدف غیر گهر راز ندارد
هر راز که دل داشت نهان، اشك دگر گفت — پیکان تو رازیست که غماز ندارد
من لب اگر از نوحه و فریاد به بندم — پروانه درین بزم هم آواز ندارد
چون دام درو سر زده نتوان بدرون رفت — عیبست قفس را که در باز ندارد
در محفل دیوان کلیمش نتوان یافت — گر شمع سخن شعلهٔ انراز ندارد

غزل - ۳۳۷

پر پیچ و تاب و تیره و بی امتداد بود — این زندگی که نسخه‌ای از گردباد بود
دل از سر امید اگر برنخاستی — جا تنگ بر نشستن نقش مراد بود
هر صید کام کز پی او میدوید دل — هر گه بدام آرزو افتاد باد بود

خوش‌وقت بیغمی و جوانی که داشتیم / صدباعث طرب که‌یکی طبع‌شاد بود
از آسمان گشایش کاریکه دیده‌ام / از شست او خدنگ‌بلا را گشاد بود
هر عقدهٔ غمی که بکارم فلك فکند / مشکل گشاتر از گرهٔ اعتقاد بود
ازعشق درزمان تو بیگانه‌گشت‌حسن / ورنه میان شعله و شمع اتحاد بود
در جام لاله و گل این باغ کرده‌اند / خونابهٔ غمی که ز دلها زیاد بود
در زیر زنگ‌حادثه‌گم شد زمن کلیم / آندل که همچو آینه‌روشن نهاد بود

غزل - ۳۳۸

کی آن صیاد بی‌پروا پی نخجیر میگردد / که‌دایم‌در‌رهش‌صدصیدازجان‌سیر‌میگردد
صبوری‌چون زحدبگذشت کاری‌رونمیآرد / که‌دارو کهنه چون گردید بی‌تأثیرمیگردد
خط سبزت عنان اختیار از دست‌ودل‌برده / بهارست و دگر دیوانه بی‌زنجیر میگردد
سراپای‌وجودم‌باده شد ازحرص‌میخواری / ولی‌همچون‌حبابم‌چشم‌ودل کی‌سیرمیگردد
شراب کهنه مینوشم ببزم او چو بنشینم / بمن تا نوبت آید دختر رز پیر میگردد
کلیم آن‌گردش‌چشم‌ونگاه دمبدم‌کم شد / چوساقی‌سرگران افتاد ساغر دیرمیگردد

غزل - ۳۳۹

دارم‌آن سر که‌اگر در ره دشمن‌باشد / چون سر شیشهٔ می عاریه بر تن باشد
حرص از طول امل تا بکمندت نکشد / باید این رشته بکوتاهی سوزن باشد
هرکسی حاصلی از مزرع امیّد برد / عشق دهقان چو بود آبله‌خرمن باشد
دیدهٔ آبله ها گر مزه از خار نیافت / نقص سالك بود ار پای بدامن باشد
مرد هرچند سرافرازبود همچون شمع / آخر کار همان به که فروتن باشد
کاربراهل سخن دهرزبس‌سخت‌گرفت / قفس طوطی خوش لهجه ز آهن باشد
با تودشمن نکند آنچه کند کینهٔ او / زنگ آئینهٔ دل کینهٔ دشمن باشد
رخنهٔ تیغ سیه تاب بود بیرخ دوست / کلبهٔ ما چو قفس گر همه‌روزن باشد
سخن راست کلیم از من دیوانه شنو / عاجز نفس زنست ارچه تهمتن باشد

غزل - ۳۴۰

کی بود سر گشتگی‌هارا دل ازسر واکند / خویش را دیوانهٔ یك‌شهر ویك‌صحرا کند
یا اگر فرسود شاید دستگیر تن شود / همچو نقش بوسه دریك آستان مأوا کند
سود سودای نمك مارا سوی کشمیر برد / اعتباری بخت شور آنجا مگر پیدا کند
دوستان نازك مزاج وما بسی نازك دماغ / چون کسی‌اوقات‌صرف پاس‌خاطرها کند
در دلی گر ره نداریم آنهم از تقصیرماست / کس با این‌سر گشتگی‌درخاطری‌چون‌جاکند
در قدم گلزار دارد ره‌نورد راه شوق / میزند بر سر اگر خاری برون ازپا کند
سیل را در ره مقام‌ازاختیار خویش‌نیست / مهلتی باید که سد راه را صحرا کند
گر ببزمت دیر میآید کلیم ازصبر نیست / موسمی‌باید که کس آهنگ این‌دریا کند

غزل - ۳۴۱

شمع این مسئله را برهمه‌کس روشن‌کرد / که تواند همه‌شب گریهٔ بی شیون کرد
زود رفت آنکه ز اسرار جهان آگه شد / از دبستان برود هر که سبق روشن کرد
ناله گفتم دل صیاد مرا نرم کند / این اثر داد که آخر قفسم‌ز آهن کرد
دیده‌اش پاکی دامان مرا خوب ندید / زاهد خشك که عیب من تردامن کرد
مار در پیرهنت به که رگ اندر گردن / که بافسون نتوان چارهٔ این دشمن کرد
ناله گر برق شود با دل سنگین چه کند / راهزن‌راچه غم‌از اینکه‌جرس‌شیون کرد
خانهٔ دیده سیه باد بمرگ بینش / خلوت دل را تاریك همین روزن کرد
سینه را از نمد فقر اگر بنمایم / میتوان شمع ز آئینه من روشن کرد
چاك را همچو قفس جزو بدن ساز کلیم / تا بکی خواهی از آن زنت‌پیراهن کرد

غزل - ۳۴۲

نگه چو گرم بر آن پرحجاب‌میگذرد / گلاب آن گل روی از نقاب میگذرد
اگر ز دل بتغافل گذشته مژگانش / چنان‌گذشته که سیخ از کباب میگذرد
سپند آتش شوقیم کار ما سهل است / بیك طپیدن دل اضطراب میگذرد
ندیده محنت سرگشتگی چه میداند / درین محیط چها بر حباب میگذرد

غم زمانه چرا نگذرد بآسانی
چنین که عمر زغفلت بخواب میگذرد

حنا بتوسن آن شهسوار می بندد
گهی که اشك منش از رکاب میگذرد

بغیر زخم جفا های بیشمار تو نیست
بملك عشق اگر بیحساب میگذرد

نمیرود قدم عقل در ره جرأت
شناور است و بکشتی ز آب میگذرد

کلیم را تو اگر رخصت سؤال دهی
باین نشاط ز فکر جواب میگذرد

غزل - ۳۴۳

گرم ز لطف سیه‌روز خود خطاب کند
سیاه روزی من کار آفتاب کند

در آب و خاکم نسرشته‌اند بیمهری
ز رحم آتش من گریه بر کباب کند

رود بسوی کمر طره‌ات بسر هردم
برای آنکه ازو کسب پیچ‌وتاب کند

سراغ چشمهٔ حیوان نمیکنم که مرا
قناعتیست که سیرابم از سراب کند

کسی نمیخورد ازوی فریب مستوری
بسر چو دختر رز چادر ازسحاب کند

فسردگی بسکون خوب‌نیست عاشقرا
چو نبض باید پیوسته اضطراب کند

چوشمع خانهٔ‌زین‌میشوی‌زغایت‌رشك
حنای پای تو خون در دل رکاب کند

فلك خرابهٔ ما را از آن کند تعمیر
که آشیانهٔ صد جغد را خراب کند

کلیم بخت تو آنگاه میشود بیدار
که یار سر بکنارت نهاده‌خواب کند

غزل - ۳۴۴

بیش‌ازین دوران ستم پرور نبود
آسمان زینگونه بداختر نبود

عمر چون ایام بیماری مرگ
هیچ امروزش ز دی بدتر نبود

آنقدر پیکان که دریك زخم داشت
در دکان هیچ پیکان گر نبود

هر کجا رفتم بدنبال مراد
غیر سرگردانیم رهبر نبود

سیر بستان تمنا کرده ام
یك نهال آزرو را بر نبود

از تف دل مردمك را سوختیم
دسترس بر سرمهٔ دیگر نبود

خواب درچشمم نمیآید چو شمع
بسترم آنشب که خاکستر نبود

در دم آخر چنین میگفت شمع
کافسر زر غیر دردسر نبود

کار رونق دشمنی دارم کلیم . گر می آوردم بکف ساغر نبود

غزل - ۳۴۵

عاشق آنستکه چون داغ تمنا سوزد همچو خورشید بیك داغ سراپا سوزد
شعله‌اش سروشود،فاخته گردد شررش هر که در آرزوی آن قد رعنا سوزد
خبر از گرمی این راه قدم کاه بود سالکی را که سر از آبلهٔ ما سوزد
دل زتردامنی نفس شود ز اهل جحیم روش هیزم تر نیست که تنها سوزد
نتواندچو گذشت‌ازسریکقطره‌چه‌سود که بلب تشنگی ما دل دریا سوزد
بسکه‌پست‌است‌وزبون‌جای‌تعجب‌نبود کرم شب‌تاب اگر اخگر ما را سوزد
گاه در جامهٔ فانوس هم آتش گیرد عجبی نیست اگر شیشه زصهبا سوزد
هیزم گلخن‌حسن تو هم آن دل‌نشود که مدام از غم ناکامی دنیا سوزد
کرم ایزدیش باز نسوزد در حشر اگر امروز کلیم از غم فردا سوزد

غزل - ۳۴۶

دل‌زغمخواران جز آئین جفاکاری ندید همچو گوش‌کو ز کس‌دردهر همواری‌ندید
آبروی اعتبارم دور شد از دوستان رشته‌کز گوهوجدا افتاد این‌خواری ندید
چون شرر زائیدن و مردن‌بیکدم‌میشود هر که خود را بستهٔ قید گرانباری ندید
باوجود آنکه چون ناسور دارد دشمنی زخم ما یکبار از مرهم سپرداری ندید
در دیار عشق کانجا جغد را فرّ هماست بدشگونست‌آن‌سری‌کزسیل‌معماری‌ندید
گرجفا بس‌کرد دوران مهربان ما نشد بیش‌ازین‌در خویش‌سامان‌دلازاری ندید
غیرازین‌کان دلبر بیمهرراجان سخت‌کرد حاصل دیگر کلیم از ناله و زاری ندید

غزل - ۳۴۷

تاتو رفتی‌جان‌دگر آمیزشی با تن نکرد عکس درآئینه بیصورت دمی‌مسکن‌نکرد
پاك‌طینت باگرانان سازگاری میکند آب آهنگ جدائی هرگز از آهن نکرد
مفلسان راکس نمیخواهد،زمیناکن‌قیاس تاتهی‌شدد‌یگرش کس‌دست‌درگردن‌نکرد
تودهٔ خاکستر دلها بگردون تا نرفت روزگار آئینهٔ خورشید را روشن نکرد

بسکه بی آرامیم در عشق او تأثیرداشت کینه‌ام یك‌لحظه جا در خاطردشمن نکرد
سبزهٔ گل راکه بینی آتش وخاکسترست چشم یك بین امتیاز گلشن‌ازگلخن نکرد
در گلستان هم دل خرم نباید داشتن غنچه‌تانشکفت کس بیرونش‌ازگلشن نکرد
بسکه باتاریکی شبها کلیم الفت‌گرفت خانه روشن از چراغ وادی ایمن نکرد

غزل - ۳۴۸

بیا که دل ز تو غیر از جفا نمیخواهد سپند از آتش مهر و وفا نمیخواهد
چو من ببزم درآیم برای جا دادن تو برمخیز که پروانه جا نمیخواهد
بدام حادثه افتاده را ز عقل چه سود فتاد کور چو درچه عصا نمیخواهد
عجب که جوهر من رنگ‌عجز برتابد زبان تیغ امان از بلا نمیخواهد
فسردگی را بازار آنچنان گرمست که کاه روی دل از کهربا نمیخواهد
کرم زبخل به ، اما بخیل به ز کریم بخیل هرگز کس را گدا نمیخواهد
قبول عام ازین بیشتر نمیباشد که استخوان مرا هم هما نمیخواهد
کلیم سوخته عریان بیسروپائی است بسان شمع کلاه و قبا نمیخواهد

غزل - ۳۴۹

اگر چه نخل هنر را ثمر نمیباشد ز سنگ‌بدگهران بیخطر نمیباشد
زآه خلق بپرهیز کاینه است گواه که در زمانه دم بی‌اثر نمیباشد
درین محیط گرازسود چشم میپوشی سفینه را ز شکستن خطر نمیباشد
بهرکه سینهٔصد چاك را نمودم گفت برو که مرهم زخم سپر نمیباشد
سپهر تا پدری میکند نمی بینم پسر که تشنهٔ خون پدر نمیباشد
دل آن‌بود که نجوید زتیغ جور پناه دمی که سینه سپرشدجگر نمیباشد
زتیغ خط بمزار شهید خویش کشد ستیزه جوئی ازین بیشتر نمیباشد
بنزد پایه شناسان بلند پروازی بغیر ریختن بال وپر نمیباشد
زهوش رفته دل ما بخود نیاید باز باین درازی عمر سفر نمیباشد
سرم ز پنبهٔ مینا سبکترست کلیم که مغز در سرم ازدردسر نمیباشد

غزل - ۳۵۰

بیزمت شب خوش آن عاشق که سر گرم فغان افتد شود چون صبح روشن راست چون شمع از زبان افتد
چمن از بسکه تاریکست بی شمع جمال او فروزم گر چراغ ناله مرغ از آشیان افتد
بخلوت هم نقاب ازچهره هر گز بر نیندازد مبادا شمع را زین بیشتر آتش بجان افتد
قبول عشق اگر داری طمع، از خرمی بگذر که گل چون بشکفد اینجاز چشم باغبان افتد
اگر بر هم خورد عالم همان بر جای خود باشم نخواهد بردنش گر سایه در آب روان افتد
بسوز سینهٔ پرناو کم گاهی نگاهی کن تماشا دارد آن آتش که اندر نیستان افتد
کلیم ازچشم یار افکند این بخت سیه ما را الهی کوکب بختم ز بام آسمان افتد

غزل - ۳۵۱

آن رهروان که درپس زانو سفر کنند پوشیده دیده و ره نا دیده سر کنند
هرجا غبار کوی تو باشد عبیر چیست خاکیست آنکه عطرفروشان بسر کنند
اهل کرم که عزت مهمان شناختند خجلت کشند گر غمی از دل بدر کنند
یکباره عیبهای جوانی وداع کرد هنگام کوچ قافله را هم خبر کنند
دوران برات رزق عزیزان نوشته‌است بر کشته ایکه سبز ز آب گهر کنند
نازم بتوتیای قناعت که میدهد بینائیی که از همه قطع نظر کند
حرف تب فراق ترا عاشقان چو شمع گر شام سر کنند سحر مختصر کنند
تاب و توان کرسی زانو چه کم شود باید خیال بیهده از سر بدر کنند
فرزند ماست شعر و بدان فخر میکنیم زان ابلهان نه‌ایم که فخر از پدر کنند
از لذت تبسم شیرین لبان کلیم ارباب ذوق جمله نمك در شکر کنند

غزل - ۳۵۲

بسمل ز تیغ او بطپیدن نمیرسد از کشتگان کفن ببریدن نمیرسد
چون خندهٔ گلست ز بس ضعف ناله‌ام کز لب چو بگذرد بشنیدن نمیرسد
گر پاشکسته نیستی این راه سر مکن رهرو بکام دل بدویدن نمیرسد
از بسکه برق تشنه‌لب آب و خاك اوست کشت امید ما بدمیدن نمیرسد

جائیکه نرگس تو بود نوبهار را — در چشم لاله سرمه‌کشیدن نمیرسد
گوش گران پیکر دهریم و نزد ما — پیغام آشنا برسیدن نمیرسد

غزل - ۳۵۳

بت پیمان شکن دم از وفا زد — اثر نقشی بر آب گریه‌ها زد
خوشا آسایش دردی که ما را — چنان گیرد که‌نتوان دست‌وپا زد
ز درد رشك همکاران کبابیم — بمجلس اشك شمع آتش‌بما زد
زبخت تیره روز هرکه شب شد — بجای شمع آتش در سرا زد
چرا آب بقا نبود سیه روز — که راه راحت‌آباد فنا زد
قمار پاکبازی خوش نشین شد — دوشش فقرم زنقش بوریا زد
شکر خند گل ساغرصدا داشت — حریفان صبوحی را صلا زد
خدنگ آه چون تیر هوائیست — کزو نتوان شکار مدعا زد
سموم‌عشق رخت هستیم سوخت — در آن وادی که‌مجنون راهوا زد
کلیم از مطلب نایاب بگذشت — بدست آورده را هم پشت‌پا زد

غزل - ۳۵۴

شعلهٔ آتش حسن تو چو بالا گیرد — فلك انگشت بدندان ثریا گیرد
کاهش‌عشق زبس‌جسم‌نزارم بگداخت — رنگ در چهرهٔ من پرده بسیما گیرد .
خلوت وصل ترا محرم محروم دلست — چند از بزم تو بیرون رود و جا گیرد
خوداگر گوشه‌نشین‌نام‌جهانگیرخوشست — طرز باید که کسی یاد ز عنقا گیرد
بوی می مرهم ناسور بود کاش کسی — پنبهٔ داغ مرا از سر مینا گیرد
اشك‌تاهست بخوناب جگرپروردست — این‌نه طفلیست که‌ازشیرکسش‌وا گیرد
بطپیدن پر و بالی نتوانند شکست — دل مرغان قفس زود ز صحرا گیرد
بسکه پست است‌بمعراج‌تو گوئی رفته — بخت من آبله‌ای گر بته پا گیرد
باچنین‌طالع واورن‌چه توان کرد کلیم — زهر تاچند کس از دست‌مسیحا گیرد

غزل- ۳۵۵

گاهی که سنگ حادثه از آسمان رسد / اول بلا بمرغ بلند آشیان رسد
ای باغبان زبستن در پس نمیرود / غارتگر خزان چو باین گلستان رسد
حرف شب وصال که عمرش دراز باد / کوته تراست از آنکه زدل برزبان رسد
آخر همه کدورت گلچین و باغبان / گردد بدل بصلح چو فصل خزان رسد
مرهم بداغ غربت ما کی نهد وطن / گوهر ندیده‌ایم که دیگر بکان رسد
من جغد این خرابه ام آخر هما نیم / از خوان رزق تا بکیم استخوان رسد
رفتم فرو بخاك زسر کوب دشمنان / نوبت کجا بسرزنش دشمنان رسد
بی بال و پر چو رنگ زرخسار میپریم / روزیکه وقت رفتن ازین آشیان رسد
پیغام عیش دیر بما میرسد کلیم / می دربهار اگر نکشم درخزان رسد

غزل - ۳۵۶

اجتناب از آهم آن مغرورخودسر میکند / پادشاهست احتراز از گردلشکر میکند
بر تن غم پرور عاشق نشان بوریا / از برای خط زخمش کار مسطر میکند
ترك آسایش اگر لذت ندارد پس چرا / گل بآن نازك تنی از خار بستر میکند
دل زسر قسمتم خون شد که دریك بوستان / این بسر گل میزند آن خاك برسر میکند
عقل اگر داری بچشم کم مبین دیوانه‌را / یکتن اقلیم بیابان را مسخر میکند
مقصدی نایاب را در پیش دارد زلف او / از کنار عارضش راه کمر سر میکند
گر بخورشیدش بسنجم زین تلافی میسزد / مدعی را در وفا با من برابر میکند
گر ندامت دارم از شیرین سخن بودن بجاست / این شکر منقار طوطی‌را بخون‌تر میکند
دیدهٔ بی آب ما دارد کلیم از دل غبار / مفلس آری شکوه دایم از توانگر میکند

غزل - ۳۵۷

ابر سرمایه گر از چشم تر ما ببرد / لوث آلودگی از دامن دنیا ببرد
طالع دون چوقوی گشت حریفش نشویم / کو هما سایهٔ دولت ز سر ما ببرد
تیغ بیداد تو چون کشوردل بگشاید / ناوکت مژدهٔ این فتح باعضا ببرد

خانهٔ صبر و خرد رفتی و بس نیست که باز | مژه‌ات نقب بگنجینهٔ دلها ببرد
چشم مست تو حریفیست که گر یابد دست | عکس را از دل آئینه به یغما ببرد
قدر کالای مرا سیل نکو میداند | که اگر نیك و گر بد همه یکجا ببرد
کم مبین خاری مارا که باین بیقدری | سیل از خار و خسم تحفه بدریا ببرد
روغن از مغز قلم میکشد اندیشهٔ من | کز دماغ خردم خشکی سودا ببرد
خاك بادا بسر طاقت و صبر تو کلیم | درد سر چند کسی پیش مسیحا ببرد

غزل - ۳۵۸

نه درین گلشن گلی از آشنائی بو دهد | نه نسیمی غنچهٔ گلهای ما را رو دهد
بیم آن باشد که شادی مرگ گردم چون حباب | گر درین آب و هوایم خنده گاهی رو دهد
چرخ دیگر گون نخواهد شد بدلتنگی ساز | پستی این سقف سر را تکیه برزانو دهد
درپناه عارضت خط ملك خوبی را گرفت | دشمن خود را چرا کس اینقدر پهلو دهد
ناله‌ای بشنو ز بلبل چون بگلشن آمدی | اینقدر بنشین که گل زخمی ز زلفت بو دهد
گردش چشمت چو پیماید بهر کس دور خویش | سرمه را بتوان بخورد هر نصیحتگو دهد
در علاج درد دل ساقی. طبیبت بس کلیم | بوسه فرماید غذا، وز باده‌ات دارو دهد

غزل - ۳۵۹

چو شمع گرمی آن بیوفا زبانی بود | شکفتگیش گل کینهٔ نهانی بود
ز زهر فرقت احباب کم نشد تلخی | اگرچه عمری در شهد زندگانی بود
بگرد میکده ها گردم و نمییابم | از آن شراب که درساغر جوانی بود
مرا ز کار جهان بیخبر که میگوید؟ | گذشتن از همه کاری ز کاردانی بود
ز گلستان تمنّا نداشتم رنگی | بغیر ازین که گل اشك ارغوانی بود
خیال آن لب خندان بخاطر غمگین | بسان آب بقا در سرای فانی بود
دل این جفا که زبیداد روزگار کشید | ستم نبود مکافات سخت جانی بود
بکیش هر که درافتادگی سر آمد گشت | فتادن از همه کس شرط پهلوانی بود
کلیم رنجش یار بهانه جو از ما | عبث نبود تلافی سرگرانی بود

غزل - ۳۶۰

چو قرعه در تن‌زارم یك استخوان نبود | که پشت و رو زخدنگ‌جفا نشان نبود
چو چشم فتنه گر خویش نگذرد نفسی | که آن جفا جو در خانهٔ کمان نبود
زفیض دیدهٔ پاکم ز آب محرم تر | بگلشنی که درو راه باغبان نبود
نشان گرمروان ره طلب اینست | که گرد نیز بدنبال کاروان نبود
زبخت پست، من آن بلبلم که پروازش | اگر بلند شود تا بآشیان نبود
بهیچ‌جا سخن از بیوفائیش نگذشت | که خون ز دیدهٔ داغ وفا روان نبود
اگر زخلق نهفتیم راز عشق چه سود | گر آتشست نهان سوختن نهان نبود
سرا تهی‌چوزسامان شود ز امن پرست | برای خانه به از فقر پاسبان نبود
بصرفه باده خریدن زیان خویشتن‌است | که می بکس ندهد نشئه‌گر گران نبود
کلیم سبحهٔ آنزلف اگر بدست آید | بغیر شکر فلك ورد بر زبان نبود

غزل - ۳۶۱

کجاست بخت که تنگش کسی ببر گیرد | نگین لعل لبش نقش بوسه بر گیرد
چنین که صحبت من با زمانه درنگرفت | عجب که بر سر خاکم چراغ در گیرد
بغیر اشك کسی حال دل نمیداند | همیشه طفل ز دیوانگان خبر گیرد
همای تربیت عشق جانور کندش | اگر چه بیضهٔ فولاد زیر پر گیرد
نه‌آن دهان بشکایت گشاده زخم ستم | که سعی بخیه لبش را بیکدگر گیرد
من آن نیم که کند یار اجتناب ازمن | همیشه صحبت آتش بشمع در گیرد
بنای خانهٔ آسودگی کلیم نهاد | کزین خرابه همین خشت زیر سر گیرد

غزل - ۳۶۲

مرغ دلم که روشن ازو چشم دام بود | کشتی باین گناه که بیدانه رام بود
دیدم ز بیقراری خود در ره طلب | آسایشی که قافله را از مقام بود
بگذر ز نام‌وننگ که رسوائی آورد | پیوسته روسیاه نگین بهر نام بود
در هند تیره بختی وارونه است کار | زان شهد لب همیشه دلم تلخکام بود

هرگز نگشت قابل زخم تو مدعی — پیوسته آب تیغ تو بر وی حرام بود
تا دل نظر بخال تو افکند شد اسیر — مسکین خبر نداشت که این دانه‌دام بود
زآب سبیل تیغ تو قسمت نیافتم — کز تشنگان بر آن لب جواز دحام بود
امید بوسه ات چه نمك داشت ای کلیم — زان لب که منفعل زجواب سلام بود

غزل - ۳۶۳

گل درچمن بجز خار درپیرهن ندارد — آب و هوای راحت خاك وطن ندارد
ترك کلاه تجرید بر هیچ سر نچسبد — بتخانهٔ تعلق یك بت‌شکن ندارد
باشد برای طفلان مینا ز باده بهتر — درچشم اهل دنیا جان قدرتن ندارد
بینند اهل ظاهر تن‌را طفیل جامه — فانوس ره ببزمی بی پیرهن ندارد
درسرنوشت‌بختم خط‌مسلمی (۱) نیست — گم میکنم‌رهی را کان راهزن ندارد
در برگریز تجرید باشد بهار ارواح — خوش‌وقت‌مرده‌ای کورنگ کفن ندارد
تا کار تیشه آید از ناخن تفکر — گوهر بکان معنی آخر شدن ندارد
ازبحر فیض گردد قانع بقطره‌ای‌حیف — سرمایهٔ ترقی دزد سخن ندارد
ازپاره چوب یك کاك‌سر کردچارپاره — گرچه کلیم دستی در هیچ فن ندارد

غزل - ۳۶۴

ایخوش آندم که دلت ازسر کین برخیزد — بنشینی و ز ابروی تو چین برخیزد
تا بکنج دل من جای نبیند اول — نیست ممکن که غباری ززمین برخیزد
هر که صیاد، تو آن وقت بدامش آئی — که ز پیری نتواند ز کمین برخیزد
کار مژگان سیه مست توشد کج‌روشی — هرکه‌برخاست ز میخانه چنین برخیزد
سرم از زانوی اندوه جدا خواهد شد — سرنوشتم اگر از لوح جبین برخیزد
آخر ایشوخ جهانسوز سواری تاچند — تا بکی آتش از خانهٔ زین برخیزد
تا تو رفتی ز کنارم بنظرها خوارم — بشکند قیمت خاتم چو نگین برخیزد
این زمان رانیم از بزم وندانی که کلیم — آید آنروز که گوئی بنشین برخیزد

۱- خط مسلمی در اصطلاح آن عصر بمعنی فرمان انتصاب بوده وضد خط معزولی است.

غزل - ۳۶۵

بخیه‌های زخم با شیرازهٔ اعضا نشد
در غمت جمعیت خاطر نصیب ما نشد

حسن وعشق از اتحاد آینه روی همند
غنچه تا نگشود لب منقار بلبل وا نشد

حلهٔ فردوس اگر بوشد نباشد جامه‌زیب
غیر داغ او لباس کعبهٔ دلها نشد

جنس نایابی باین خواری بعالم کس ندید
در چنین قحط وفا نرخ وفا بالا نشد

درحقیقت توبهٔ می دست ازجان شستنست
دل گذشت از باده اما منکر صهبا نشد

پنبه چون شبنم ز روی سبزهٔ مینا نرفت
آفتاب روی ساقی تا جهان آرا نشد

صورت‌دیباست‌عریان گرچه‌غرق‌جامه‌است
هیچ عیب اغنیا پوشیده از دیبا نشد

دیده گر طوفان خورد دل را در ین تقصیر چیست
ناخدای هیچ کشتی ضامن دریا نشد

سرمه‌های تیره‌روزی حیف‌تأثیری نداشت
دیدهٔ بختم بعیب خویشتن بینا نشد

آخر از اشکم حنا شد سبز درراه‌طلب
دست بوسش گر زبخت‌بدنصیب ما نشد

از مقیم کعبهٔ دلها سر آزادگان
تا نشد طرح غزل طرح سخن پیدا نشد

همچو شبنم محرمم از پاکدامانی کلیم
در گلستانی که آنجا گل به‌بلبل وا نشد

غزل - ۳۶۶

کی تمنّای تو از خاطر ناشاد رود
داغ عشق تو گلی نیست که برباد رود

نرود حسرت آن چاه زنخدان از دل
تشنه را آب محالست که ازیاد رود

گر بشستن برود نقش الف از شانه
فکر بالای تو هم از دل ناشاد رود

نتوان از سر او برد هوای شیرین
لشکر خسرو اگر برسر فرهاد رود

در ره‌عشق جهانسوز چه‌شاه وچه‌گدا
حکم سیلاب بویرانه و آباد رود

میکشد هرچه بدریا رسد ازچشم ترم
ناز شاگرد خردمند باستاد رود

اگر آئینه نیابد ز قبولت نظری
زلف جوهر همه از چهرهٔ فولاد رود

اشک سودی نکند عاشق دلباخته را
چکند دانه چو دام ازکف صیاد رود

کاش‌چون‌شمع‌شودسر همه اعضای کلیم
تا سراسر بره عشق تو برباد رود

غزل - ۳۶۷

وصلت غبار غم ز دل ما نمیبرد
می صیقلست وزنگ ز مینا نمیبرد

سرگشتگی بچرخ مرا تا نیاورد
یك گردباد راه بصحرا نمیبرد

آخر زدست شوخی طفلان گریختیم
جائیکه اشك پی بسر ما نمیبرد

شهرت بهرچه یارشد آفت باو رسید
رشکی دلم بعزلت عنقا نمیبرد

زینسانکه ازوطن همه طبعی رمیده است
صورت عجب که رخت زدیبا نمیبرد

ایمن نمیشود ز شبیخون گریه ام
سیلاب تا پناه بدریا نمیبرد

بهر عصای راه عدم ناتوان عشق
جز آرزوی آن قدو بالا نمیبرد

مکتوب را زدرد دل ازبس گران کنم
گر سیل نامه بر شود آنرا نمیبرد

قانون گردباد بود روزگار را
جز خار و خس زمانه ببالا نمیبرد

هرگز کلیم آرزوی کام هم نکرد.
ناموس فقر را ز تمنّا نمیبرد

غزل - ۳۶۸

گردون بشیشهٔ تهیم سنگ کین زند
طالع بشمع کشتهٔ من آستین زند

مقبول روزگار نگشتیم و ایمنیم
ما را که برنداشته چون برزمین زند

چاك دلم نه بخیهٔ مرهم کند قبول
برهر دو پشت دست چو نقش نگین زند

همچون حباب ذوق خموش کسی که یافت
گر دم زند نخست دم واپسین زند

در محفلیکه تازه در آئی گرفته باش
اول بباغ غنچه گره برجبین زند

تا رفته ام ز بزم تو بر در نشسته ام
بیتاب شوق بر در صلح اینچنین زند

امروز آرزوی جهان در کنار اوست
خوشوقت آنکه دست بدامان زین زند

شاید که حال دل قدری به شود کلیم
گر بار شیشهٔ دل ما بر زمین زند

غزل - ۳۶۹

خستگان را ناوکش آرام جانی میشود
سینه را پیکان او راز نهانی میشود

بسکه ازسوز درون نم درنهادمن نماند
در گلوهرقطره اشکم استخوانی میشود

شمع گر هم قامتت شد، کو میان لاغرش
جلوه اش کی آفت هوش جهانی میشود

بسکه دارم‌در نظر روز و شب آنچشم سیاه دیده‌ام آخر که چشم سرمه‌دانی میشود
یك اشکم گر رود زینسان پیاپی سوی دوست درسر کویش ز قاصد کاروانی میشود
چند بینی روی‌ما برخاك عجز و بگذری از رهش بردار فرش آستانی میشود
در خس و خار وجودم آتش هجران مزن کز برای مرغ ، تیرت آشیانی میشود
آرزوی زخم تیرت بسکه باخود برده‌ام بی‌سبب چون موج بر خاکم نشانی میشود
نه همین از چرخ میآید ستم برمن کلیم برسرم هر ذرهٔ خاك آشیانی میشود

غزل - ۳۷۰

کی تغافل میتواند عاشق بیتاب کرد چون‌توان باتشنگی قطع‌نظر از آب کرد
مو بمو قربان آن ابرو شدم اما هنوز طاعتی مقبول نتوانم در آن‌محراب کرد
حیف‌ازاشکم که‌چون‌ریگ‌روان بیحاصلست شمع‌ازیکقطره‌نخل‌شعله راسیراب کرد
باهمه دریاکشی‌مستی‌نمیدانم که‌چیست گریه ازبس بیتو آبم درشراب ناب کرد
از پی بیداری شبهای وصل آمد بکار شرمسارازیاری‌بختم که‌چندین‌خواب کرد
کلبهٔ ویران من خواهد بآبادی رسید کزپی تعمیر او سیلاب گل در آب کرد
حسن چون دل‌را بردازماچه میآید کلیم برسر ویرانه نتوان جنگ‌باسیلاب کرد

غزل - ۳۷۱

لبم ز بستگی دل اگر چه وا نشود چو لاله خون‌جگر خوردنم قضا نشود
بیك‌لباس مقید مشو که ساختگیست اگر گهی به تنت پیرهن قبا نشود
دل ضعیف چنان جذبهٔ قوی دارد که تیر هیچ بلائی ازو خطا نشود
کلید چاره و تدبیر تا نگردد گم دری که بسته بروی امید وا نشود
گرفته دامن غم میکشم بخانهٔ دل که جز بمهمان آرایش سرا نشود
حدیث عشق‌تو با هیچکس نمیگویم شرر ز آتش سودای ما جدا نشود
کمند طرهٔ او بار یك جهان دل را نمیتواند برداشت تا دو تا نشود
سعادت ازلی را بکسب نتوان یافت که‌زاغ از خورش استخوان هما نشود
چنان مکن که کلیم از در توپا بکشد شکسته‌دل شده باری شکسته‌پا نشود

غزل - ۳۷۲

چو سایه گمرهی از ما جدا نخواهد شد
هوا پرستی غفلت قضا نخواهد شد

پیاده طیّ ره کعبه گر کند زاهد
ازین براه خدا آشنا نخواهد شد

ز سخت گیری دوران چه باك عارف را
ز قحط سال هما بینوا نخواهد شد

نه هر که صدر نشین شد عزیز شد، که غبار
اگر بدیده فتد توتیا نخواهد شد

درین زمانه چنان شهد زندگی تلخست
که حق خنجر قاتل ادا نخواهد شد

سئوال ما نبود غیر آرزوی محال
نشسته‌ایم بر آن در که وا نخواهد شد

سری که دولتش از سایهٔ گریبانست
بزیر سایهٔ بال هما نخواهد شد

سعادتیست سر و پا برهنگی چکنم
که کفش آبله از پا جدا نخواهد شد

کلیم منع دل از ناله در طریق طلب
عبث مکن که جرس بیصدا نخواهد شد

غزل - ۳۷۳

از ضبط گریه دست دل ناتوان کشید
خاشاك سیل را نتواند عنان کشید

یك شربت آب جو بدل جمع کس نخورد
تاموج شکل زلف بر آب روان کشید

پیکان غمزه در دل ما جا گرفته است
این آه و ناله نیست که آسان توان کشید

گلزار آرزو که چمن درچمن شکفت
خمیازه بر طراوت فصل خزان کشید

دست از جهان و هرچه درو هست میکشم
پا را نمیتوانم از آن آستان کشید

درراه شوق چون جرس از ناله زنده ایم
دلمرده است هر که نفس بیفغان کشید

شکرانه را که ناوکت از دل خطا نشد
باید بدست خویش خدنگ از نشان کشید

آزاده را زخواهش دنیا گریز نیست
هر مرغ خار و خس بسوی آشیان کشید

تادید سرفشانی تیغ تو را کلیم
او هم سر هوس بمیان سران کشید

غزل - ۳۷۴

از لذت جور تو خبردار نباشد
زخمی که لبش بر لب سوفار نباشد

چشمان توام تشنه بخونند مبادا
این شربت کم بخش دو بیمار نباشد

بیروی توچشم از همه بستم که ندیدم
عکسی که برین آینه زنگار نباشد

واپس ترم از سایه در آن کوی که هرگز | از ناکسیم جا پس دیوار نباشد
جز مهر توام نیست متاعی وزغیرت | جائی بفروشم که خریدار نباشد
مجنون نتوان بود بژولیدگی موی | مستی به پریشانی دستار نباشد
یك ناله بانگیز نخیزد ز رگ دل | ابروی تو گر ناخن این تار نباشد
زنهار کلیم از مدد بخت بپرهیز | این بخت همان به که بکس یار نباشد

غزل ـ ۲۷۵

شکفت غنچه واین عقده‌ام بدل جا کرد | که دهر چون گره از کار بسته‌ای وا کرد
پسند خاطر یك تن نیم چه چاره کنم | که بی نفاق بیکدل نمیتوان جا کرد
بکشوری که سر زلف ها پریشانست | نمیتوان سر شوریده را مداوا کرد
نه دشمنم برقیبان چرا بمن نرسید | فلك وصال تورا گر نصیب اعدا کرد
کسیکه مشق مدارائی از کمان گرفت | بهیچ خصم نمیبایدش مدارا کرد
که دید دیدهٔ گریان من که گریه نکرد | بغیر دوست که پنداشت سیردریا کرد
بضبط دامنم اکنون سرشك تن ندهد | که طفل خودسر عادت بسیرصحرا کرد
زطرهٔ تو هر آن عقده ایکه شانه گشاد | بیادگاری زلف تو در دلم جا کرد
بجور دوست که تن همچو ما نهاد کلیم | بگل حساب شد ار خاك برسرما کرد

غزل ـ ۲۷۶

براه عشق که هرگز بسر نمیآید | بغیر گم شدن از راهبر نمیآید
همیشه عقل در اصلاح نفس عاجز بود | که پند گوی بدیوانه بر نمیآید
به‌است پائی کز وی بر آید آبله‌ای | زدست ما که ازو هیچ بر نمیآید
از آن کمر نتوانم دمی نظر بستن | زنازکی بنظر گرچه در نمیآید
یگانگی که نفاقی در آن میان نبود | درین زمانه ز شیر و شکر نمیآید
چوسیل خود خبر خودبرم بهروادی | خبر ز گرمروان پیشتر نمیآید
بروزگارچنان عیب شد سلامت نفس | کم غیر کار شرر از گهر نمیآید
زدهر دانش و سامان سئوال کردم گفت | که از نهال هنر برگ وبر نمیآید

خیال آن کمر از سر نمیرودچکنم
که مو ز کاسه چینی بدر نمیآید
کلیم دردل اگر شعله‌ای زشوق بود
بسوی لب نفس بی اثر نمیآید

غزل - ۳۷۷

می نشاط نه جام جهان نما دارد
که کیمیای طرب کاسهٔ گدا دارد
براه‌شوق چوپرگار پایم ازجا رفت
اگر بگردم بر گرد خویش جا دارد
بکیش اهل تجرد نماز نیست درست
بمسجدی که سرانجام بوریا دارد
مباش راست که درخاك وخون بود جانت
بگوش هوش نی تیر این صدا دارد
مآل کار دگر روی کارها دگرست
گیاه نیل همان گونهٔ حنا دارد
در آسیای فلك هیچ رسم نوبت نیست
شکست کار همین از برای ما دارد
سبیل تست اگر خون عاشقان، آبست
ور آتشست خود آتش کجا بها دارد
بلای عشق جفای نصیحتش زیبا است
که خار پاخلش سوزن از قفا دارد
سرشك خانهٔ بیتابیم رسانده بآب
بخاکپای تو چشمم امیدها دارد
خوشست باهمه آمیزش اندکی پرهیز
حباب خانه ز دریا از آن جدا دارد
علاج ناز طبیبان نمیتوان کردن
وگرنه هر مرض مهلکی دوا دارد
ز خار راه ملامت کلیم را چه‌غمست
که او ز آبله اخگر بزیر پا دارد

غزل - ۳۷۸

کسیکه از خضر آب بقا نمیگیرد
پیاله را بجز از دست ما نمیگیرد
ز بی نصیبی اهل هنر عجب دارم
که استخوان بگلوی هما نمیگیرد
میان یکجهتان آنچنان نفاق افتاد
که کاه هم طرف کهربا نمیگیرد
باین دماغ که با بوی گل بسر نبری
چه میکنی که دلت از جفا نمیگیرد
بیا بیا که چنان بیتو زندگی تلخست
که موج دامن آب بقا نمیگیرد
نخورده پیچش وتابی بکام دل نرسی
گهر برشتهٔ بیتاب جا نمیگیرد
درین خمار بفریاد ما رس ای ساقی
که غیر رعشه کسی دست ما نمیگیرد
حلاوتی که دل از کنج فقر یافته است
چرا شکر ز نی بوریا نمیگیرد

حنای موسم گل تا نرفته‌است ازدست کلیم پای گلی را چرا نمیگیرد

غزل - ۳۸۹

مریض را چو عیادت کشد دوا چکند کسی بپرسش یك شهر آشنا چکند
جو شانه نوبت چاکم بسینه افتادست بدست شوق همین چاك یك‌قبا چکند
گرفتم اینکه سر همتم زچرخ گذشت کسی بکوتهی بخت نارسا چکند
بدیده کاسهٔ همسایه دل اگر ندهد دوشیشه‌خون جگر با خمارما چکند
مپرس حال دل آندم که درحدیث آئی کریم چون گهرافشان شود گدا چکند
بهر نواله گرم استخوان دهدای بخت توخودبگو که درین‌قحط‌پس‌هما چکند
کلیم شکوه ز توفیق چند شرمت باد تو چون بره ننهی پای رهنما چکند

غزل - ۳۹۰

هرگز دل عاشق ز هوس رنگ نگیرد در کشور ما آینه را زنگ نگیرد
در ساغر امید ز بیرنگی عشقست خونیکه‌لب‌ازخوردن‌آن‌رنگ نگیرد
روزی دل از تیغ جفای‌تو فراخست زخمی‌که خورد بخیه برونتگ نگیرد
از خاك نشینی فقیران خبرش نیست زانرو که دل شاه ز اورنگ نگیرد
گر ترك جفا میکنداز بهر وفا نیست گه صلح کند تادلش از جنگ نگیرد
رشکست بر آن‌سالك‌مغرور که‌چون‌سیل در ره خبر از منزل وفرسنگ نگیرد
عهدیست که با صبح صفا نیست،ندانم کائینهٔ خور چون زدمش‌زنگ نگیرد
زر درکف غیرست و ترازوی تمیزش خودرا چکند گر طرف‌سنگ نگیرد
از باده کلیم آینهٔ طبع شود صاف بگذار که زاهد می گلرنگ نگیرد

غزل - ۳۹۱

بیا که بیتو سیاهی ز چشم روشن‌شد زگریه دیدهٔ ما همچو چشم‌روزن شد
جدا ز لعل لبت جام ماتمی دارد زدم چو برلبش‌انگشت گرم شیون شد
برای سوختن آماده‌ام چنانکه‌کسی اگر برآتش من آب ریخت روغن شد

قفس بدیدهٔ مرغ اسیر تاریکست
چه شد که بام و در اوتمام روزن شد
زچاك پیرهن آن سینه‌را ببین ای بخت
سری زخواب بر آور که‌صبح‌روشن شد
زبسکه برسر هم ریختیم و سبز نشد
بزیر خاکم تخم امید خرمن شد
خیانت است اگر در ره بهشت نهی
کلیم پای تو هروقت وقف دامن شد

غزل-۳۹۲

بعهد جور تو دل ترك آه و افغان کرد
بجرم بی اثری ناله را بزندان کرد
درون سینه بذوقی نشست ناوك او
که ناله را زبرون آمدن پشیمان کرد
بهوش باش دلا آه شعله ناك مکش
کنون که ناوك او سینه را نیستان کرد
بچشم روشنی داغهای کهنه روم
تبسمش نمك تازه در نمکدان کرد
همان بقیمت جان میخرند از لب او
چه‌شد که گریهٔ من نرخ گوهرارزان کرد
برو در آید اشکم چو طفل نو رفتار
اگر چه درطلبش طی صد بیابان کرد
بدان مثابه که خیزد سخن زروی سخن
کسیکه یاد مرا برد یاد نسیان کرد
نم سرشك لب تشنه را گشاد از هم
کلیم آخر ما را ز گریه خندان کرد

غزل - ۳۹۳

خوش آنزمان که عتاب بهانه‌ساز نبود
زبان تیغ جفا اینقدر دراز نبود
بروی طوفان روزیکه دیده وا کردم
بروی دریا چشم حباب باز نبود
بلندوپست‌جهان باهم است‌پس‌زچه‌رو
نشیب بخت مرا طالع از فراز نبود
نشسته ایم بخاك سیه ز طبع بلند
سزای آنکه طبیعت زمانه‌ساز نبود
گهر خزف بود آنجا که گوهری‌نبود
هنر غریب شد آنجا که امتیاز نبود
مگیرسهل اگر درد عشق یکروزاست
کدام روز تب شمع جانگداز نبود
دمیکه تختهٔ مشق جراحتش بودم
هنوز آن مژهٔ شوخ تیغ باز نبود
شکایتی که دل اززلف تابدار توداشت
کم از شکایت شمع‌ازشب‌دراز نبود
کلیم نسبت شمع ار بشعله‌چسبان‌شد
بتنگ درزی ربط نیاز و ناز نبود

غزل - ۳۹۴

کشش اوست که ما را بسر کار برد بلبل از نکهت گل راه بگلزار برد
بردر میکده مستی بترنم میگفت باده آبیست که از آینه زنگار برد
سود این داد و ستد چیست که در خلوت قرب فرصت حرف دهد قوت گفتار برد
استخوانم نشود پیش خدنگ تو سفید گرنه زخمم گرو خنده ز سوفار برد
یك چمن آب خورد ازعرق خجلت گل نکهت زلف تو گر باد بگلزار برد
مژه را داد ز کف چشم تو در آخر حسن ترك مفلس چو شود تیغ ببازار برد
شور بختیم و شهید لب او کاش کسی استخوانهای مرا سوی نمکزار برد
تاب بیداد کلیم اینهمه چون میآرد گرنه دل میدهدش آنکه دل از کار برد

غزل - ۳۹۵

دوران زکار بسته اگر عقده وا کند دست شکسته را ببریدن دوا کند
بسیار کفش آبله ها پاره میشود تا کس سراغ آن گهر بی بها کند
زاهد زبس بمکتب تعلیم کودنست استاد خواهد ار همه کسب هوا کند
تاچند دست بر سر و پایم بگل بود عیش آن بود که عاشق بیدست و پا کند
هرجا که مستمع بسخن دیر میرسد بگذار تا زبان خموشی ادا کند
برروی شاهد سخن ابروی دلکشی است آرایشی که ناخن دخل بجا کند
لب تشنه تا بچاه نیفتد نیابد آب میراب روزگار چو حاجت روا کند
ناصح نمیتوان بفسون دل ازو برید کس چون سپند سوخته ز آتش جدا کند
افتاده ام ز دیدهٔ روشندلان کلیم از دیدن من آینه رو بر قفا کند

غزل - ۳۹۶

مرد حق بین که بلا را ز خدا می بیند تیغ را بر سر خود بال هما می بیند
دیده را میل کشی چون دگران سرمه کشند گر بدانی نظر بسته چها می بیند
زنگ میخواهد از آئینه نظر چون تنگست ای بسا دیده که تن را بقبا می بیند
عالمی را که کتابست بحق راهنما کعبه دارد هوس و قبله نما می بیند

بخت‌ما درشب‌زلف تو دمی‌خواب‌نکرد اینقدر خواب پریشان زکجا می بیند
نیست بیقدر کسی در نظر تنگ جهان خاك را دستهٔ گل بر سر ما می بیند
دیده بستن زجهان فیض‌وگشایش‌دارد چون‌گدا کورشود برگ ونوا می بیند
هر کرا دیده نبندند ز کویت نبرند پیش پا گر چه نبیند بقفا می بیند
تیره گردید کلیم آینهٔ زانوی من بسکه درگوشهٔ غم روی مرا می بیند

غزل - ۳۹۷

اقلیم دل بزور مسخّر نمیشود این فتح بیشکست میسّر نمیشود
ازگریه سرنوشت‌چه‌شویم که‌این رقم زایل بآب چون خط ساغر نمیشود
روشندلان‌خوش آمدشاهان‌نگفته‌اند آئینه عیب پوش سکندر نمیشود
جان میدهم نهفته که دل پی نمیبرد خون میخورم چنانکه‌لبم‌تر نمیشود
کی مینهد دلیر قدم در محیط عشق تاکس درآب دیده شناور نمیشود
خاك از غبارگاه بلندی طلب بود با ما بخاکساری همسر نمیشود
پیداست تاکجاست ترقی‌ما که مور گر بال یافت صاحب شهپر نمیشود
برفرق ریخت‌خاك که‌در هیچ معرکه از ناکسی سیاهی لشکر نمیشود
آسوده خاطریم ز رد و قبول خلق فرسودهٔ محك زر اختر نمیشود
گر توتیا کنند گهر را چو بشکنند با خواری شکست برابر نمیشود
خودرا دگر زگرمروان نشمری کلیم در زیر پایت آبله اخگر نمیشود

غزل - ۳۹۸

زشیرینی جانها بسکه‌تیغت شهدپرورشد لب تیغت بهم‌چسبید ومن‌شادم که‌بهتر شد
ز آغاز انتهای کار دنیا میتوان دیدن شرر را زندگی درساعت اول مکرر شد
سموم کشت طالع گشت گرمی هواداران بشمع بخت ما بادپر پروانه صرصر شد
زتاب‌باده‌هرگه‌شعله‌ورشد شمع‌رخسارت درآن‌چشمیکه حیران‌توگردیداشك اخگر شد
شود در پلهٔ اهل کرم سنجیده ای داخل که مانند ترازو سنگ درنزدش‌برابر شد
خیال شادمانی زان بیاد من نمیآید که در راهش غبارخاطر سدّ سکندر شد

ندارد چارهٔ تردامنی چون خشکی زاهد در آتش گر نشستم دامنم از خون‌دل تر شد
بوقتی دهر کم‌فرصت کشید از کام دندان را که انگشت ندامت داخل رزق مقدر شد
کلیم ار عافیت خواهی مکن تن‌پروری، کانجا نجات از تیغ بیرحمی نصیب صید لاغر شد

غزل - ۳۹۹

ز تازه شاخ گلی خانه‌ام گلستان بود گل بهار امیدم بجیب و دامان بود
بجام آتش حسرت زدود می ننشست بخانهٔ خس و خاشاك برق مهمان بود
ز چاك پیرهنش سیر گلستان کردم هزار رنگ گل بوسه در گریبان بود
بکف پیاله، بسر باده، حرف بوسه بلب زروزگار بسی کار ما بسامان بود
درازدستی ما عاقبت چه گلها چید زگلشنی که ز شبنم گلش گریزان بود
هزار قافلهٔ آرزوی لب تشنه مقام کرده بدور چه زنخدان بود
هلاك آن شب قدرم که‌چشم بخت آنجا مجال خواب نمی‌یافت بسکه حیران بود
کلیم تشنه که لب‌را زگریه تر میکرد ز بختمندی میراب آبحیوان بود

غزل - ۴۰۰

صاحب همت که دست از کار دنیا میکشد کی دگر زان‌دست خار یأس از پا میکشد
از ستم بر ناتوانان بالد آن سر کش بخویش شعله‌چون‌مشت‌خسی‌راسوخت‌بالامیکشد
آینه از باطن صافست محنت کش ز زنگ شیشه از روشندلی بیداد خارا میکشد
اشگریزان تا غبار جلوه گاهش رفته‌اند زلف‌رادرخون کشد گاهی که‌تاپا میکشد
جاهلان‌رافخر میباید زجهل خود که‌دهر انتقام جرم نادان را ز دانا میکشد
ما باین سامان‌چرا شرمنده باشیم‌ازسپهر گوهر بی آب کی منت ز دریا میکشد
تا قلم برداشت قمری آشیان‌خواهدنهاد سرو بالای ترا نقاش هرجا میکشد
دشمنی را باعثی باید، نمیدانم کلیم اشك از بهر چه لشکر برسر ما میکشد

غزل - ۴۰۱

سر سودازدگان جنگ بافسر دارد سپر داغ از آنستکه برسر دارد
فرش ره کرده‌رخ‌زردمراخواری عشق این زری‌نیستکه‌از خاك‌کسش بر دارد

دامنش سد سکندر بره وصل شود عاشق بی‌زر اگر بخت سکندر دارد
هر که از داغ‌حسد بردل او مهری‌هست محضر ریختن خون برادر دارد
چاره‌ای نیست به ازگردش ساغر اورا تلخ عیشی که غم از گردش اختر دارد
پنبه‌های صدف گوش درین قحط تمیز نزد ابنای زمان عزت گوهر دارد
دعوی داغ نزاری بودش با تن ما پر طاووس که صد مهر بمحضر دارد
دل ز هم‌صحبتی دیده زخون گشت تهی می در آن‌شیشه نماند که دوساغر دارد
باطن هر که منور شود از آتش عشق میتوان یافت که چون‌شمع‌چه‌برسر دارد
خضر این بادیه را چند نشانست کلیم اول آنکو قدم آبله پرور دارد

غزل - ۴۰۲

گر کرم درطبع نبود باده‌اش پیدا کند شیشهٔ می ترك سر از همت صهبا کند
سوزن عیسی همی باید که بخت‌سختگیر دررهٔ شوقت مرا خاری برون‌ازپا کند
دست ما را میتواند انقلاب روزگار ازگریبان آورد در گردن مینا کند
گوهر قدر عزیزان را سپهر بی تمیز توتیا سازد ولی درچشم نابینا کند
آنچه اول غرق گردد کشتی امید ماست گر سراب ناامیدی را فلك دریا کند
همچوشمع آتش زبانم لیك‌وقت‌عرض‌حال می‌نشینم منتظر تا گریه راهی وا کند
نزد مستان کشتی‌می‌را هنربی‌لنگریست در کف‌دریاکشان عیبست‌اگرمأوا کند
بیش‌ازین‌نبود که‌سر کوبی‌بهم‌خواهدرسید بخت دست قدرت مارا اگر بالا کند
گر دلم‌تنگست‌چون‌دستم‌ازین‌شادم کلیم فکر دنیا ره‌نمییابد که در وی‌جا کند

غزل - ۴۰۳

تا تیغ او بداد اسیران نمیرسد یك سر بکوی عشق‌بسامان نمیرسد
جائیکه پای خاطر من درمیان‌بود آشفتگی بزلف پریشان نمیرسد
ازخود چو نگذری بمرادی نمیرسی سرتا بریده نیست بسامان نمیرسد
دربیت ابروی‌تو که‌بی‌عیب آمده‌است جز دخل کج بخاطر مژگان نمیرسد

ما طفل بوده ایم وشب جمعه دیده‌ایم	هرگز بصبح شنبهٔ مستان نمیرسد
یکحرف بیش نیست سراسر بیان‌عشق	اینطرفه ترکه هیچ بپایان نمیرسد
کوتاهی زمانه بجائی رسیده است	کز می دماغ باده پرستان نمیرسد
چون شیشهٔ‌شکسته زمادست‌شسته‌اند	اُصلاح ما بخاطر یاران نمیرسد
پهلو تهی کنند ز مست برهنه تیغ	ز آنرو نگاه یار بمژگان نمیرسد
شعرت کلیم اگرهمه شعری نسب بود	نبود بلند تا بسخندان نمیرسد

حرف الراء

آنقدر بردل نشست‌ازدوست‌وزدشمن‌غبار	کز برون چون اخگرم گردیدپیراهن غبار
گرد غم را با دل پر رخنهٔ ما الفتی است	باشد آری آشنا با چشم پرویزن غبار
بسکه دل رنجید ازو چشمم‌نیارد دیدنش	آید ازگرد سرا در دیدهٔ روزن غبار
آستان و صدر را هرگز زهم نشناختم	بی تکلف هرکجا یابد کند مسکن غبار
سینه‌ام از صحبت دل معدن زنگار شد	آری از آتش نشیند بردل گلخن غبار
چشم‌بر راهست دل شاید از آن‌ره‌قاصدی	آید و درکوی ما بفشاند از دامن غبار
دل مگو داردصفا محتاج فیض‌مرشدیست	آب آهن چون تواند شست‌ازآهن غبار
گرد غم از چهرهٔ من پاك نتوانست‌کرد	گریه‌ای خواهم که‌شوید ازدل‌دشمن غبار
در دل خودرای او هرگزمراخودجا نبود	حیرتی‌دارم که‌چون آنجانشست‌ازمن غبار
خاك این ویرانه دامن‌گیر شد آخر کلیم	کی زکنج خاطرم برخیزد از رفتن غبار

غزل - ۴۰۵

چه‌شدگاه اززبان خامه نام‌این‌پریشان بر	برآر ازپستی گمنامی و بر صدر عنوان‌بر
زبوی وصل روح کشتگان‌راشادکن‌گاهی	زنقش پای خود گل برسرخاك شهیدان‌بر
چرابیهوده‌میکوبی‌در هر باغ و بستان را	توگرخاری‌بپاداری‌زراهش‌گل بداما‌ن‌بر
تماشای جهان گر ذوق‌داری دیده‌برهم نه	اگرخواهی که‌بگشایددلت‌سردرگریبان‌بر

سر و جانان براهت میدهم گر سرفرود آری — سرم بردار پس آنگه بمزد دست سامان بر
هزاران شب بسر بردند باهم شمع و پروانه — تو هم ای شمع شب خیزان شبی باما بپایان بر
سیه روز و پریشان خاطر و آشفته احوالم — صبا اینست پیغامم بآنزلف پریشان بر
جنون خواهد بیابان سنگ طفلان هم هوس دارد — مرا ای بخت یاری کن بمیدان صفاهان بر
کلیم اندر غریبی آزمودی قیمت خود را — کنون همت بورز این زیره را دیگر بکرمان بر

غزل - ۴۰۶

نگویمت که دل از حاصل جهان بردار — بهرچه دسترست نیست دل از آن بردار
اگر نسیم ریاض وطن هوس داری — بناله دامن خرگاه آسمان بردار
بعندلیب شنیدم که باغبان میگفت — زگلبنی که بود سرکش آشیان بردار
براه عشق که زاری و عجز میطلبند — زساز و برگ سفر چون جرس فغان بردار
پیاله گر بکف آید به پندگو منگر — چو گل بود نظر از روی باغبان بردار
اگرچه صرفه پسندیده نیست از مستان — چو شیشه جلوه کند شمع از میان بردار
براه کعبه اگر میرویم گوید عقل — که از برای رگ نفس استخوان بردار
زمانه هرچه دهد در بهای عمر مگیر — ز بد معامله گلخن بگلستان بردار
وطن تمام خس و خار بیکس است کلیم — برو سواد وطن را از آشیان بردار

غزل - ۴۰۷

تا یافت عزت از تو مکان (۱) گوالیار — سوگند خورده چرخ بجان گوالیار
گرد سپاه شاه جهان گر نمیرسد — بی سرمه بود چشم بتان گوالیار
چون سفرهٔ کریم کشیده است قلعه اش — گردان نشسته برسر خوان گوالیار
از کنگرش که کرده زبان در دهان چرخ — گردون گرفته یاد، زبان گوالیار
این قلعه ایست کز شرف پای بوس شاه — بر چرخ سر کشنده مکان گوالیار
صدرنگ چون بهار شد از خیمهٔ سپاه — در کوچ لشکرست قران گوالیار

۱- گوالیار نام محلی در هندوستان است.

از فیض چتر شاه که خورشید پیکرست گوهر چو لاله رسته ز کان گوالیار
از بندگیٔ ثانی صاحبقران کلیم گردیده سرفراز بسان گوالیار

حرف الزاء

چشم جادوی تو در دلجوئی اهل نیاز هیچ کوتاهی ندارد عمر مژگانش دراز
رشتهٔ جان و رگ دل در خم مژگان اوست هیچکس دیدی بیک مضراب بنوازد دو ساز
هر کسی سازی بذوق خویشتن سر میکند دل میان مطربان خوش کرده یار دلنواز
جامهٔ دیوانگی بر قد هر کس راست نیست از دو صد دیوانه یکتن نیست عریانی تراز
در قمار عشق بازی با تو نقشم خوش نشست چون؟ نباشد اینچنین تو پاك بر، من پاکباز
از نشان خون ناحق کشتگان او را چه باك بال گنجشك است فرش آشیان شاهباز
تا نبود این تاج زرین بر سرش آسوده بود شمع افتاد از هوای سرفرازی در گداز
شعرا گر وحی است محتاج سخن فهمان بود چون ممیز درمیان نبود چه سود از امتیاز
بیشتر ما را کلیم آفت رسد ز ابنای جنس شیشه از سنگست و از وی بیش دارد احتراز

حرف السین

نهال عشق که برگش غمست و بار افسوس اگر ز گریه نشد سبز صد هزار افسوس
نیامدی و سیاهی ز داغها افتاد سفید شد برهت چشم انتظار افسوس
میان گرد کدورت پدید نیست دلم چه سازم آینه گم گشت در غبار افسوس
بآه و ناله میسر نمیشود وصلت نسیم، رنگ ندارد ز نوبهار افسوس
باشك ریزی رامم نشد چه چاره کنم همیشه میرمد از دانه ام شکار افسوس
باین دو دیده ز حسنت چه میتوان دیدن هزار چشم نداریم صد هزار افسوس
ببوسه بازی او هر چه داشت باخت کلیم نمی نشیند نقشش درین قمار افسوس

غزل - ۴۱۰

چون اشك پریشان سفری را چه کند کس سرمایهٔ هر شور و شری را چکند کس

دکان بچه کار آید اگر مایه نباشد بیدجلهٔ خون چشم تری‌را چکند کس
اشك آمد و بینائیم از دیده برون‌شد همخانگی پرده دری را چکند کس
از روشنی شمع وصال تو گذشتیم خودگوکه فروغ شرریرا چکند کس
آئینه غبار از نفس ما نپذیرد زینگونه دم بی اثری را چکند کس
هردم دل دیوانهٔ ما در خم زلفیست سودازدهٔ دربدری را چکند کس
آید چو خیالت کنم از سینه‌برون‌دل دربزم طرب نوحه‌گری‌را چکند کس
یاری زخط وخال چه خواهی پی قتلم درکشتن موری حشری‌را چکند کس
نقد دوجهان‌موسم گل‌قیمت‌می نیست چون‌غنچه‌همین‌مشت‌زریرا چکند کس
یار این دل صد پاره کلیم ازتو نگیرد ویرانهٔ بی بام و دری را چکند کس

غزل - ۴۱۱

دیده‌را کردی سفید از انتظار ما مپرس صبح مارا دیدی از شبهای‌تارما مپرس
آنچه میافتدبدام مابغیر از رخنه نیست طالع رم کرده بنگر ازشکارما مپرس
دین ودنیا بازوعالم سوز وسامان‌دشمنیم زهره‌را میبازی‌ازخصل(۱) قمارما مپرس
خوارتر از شیشهٔ خالی ببزم باده‌ایم عزتی گر بود رفت از اعتبار ما مپرس
ما نمیگوئیم کز هر کس چها برداشتیم بردباریها ببین اما ز بار ما مپرس
ما نه از رستای عقلیم ونه ازشهر جنون بیوطن چون گردبادیم ازدیارما مپرس
میدهد طغیان اشك ما خبر ازشور عشق گل بدامن‌بنگرو از خار خار ما مپرس
باوجود خاك پایش توتیا دیدن نداشت از عرق ریزی چشم شرمسار ما مپرس
باگلش گرزینت‌رنگست‌ازبومفلس‌است ای کلیم از برگ وسامان بهار ما مپرس

حرف الشین

دوش دربزم‌تو دیدم زدل‌خود سرخویش آنچه پروانه ندیدست زبال وپر خویش

۱- خصل بفتح خاء : عربی و بمعنی نقدی است که برسر قمار ببرند یا ببازند - نورالدین ظهوری گوید : کسی خصل دولت دربن عرصه برد که دانسته از خویش بازی نخورد

منعم از ناله چرا فاش چو شد راز نهان چیست درخانه که من قفل زنم بر در خویش
خانه‌زاد جگر سوختهٔ ماست همان ناله هر چند بافلاك رساند سر خویش
یکتن ازاهل وفا نیست بخونگرمی من باورت گر نبود پرس هم‌از خنجر خویش
تنگ‌چشمی فلك بیش ازآنستکه بود نگذارد که نشینیم بخاکستر خویش
مرهم‌داغ‌جنون‌خاك سرکوی کسی‌است ایخوش آنروز که آنخاك کنم برسر خویش
پارهٔ دل گره رشتهٔ اشکست کلیم این گره بازکن ازکار دوچشم تر خویش

غزل - ۴۱۲

اگرچه از مژه روبم غبار رهگذرش بچشم من نرسد توتیای خاك درش
گذشت‌از آن بررو زلف‌تاخطش‌سرزد کنون نهاده ز هرحلقه چشم برکمرش
همیشه بیهده‌گوئی بود بهر محفل که شمع مالد صندل بسر زدرد سرش
شکسته بالم و صیاد هم پرم بسته شکسته بستهٔ من‌خوش‌نموده درنظرش
گمان مبرکه شودگریه‌آب آتش‌عشق گواه سوزش شمعست واشك بی‌اثرش
هنرنهفته نمیماند، از صدف پیداست که قعر بحر نگردیده پردهٔ گهرش
نشان دردطلب بس همینکه میگیرم ز سایهٔ خود در راه جستجو خبرش
جدل‌بکس‌نکنم زانکه‌غیر زانو نیست قرینه‌ای که توانم نهاد سربسرش
کسیکه کشتهٔ آنچشم سرمه‌سابا شد زلب بلند نگردد فغان نوحه‌گرش
جواب نامه کلیم از ستمگری خواهد که مرغ نامه بر اوست تیر چار پرش

غزل - ۴۱۳

که‌دل‌برجاتواند داشت پیش‌چشم‌شهلایش کشدز آئینه‌بیرون‌عکس‌رامژگان‌گیرایش
ره عشق ار بسر آید ندارد راه بیرون‌شد بساحل گررسد کشتی‌همان‌دریابود جایش
بقتلم‌غمزهٔ خونریز را همدست‌مژگان‌کن چه سود از تیغ تنها گر نباشد کارفرمایش
همه رنگینی اشکم، همه رعنائی آهم زعکس آن گل‌روان وباد نخل بالایش
کند قمری‌خیال سرو وبرخاك آشیان بندد بهرجا سایه افتد بر زمین از قد رعنایش
سیه‌روزی باین‌خوش‌طالعی هرگز نمیباشد بکام‌دل چه‌خوش پیچیده‌زلفش برسراپایش

کلیم اندر ره عشقش بغارت داد سرمایه نماند هیچ با او غیر خاری چند در پایش

غزل - ۴۱۴

نهدمرهم بزخم شانه جعدزلف‌غمخوارش بردزنـگ‌ازدل آئینه آب‌ورنگ‌رخسارش
از آن‌مژگان اودست دعابر آسمان دارد که دائم ازخداخواهد شفای‌چشم‌بیمارش
اگربلبل هزاران نغمه‌های دلـگشا آرد نخواهدگل‌شکفتن تا نبیندطرف‌دستارش
بسی مینالم ویاری زبخت خود نمی‌بینم چوبیماریکه‌درخوابگران‌باشدپرستارش
نه از باد صبا دارد سر زلفش پریشانی زحرص دلبری با هم نمیسازند هرتارش
مژه‌خنجرگذارست‌ونگه‌مرهم‌خروش‌ایدل ببین‌چشمش‌باین‌مستی‌چه‌هشیارست‌درکارش
مهیای خرابی آنچنان ویرانه ای دارم که‌سایه‌میگریزدهمچوبرق‌اززیردیوارش
بهارست و بحسرت‌میکنم دل ازگلستانی که نتوان رشتهٔ‌جانرا بریدازسوزن‌خارش
کلیم‌از ضعف منت ازمسیحا برنمیدارد بکنج بیکسی بهتر که بگذاریم بیمارش

غزل - ۴۱۵

میکنی ای‌شیخ یاداز رخنه‌های‌دین‌خویش افکنی برشانه هرگه‌دیدهٔ‌خودبین خویش
خاکساری‌سربلندی را زسرواکردن‌است نه حصیر وخشت‌کردن بستروبالین خویش
برکریمان شکر سائل‌درحقیقت‌واجبست زانکه گلبن‌راسبکباریست‌از گلچین‌خویش
در پناه‌فیض عریانی مسلم ماند خار گل‌چه آفتها که دید ازجامهٔ‌رنگین خویش
درطریقت‌عارچون‌ازدین‌خود برگشتنست گر بجام‌جم دهد کس کاسهٔ چوبین خویش
هرگران سنگی‌شودزاندیشهٔ‌روزی سبک آسیا را دانه میاندازد از تمکین خویش
خودشکن‌راخوش‌نیایدمدح خویش‌ازدیگران خودپسند ازابلهی‌خودمیکندتحسین‌خویش
تلخ کامان دگر داری بجز ساغر، بده دیگرانرا هم زکاتی ازلب شیرین خویش
از غم جانسوزخود تاکی توان‌دیدن کلیم همدمان راچون‌چراغ کشته بربالین‌خویش

غزل - ۴۱۶

نبود عجب که‌باشدسر گشته صدهزارش آنشاخ گل‌که گردد برگرد سر بهارش

غلط‌دبر آن بنا گوش‌از موج زلف دیگر
در آب عارض افتد چون عکس گوشوارش

بر قامت شهیدان خیاط عشق دوزد
پیراهنی که باشد از زخم پود و تارش

با آنکه ناوك او در صید پر بر آرد
از درد انتظارش لاغر شود شکارش

دامان عصمت او از باده تر نباشد
کز برق‌حسن شد آب، آئینه‌در کنارش

برلوح تربت ما ای همنشین رقم کن
اینست آنکه‌شمعی نگریست برمزارش

هرشاخ گل که‌باشد عارش زبلبل خود
خارش‌زپابرون کن‌وزسینه خار خارش

از کام‌بخشی دهر منت مکش که ندهد
کام دلی که ارزد وصلش بانتظارش

خشك و تر زمانه زنگ بقا ندارد
معلوم میتوان کرد از شبنم و شرارش

عاقل از آن زدنیا گیرد کناره کاین‌بحر
هر گوهری که دارد افتاده بر کنارش

دیگر کلیم زردی از هیچ رو نه‌بیند
روئی که سرخ دارد سیلی روزگارش

غزل - ۴۱۷

دلا ز رنگ تلون کشیده‌دامن باش
نمیتوانی اگر موم بود آهن باش

نفس موافق طبع جهانیان نکشی
بهر کجا که تبسم خرند شیون باش

چوسقف خانه هوادار یك مقام‌مشو
گهی‌سحاب‌چمن، گاه‌دود گلخن باش

اگر بچشم بصیرت بخلق مینگری
بفکر عیب نهفتن‌چوچشم‌سوزن باش

غرورشعلهٔ ادراك بدترازجهل است
بعیب هیچ ندانی بسازو کودن باش

دلا زیاده ز روز سیه بما نرسد
تراکه گفته بفکر بیاض گردن باش

لباس ظاهر و باطن بهم موافق کن
نه‌همچودریاخونخوارو پاکدامن‌باش

بجز متاع تجرد ببار خویش مبند
بهرسفر که‌روی‌شرمسار رهزن باش

کلیم عمری با این‌و آن بسر بردی
برای تجربه هم‌یك‌دوروز بامن باش

غزل - ۴۱۸

بروی مرهم مرهم نهیم بر دل ریش
که‌زخم برسر زخمست‌و نیش‌برسرنیش

اگر ببادیه چون بیکسان هلاك شویم
زگردباد به‌بندیم نخل ماتم خویش

پراست خاطر آن بیوفا ز کینهٔ ما
بغایتی که نگردد ز حرف دشمن بیش

بخون‌فشانی چشم بهانه جوست‌چنان / که‌خون زدیده جهد بر رگم زپیکر نیش
دلم ز ناز و نعیم جهان ندارد رنگ / چه جای نقش ونگارست‌خانهٔ درویش
کلیم بهر خط زخم دلبران تن را / زدیم مسطری ازاستخوان‌پهلوی‌خویش

غزل - ۴۱۹

درمصاف عافیت لرزان‌ترازسیماب باش / تیغ موج‌خون چو بینی پنجهٔ قصاب باش
بخت بیداری نمیباید تجرد پیشه را / خانه‌چون‌خالی بود گو پاسبان‌درخواب باش
هر کجاباریك شد راهت، قدم‌ازسر بنه / جاده گر ازتاردرپیش آیدت مضراب باش
کار یکرو کن،مدارانیست‌جزمشق نفاق / گرنه سیلاب سرائی آتش اسباب باش
سجده گر پیشت‌برند ابروی‌تمکین‌خم‌مکن / ازقبول خلق از جا در میا محراب باش
ازشهادت رتبهٔ بالاترت گر آرزوست / درتلاش تشنه مردن در کنار آب باش
تیغ اگر برسرخوری‌رنگ‌رضامندی‌مباز / بابلاها تازه‌روچون‌عکس‌درخوناب باش
سخت‌جانی مایهٔ صد دردسر باشد کلیم / درکشاکش ناتوان چون‌رشتهٔ بیتاب باش

غزل - ۴۲۰

بخانه چند نشینی سری ببستان کش / چوچشم خویش‌دمی‌باده‌در گلستان کش
ز کنجکاوی دلها غبار می گیرد / زلطف گاهی دستی بتیغ مژگان کش
مرا بگوشهٔ مکتوب غیر یاد مکن / جدا بنام من ایدوست خط نسیان کش
زمانه‌ایست که مستی زبلبلان عیب‌است / بسان غنچه در این باغ باده پنهان کش
اگر قبول نداری که کشتهٔ لب تست / بیا بگلشن و از زخم غنچه پیکان کش
چنانکه آب زگل میشود کدورت ناك / اگر تو صافدلی بار زیر دستان کش
ز بیقراری منعم نمیتوان کردن / کسی بشعله نگوید که پا بدامن کش
بطاق گنبد فانوس این رقم دیدم / که سر بباد رود زود در گریبان کش
بسان شیشهٔ‌خالی دماغ ما خشك‌است / کلیم رخت ببازار میفروشان کش

حرف الغین

اگرچه هست مرا بیتو داغ برسر داغ
زنم ز ناخن هر لحظه حلقه بردر داغ
نشسته بر سر بالین من بدلسوزی
رفیق در شب غم چون فتیله برسر داغ
چنان نگار شد از نیش غمزه‌ات مرهم
که تا بحشر نخیزد ز روی بستر داغ
ستاره‌سوخته‌ای همچو من ندارد عشق
که‌هست کوکب‌بخت سیاهم اختر داغ
توچون بجلوه درآئی‌برای دفع گزند
سپند آبله سوزد دلم بر اخگر داغ
درون سینه غم او بمجلس آرائی است
صراحی دل پر خون گواه ساغر داغ
کلیم سوخته را وقف شد که بردارند
زروی بستر تب چون سیاهی‌ازسر داغ

حرف الفاء

آهم اثر نیافت ز فریاد بیوقوف
شاگرد را چه بهره ز استاد بیوقوف
درپنجه داشت ناخن‌ودربند تیشه‌بود
آه از نکرده کاری فرهاد بیوقوف
مشکل که این‌شکار درآید بدام تو
دل مرغ زیرکست‌وتو صیاد بیوقوف
شعرم بمو شکافی ادراك مدعی
خندد چو نو عروس بداماد بیوقوف
بنگر کلیم چون فلکم زار میکشد
کافر مباد کشتهٔ جلاد بیوقوف

حرف اللام

خم زلفی است دگر دام گرفتاری دل
که درو موی نگنجیده زبسیاری دل
راهزن را نبود باك ز فریاد جرس
ترك یغما نکند غمزه‌ات از زاری دل
دید چون بیکسی ما دل آهن شدنرم
ماندپیکان تو درسینه بغمخواری دل
خنده بر بخت زنم یا بوفاداری دوست
گریه برخویش کنم یا بگرفتاری دل
طاقت صبر وسکون درسر کار دل‌رفت
عاشقان خانه خرابند ز معماری دل
یکنفس‌فرصت وصدحرف گره‌درخاطر
وای اگر گریه نیاید بمدد کاری دل

آنکه بگذاشت چنین نرگس بیمار ترا
گفت منهم نکنم چارهٔ بیماری دل
مذهب بنده و آزاد همین یکحرفست
چیست آزادی کونین، سبکباری دل
عشق چون تیغ کشد بردل بیچاره کلیم
کیست جز داغ که آید بسپرداری دل

حرف المیم

امانم داد هجر بیمدارا تا ترا دیدم
ترا دیدم، چرا گویم که از هجران چها دیدم
بوصلت دل گواهی میدهد اما ز بیتابی
بلوح سینه از خطهای ناخن نالها دیدم
زبس بامن بدعوی ناله کرد آخر شد افغانش
بپای ناقه‌ات آخر جرسها بیصدا دیدم
کجا رفت آنکه میگوید بد از نیکان نمیآید
بچشم خویش من کار نمك از توتیا دیدم
دروغست آشنائی روشنائی زان مکن باور
سیه شد روزگارم تا نگاه آشنا دیدم
فشاندم تا ز دنیا دست، هر کامی بدست آمد
زدم تا پشت پا افلاك را در زیر پا دیدم
ز کنج بیکسی رفتم غبار تنگ سامان را
نمردم تا که این ویرانه را بی بوریا دیدم
حبابم بحر هستی را، که تا بگشاده‌ام دیده
بطوفان حوادث خویشتن را مبتلا دیدم
کنون از روشنائی دیده‌ام آشفته میگردد
کلیم از بس سیه‌روزی درین ماتمسرا دیدم

غزل - ۴۲۴

بوی کین هرگز کسی نشنیده از آب و گلم
گر بخس آتش فتد از مهر میسوزد دلم
چون قلم دارم سر تسلیم را در زیر تیغ
هرکسم سر میزند گوئیکه خط باطلم
نشئهٔ آگاهیم، لیکن درین نخجیرگاه
بر سر تیر همه مانند صید غافلم
از در و دیوار میگیرم سراغ مرگ را
رهنورد مانده ام در آرزوی منزلم
شمع را مانم که از سیر و سلوکم ناامید
هرکجا هستم زاشك خویشتن اندر گلم
لاله‌وارم دل ز غم صدچاك شد در بیکسی
هیچکس ننهاد غیر از داغ دستی بر دلم
آرزوی یك دل از من درجهان حاصل نشد
مایهٔ نومیدیم، گوئی جواب سائلم
بی‌ثمر نخلم، مرا یاری بغیر سایه نیست
سایه خود باخاك یکسانست بنگر حاصلم
تا قیامت خار غم درجان نمیماند کلیم
گر ز دل بیرون نمیآید، برآید از گلم

غزل - ۴۲۵

جذبه‌ای خواهم که از خود نیز رو گردان شوم هر کجا آئینه ای پیدا شود پنهان شوم
رنگ آبادی ندارم خانهٔ بیصاحبم گر خریدارم شود سیلاب آبادان شوم
قرض‌دار روزگارم، خاطرم زان شاد نیست چون حباب ار وام هستی پس دهم خندان شوم
ناوك بیداد دوران را نشان باید شدن آنچنان مگذارم ای غم از نظر پنهان شوم
تا بکی باید بخلقی مختلف یکرنگ زیست یکنفس آئینه گردم، یکزمان سوهان شوم
کسر حرمت بار میآرد شکستن نان خلق عزتم گردد طفیلی هر کجا مهمان شوم
قدر تم غالب حریفی را نمیداند که چیست صد تعدی میکشم از حسن اگر طوفان شوم
هم کهن شد، هم مکرر جامهٔ ناموس و ننگ گر دلم خواهد لباسی نو کنم، عریان شوم
خواهم از روی تنك دادن بتاراجش کلیم فی‌المثل گر پاسبان چشمهٔ حیوان شوم

غزل - ۴۲۶

دورم از فتنه که در سایهٔ مژگان توام خاطرم از همه جمعست پریشان توام
ناله هرچند غبار تنم از جا برداشت طالع دون نرسانید بدامان توام
زانجمن پیشتر از شمع برون خواهم رفت اینچنین گر بگدازد تب هجران توام
منت دیده دگر بهر تماشا نکشم بسته ام چشم ز نظاره و حیران توام
گر سر رشتهٔ نسبت دو بود تاب یکیست موبمو درهم چون طرهٔ پیچان توام
استخوانم همگی شانه شود بعد از مرگ بسکه در آرزوی زلف پریشان توام
نه بمن سروسری دارد و نه گل نظری این ثمر داد هواداری بستان توام
گرم آنم که نهم داغ بفرق تو کلیم دگر امروز بفکر سر و سامان توام

غزل - ۴۲۷

ز سعی بخت مرادی روا نمیخواهم وسیله گر همه باشد دعا نمیخواهم
سرای عاریتی قابل نشستن نیست از آن بخاطر احباب جا نمیخواهم
شکستگانرا پامال ساختن کفراست بکنج خلوت غم بوریا نمیخواهم
چنان زدست تهی خوشدلم بهمت فقر که پیر گشتم و در کف عصا نمیخواهم

گدا بغیرت من نیست در دیار طلب — هر آن مراد که گردد روا نمیخواهم
ز روزگار دوحاجت امیدنتوان‌داشت — اگر بمرگ رسیدم ترا نمیخواهم
بتان ز صحبت هم‌میکنند کسب غرور — ترا بآینه هم آشنا نمیخواهم
چنان براه طلب همتم بلند بود — که از سراب جز آب بقا نمیخواهم
کلیم از سفر آوارگی چو مطلب شد — جریده میروم و رهنما نمیخواهم

غزل - ۴۲۸

نمیرم تا براهت بر نمیآید تمنّایم — نساید تا قدم بیرون نیاید خارت از پایم
زبس گرمست نتواند نشستن هیچکس آنجا — عجب نبود اگر دربزم او خالی بود جایم
چواز آتش‌فزونترمضطرب باشد سپند ما — بکویت گر نمیآیم نپنداری شکیبایم
زتیغت چاك‌چاکم،گربر آرم‌ازجگر آهی — چو اوراق پریشان میرود برباد اعضایم
هوای وادی لیلی زبس دیوانه ام دارد — بشهرم گر کسی گم کرد میجوید بصحرایم
متاع دل بهرکس داده‌بودم باز میگیرم — پریشان‌طره‌ای دیدم که برهم‌خوردسودایم
برای زخم میترسم که درتن جای‌نگذارد — اگر داغ وفا زینگونه میگیرد سراپایم
چومینا خون‌من بادا حلالت گریکی نبود — بسان شیشه در مهرت یکی پنهان‌وپیدایم
کلیم ارنه غبار درگه افتادگی گردم — نخواهد برد هرگز طالع از پستی ببالایم

غزل - ۴۲۹

ز ناتوانی خود اینقدر خبر دارم — که از رخش نتوانم که دیده بردارم
زمانه آب متاع کسان‌خریده ومن — نیم پسند زآبی که در گهر دارم
مگربهانهٔ ماندن‌شوددر آن‌سر کوی — سرشك ریزم و بازش ز خاك بردارم
بسوی او روم آندم که‌میروم‌ازخود — زخویش بیخبرم لیك ازوخبر دارم
چو دام هرچه گرفتم بمن نمیماند — اگر چه هیچ ندارم همین هنر دارم
بکنْج خلوت غم همچو شیشهٔ نیمه — کمند وحدتی از اشك برگهر دارم
زپاسبانی دل آمدم بجان چکنم — نمیتوانم ازین شیشه دست بردارم
هوای سرکشی‌نفس دون‌زیاده شود — به‌پشت‌گرمی خشتی که زیرسر دارم

شکسته‌رنگی خویشم خوش آمدست کلیم — که دائم آینهٔ اشك در نظر دارم

غزل - ۴۳۰

هر آه حسرتی که به تنها کشیده‌ام — در بر بیاد آن قد رعنا کشیده‌ام
ازرعشهٔ خمار چو کف سبحه گیر نیست — بیهوده دست خویش ز صهبا کشیده‌ام
ارباب عقل محرم اهل جنون نیند — از موی سر نقاب بسیما کشیده‌ام
همچون نهال دست نشان بهر تربیت — بردم بدیده خار که از پا کشیده‌ام
درجستجوی وصل تو چون مارسرزده — سر را بجا گذاشته و پا کشیده‌ام
بیش از دو دست شخص بخواهش دراز نیست — من این دو دست را زدو دنیا کشیده‌ام
از بهر ارمغانی اطفال چون کلیم — دایم بشهر سنگ ز صحرا کشیده‌ام

غزل - ۴۳۱

اشك غماز ست خون در گریه داخل کرده‌ام — عکس تا ظاهر نگردد آب را گل کرده‌ام
رفتم از کوی تو چون شخصی که سیلابش برد — ترك جان را بیشتر از طی منزل کرده‌ام
آنچنان کز اشتیاق دانه مرغ آید بدام — من زشوق ناله خود را در سلاسل کرده‌ام
حرف بیدادش بناخن میکنم برچهره لیك — چشم تا برهم زنم از گریه باطل کرده‌ام
چون گلوی مرغ بسمل خون رود از نامه‌ام — آری آری شرح خون پالائی دل کرده‌ام
یارب این ره کی بپایان میرسد چون ضعف من — همچو نقش پای در گامی دو منزل کرده‌ام
تا کسی بر لب نیارد دعوی خون کلیم — خون فرزندان خودرا وقف قاتل کرده‌ام

غزل - ۴۳۲

تا من از صیقل می آینه روشن کردم — شیشه را شمع ره شیخ و برهمن کردم
آب آهن همه از دیدهٔ زنجیر چکید — بسکه چون سلسله دربند تو شیون کردم
لایق برق نشد باد هم از ننگ نبرد — کشته‌های عمل خویش چو خرمن کردم
در جهان طالع خاکستر صیقل دارم — خود سیه‌روز و هزار آینه روشن کردم
کنج تاریك من از چشم بد روزن دور — با خیال تو در او دست بگردن کردم
همتم آتش داغ ازدر همسایه نخواست — من دیوانه از آن جای بگلخن کردم

کاغذ گرده شد از سوزن مژگان تو دل — رنگش از سرمهٔ آن نرگس پرفن کردم
جای یك خار نه در پای و نه در دامن ماند — چشم بددور که خوش غارت گلشن کردم
فرصت دوختن چاك دلم نیست کلیم — تیغ برداشته تا رشته بسوزن کردم

غزل - ۴۳۳

چون درمصاف حادثه آه ازجگر کشم — تیغم نمی برد بچه امید بر کشم
ازگریه کور گشتم و بینائیم بجاست — هرلحظه رشتهٔ مژه را درگهر کشم
عمرم بباغبانی نخل قدش گذشت — یك ره ادب نهشت که تنگش ببر کشم
حسرت نصیب، طایراین بوستان منم — خمیازه در بهار ز گل بیشتر کشم
خوش جامه ایست داغ ولی پرده پوش نیست — صد پیرهن اگر بسر یکدگر کشم
شوقم ز بسکه ساخته امیدوار تو — بیوعده انتظار بهر رهگذر کشم
بیمار بی طبیب چو چشم توام که نیست — آن قوتم که منت هر چاره گر کشم
با سرنوشت بد چکنم آه چاره نیست — این آن نوشته نیست که خطش بسر کشم
گردد سر بریده بصندل نیازمند — جائیکه من ز دست غمت ناله بر کشم
با آنکه هیچ وقت نیاید بکار من — شب تا صباح ناله بمرگ اثر کشم
خار شکسته در قدمم سبز میشود — گر من کلیم پای بدامان تر کشم

غزل - ۴۳۴

خواهم ز پس پردهٔ تقوی بدر افتم — چندی بزبان همه کس چون خبر افتم
این همسفران پشت بمقصود روانند — شاید که بمانم قدمی پیشتر افتم
دیوانهٔ آنزلفم و از غایت سودا — با باد در آویزم وبا شانه درافتم
این گوشهٔ عزلت ز تو آب رخم افزود — نشناسم اگر قدر ترا دربدر افتم
برخویش نمیبالم از اسباب تجمل — چون رشته سراپای اگر درگهر افتم
صیدم بتکلف نتوان کرد درین دشت — هر دام که بیدانه ، درو زودتر افتم
مستوری من چیست کلیم،ار بگذارند — چون بوی می از پردهٔ عصمت بدر افتم

غزل-۴۳۵

با فکر او چو سر بگریبان فرو کنم / تشریح زلف خم بخمش مو بمو کنم
دهقان بهر زمین که نشاند نهال تاك / منهم بخاك ، تخم کدوئی فرو کنم
از تیغ ابروی توز بس زخم خورده‌ام / جرأت نمیکنم که بمحراب رو کنم
هرگز مراد من بحصول آشنا نبود / در زیر تیغ عمر ابد آرزو کنم
از عقل های کهنه و نو خرمنی شود / گر آستان میکده را رفت ورو کنم
گردد بزیر خاك سکندر زشرم آب / دل را اگر بآینه‌اش روبرو کنم
دشنام و بوسه هرچه عوض میدهی بده / حاشا که با تو برسر دل گفتگو کنم
برصید دیگری نظری کی فتد، که من / درسر نگنجدم که گل‌چیده بو کنم
خواهی نشان تیر شوم یا غلاف تیغ / با هر ستم که مصلحت تست خو کنم
با تیغ جور ناوك لطفی کلیم هست / تا چاکهای سینه به پیکان رفو کنم

غزل - ۴۳۶

بدور خویش ز مینا حصار میخواهم / در آن میانه ترا در کنار میخواهم
بتوبه نامه نمیشویم از گنه که بحشر / بکف مسوّدهٔ زلف یار میخواهم
چوچشم حسرتم افتد بتیغ ابروی دوست / یکیست عمر وشهادت‌دوبار میخواهم
بروی کارجهان رنگ دیگرم هوس است / درین چمن نه خزان نه بهار میخواهم
ستم بود که گل زخم مشکبو نشود / ز تار زلف تو یك بخیه‌وار میخواهم
غبار اخگر دل را بآب نتوان برد / نسیمی از سر زلف نگار میخواهم
بسیل اشك سپردم سرای هستی خویش / زخود سفر چکنم خانه‌دار میخواهم
غبار خاطر از آن میدهم بشکوه برون / که خاك برسر این روزگار میخواهم
ببادیه نبرم گر کلیم را چکنم / برای مجنون شمع مزار میخواهم

غزل - ۴۳۷

بسکه سودای سر کوی تو پیچد در سرم / درهوایت خانهٔ دشمن بود چون مجمرم
شمع اگر پروانه‌اش من باشم از دلبستگی / رشته های خویش بندد حله بربال وپرم

در وجود باطل من نیست یك جو منفعت — مو بمویم خط بطلانی بود بر پیکرم
این تب عشقست نی آتش که بنشیند ز آب — من اگر بهتر شوم تب‌دار ماند بر سرم
تیغ موج من بخون جام من لب‌تشنه است — سنگ در دامن حباب آمد بچنگ ساغرم
آشنائی از ره بیگانگی چسبانترست — بسکه کم رفتم بدرها روشناس هر درم
بیقراران آشنای جانی یکدیگرند — هر کجا بینم جرس را می‌طپد دل در برم
نگذرد برمن کسی کزوی نبینم خوارئی — خار بیزد برسرم گر بگذرد آب از سرم
ازسروسامان چومهر کیسه برخیزم کلیم — تا نپنداری که همچون سکه دربندزرم

غزل - ۴۳۸

آتش دیگ هوس از دل سوزان گیرم — آب لب تشنگی از آهن پیکان گیرم
خوابم اینست که دردیدنت ازهوش روم — خوردنم اینکه سرانگشت بدندان گیرم
عرق خجلت من سیل وجودم گردد — فقر را گر دهم و ملك سلیمان گیرم
وجه می گر نبود منکه ببوئی مستم — جا بهمسایگی باده فروشان گیرم
روش سوختن داغ ز دام آموزم — وز قفس قاعدهٔ چاك گریبان گیرم
ازتف آتش آن‌تب که تنم رابگداخت — ازگل داغ گلاب از پی درمان گیرم
دادهٔ خویشتن ایّام چو میگیرد باز — حیف باشد که بجز پند زدوران گیرم
دارم آن حوصله وصبر که غم‌هم‌نخورم — از تهیدستی اگر روزهٔ حرمان گیرم
نتوان بود کلیم اینهمه در بند لباس — بهر اطفال سرشکی که بدامان گیرم

غزل - ۴۳۹

دست ودل تنگ وجهان تنگ خدایا چکنم — من و یك حوصلهٔ تنگ باینها چکنم
سنگ بر سینه زنم شیشهٔ دل میشکند — نزنم شوق چنین کرده تقاضا چکنم
در ره عشق اگر بار علایق همه را — بفکنم ، با گهر آبلهٔ پا چکنم
ماتم بال و پر ریخته ام بس باشد — خویش‌را تنگ‌دل ازدیدن صحرا چکنم
درد بیدردی چون باز دوا می طلبد — درد های کهن خویش مداوا چکنم

منکه چون گرد بهر جا که نشینم خوارم — جنگ با صدر نشینان بسرجا چکنم
گله از چرخ بود تیر فکندن به سپهر — چون بجائی نرسد شکوهٔ بیجا چکنم
خار بی‌گل شده هرجا گل بی خاری بود — گر نبندم ز جهان چشم تماشا چکنم
کنج تنهائیم از گور درش بسته‌ترست — عزلتم گر ندهد شهرت عنقا چکنم
سرو برگ جدلم نیست چو با خلق کلیم — نکنم گر بید و نیك مدارا چکنم

غزل - ۴۴۰

بسکه از بار غم دهر گرانبار شدم — همه‌رو سجده کنان تا درخمار شدم
شیشهٔ پیچ‌دل ازمستی من‌خودنشکست — من باین دل‌شکنان ازچه گرفتار شدم
خرم از ابر بهاری نشدم طالع بین — که درین باغ چوخار سردیوار شدم
خواهم آئینه دگر روی بمن ننماید — بسکه‌اززشتی‌خودبردل خودتار شدم
تاکی ایدل زغم تنگدهانان زاری — من بتنگ آمدم از وضع توبیزار شدم
بعد عمریکه بخواب من بیدل آمد — گریه آبی برخم ریخت که بیدار شدم
رفتم‌ازهوش مکن‌مستم ازین بیش کلیم — چشم‌بردار ازآن چشم که ازکار شدم

غزل - ۴۴۱

آن سالکم که باخضر هرچندهم نشینم — سرگشته همچو پرگار در گام اولینم
ازبیم دید و وادید بگریزم از عدم‌هم — گر بعد مرگ بیند درخواب همنشینم
دایم زهمت‌فقرخرجم‌ز دخل بیش‌است — خرمن‌بمور بخشم با آنکه‌خوشه‌چینم
آزار ما تلافی از آسمان ندارد — بیمرهم است زخمم هم‌طالع نگینم
ظاهر بباطن من یکرنگ گشته‌درعشق — چون شمع میگدازد با دست آستینم
امید رستگاری ز آغاز کار پیداست — در خانهٔ کمانست صیاد در کمینم
این سرنوشت بد هم دایم بکس نماند — سیلاب اشك شوید آخر خط جبینم
شیرین زبانی من دام عوام نبود — جوش مگس کند زهر دردیده انگبینم
دایم کلیم دوران در پستیم ندارد — شاید که قدردانی بردارد از زمینم

غزل - ۴۴۲

دل شاد از آنم که دل شاد ندارم
وارسته منم خاطر آزاد ندارم

درراه توجان برلب وسر بر کف دستم
شمع سحرم حاجت جلاد ندارم

ترسم نبرد راه نسیمی بچراغم
شب نیست که شمعی بره باد ندارم

باید زمن آموخت ره ورسم اسیری
عمریستکه دردامم و صیاد ندارم

بینام باو نامه نویسم، چه توان کرد
چون نام خوداز شغل غمش یاد ندارم

دامان ترم پاکتر از دامن دریاست
شرمندگی از عصمت زهاد ندارم

شب نیست که در دست پی مشق جراحت
پیکان تو چون خامهٔ فولاد ندارم

با نیك و بدم همچو کلیم آینه صافست
گر شمع شوم رنجشی از باد ندارم

غزل - ۴۴۳

با که گویم آنچه زان نخل تمنا دیده‌ام
زان قد آشوب قیامت را دوبالا دیده‌ام

حالی من شد که در هر حال باید شاد زیست
قهقهه کبك دری را در قفس تا دیده‌ام

فاخته آنروز تا شب گشته بر گرد سرم
گر شبی درخواب سروقامتش را دیده‌ام

در رهائی تلاشم گرچه سیلابم برد
تا صلاح کار خود را در مدارا دیده‌ام

جرم چشم عیب بین خویشتن دانسته ام
هرقدر ناخوش که از ابنای دنیا دیده‌ام

نخوتی دارد قناعت، حیف کان نقص منست
خویش را تا قانعم همسر بدریا دیده‌ام

کارخود هرجا که محکم کرده دهر بی‌تمیز
مرغ را، زنجیر جای رشته برپا دیده‌ام

درقفس یکسال میباید بسر بردن کلیم
دلگشائی گر همه یکدم ز صحرا دیده‌ام

غزل - ۴۴۴

بیجوهریم و دست ز شمشیر میبریم
موریم و پنجهٔ هنر از شیر میبریم

داریم تحفهٔ تو دل پاره پاره‌ای
سودا ببین، که لاله بکشمیر میبریم

تا عاقلان بمأمن تدبیر میرسند
ما رخت خود بخانهٔ زنجیر میبریم

خواهیم خوگرفت بروز سیاه خویش
ما تیرگی ز بخت بتدبیر میبریم

بارمجردان طریقت سبك خوشست از ناله ها گرانی تأثیر میبریم
با آنکه احتیاج ندارند میخرند چندانکه ما خجالت تقصیر میبریم
در انتخاب وادی آوارگیست بخت زان دردسر زخاك درت دیر میبریم
پنهان نمیکنیم زدشمن متاع خویش مشت پری که هست بر تیر میبریم
ما را کلیم گرمی تب آب و آتشست کی تشنگی ز دل بطباشیر میبریم

غزل - ۴۴۵

نه همین از بخت بد طوفان ز عمان دیده ام دایم از جوش تری ازقطره طغیان دیده ام
صد خلل در راحت تنهائیم افتاد اگر زآشنایان گردبادی در بیابان دیده ام
ازغم بیخانمانی گریه ام رو داده است آشیان بلبلی گر در گلستان دیده ام
شانه تاری چند اززلفت بچنگ آوردومن حاصلی گردیده ام، خواب پریشان دیده ام
شکوهٔ بخت اززبانم سر نزد، گوئیکه من در سواد تیره بختی آب حیوان دیده ام
از هدف صابرترم هرجا بلائی رو دهد شکرباران کرده ام گر تیرباران دیده ام
اشك ما ازگرمی شوق دگر آید بوجد رقص آزادی طفلان از دبستان دیده ام
استخوان من قناعت بر هما شیرین کند. زین شکرریزی کزان لبهای خندان دیده ام
میتوان دریافت فیض سینه چاکی را کلیم زین گشایشها که از چاك گریبان دیده ام

غزل - ۴۴۶

تا ز خواب مستی غفلت سری برداشتم چون حباب ازسرنهادم هرچه درسرداشتم
کس چومن ازمزرع امیدحاصل برنداشت کاشتم تخم هوسها را و دل برداشتم
در بیابان طلب از ننگ واپس ماندگی خاطری آشفته تر از گرد لشکر داشتم
بلبلم وز غنچهٔ نشکفته کس نشناسدم صد بهار آمد که من سر در ته پر داشتم
اقتضای وقت بین کز دور ساغر میکنم شکوه ها کاول ز بدگردی اختر داشتم
کس نمیفهمد زبان شکوهٔ خونین دلان من گرفتم غنچه سان دست ازدهن برداشتم

حال‌خویش‌ازدیگران‌پرسم، نمیدانم که‌دوش — اخگر اندر خوابگه یا گل ببستر داشتم
از نظام کارم ار ایام عاجز شد چه عیب — رشته‌کوته‌بودومن صدسحر گوهر داشتم
تا باکسیر غم او آشنا بودم کلیم — صرفه در عزلت بسان کیمیاگر داشتم

غزل – ۴۴۷

دوش درخواب‌چو آن طرهٔ پیچان دیدم — صبح دربستر خودسنبل وریحان دیدم
از هواداری آنزلف چنانم که اگر — برد خواب اجلم خواب پریشان دیدم
ایخوش آندم‌که زحیرت نزنم دیده‌بهم — تا زدم چشم بهم آفت طوفان دیدم
آنچه از لشکر تاتار ندیدست کسی — من زیك تار از آن زلف پریشان دیدم
گرد راه طلبم سرمهٔ بینائی شد — چمنی در دل هر خار مغیلان دیدم
از سر صدق‌چو دستار بگردش گشتم — گر سری‌خالی از اندیشهٔ سامان دیدم
هرکه‌زابنای جهان‌است بمن حق‌دارد — زانکه از چین جبین همه سوهان دیدم
دارد ار منفتعی صحبت این جرخ چرا — خضر را معتقد سیر بیابان دیدم
راست گویند بود توبه پشیمان بودن — هر کرا دیدم، از توبه پشیمان دیدم
دهر برعکس توقع چوکند کارکلیم — هرچه دشوارشمردم بخود آسان دیدم

غزل – ۴۴۸

جنس کساد چار سوی ناروائیم — گوئی بشهر دلشکنان مومیائیم
در پرده بهتر است نمود وجود من — رنگ خجالتم چه بود، خودنمائیم
فقرم ز چهره رنگ سیاهی نشسته‌است — در کنج بیکسی شب بیروشنائیم
چین جبین بکس نفروشد کمال من — با نیك و بد چو آینه خوش آشنائیم
تغییروضع اگرهمه‌یکدم‌بود خوشست — در حسرت ترقی تیر هوائیم
چون‌شیشه‌رنگ‌خجلتم‌ازچهره ظاهرست — سامان پذیر گردد اگر بینوائیم
فکرم زبحرفیض گدائیست گنج‌بخش — هرجا سفینه است پراست‌ازگدائیم
قحط نمك بکان ملاحت اگر فتد — خوبان کنند چاره ز داغ جدائیم
در راه خاکساری و افتادگی کلیم — چون جاده ام، ندیده کسی نارسائیم

غزل - ۴۴۹

شکوهٔ درد ترا کی پیش درمان میکنیم — تشنه میمیریم و شکر آبحیوان میکنیم
بیتو تاریکست کشمیر ایچراغ دیده‌ها — ما سیه‌روزیم در شب سیر بستان میکنیم
گل‌اگر تا سینه‌در کشمیر میآید چسود — ما که گل‌از اشك خونین‌در گریبان‌میکنیم
در کمین عیش از بس دیدهٔ بد دیده‌ایم — باده را ازچشم ساغر نیز پنهان میکنیم
ماجرای دیده میگوئیم پیش سیل اشك — ابلهی بین شکوهٔ کشتی بطوفان میکنیم
تاتو رفتی دل‌تفکر خویشتن‌افتاده است — سرچومیبازیم آنکه فکر سامان میکنیم
بادهٔ کشمیر از بزم تو صاحب‌نشئه بود — بیتو ما خاطر نشان می‌پرستان میکنیم
داغ‌میماند کلیم‌ار لاله‌زارازدست‌رفت — هرچه‌دشوارست‌ما برخویش آسان‌میکنیم

غزل - ۴۵۰

منکه دور از وطنم عیش تمنا نکنم — بقفس تا نرسم بال و پری وا نکنم
نتوان درد سرازگریهٔ هر شمع کشید — بی سبب خوی بتاریکی شبها نکنم
کو دماغی که به بیگانه‌کنم آمیزش — دیدن آینه را منکه تمنا نکنم
دعوی صبر و دل ودین همه‌باطل‌باشد — گردل گمشده در زلف توپیدا نکنم
تاب همچشمی پروانه نخواهم آورد — شمع را با قد رعنای تو همتا نکنم
منصب یمن قدم همچو بهارم ندهند — دشت را سبز گر ازآبلهٔ پا نکنم
چون سر شیشهٔمی بسته‌دهان آمده‌ام — سرحرفی که‌ازو خون نچکدوا نکنم
عادتم تا نشود شکوهٔ ارباب کرم — سایه از ابر باین بخت تمنا نکنم
رتبهٔ هستی حلّاج مرا منظور است — پنبه را بیهده تاج سر مینا نکنم
ای که گفتی که‌مکن‌عربده‌زین‌بیش کلیم — مستم از گردش آنچشم مکن تا نکنم

غزل - ۴۵۱

زحرف شکوهٔ ایام لب چنان بستم — که گر بنزد طبیب آمدم زبان بستم
سیاهی شب آنزلف رنگ بست‌نبود — که من در آن شکن طره آشیان بستم
بکف‌عنان‌دوطوفان نگاه نتوانداشت — چو راه گریه گشادم در فغان بستم

نه همتست‌غم چشم‌خویش دارم اگر
نظر زدیدن این تیره خاکدان بستم
خوشست درخور قدرت بلند‌پروازی
وگرنه منهم احرام آسمان بستم
جهان تنگ بسان دهان او هیچست
ز شوق اوست اگر دل‌باینجهان بستم
کسی طلسم‌سلامت نبسته‌است‌چو من
زحرف نیك و بد مردمان زبان بستم
نبود مور در افتادگی کمر بسته
بخاکساری روزیکه من میان بستم
شکسته بندم و آئین تازه‌ای دارم
بسان قرعه‌شکستن بر استخوان بستم
شدم ز بوسهٔ آن خاك‌آستان محروم
کلیم تا ز فغان خواب پاسبان بستم

غزل - ۴۵۳

از ثبات عشق دایم پا بدامن داشتم
گرچو داغ لاله درآتش نشیمن داشتم
بر زلال خضر اکنون صد تغافل میزنم
منکه چشم ازتشنگی‌برآب آهن داشتم
هیچگه‌ذوق‌طلب‌ازجستجو‌بازم نداشت
خوشه‌چین بودم من‌آنروزیکه‌خرمن داشتم
روشنی ازبزم من دریوزه میکرد‌آفتاب
در چراغ عیش تا از باده روغن داشتم
شعله‌برمیخاست ازبیطاقتی‌و‌ می‌نشست
من نجنبیدم ز جا تا جا بگلخن داشتم
کی‌بهر نامحرمی‌چاك‌جگرخواهم نمود
منکه‌زخمش‌رانهان‌ازچشم‌سوزن داشتم
همچو ماهی غیر داغم پوششی‌دیگرنبود
تا کفن آمد همین یك‌جامه‌برتن داشتم
داغ را جز بر کنار زخم ننهادم کلیم
دیده را بر رخنهٔ دیوار گلشن داشتم

غزل - ۴۵۴

بیدماغم دست رد بروصل جانان مینهم
پنبه در گوش از صدای آبحیوان مینهم
دربهاری‌اینچنین‌از زهد خشك محتسب
ساغرم تا تر شود در زیر دامان مینهم
نه‌صراحی غلغلی دارد نه ساغر خنده‌ای
گوش چندانی که بر بزم حریفان مینهم
ازکجامرهم بیابم چون زمغز استخوان
پنبه میآرم بروی داغ حرمان مینهم
تا نباشد یك گلستان خار پااندازمن
کی زکنج غم قدم در باغ وبستان مینهم
پایهٔ اهل هوس بالاتر است ازمن‌کلیم
پای همت گر چه دائم بر سر جان مینهم

غزل - ۴۵۴

بسکه می پیچد صدای نالهٔ دل در برم — استخوان سینه موسیقار شد در پیکرم
طالع بد بین، کز آب و آتشم بیقدرتر — گرچه آتش میتوان گشتن‌ز آب گوهرم
حکم‌سودا بر سرم جاری‌تر است‌از سیل‌اشك — گر بفرقم خاك بیزد ور زند گل بر سرم
خاك‌اصل‌طینتم گوئی ز گرد اشکر است — از رفیقان جمله در راه طلب واپس ترم
بسته‌ام چشم امید از مهربانیهای خلق — دل نهاد زخم بی مرهم بسان مجمرم
فطرت پستم ندارد بال پرواز بلند — منکه مور ناتوان باشم چه باشد شهپرم
خاطر آزرده‌ای دارم که در سیر بهشت — از گریبان چون جرس بیرون نمیآید سرم
برگ‌من‌بی برگی‌است‌و بار بار خاطر ست — باد یارب روزی برق بلا برگ وبرم
میکنم گاهی اگر سامان بزم می کلیم — سنگ پر بیرون کند از اشتیاق ساغرم

غزل - ۴۵۵

عمریستکه یك مستی سرشار ندیدم — در پای خم افتادن دستار ندیدم
بر دولت وصلی که فلك رشك نیارد — جز صحبت آئینه و زنگار ندیدم
درظلمت بخت سیه خویش نماندم — چون آب خضر روی خریدار ندیدم
افسوس که چون نخل گرانبار درین باغ — دستی ز رفیقان بته بار ندیدم
چون رشتهٔ گلدسته بگرد همه‌خوبان — گردیدم و یك یار وفادار ندیدم
بادا سر آئینهٔ زانو بسلامت — روئی مگر از آینهٔ رخسار ندیدم
همچون‌هدفم‌بخت‌نوازش‌ز کسی‌نیست — هر جا که شدم غیر دل‌آزار ندیدم
تا از مدد ناخن تدبیر گذشتم — در راه طلب عقدهٔ دشوار ندیدم
با آنکه کسی چیزی در بار ندارد — در قافله یك مرد سبکبار ندیدم
در کوی‌توکل که بحق پشت امیداست — کاهی که دهد تکیه بدیوار ندیدم
با اهل طرب نیز کلیم ارچه نشستم — از خنده بجز نام چو سوفار ندیدم

غزل - ۴۵۶

فرصتی کو که دوای دل رنجور کنیم — پنبهٔ شیشهٔ می مرهم ناسور کنیم

طمع خام نشد ز آتش حرمان پخته
گر بدوزخ برویم آرزوی حور کنیم

خدمت بزم شراب تو زما میآید
میتوانیم که از گریه گزك‌شور کنیم

ازپی کینهٔ ما تیغ به بندد بمیان
ما اگر دست هوس در کمرمور کنیم

زندگی بسکه‌ز بیدادفلك تلخ‌شده‌است
خستهٔ به شده را پرسش رنجور کنیم

پرده هرچندفزون‌جلوهٔ افشا خوشتر
فهم این نکته ز راز دل‌طنبور کنیم

چاره زاریست بر دلبر مغرور کلیم
نتوانیم چو رامش بزر و زور کنیم

غزل - ۴۵۷

باغبان بیمهر وما در اصل نخل بی بریم
عاقبت در گلخن گیتی کف‌خاکستریم

هیچکس نبود که نبود درپی آزار ما
اهل عالم جمله طفل وماچومرغ بی‌بریم

عاشقانت تیغ کین‌دریکدگر خوش‌مینهند
خون هم‌چون آب‌میریزیم‌وازیك‌لشکریم

مهرورزی‌چون‌رسن‌تا بیست کین سررشته‌را
پیشتر چندانکه داریم از همه‌واپس‌تریم

مرغ یك اصلیم عیب ما بود عیب همه
ازچه‌همچون‌موج‌دائم درپی یکدیگریم

خاك ماراازپی سرگشتگی گل کرده‌اند
دهرگوئی‌بزم مستانست‌وماچون‌ساغریم

اندرین گلخن بچشم کم مبین ماراکلیم
با همه افسردگی دل‌زنده‌تر از اخگریم

غزل - ۴۵۸

گه گهر گه شرر از دیدهٔ تر یافته‌ام
من هم ازبرق‌وهم ازابر نظر یافته‌ام

تاکه از پای فتادم زهمه در پیشم
پا براه تو اگر باختهٔ پر یافته‌ام

پیش پا را نتواند ز سیه روزی دید
درکف هرکه چراغی ز هنر یافته‌ام

برسرم گل‌شوداز‌سوزدرون‌خاکستر
میتوان‌یافت که از شمع نظر یافته‌ام

گر عسس کرد رها محتسبم میگیرد
تا ز کیفیت چشم تو خبر یافته‌ام

در بیابان طلب از اثر گرم روی
صدف آبله‌را پر ز شرر یافته‌ام

درمصافی که سرم‌را سپراز‌تسلیم‌است
گر سکندر طرفم گشته ظفر یافته‌ام

فقر را بسکه قناعت‌بنظر شیرین‌کرد
دست‌از‌تنگ‌بود تنگ شکر یافته‌ام

رازهر سینه به‌بینم‌چو می‌ازشیشه‌کلیم
ز در میکده تا کحل بصر یافته‌ام

غزل - ۴۵۹

ازین شکسته‌دلم گر نحیف و رنجورم
که درغمش بگریبان نمیرسد زورم

هزار بار ازین همرهان گسستم و باز
فلك نهشت جدا همچو تار طنبورم

سرم بغیر گریبان فرو نمیآید
بدستگاه قناعت ز بسکه مغرورم

چنینکه‌صورت‌خامم کدورت‌انگیز ست
ببزم دهر تو گوئی چراغ بینورم

ز خلق راحت تنهائیم رهانیده
بکنج خلوت خود دربهشت بیحورم

بباغ دهر خس آشیانه را مانم
که در میان طراوت ز خرمی دورم

ز ضعف بار مداوا نمیتوانم برد
طبیب را چه گنه گر همیشه رنجورم

نیافتم هنری بهتر از سبکباری
اگر ندارم چیزی ببار معذورم

در انتظار خرابی بسر رود عمرم
کلیم همچو حباب آنزمان که معمورم

غزل - ۴۶۰

هم جفای دوستان‌هم جوردشمن میکشم
هر که از هرجابر آردتیغ گردن میکشم

پهلوی چرب غنا ارزانی دون همتان
من ز خاك آستان فقر روغن میکشم

چند باشم‌شعلهٔ هر گلخنی دیگرچو داغ
بر در دل می‌نشینم پا بدامن میکشم

بسکه از ذوق خموشی‌دم‌زدن‌دشوارشد
هر نفس کز دل کشم پیکانی ازتن میکشم

شرم بادم دارم ارسرمایه‌ازدشمن دریغ
برق را دامن همیگیرم بخرمن میکشم

درنظر شاخ گلی دارم‌که درهر سرزمین
رنگ میریزم‌زاشك‌وطرح گلشن میکشم

خار را از پا برون میآورم دائم بخار
تا نپنداری درین ره بار سوزن میکشم

وای‌اگرمیماندباما آنچه‌شیطان‌برده‌است
بارخود می‌بینم و منت ز رهزن میکشم

بسکه با آوارگی خوکرده‌ام دایم کلیم
میخلد خارم بپا گر پا بدامن میکشم

غزل - ۴۶۱

همتی کو که دل از عیش جهان بردارم
گل به بلبل دهم و برگ‌خزان بردارم

نخل بالای تو آن شعلهٔ خاشاك وجود
بکنار آرم و خود را زمیان بردارم

هر نفس‌جستن آن‌موی‌میان آسان‌نیست
گم شود یکدم اگر دست از آن بردارم

توبه کردم زمی و روح غذا میخواهد مشتی از خاك در پیر مغان بردارم
ازجهان‌قسمتم‌این‌دست‌ودل‌تنگ بسست دیدهٔ حسرت ازآن کنج دهان بردارم
حرص‌می‌رطل گران‌خواهدوازضعف خمار پنبه از شیشه بدست دگران بردارم
در ره عشق که هر جاده دم مار بود هر کجا پای نهم دست زجان بردارم
تیر جور فلکم کشت ازین کهنه کمان قدرتی کو که زه کاهکشان بردارم
چون سخن‌فهمی وفریادرسی نیست کلیم چه عبث مهر خموشی ز دهان بردارم

غزل - ۴۶۲

چون دف تر ناله از بیداد کمتر میکنم میکشم جور و تغافل در برابر میکنم
سرنوشتم گرشهادت نیست در کویت چرا بوی‌خون‌میآیدازخاکی که‌برسر میکنم
بسکه هر دم میرسد فوج بلائی بر سرم گر کشم آهی خیال گرد لشکر میکنم
آنقدر کالماس برداغم‌سپهر افشانده‌است من نمك‌از گریه‌شب‌در چشم‌اختر میکنم
میبرم باخود لباس داغ حسرت‌رابخاك پیش بینم فکر عریانی محشر میکنم
زاهدان عهد ما معیار حق و باطلند هرچه‌را منکرشوند این‌قوم‌باور میکنم
سرکشی هارا غبار ازسر اگربیرون کند خویش‌رابا خاك در پستی برابر میکنم
رشته ازگوهر بخود میبالد وتن‌ازسخن گر غزل گویم علاج جسم لاغر میکنم
در جهان دائم نشان تیر انکارم کلیم گر ز مصحف جامهٔناموس دربر میکنم

غزل - ۴۶۳

همه پاکان بحر و بر دیدم چه‌تری‌ها زخشك و تر دیدم
نیك و بد در زمانهٔ ما نیست هر چه دیدم ز بد بتر دیدم
سوختن در فراق او این بود پختگی‌ها کزین سفر دیدم
میرمم همچوسگ گزیده‌زآب بسکه طوفان ز چشم‌تر دیدم
سُرمه را دیده ام بآب دهد دود آتشگه جگر دیدم
عقل را درسرم بچرخ آورد پیچ و تابی کز آن کمر دیدم
میروم روشکفته تا دم تیغ چین پیشانی سپر دیدم

باطنش همچو پشت آینه بود ظاهر هر که صاف تر دیدم
شیشه ازسنگ آن ندید کلیم که من از بالش هنر دیدم

غزل - ۴۶۴

بدام عشق تو بیدانه مبتلا شده‌ام پرم مبند چو دل بسته مبتلا شده‌ام
جدا ز یاران، تار گسسته را مانم که بینوا شده‌ام گر دمی جدا شده‌ام
چراغ اهل دلم، بیفروغم ار بینی زگرد محنت این کهنه آسیا شده‌ام
نه از ترحم، صیاد کرده آزادم زضعف تن زشکاف قفس رها شده‌ام
چو آبروی قناعت نمیبرم ز طلب بکوی عزلت بیمایه‌چون هما شده‌ام
همان بدیدهٔ جوهر شناس جا دارم اگر ز مالش ایام توتیا شده‌ام
زتیره‌روزی و آشفته خاطری پیداست که کشته بستهٔ آن طرهٔ دوتا شده‌ام
گداشوندگر اهل طلب زننگ سئوال من از گدائی میخانه پادشا شده‌ام
هما به‌تیر زنند استخوانم ار بخورد چنین‌که من هدف ناوك بلا شده‌ام
ز دستگیر امیدم چنان بریده کلیم که نا امید ز پا مردی عصا شده‌ام

غزل - ۴۶۵

بار ناموسی نداریم از پی دل میرویم از تهی‌پائی چه‌بی‌اندیشه در گل میرویم
هرگزازسرگشتگی راهی‌بسر ناورده‌ایم مضطرب هرسوچومرغ نیم‌بسمل میرویم
طالع وارون ما ازبس به‌سستی مایلست پا اگربرسنگ بگذاریم‌درگل میرویم
چون‌خس‌وخاشاك‌سیلاب‌ایمنیم‌ازگمرهی پا بدوش راهبر دائم بمنزل میرویم
یاد ما میکن گهی پربار خاطر نیستیم با همه دیرآمدنها زود از دل میرویم
نیست خاشاك وجود ما جدا ازسیل غم ما خس وخاریم،اما کم بساحل میرویم
فیض کوی‌میفروش‌این‌بس کز آسیب‌خمار بردرش دیوانه میآئیم و عاقل میرویم
جوشن تدبیر از تن کنده و آسوده‌ایم راه اگر دارد خطر ما نیز غافل میرویم
رنگ‌خون‌ما نخواهد رفت‌ازدستش‌کلیم این‌حنا تا هست‌کی از یاد قاتل میرویم

غزل - ۴۶۶

دل را از آن دو طرهٔ پرفن گرفته‌ام
از هند زلف رخصت رفتن گرفته‌ام

با شعله‌ام بنسبت عریانی الفتی است
زان روی جا بگوشهٔ گلخن گرفته‌ام

هرگز زسنگ دلشکنانم هراس نیست
این شیشه را برای شکستن گرفته‌ام

دانسته‌ام حقیقت خودرا چنانچه‌هست
در کین خویش جانب دشمن گرفته‌ام

چشم از جهان ببستم‌و نور دلم فزود
روشن‌شده‌است‌خانه‌چوروزن گزفته‌ام

آخر بسان فاخته‌ام شد گلو کبود
منّت ز خلق بسکه بگردن گرفته‌ام

تا چند در نی قلم آتش زند سخن
من هم کلیم خامه ز آهن گرفته‌ام

غزل - ۴۶۷

در دستگاه محتشمان پا نمیخوریم
خون میخوریم‌وآب زدریا نمیخوریم

بر روزهٔ قناعت خود صبر میکنیم
گر جان بلب رسد غم دنیا نمیخوریم

از صد هزار رنگ تمنا که می پزیم
ما غیر دود آتش سودا نمیخوریم

هرکس که دیدچاك دلم پاره شد دلش
ما زخم را زتیغ تو تنها نمیخوریم

دایم ز بس به بند گریبان فتاده است
چیزی‌ز دست‌خویش‌چومینا نمیخوریم

دست تهی بهمت می جمع کی شود
از منع توبه نیست که صهبا نمیخوریم

پرهیز بیش‌ازین نتواند مریض عشق
از هیچکس فریب مداوا نمیخوریم

از وضع ناگوار جهان طبع ما کلیم
از بسکه سیر شد غم فردا نمیخوریم

غزل - ۴۶۸

از دست دهر محنت بسیار میکشم
آئینه وار هر نفس آزار میکشم

در آتشم چو پنبهٔ داغ از ملایمت
از طبع سازگار خود آزار میکشم

یك رهبرم درین ره تاریك برنخورد
چون آفتاب دست بدیوار میکشم

بازار گرمم از خنکی های بخت رفت
آن یوسفم که ناز خریدار میکشم

چون گل‌بسر زنم‌زبس‌ازخون گرفته‌رنگ
از دیده در ره تو اگر خار میکشم

چون سایه اختیار بدستم نداده‌اند
گویم‌چسان که‌دست‌زهر کار میکشم

خونم وفا بمستی چشمت نمیکند
زین نیم جرعه خجلت بسیار میکشم
از آن مکدرم که ز تأثیر عکس خویش
آئینه را نقاب برخسار میکشم
رنگ از حنای عید کلیم ار نباشدم
دستی باین دو دیدهٔ خونبار میکشم

غزل - ۴۶۹

بر رگ دل گاه ناخن گاه نشتر میزنم
هرزمان بر سازغم مضراب دیگر میزنم
در لباس شید زاهد در حرم ره میزند
من درین میخانه بدنامم که ساغر میزنم
عقدهٔ مکتوب مارا از گشادن بهره نیست
این گره بیهوده بر بال کبوتر میزنم
جام چون لبریز شد دیگر نمیدارد صدا
با دل پر درد حرف شکوه کمتر میزنم
گه گریبان میدرم گه میشکافم سینه‌را
جستجوئی میکنم خودرا بهر در میزنم
میتوان گاهی بمکتوبی مرا خورسند کرد
من ز مردی داستان شکوه‌را سر میزنم
تازه میگردد دلم هرگاه آهی میکشم
هر نفس کزدل کشم دامن براخگر میزنم
خودنمائی شیوهٔ من نیست، چون دیوار باغ
گل بدامن دارم اما خار برسر میزنم
عاقبت بر شمع رویش میزنم خودرا کلیم
منکه چون پروانه‌ام خودرا برین در میزنم

غزل - ۴۷۰

برشکال دولت آبادست و ما بی باده‌ایم
دامن دولت که ساقی باشد از کف داده‌ایم
دانهٔ تسبیح بی آبست ، کی بر میدهد
ماچه بیحاصل بدام زهد خشك افتاده‌ایم
قلعه‌ها از دولت شاه جهان مفتوح شد
ما ز دست بسته مهر شیشهٔ نگشاده‌ایم
خود متاع خانهٔ خویشیم، چون مرغ قفس
گرنه‌ایم آزاد از قید جهان آزاده‌ایم
روی برگشتن نمیدارد هدف از پیش تیر
تو کمان فتنه را زه کن که ما استاده‌ایم
پیش ما بزم نشاط و حلقهٔ ماتم یکیست
شمع بزمیم از برای سوختن آماده‌ایم
نه بما پای گریزی مانده نه دست ستیز
بر سر راه حوادث همچو مور جاده‌ایم
از تلاش سرفرازی کی بجائی میرسیم
ماکه از افتادگی درپیش چون سجاده‌ایم
پر نمی‌پیچیم بر صید مراد خود کلیم
ما که عنقارا بدام آورده وسر داده‌ایم

غزل - ۴۷۱

بروی ساغر می ماه عید را دیدم
همین بسست درین عید دید و وا دیدم
بغیر دیده که پوشیدم از مراد دو کون
بقدر همت خود جامه‌ای نپوشیدم
چنین که برگ و بر نخل آه پیکانست
بفرق سایهٔ آهست سایهٔ بیدم
لبم زخنده و چشمم ز گریه ترسیده است
باشك بی‌اثر خویش بسکه خندیدم
ز عاقبت نیم ایمن که ترسم آخر کار
کفن برون کند از تن لباس تجریدم
بسان شمع کس آواز گریه‌ام نشنید
باشك خویش اگر تا صباح غلطیدم
گران نبودم بر طبع دوستان هرگز
بزور رفتن و دیر آمدن مه عیدم
بحشر آخر از خواب مرگ برخیزد
گمان مبر که زامداد بخت نومیدم
به پیر جام از آندم که دست داده کلیم
زخط ساغر چون شیشه سر نه‌پیچیدم

غزل - ۴۷۲

کو همتی که از همه قطع نظر کنیم
وز سر گذشته چارهٔ هر دردسر کنیم
ما را محل رحم ندانسته روزگار
گر همچوشمع ازهمه‌تن گریه‌سر کنیم
درنامه شکل زلف ترا میکشیم و بس
گر شرح حال درهم خود مختصر کنیم
گر منّت وظیفه گرانی چنین کند
ترك وظیفه خواری فیض سحر کنیم
یك گام بی متابعت او نمیرویم
گر سایه را بخویش رفیق سفر کنیم
بنشین دمی بدیدهٔ گوهر فشان ما
تا رشتهٔ میان ترا پرگهر کنیم
گر اشك را بکام دل خویش سردهیم
در سنگ آبیاری تخم شرر کنیم
روی‌تنك بلاست که صدره شدیم پست
ما را نداد دل که غم از دل بدر کنیم
در چارهٔ صداع زیاده سری کلیم
مشتی ز خاك کوی قناعت بسر کنیم

عزل - ۴۷۳

غم مسکن و فکر مأوا ندارم
عجب نیست گر در دلی جا ندارم
درین بحر از خجلت تنگ ظرفی
حبابم که چشمی ببالا ندارم
شکفته رخ از فقر همچون سرابم
ترشروئی ابر و دریا ندارم

خرد چیست از فکر دنیا گذشتن نگوئی که من عقل دنیا ندارم
چرا در غم ماست پیوسته زلفت در آن کوچه من خانه تنها ندارم
جنونم دل از سنگ طفلان فکندست ز شرمندگی روی صحرا ندارم
گدای در دلبرانم چو شانه بجای دگر دست گیرا ندارم
بآئینهٔ زانوی خویش گاهی سری میکشم روی درها ندارم
نخواهد رسیدن بمقصود دستم اگر آبله در ته پا ندارم
کلیم از سر آرزوها گذشتم گواهم که بر بخت دعوا ندارم

غزل - ۴۷۴

پی بخلوتگه قرب از بسکه شبها برده‌ایم صبح چون سر زد بسامان شمع، مادلمرده‌ایم
نیست نفس دون امانت‌دار یك‌جو اعتبار حق بدست ماست گر چیزی بخود نسپرده‌ایم
گر بها میداد ما را قدر ما هم میشناخت در کف ایّام کالای بیغما برده‌ایم
باده‌دردآمیز گردد شیشه‌چون برهم‌خورد گردش افلاك تا برجاست ما آزرده‌ایم
گلبن ایام را - ما آشیان بلبلیم عالم ار سر سبز گردد ما همان پژمرده‌ایم
یادگار دودمان پردلی مائیم و شمع سر بتاراج فنا رفته است و پا افشرده‌ایم
باده برلب یار در بر میرسد ما را کلیم چون صراحی گر دماغ خود ببالا برده‌ایم

غزل - ۴۷۵

باز عید آمد بغل‌گیری بمینا میکنم از کجا یاری چو او خون گرم پیدا میکنم
پندگویان کهنه‌دیوارند و من سیلابشان منعشان تا چند باید، رو بصحرا میکنم
همچو خار با بجای خود کسی نگذاردم با چنین طالع اگر درخاطری جا میکنم
خط دمید، اکنون از آن لب کام‌دل خواهم گرفت شام چون شد روزهٔ امید را وا میکنم
بسکه برهم خورده‌ام سر رشته‌را گم کرده‌ام خاطر جمع از سر زلفت تمنّا میکنم
بر سر خوان بلا تنها نخوردم رزق خود یك برش زخم ترا قسمت براعضا میکنم
شیشه و ساغر کلیم از وضع من آزرده‌اند این نه میخواریست قبض روح مینا میکنم

غزل - ۴۷۶

ز سوز عشق چه هنگامهٔ فغان بندیم چوشمع کشته ازین ماجرا زبان بندیم
نهال سرکش گل بیوفا و لاله دو رو درین چمن به‌چه امید آشیان بندیم
دمیکه ما گره از کار عیش بگشائیم خیال بوسه بر آن خاك آستان بندیم
متاع خانهٔ دل آنچنان بیغما رفت دری نماند که بر روی دشمنان بندیم
هزارشکوه یکی کردم وکسی نشنید گذشت آنکه زیکحرف داستان بندیم
گره بموی چو افتاد باز نگشاید غنیمت است بیا دل در آن میان بندیم
کلیم سایهٔ شاه جهان چو بر سرماست به‌پشت‌چرخ‌دگر دست کهکشان بندیم

غزل - ۴۷۷

جنّت‌ازرضوان، که‌من زانروضه‌خرم‌نیستم سیر چشمم در پی میراث آدم نیستم
خوردنم غیر ازندامت نیست برخوان عمل چند گیرم‌در دهان انگشت، خاتم نیستم
هرگز از فوت مرادی ناله از من سر نزد مرده را از بیغمی در فکر ماتم نیستم
همچو غم درخلوت هر دل مرا ره داده‌اند این سبکروحی از آندارم که بیغم نیستم
همچو ماه عید کارم غم ز خاطر بردنست تازه ساز داغ مردم چون محرّم نیستم
طالع پیراهن فانوس دارد نسبتم در حریم وصل با این قرب محرم نیستم
خانه‌زاد آستان پستیم همچون غبار گر شوم آرایش مسند مقدم نیستم
بسکه رنجیدست طبعم از نفاق صلح کل نیشتر تا میتوانم بود مرهم نیستم
لاف اهلیّت که باور میکند از من کلیم اهل چون باشم، مگر از اهل عالم نیستم

غزل - ۴۷۸

نه بیدادست گر چاك گریبان‌را رفو کردم حصاری‌شد مرا تاسر بجیب‌خود فروکردم
به‌بندهرکه‌چون‌تیغم، ولی ازجوهرذاتی گشایش درقدم دارم بهرجانب که‌روکردم
زاهل عقل جز نه دربرابر بسکه بشنیدم شدم دیوانه وبا خویش آخر گفتگوکردم
زشیر دختر رز تا بریدم طفل عادت را بحکم دایهٔ مشرب بخون توبه خوکردم
چرا از خضر نالم ره بمقصدگر نمی‌بینم که من با دیدهٔ پوشیده دایم جستجوکردم
زآسیب شکستن پیر جام آنرا نگهدارد که‌بازازهد وتقوی‌توبه‌ازدست‌سبوکردم

ندارد قبلهٔ اسلام پا برجاتری از من   تمام‌عمرچون چشمت بیك‌محراب‌رو کردم
کلیم از پرتو روشن‌دلی شرمنده کم گشتم   دل و آئینه را هرگاه با هم رو برو کردم

غزل - ۴۷۹

روزوشب‌ازبسکه‌محو آن‌میان گردیده‌ام   موی میترسم برآید عاقبت از دیده‌ام
صاحب آوازه در اقلیم گمنامی منم   نام خودرا از زبان هیچکس نشنیده‌ام
اشك‌رنگین،داغ‌حرمان،زخم‌رشك‌مدعی   وه چه گلها بهر تابوت تمنا چیده‌ام
برتنم‌هرجا که‌اشك‌افتد، برآیددوداز آن   از تف تبهای هجران تاب از بس دیده‌ام
عیب‌پوشی سهل باشد، عیب نادیدن‌خوشست   چشم‌من روشن که‌دایم صاحب‌این‌دیده‌ام
فرصت‌عشرت‌زکف‌ندهم‌بهرجائیکه‌هست   گریه‌تابس کرده‌ام بر بخت‌خودخندیده‌ام
گل به بستر تا نیفشانی نمیخوابی و‌من   شمع‌سان‌باشعله دریك‌پیرهن خوابیده‌ام
ازسیه‌روزی رهائی‌چون‌بیابددل، که‌من   هر رگ او را بتار زلف او تابیده‌ام
همچو من‌درپیش یار بیوفای خود کلیم   زودنتوان خارشد، عمری وفا ورزیده‌ام

غزل - ۴۸۰

همچوعینك سر نگردد راست‌ازپشت غمم   همچنان حرص نظربازی فزاید هر دمم
از ادای خارج هر کس خجالت میکشم   با کمال بیدماغی من وکیل عالمم
من بمردن همدم از ضعف‌خمار افتاده‌ام   باید آوردن ز جام آئینه در پیش دمم
تیره‌بختی بیش‌ازین نبود که‌در بزم جهان   شمعم اما خلوت وصل ترا نا محرمم
آن نمکهائیکه دیگ‌آرزودرکارداشت   روزگار از شوربختی میکند در مرهمم
از کریمان هیچگه روی طلب نبود مرا   گر زسنگ‌خاره‌باشد روی‌همچون‌ماتمم
خلعت‌آسایشی میخواستم ازچرخ ،گفت   ازکجا آورده‌ام خود در لباس خاتمم
تا نفس‌باقیست‌ضبط‌گریه‌ام مقدورنیست   شیشه‌ام ، بی اشك از دل برنمیآید دمم
ازسبکروحی‌خود خوارم‌درین گلشن کلیم   همچو شبنم هر گلی بردارد ازدست کمم

غزل - ۴۸۱

خوش آن‌غیرت که‌بیخود جانب‌دلدارمیرفتم   دمی کز خویش میرفتم بکوی یار میرفتم

خوش آن خلوتسرا کز اتحاد حسن وعشق آنجا — تو از می مست میگشتی ومن ازکار میرفتم
وداع پا براه او پروبالست سالك را — زخود در پیش میبودم چو بیرفتار میرفتم
کنون گر گلستان در دامنم باشد نمی بینم — گذشت آن کز پی یك گل بصد گلزار میرفتم
بعزلت عادتی دارم که گر از گوشهٔ خلوت — بگلزارم کسی بردی بپای دار میرفتم
نشانش را زخود چون یافتم در جستجوی او — بگرد خویشتن گردیده چون پرگار میرفتم
دگر تقریب رفتن چون ببزم او نمیدیدم — برای پرسش آن نرگس بیمار میرفتم
کلیم ازیاد کس رفتن اگر در دست من بودی — چو برق ازخاطر این چرخ کجرفتار میرفتم

غزل - ۴۸۲

از در محرومی استمداد همت کرده ایم — آرزوهارا تمام از سینه رخصت کرده‌ایم
کیست تامارا بدست کم تواند برگرفت — بر سر یکپای پیش خم عبادت کرده‌ایم
این زمان بی بوسه ازساقی نمیگیریم جا — زانکه درمیخانه‌ها بیمزد خدمت کرده‌ایم
نقد جان ازساقی ورخت سرا ازمیفروش — در حیات خویشتن میراث قسمت کرده‌ایم
گر همه رخصت بودمستان که ننگ همتست — بارهااین پند را در کار فطرت کرده‌ایم
در ره سنگ ملامت فرش چون خاك رهیم — سرگرانی را ببالین سلامت کرده‌ایم
خاکساری نقش ما تعلیم میگیرد زما — درفن خود گرچه بیقدریم شهرت کرده‌ایم
سخت بیقدرست شاید قسمتی پیدا کند — خون خودرا وقف برخاك مزلت کرده‌ایم
پیش پا دیدن نمیآید دگر ازما، چوشمع — بسکه بر سرو قد اومشق حیرت کرده‌ایم
بر سر جنگ است با ما بی سبب دایم کلیم — گرچه صلح کل بهفتاد ودوملت کرده‌ایم

غزل - ۴۸۳

باین دماغ که از سایه اجتناب کنیم — بر آن سریم که تسخیر آفتاب کنیم
بگریهٔ سحری سعی بیش ازین خوش نیست — چه لایقست که در شیر صبح آب کنیم
شود بصبر بدل عجز چون کمال گرفت — گذشت از آنکه توانیم اضطراب کنیم
ز شور ناله بود جمله بیقراری اشك — نمیگذارد کاین طفل را بخواب کنیم
سفینه میرود این سعی ناخدا عبث است — چو عمر میگذرد ما چرا شتاب کنیم

هوای خانهٔ ناموس و ننگ دلگیر است
خوش آنکه بر سر عقل این بنا خراب کنیم
کدام سوخته جان راست تاب آتش ما
بآه سرد دلی را مگر کباب کنیم
بیمن عشق ز خاك وجود میسازیم
گلی که غازه رخسار آفتاب کنیم
بود کلیم که باز از نشان دندانها
برای بوسه لبی چند انتخاب کنیم

غزل - ۴۸۴

جان کاهدم چو حق سخن را ادا کنم
گر نقد جان دهند سخن را بها کنم
با عالمی مرا سر همخانگی کجاست
کو مرگ تا که خلوت راحت جدا کنم
چندانکه جای در دل آتش کند سپند
خواهم که جا بخاطر آن بیوفا کنم
سرگشتگی عجب بمیانم گرفته است
دلدار در کنارم و رو در قفا کنم
از گریه دیده رفته ز دست و بدست نیست
غیر از غبار خاطر تا توتیا کنم
یك بزم را ببوی سخن مست میکنم
چون شیشه هر کجا که سر حرف وا کنم
سامان خونفشانی روز و شبم نماند
دیگر باشك شام چو شمع اکتفا کنم
داروی یأس با همه دردی موافقست
زین یك دوا هزار مرض را دوا کنم
تن را چو در لباس قناعت بپرورم
همچون غرابه پیرهن از بوریا کنم
گر هجو نیست در سخن من ز عجز نیست
حیف آیدم که زهر در آب بقا کنم
تنبیه منکران سخن میتوان کلیم
گر اژدهای خانه بآنها رها کنم

غزل - ۴۸۵

موشکافیها در آن اندام زیبا کرده‌ام
تا کمر را در میان زلف پیدا کرده‌ام
نیستم راضی که سر بر کرسی زانو نهم
تا هوای سربلندی را ز سر وا کرده‌ام
دیدهٔ خواهش نبیند توتیا سازی چو من
خاكِ کوی یأس در چشم تمنّا کرده‌ام
باطن خلق دورو سوهان وظاهر آینه‌است
عمر ها جاسوسی ابنای دنیا کرده‌ام
بی نمك نبود جنونم ، دلنشین افتاده‌ام
کز لب لعلش نمك در دیگ سودا کرده‌ام
تنگی کار از عقب دارد گشایشها ضرور
از دل تنگ منست ار دیده دریا کرده‌ام
قامت فصل جوانی شد قد خم گشته‌ام
جای تا در سایهٔ آن قدّ رعنا کرده‌ام

هر که تنهائی طلب، باشمع در یك خانه نیست	من نه بیجا خو بتاریکی شبها کرده‌ام
خانهٔ همسایه‌ها ویران شد از اشکم کلیم	نیست از دیوانگی گر جا بصحرا کرده‌ام

غزل - ۴۸۶

آورم ازمو قلم چون شرح ضعف تن کنم	ور ز جان سختی نویسم خامه‌از آهن کنم
کلبه‌ام هرگزچراغ ازتیره‌روزیها نداشت	در دم آخر عجب گر خانه‌را روشن کنم
کی بود کو را بیابم واگذارم خویشرا	ازگریبان دست بردارم در آن گردن کنم
جامهٔ فانوس میپوشاندم هردم بزور	من کجا پروای جان دارم که فکر تن کنم
صورت قلاب ماهی گیرد از ناراستی	رشتهٔ تسبیح زاهد را چو در سوزن کنم
قطره‌ای از اشك خونین میچکانم برسرش	انتخاب خارخوش قدی چودر گلشن کنم
بلبلان رانالهٔ‌در گلزار کردن عیب نیست	همچو نی‌لب بر لبش بگذارم و شیون کنم
دل‌فسرداز توبه دیگرمی کشی بیفایدست	در چراغ مرده نفعی نیست گرروغن کنم
چون کنم اظهار نسبت با گرفتاران کلیم	خویش‌را مرغ قفس از چاك پیراهن کنم

غزل - ۴۸۷

نه سزاوار حرم نه لایق بتخانه‌ام	در خراب آباد دنیا جغد بی ویرانه‌ام
فرقم‌ازسر کوب‌محنت‌یکنفس خالی‌نبود	گرزکار افتاد دستم ریخت برسر خانه‌ام
بسکه‌هرگز پر ندیدم‌جام‌عیش خویش‌را	باورم ناید که پرخواهد شدن پیمانه‌ام
من نباشم رونق عشق و محبت میرود	تیشهٔ فرهادم و بال و پر پروانه‌ام
فقر تا ما بینوایان را حمایت میکند	سایه پشتیبان دیوارست درویرانه‌ام
باگرانان سازگاری و مدارا عاقلیست	چون بزنجیر جنون میسازم‌ار دیوانه‌ام
شعله برمیخیزد از فرقم بجای مو کلیم	میسزد گر از ید بیضا بسازی شانه‌ام

غزل - ۴۸۸

در مطلعی که وصف دهانش بیان کنم	غیر از میان چه قافیهٔ آندهان کنم
چون خود فروش سود زسوا ندیده‌ایم	گر خاك را بزر بفروشم زیان کنم
خاموشی است ذکر خفی نزد سالکان	کو فرصتی که آن‌را ورد زبان کنم

پرواز من بسرکشی گل نمیرسد | در سایهٔ نهال مگر آشیان کنم
جان‌از کدام‌ودل‌ز کدامست‌از آن‌دولب | بگذار تا ببوسه یکی را نشان کنم
خاشاك سیلم از کشش جذبه میروم | نه همچو گرد همرهی کاروان کنم
برخوان‌روزگار که‌نعمت حوادث‌است | آب ار خورم ملاحظهٔ استخوان کنم
جز بینوائی تو ندارم دگر کلیم | چیزیکه توشهٔ سفر لامکان کنم

غزل - ۴۸۹

کامی ز روزگار ستمگر گرفته‌ایم | خود را اگر بخاك برابر گرفته‌ایم
گرمی ز جزوناری مابرطرف شدست | ازبسکه حرف‌سرد بتن بر گرفته‌ایم
پر را بشکل خنجر صیاد دیده‌ایم | سر را ز شوق آن بته پر گرفته‌ایم
دریا بما رسیده اگر از می مراد | همچون صدف ز آبله ساغر گرفته‌ایم
هرگز نگشته دود شکایت زما بلند | گرهمچوشعله ز آتش‌غم در گرفته‌ایم
دندان که درغم تو نهادیم بر جگر | گوئی ز پنبه روزن مجمر گرفته‌ایم
بگذر ز کام تا بکنار تو جا کند | این بند را ز رشتهٔ گوهر گرفته‌ایم
تا رفته‌ایم در پس زانوی غم کلیم | جا در پناه سدّ سکندر گرفته‌ایم

غزل - ۴۹۰

ز کلك مرحمت دوست تیره ایّامم | طفیل احمدو محمود میبرد نامم
اگرسحاب کرم‌سنگ‌خاص‌من‌سازد | بسی به است ز باران رحمت عامم
اگر زگوشهٔ خاطر نرانده‌است مرا | چرا بگوشهٔ مکتوب میبرد نامم
زننگ،نامم‌چون‌نامه‌وانخواهدشد | همان‌به‌است که‌خوشدل‌کند به‌پیغامم
بجز ترقی وارون ندیدم ازطالع | همیشه رشك به آغاز برده انجامم
گرفته آینهٔ مهر زنگ از صبحم | زبان بشمع سیه‌تاب گشته ازشامم
ببزم عشرتم ار لب بخنده بگشاید | زمانه خون سیاووش خواهدازجامم
بباغ بی‌در و دیوارروزگار چوگل | همیشه منتظر دستبرد ایّامم
کلیم در اثر بخت واژگون منست | که میشود شکر لطف حنظل کامم

غزل - ۴۹۱

ما تکیه بیاری هوادار نداریم / کاهیم ولی پشت بدیوار نداریم
زین پایهٔ پست اوج غباری نگرفتیم / ما طالع خار سر دیوار نداریم
از بزم تو زین دیدهٔ خونبار جدائیم / ابریم ولی راه بگلزار نداریم
وقتست اجل گر قدمی رنجه نماید / بیمار غریبیم و پرستار نداریم
از حوصلهٔ ما غم عالم نبود بیش / آنغم که بود حصهٔ غمخوار نداریم
در طینت ما جذبهٔ ابرام نباشد / خاریم و بدامان کسی کار نداریم
تا چشم تو دیدیم زدل دست کشیدیم / ما طاقت تیمار دو بیمار نداریم
سر برهنه بودن گل دستار جنونست / آراسته مائیم که دستار نداریم
این صیقل بیداد فلك بی سببی نیست / زانست که بر آینه زنگار نداریم
چون شمع کلیم اشك فشانی سخن ماست / بی آتش شوقی سر گفتار نداریم

غزل - ۴۹۲

طالع وارون بر آن برگشته مژگان بسته‌ایم / گرچه بیقدریم خودرا برعزیزان بسته‌ایم
موری از تاب کمر ما را تواند صید کرد / چشم همت گرچه از ملك سلیمان بسته‌ایم
دیده گر سیراب شد، دل تشنهٔ یکقطره ماند / خانه ویران کرده تا آئین دکان بسته‌ایم
دانهٔ دام تعلق مزرع گیتی نداشت / ما بامید چه یارب دل بدوران بسته‌ایم
خاطر آشفتهٔ ما هست عیب روزگار / بر سر ایام دستار پریشان بسته‌ایم
ما و می دراین چمن چون توبهٔ فصل بهار / روز اول با شکستن عهد و پیمان بسته‌ایم
از شکسته کشتی ما تا گهی یاد آورد / رشته های موج برانگشت طوفان بسته‌ایم
در حصار آهن ما غم نخواهد راه کرد / رخنه های سینه را یکسر زپیکان بسته‌ایم
خار مژگان را بچشم کم مبین دیگر کلیم / چار موسم از گلش نخل شهیدان بسته‌ایم

غزل - ۴۹۳

بیقدر نخواهم شد اگر خاك نهادم / خارم منگر ذرهٔ خورشید نژادم
از هستیم ار نیست نشان، نام بجاهست / در نرد شب و روز جهان نقش زیادم

جنس من و بازار رواج این چه خیالست / چون قبله نما در حرم کعبه کسادم
از دامن صحرای جنون دست ندارم / گر اشك بآبم دهد و آه ببادم
بیقدر تر از غم بدل ماتمیانم / هرچند که نایاب تر از خاطر شادم
از دست من آزرده چرا خلق نباشند / چون خامه بحرف همه انگشت نهادم
در مکتب عشقست کتابم ورق دل / روشن نشود جز بخط زخم سوادم
یك نقد دغل همت من خرج نکرده است / تا پاك نشد خرمن برباد ندادم
در سینه کلیم اینهمه ناخن که شکستم / از کار دل خود گره غم نگشادم

غزل - ۴۹۴

آستین گریه را گاهی که بالا میزنم / سیلی سیلاب بر رخسار دریا میزنم
نیستم بیکار، شغلی میتراشم بهر خویش / دست اگر بردارم از سر تیشه بر پا میزنم
کی هوای گوشهٔ عزلت زسر بیرون کنم / منکه طعن دربدر گردی بعنقا میزنم
درخطرها یاری از کس خواستن بیجوهریست / برصف مژگان خونریز تو تنها میزنم
دست برهم میزنم از حسرت دامان تو / منکه پشت پا بسامان دو دنیا میزنم
در کنار تربت مانند لعلش جا دهد / شیشهٔ می را گر از مستی بخارا میزنم
نم نگیرد ساغرم از خشکی طالع کلیم / چون حباب ار کاسهٔ خود را بدریا میزنم

غزل - ۴۹۵

تمام دردم و روی دوا نمی بینم / بچشم خواهش خود توتیا نمی بینم
براه دیدنت از بس نگاه ضبط کنم / دمیکه راه روم پیش پا نمی بینم
اگرچه پردهٔ حیرت غبار چشم منست / ز عشوه های نهانی چها نمی بینم
بزخم اگرچه بسی کار تنگ میگیرد / خوشم به بخیه که روی دوا نمی بینم
میان لشکر بیگانهٔ تغافل او / بجز نگاه دگر آشنا نمی بینم
برون نمیروم از خانه همچو آئینه / اگر بدیدنم آیند وا نمی بینم
بجز کدورت از افلاك هیچ حاصل نیست / بغیر گرد درین آسیا نمی بینم

دلم بدست تو، دستم بسر زماتم دل فغان که دست ودل خود بجا نمی بینم
کلیم گر همه تن چون حباب دیده شوم بچشم حرص در آب بقا نمی بینم

غزل - ۴۹۶

گوهر تاجم که دردست گدا افتاده ام سیر طالع بین کجا بودم کجا افتاده ام
وه چه بودی گر زبام آسمان افتادمی اینچنین کز صحبت یاران جدا افتاده ام
صبح من شام غریبان است ازشامم مپرس تا بکام غم درین غربت سرا افتاده ام
با سپند سوخته گوئی که ازیك مزرعیم یکقلم از دیدهٔ نشو و نما افتاده ام
نقش پا برخواستم دارد بامداد نسیم من سرشکم برنخیزم هر کجا افتاده ام
باوجود سرکشی چون گرد بادم خاکسار شعله ام از عجز در پای گیا افتاده ام
گوهر شب تابم و از شمع بیقیمت ترم لیك ازین شادم که باری بی بها افتاده ام
هرگزم درسر هوای دانهٔ کامی نبود من ندانم از چه در دام بلا افتاده ام
من یکی آئینهٔ گیتی نما بودم کلیم روی غم از بسکه دیدم از جلا افتاده ام

غزل - ۴۹۷

ریخت ناخن بسکه خار یأس از پا میکشم بر در دل می نشینم پا ز درها میکشم
ساعدم از زیر بار آستین بیرون نرفت چون نگویم دست همت را ز دنیا میکشم
شحنه را بر من گرفتی، محتسب را دست نیست شیشه در بارم نباشد گرچه صهبا میکشم
دور من چون میرسد ساقی دوساغر ده مرا می بیاد آندو چشم مست شهلا میکشم
حلقه ای در گوش بخت افکنده آنچشم سیاه کز نگاهش سرمه درچشم تماشا میکشم
میرسد مستی بسرحدی که نشناسم ترا جام سرشار تغافل سخت تنها میکشم
سنگ دردیوارها ازشوخی طفلان نماند شهرا گرویران شود خودرا بصحرا میکشم
ناخدای کشتی می میتوانم شد کلیم بردبارم همچو کشتی گرچه دریا میکشم

غزل - ۴۹۸

باده کو تاموج سان رقص ازهمه اعضا کنم چون حباب ازفرق دستار یقین را وا کنم

خار بی گل،دود بی آتش بمن قسمت رسد خواه گلشن خواه گلخن هر کجا مأوا کنم
پای سیرم نیست اما سیل اشکم داده‌اند میتوانم خانه‌را بر خویشتن صحرا کنم
اشك میریزم زخون هر گاه شوق از حد رود چون شود بدمست مهمان آب در مینا کنم
صورت دیبا ز خواب عافیت بیدار شد عیش را از ناله تا کی تلخ بر دنیا کنم
منکه کاغذ از قلم نشناسم از آشفتگی میرود قاصد چه بنویسم چه حرف انشا کنم
از نسیمی کمترم در گلستان روزگار، این نشد کز نو گلی بند قبائی وا کنم
خاکبیزی میکنم ازدور چون بستم ترا دست و پائی راکه گم کردم مگر پیدا کنم
پایم از بند تعصّب گر برون آید کلیم دست دل گیرم بدست و سیر مشربها کنم

غزل - ۴۹۹

خاك نشینی است سلیمانیم دست بود افسر سلطانیم
هست چهل سال که میپوشمش کهنه نشد جامهٔ عریانیم
جوش سرشکم بمقام وداع جمعم و سرگرم پریشانیم
نسخه گرفتست نظام جهان از نسق بیسر و سامانیم
خاك تواضع ز ازل ریخته دست قضا بر خط پیشانیم
روی نیاز از همه سو تافتم قبله نفهمیده مسلمانیم
بخت ز آغوش من انگیخته همچو صدف باعث ویرانیم
در دهن از روزهٔ حرمان من نیست جز انگشت پشیمانیم
من ز سواد سخنم چون کلیم نه همدانی و نه کاشانیم

غزل - ۵۰۰

ما که پیش ازمرگ آسایش تمنا میکنیم شکوه از بدگردی افلاك بیجا میکنیم
چون بکوی خاکساری سرکشی ازسر نهیم تا هوای خشت بالین‌را زسروا میکنیم
ما خس سیلاب سودائیم و در سیر سلوك گر بدریا میرویم، ار جا بصحرا میکنیم
ترك و تجریدی که ماداریم بی اجرست،حیف چون زرشك اهل دنیا ترك دنیا میکنیم
کار فردا را زما امروز میخواهند و ما هرچه را امروز باید کرد فردا میکنیم

چاره کم کن تا جفای دهر هم کمتر شود افکندصد عقده‌در کار اریکی وا میکنیم
بسکه هرجا شکوهٔ افلاك‌وانجم کرده‌ایم شرمساری میکشیم ، ار سر ببالا میکنیم
گر بکنج عزلت از تنهائیم گیرد ملال ما وعنقا هردو دریك آشیان جا میکنیم
خواه صبر وخواه‌دل هرچیز گم‌شداز کلیم جمله را در کوچهٔ زلف تو پیدا میکنیم

غزل - ۵۰۱

هرگز آشفته ز بدگردی دوران نشدم داد خاکم همه بر باد و پریشان نشدم
آه‌ازین غفلت‌سرسار که چون ساغر پر جان بلب آمد واز گریه پشیمان نشدم
طالعی خصم شکن در همه میدان دارم وین هنر بین که بکس دست‌وگریبان نشدم
چون‌لب زخم دلم خندهٔ بی‌گریه نکرد گل گل‌ازعشق‌شکفتم من وشادان نشدم
بسکه با نیك و بد خلق ندارم کاری منکر و معتقد گبر و مسلمان نشدم
گل نقش و قدمم در چمن بیقدری لایق گوشهٔ دستار عزیزان نشدم
در ره دشمنی خویش چه ثابت قدمم خاری از پا نکشیدم که پشیمان نشدم
گل روی سبد گلشن پژمردگیم ابر از گریه بتنگ آمد وخندان نشدم
تا ندادم سر خود در ره آنشوخ کلیم همسر طایفهٔ بیسر و سامان نشدم

غزل - ۵۰۲

تا نفرسوداست پا ، بیراهه پیما می شوم میگذارم پا براه آندم که بی‌پا میشوم
صورت‌ازدیوارمیخواهدکه‌سنگ‌آردبرون با چنین دیوانگی هرجا که‌پیدا میشوم
آتش ناکامی دوران نمیسوزد مرا بیشتر دل سرد از اوضاع دنیا میشوم
موجم‌ودریای هستی‌سربسر جای‌منست نیستم بیجاسمان هرچند بیجا میشوم
باده آب جزوناری میشود در طینتم وقت هشیاری چو آتش بیمحابا میشوم
سازبی آهنگم‌ویکسرنوایم خارجست گر نوازش یابم از ایام رسوا میشوم
میکنم بی تابی خود را تماشا بیشتر روبرو هر گه بآن آئینه سیما میشوم
کس‌نمیداندکه‌چون‌پروانه‌ماوایم کجاست شمع‌حسنی هر کجا افروخت‌پیدا میشوم
عزت دیوانه‌ها درشهر کمتر شد کلیم چند روزی میروم مجنون‌صحرا میشوم

غزل - ۵۰۳

اشکریزان درغمت چون روبهامون میکنم کاسهٔ مجنون و جام لاله پرخون میکنم
طالبی دارم که میافتد گره در کار من سرچو تار سبحه ازهرجا که بیرون میکنم
ابروی زخمم کشیده چشم داغم سرمه‌دار حسن یوسف رابحسن خویش مفتون میکنم
طاعت شوریدگانرا قبله جای دیگرست روبوقت اشکریزی سوی جیحون میکنم
باچنین بخت زبون باروزگارم دشمنیست کوشش فرهاد را با ضعف مجنون میکنم
آنچه من دیدم زدشمن هم جدائی مشکلست میخلد در دل گر از پا خار بیرون میکنم
جامهٔ وارون طالع می کنم از بر کلیم بخت را از همت والا دگرگون میکنم

غزل - ۵۰۴

درجستجوی وصلت ، آن رهرو بلایم کز فرق همچو شانه بگذشته خارپایم
یکپای درخرابات ، پای دگر بمسجد یکدست رهن ساغر یکدست درددعایم
تا سینه‌چاك کردم ناخن تمام فرسود اکنون بعقدهٔ دل درمانده چون درایم
درگلشنی که خارش نگرفت قیمت گل خاکم بسر که دایم چون آب کم بهایم
تا آشنای مائی بیگانه‌ام ز عالم مستغنی از طبیبان از درد بیدوایم
از تازه گلبن خود پیوند تا بریدم با هیچکس نسازم گوئیکه خار پایم
پروانهٔ اسیرم در بزم آفرینش هر شمع ریسمانی میتابد از برایم
باشد نمایش من پنهان در آزمایش منگر که تیره‌بختم شمشیر بی جلایم
از بس کلیم رفتم در زیر بار محنت بر دوستان گرانم گر سایهٔ همایم

غزل - ۵۰۵

ازهرطرف که تا زند ماصید سربراهیم یکسو شدن ندانیم خاك چهارراهیم
هرچند ابر رحمت روی کسی نبیند بهتر شناخت مارا زانرو که روسیاهیم
دروادئی که خضرش ازتاب تشنگی سوخت میراب جوی اشکیم ، سایه نشین آهیم
آن می که‌مست ازویم نه جام‌دیده نه‌جم مانندشمع سرخوش زانچشم خوش نگاهیم
احوال‌ما دگرگون ازجذرومد مستیست گاهی‌چراغ‌شامیم که شمع صبحگاهیم

گرد از دل رمیده تاکی بخون بشوئیم
نه چشم عاشقانیم ، نه خاك رزمگاهیم
از دستهای بالا پای کمی نداریم
برق ستم ز هر سو سر میزند گیاهیم
بی‌برگی تجرد کس را سبك نسازد
ما دانه را نیابیم هر چند برگ کاهیم
مارا کلیم چندان دلبستگی بجان نیست
بر خون خویش دایم بی‌مدعی گواهیم

غزل - ۵۰۶

کسی نیم که زکس حرف سرد برگیرم
من آتشم چه عجب گر زباد دز گیرم
چنان زکوی طمع پاکشیده همت من
که عارم آید اگر پند از پدر گیرم
بفیض قطره ز میراب قسمتم نرسد
اگرچه جا بدل بحرچون گهر گیرم
ز بیخودی خبر دل زچشم او پرسم
زمیکشان خبر ازحال شیشه گر گیرم
مراز گرم روی رهنما زپس ماند
اگر بملك فنا رهبر از شرر گیرم
سرم بملك سلیمان فرو نمی‌آید
اگر چه خشت ندارم که زیرسر گیرم
نهال خوش ثمرم لیك کس ندیده برم
که سنگ حادثه نگذاشت برگ و بر گیرم
کلیم با دل دیوانه‌ای که در بر اوست
چو بر نیایم ، چون دل زدوست بر گیرم

غزل - ۵۰۷

دلا مگوی که نگرفت هیچکس خبرم
که سنگ حادثه داند شمار موی سرم
اگر بنشو و نمائی رسیده ام اینست
که تجار پای دوانیده ریشه تا کمرم
هوای بال فشانی بزیر چرخم نیست
چو طایر قفسم گو بریده باش پرم
بهوش خویش چو آیم بگرد او گردم
براه شوق بآخر نمیرسد سفرم
بباغ دهر چومن نیست نخل خوشی ثمری
عبث نگشته هوادار اره و تبرم
ز در بسایهٔ دیوار میکشم خود را
غرور ناز بخواری براندار زدرم
ز سیل اشك چنان شستشوی دیده دهم
که هر نظاره فریبی بیفتد از نظرم
نیم چو صورت دربند جامهٔ دیبا
لباس فاخرم اشکست و رشتهٔ گهرم
اگر چه قرض زیمن قناعتم نبود
چو وام دار زند اشك دست در کمرم
زخاکساری من هیچ دور نیست کلیم
اگر بخاك بدل گردد آب در گهرم

غزل - ۵۰۸

بچاك سینه نه مرهم پی دوا بندم / ره فرار بصبر گریز پا بندم
نبسته است کس ازچاره راه برغم عشق / بروی سیل چه سود ار درسرا بندم
در آنچمن که گل وصل دسته بندد غیر / مرا بس اینکه نگه را به پشت پا بندم
بروز عید چو قربان کنی حریفان را / مرا بگوی که دست ترا حنا بندم
شمار هر سر موی تو گر دلم باشد / همه بموی میان تو دلربا بندم
بیك نگاهم از آن چشم فتنه جو بنواز / که دست فتنهٔ افلاك بر قفا بندم
بهم به پیچم تار دل و رگ جان را / که صید معنی وحشی بمدعا بندم
سفر ز جور تو ناچار شد مگر یکچند / ز خاك غربت مرهم بزخمها بندم
بروز عید هوس گر کنم خودآرائی / بخویش زیور از نقش بوزیا بندم
کلیم نیست گشایش چو با کلید طلب / چو قفل بسته لب ازحرف مدعا بندم

غزل - ۵۰۹

همین نه در سفر آشفته تر ز سیلابم / که در وطن همه سر گشته تر ز گردابم
چرا فریب شراب هوس خورم که چو شمع / تمام عمر بیکقطره آب سیرابم
زسر نهادن و ازسر گذشتن است سجود / به کیش من که خم تیغ اوست محرابم
نه رهبر و نه رفیق و نه منزلست مرا / براه شوق عنان بر عنان سیلابم
بدست عشق یکی ساز دلخراشم من / که تارم از رگ جان، نشتر است مضرابم
مرا ز وضع نو غفلت زیاده شد ناصح / زبان ببند کز افسانه میبرد خوابم
به بر و بحرم سر گشتگی رفیق رهست / گمان برم که خس گردباد گردابم
اگرچه تیغ نیم روزگار دریا دل / در آتشم فکند تا دمی دهد آبم
ز اشك و آه که یارب زیاده باد کلیم / همیشه آتش سامان و سیل اسبابم

غزل - ۵۱۰

روز و شب از بسکه محو آنمیان گردیده‌ام / موی میترسم بر آید عاقبت از دیده‌ام
فرصت عشرت ز کف ندهم بهر جائیکه هست / گریه تا بس کرده‌ام برحال خود خندیده‌ام

گل به بستر تا نیفشانی نمیخوابی ومن
شمعسان با شعله‌دریك‌پیرهن خوابیده‌ام

همچو من درپیش یار بیوفای‌خود کلیم
زود نتوان خار شد،عمری وفا ورزیده‌ام

حرف النون

میرویم از خود بیا در انجمن تنها نشین
ذوق تنهائی اگر داری بیا باما نشین

سرکشی باهر که کردی رام‌او بایدشدن
شعله‌سان ازهر کجا برخواستی آنجا نشین

طرز وضع اهل‌دنیا سربسر نادیدنیست
گر فراغت خواهی از ایام نابینا نشین

صدر مجلس گرتمنا با شدت افتاده‌باش
همچوگرد از خاکساری آنزمان‌بالا نشین

شب‌چراغ‌افروختن‌ازاهل‌عزلت‌بدنماست
منزوی گر میشوی از سایه هم تنها نشین

گرد بالای تو ساقی جلوهٔ مستانه بس
گه در آغوش من وگه پهلوی مینا نشین

ای کلیم ازجستجوی کیمیای‌وصل‌دوست
گر زپا خواهی نشستن بر دردلها نشین

غزل - ۵۱۲

هیچکاری برنمیآید ز دست تنگ من
ورنه جنگی‌نیست‌دامان‌ترا باچنگ من

طینتم بر عاریتهای جهان چسبیده است
گر فشانی گرد ازرویم بریزد رنگ من

بسکه خرسندم زکنج فقر کاسیبش‌مباد
نعمت الوان بود غمهای رنگارنگ من

با همه کم‌فطرتی دارم زهمت گوشه‌ای
درنیاید هیچگه دنیا بچشم تنگ من

کام دنیا چیست کزناکامیش باشدهراس
آخراین‌رنگ حنا گورفته‌باش ازچنگ من

شیشهٔ خودرا که میآرد بسنگ‌ما زند
کس بجنگ‌من نمیآید کلیم‌از ننگ من

غزل - ۵۱۳

سفر نیکوست اما نه زکوی دلستان‌رفتن
بسان شمع هم در بزم باید از میان رفتن

نقاب‌غنچه بگشاده،می ومعشوق آماده
عجب‌کرزنده‌روداکنون‌تواندزاصفهان‌رفتن

زجوش گل نگنجید آشیان‌من،زهی‌طالع
که درفصل چنین میبایدم از گلستان‌رفتن

نه تاراج خزانی بودونه آسیب‌خار اینجا
بجز آوارگی باعث‌چه بود از آشیان‌رفتن

دل‌وجان،صبر وطاقت‌جمله میمانند ومیباید ره خونخوار هجران ترا باکاروان رفتن
توخودرفتی دلیم، اماگران‌مژگان‌برگشته ترا تکلیف برگشتن کند، کی‌میتوان‌رفتن

غزل - ۵۱۴

کار دوران‌چیست‌جمعیت‌پریشان‌ساختن سیل‌مجبورست‌درمعموره ویران ساختن
پاك طینت را بکین کس نشاید گرم کرد بهرخونریز از طلا شمشیر نتوان ساختن
گر طبیب همت ایام عیسی دم شود باید ازوی درد فقر خویش‌پنهان ساختن
ابر اگر از طینت اهل جهان آگه شود قطره‌سازی رابدل سازد به‌پیکان ساختن
ترك دنیا پیش‌این دنیاپرستان کافریست چون‌بکیش‌هندوان‌بتخانه‌ویران ساختن
گریهٔ مارا اگر میرابی گلشن دهند عاجز آید نوبهار ازغنچه ویران ساختن
با همه ناقابلی دارد هنرها بخت ما میتواند از گل و ریحان مغیلان ساختن
بیکدورت‌راحت‌ازگیتی‌نشایدچشم‌داشت زانکه ناچارست با دودچراغان ساختن
نار پستان دست فرسود هوا باشد کلیم بعدازاین خواهیم باسیب‌زنخدان ساختن

غزل - ۵۱۵

پیشی‌ازخواهی بهرپس‌مانده همراهی گزین سربلندی بایدت دیوار کوتاهی گزین
در ره‌عصیان هم ایدل همتی باید بلند بهتر از شیطان رفیق راه گمراهی گزین
روزازخجلت‌بکاه‌آنجاکه شب‌مهمان‌شدی گر غیوری شیوهٔ شمع سحرگاهی گزین
حرمت این خانه را لایق نباشد هر چراغ از برای کعبهٔ دل شمع آگاهی گزین
پا چو ازدرهاکشیدی ، گنج‌دردامن بیاب دیده‌ازدنیاچو بستی‌هرچه‌میخواهی گزین
تا نمانی ازگرانی ناامید از جذب عشق ازدرون‌جان کاهی‌ازبیرون‌رخ‌کاهی گزین
پادشاهان با نزاکت بار عالم میبرند بار بر عالم گذار و فقر بر شاهی گزین
گر درون لبریز نشتر باشدت‌ازنیش خلق لب مبند ازشکوهٔ‌کس مشرب‌ماهی گزین
رهبر عامی کلیم از وی عصا بهتر بود درطریقت‌مرشدت‌گراوست‌گمراهی گزین

غزل - ۵۱۶

هر دم مشو سوار بعزم شکار من آتش مزن بخانهٔ زین شهسوار من

کوتاه گشت از همه‌جا رشتهٔ امید | ازبسکه روزگار گره زد بکار من
پژمرده گشت گلشن عیشم چنانکه نیست | یك گل دروکه خنده زند بربهار من
شد سینه‌چاك وسوزن مژگان تو دمی | چون رشتهٔ سرشك نیاید بکار من
صحرا کنون خوشست که ازفیض گریه‌ام | روییده سبزه چون مژهٔ آبدار من
زنگار گیرد آینه گر در بغل نهم | از بس مکدرست دل پر غبار من
آئینه‌ایست جام و تو حیران خویشتن | ساغر از آن زکف ننهی میگسار من
خم گرچه سالها بفلاطون نشسته‌است | دور از لبت نکرد علاج خمار من
گرم است بسکه تربتم ازسوز دل کلیم | شمع از دوسر گداخته شدبرمزار من

غزل - ۵۱۷

نه همین میرمد آن نوگل خندان ازمن | میکشد خار درین بادیه دامان از من
با من آمیزش او الفت موج‌است‌وکنار | روز وشب‌بامن و پیوسته گریزان از من
قمری ریخته بالم به پناه که روم | تا بکی سرکشی سرو خرامان از من
بتکلم ، بخموشی ، به تبسم ، به نگاه | میتوان برد بهر شیوه دل‌آسان از من
نیست پرهیزمن اززهد که خاکم برسر | ترسم آلوده شود دامن عصیان از من
اشك بیهوده مریز اینهمه از دیده کلیم | گرد غم را نتوان شست بطوفان از من

غزل - ۵۱۸

مگوناصح که بتوان‌ازرخ جانان نظر بستن | بسی‌مشکل بود برروی‌صاحبخانه دربستن
به‌از مو نیست‌دستاری سر ما بیدماغان‌را | که هرگه واشود بازش نمیباید بسربستن
رمق‌درکس نمیماندکمر گاهیکه‌بگشائی | میان بگشودنت باشد بخون‌ماکمربستن
بسعی‌خویشتن‌هرگزنگردی‌نیکبخت‌ایدل | تمام عمر اگر بال هما خواهی پر بستن
ز روی سهو بر مرهم نیفتد دیدهٔ داغم | چنین باید بلی از روی نامحرم نظربستن
ره فیض ازل رهزن ندارد خصم گو بنشین | که ازکوشش نیارد کس ره آب گهربستن
سکندرسدنمی‌بستی که‌نامش‌درجهان‌ماند | دو مصرع را توانستی اگر بریکدگربستن

سخن بخشد حیات جاودانی اهل معنی را همین باشد کلیم از شاعری‌ها طرف بربستن

غزل - ۵۱۹

ای صبا این دل صدچاك بجانان برسان شانهٔ تحفه بآن زلف پریشان برسان
بچمن گر گذری ناله‌ای از من نشنو نغمهٔ تازه بمرغان خوش‌الحان برسان
زاد راهم همه‌چون دیدهٔ عاشق آبست میرسد ابر تری مژده بمستان برسان
تا دل آبله ها وا شود از رنج سفر خضرراهی شوو خودرا بمغیلان برسان
کار اغیار چو از بوسه رساندی بکنار بهر ماهم نگهی تا سرمژگان برسان
هدف ناوك اوباش گرت شوقی هست آتش سینه خود را به نیستان برسان
تا کی ای بخت بری خاك زجیبم بکنار یك شب هجر مرا نیز بپایان برسان
خون اگر نیست دلا آهن پیکان بگداز مدد اشك باین دیدهٔ گریان برسان
نوبهارست کلیم اینهمه افسرده مباش تو هم آخر گل اشکی بگریبان برسان

غزل - ۵۴۰

دلا بار وجود از خویش افکن درین ره کاری آخر پیش افکن
تو صید عالم قدسی درین دشت کمند وحدتی بر خویش افکن
دل آسوده را در خون فرو بر بر آن مژگان کافر کیش افکن
مگر درخواب بینی روی راحت چو گل بستر بروی نیش افکن
بر آن پستی، که‌دارد قصر شاهی نظر از کلبهٔ درویش افکن
بره گر پیش پای خود نبینی گنه بر عقل دور اندیش افکن
اگر سرمایهٔ خونابه کم شد دلا زان لب نمك بر ریش افکن
گر از تقصیر ها داری خجالت سر از شمشیر او در پیش افکن
کلیم از فکر آن لبهای پرشور نمك در دیگ سودا بیش افکن

غزل - ۵۴۱

بسینه ناوك غم تا بکی روان کردن چه ذوق رو دهد از آینه نشان کردن

دلا بگلشن حسن معاش میباید — بقدر پایهٔ پرواز آشیان کردن
قفس فراخ اگر گشت گلستان نشود — بجاست شکر وشکایت ز آسمان کردن
غذای ماست فریب سراب نومیدی — مگو بهیچ قناعت نمیتوان کردن
تراچنینکه سرو برگ بدگمانی هست — چرا نداری پروای امتحان کردن
مسلم است بدل درد عمر کاه ترا — زجان نهفتن وپنهان زلب فغان کردن
چنینکه قبلهٔ خود کرده‌ایم دنیا را — نشان کفر بود پشت برجهان کردن
زمانه را بتو یکرنگ میکند اول — بنزد جهل فروشان هنر نهان کردن
جفای خار نه از بهر گل کشید کلیم — رساند مشق تنزل ز باغبان کردن

غزل - ۵۲۲

شب عیدست میباید در میخانه واکردن — بمی خشکی زهد روزه‌داران رادواکردن
صراحی گرچنین پیوسته خواهددر سجود آمد — بیك شب طاعت سی روزراخواهدقضا کردن
ز ماه عید بی ابروی ساقی کار نگشاید — بیك ناخن گره نتوان زکار عیش واکردن
ستم باشد کشیدن جام می رایکنفس برسر — بیکدم اینچنین آئینه ایرا بیصفاکردن
نیابی مستحق تر از من مخمورای ساقی — زکوة فطر می رطلی گران بایدجداکردن
خمار باده درچشمم سیه کردست عالمرا — بیا ساقی که وقت شام بایدروزه‌واکردن
مرا بیتابی مژگان او میسوزد ازغیرت — زچشمانش جدا ناگشتن‌ورو برقفاکردن
گرو از ما برد درتیره‌روزی و پریشانی — چرا زلفت بجد دارد شکست کارما کردن
چنان کزهر مژه‌ناید دواندن ریشه‌دردلها — زهر چشمی نمیآید نگاه آشناکردن
کجا هر بی‌بصیرت‌رارسداین کحل بینائی — فلاطون میتواند خشت‌خم‌را توتیاکردن
فزون‌ازپایهٔ‌خود هیچکس پستی نمی‌بیند — فلك هرگز نخواهد نیشکررا بوریاکردن
درین دریای بیساحل کلیم‌ازمن‌چه‌میاید — زکار افتاده اینجا بازوی موج‌ازشناکردن

غزل - ۵۲۳

نگسست عهد صحبت،می ازهوای باران — آری همیشه باشد برق آشنای باران

در روز ابر باید ساغر شمرده خوردن — یعنی بود برابر با قطره‌های باران
افکنده‌اند بر ابر مستان سر برهنه — همچون‌حباب دستار در رونمای باران
درکشور گلستان گلبن اگرچه‌شاهست — از گل گرفته کاسه ، باشد گدای باران
بیداد پاك طینت بر دل گران نباشد — بر سینه میتوان خورد تیر جفای باران
در گلستان کشمیر هر روز کامیابست — چشم‌ازجمال‌ساقی گوش‌ازصدای باران
میخانه آستانش گل شد ز سجدهٔ ما — ازبسکه هست ما را برسر هوای باران
سازم بآب حیوان گاهی که می نباشد — درخشکسال باشد شبنم بجای باران
ساقی بمی پرستان دارد کلیم دایم — احسان بی‌تقاضا همچون عطای باران

غزل - ۵۲۴

باز میخارد کفم خواهم دگر برسر زدن — این بود از ما بدام عشق بال و پر زدن
درحق آن قامت دلکش‌وصیت کرده‌است — وقت رفتن شمع رعنائی و گل بر سر زدن
ازغم آندل که گم شد میزنم برسینه‌سنگ — چون‌درین‌غمخانه کس نبودچه‌حاصل‌درزدن
گرچه‌میگویندنیکوئی کن‌وبفکن‌درآب — حیف باشد خاکپایش را بچشم تر زدن
کم خریداری برای ما هنر باشد نه عیب — کی توان بهر کسادی طعنه بر گوهر زدن
دعوی‌فهمیدگی‌دارد گواهان،زان‌یکیست — نزد مردم لاف از فهمیدگی کمتر زدن
ایکه دلگیر از حیاتی یاد از پروانه گیر — از ملال زندگانی سینه بر خنجر زدن
رنج وراحت را تلافی ازعقب‌چون میرسد — خار غم درپا شکستن به که گل‌برسر زدن
دستهایم چون‌فلاخن هردو بی‌سرپنجه‌شد — از تأسف تا بکی بتوان بیکدیگر زدن
آنکه حرف ازبیم بدنامی‌نزد با ما کلیم — نیکنامی باشدش با مدعی ساغر زدن

غزل - ۴۲۵

کمر ازتارجان باید بران‌نازك‌میان‌بستن — کی‌ازهررشته‌ای آن دستهٔ‌گل‌میتوان بستن
بزور رعشه شوق اضطرابی آرزو دارم — که مغزم رانباشدفرصت دراستخوان بستن
بروز ارعندلیبم، شام‌چون‌پروانه‌خاموشم — دران‌کو صرفهٔ‌من نیست‌خواب‌پاسبان بستن
علاج اضطراب دل نمیآید ز من ورنه — بافسون میتوانم لرزهٔ آب روان بستن

همیشه پیشهٔ من عجز و کار اوست استغنا ز گلچین درزدن میآید و از باغبان بستن
دکان گلفروشم رونق من موسمی دارد بخود نتوان گل داغ جنونرا درخزان بستن
جرس این نالهرا از پهلوی دلبستگی دارد نبایستی ز اول خویش را بر کاروان بستن
بنازم ترك چشمت را که ترکش بستهمیخواهد بخونریز اسیران اینچنین باید میان بستن
کلیم ازیك الف زخم اینهمه بهرچه مینالی سخن کوتاه کن تاکی زحرفی داستان بستن

غزل - ۵۲۶

اگر مرد رهی نعلین خار سعی در پا کن قدم از سر کن وسودای منزل راز سروا کن
ز مجنون کم نئی،روز سیاه درهم خودرا بوادی شکیبائی خیال زلف لیلا کن
نهمرد صدمهٔ عشقی ز سرحد هوس بگذر هوای سیر دریا داری از ساحل تماشا کن
بحرفی میتوان نی ساخت کارشور بختانرا تبسم را بگو مشتی نمك درزخم دلها کن
طریق زندگی با دوستان بنگر چسان باشد ترا هرگاه میگویند با دشمن مدارا کن
بهشتی جز دل آگاه در عالم نمیباشد هوای جنت ار داری بطبع اهل دلجا کن
دلا گرچه رفیقی در ره عزلت نمیباید نمیگویم که تنها باش همراهی عنقا کن
بود کفر طریقت از پی گمگشته گردیدن اگر داری دماغ جستجو آرام پیدا کن
مشو چون غنچهٔ گل خودنگهبان خوردهٔ خودرا گرت نقدسر شکی هست در دامان صحرا کن
اگر سودا بلند افتاد ازین بهتر چهمیباشد کلیم از بهر خود روفکر یار سرو بالا کن

غزل - ۵۲۷

بیغما برد دین ودل که دست انداز نازست این نهادم سر بکف منهم که تسلیم نیازست این
غم جانسوز عاشق از نهفتن فاش میگردد زخویش آتش بر آوردم گل اخفای رازست این
گیاه وبرق راباهم چه آمیزش،سرت گردم بمن آمیختی آخر نشان احترازست این
بلاپروردهای باید که دارش در بغل گیرد اناالحق گفت اگر منصور لاف امتیازست این
بااین بی برگ وسامانی چودولاب کهن دایم سراپا زاری واشکم چه سامان نیازست این
نهال حسرت ما هم بهاری میکند آخر نمود از استخوان مغزم گل سوزو گدازست این
مبادا سر کشد جائیکه نتوانیش باز آری گذشت از کشوردلها چه مژگان درازست این

چه سود ازاشکریزی‌سربزانوی‌غم‌ار ننهی ندارد اجر چندانی وضوی بینمازست این
کلیم از هند اگردستان رفتن میزند،ایدل نسازی‌خارج‌آهنگش که آهنگ‌حجازست این

غزل - ۵۲۸

تاچندهمچو سوفارخندان‌بخون نشستن دلتنگ و روگشاده خودرا بکار بستن
گرازنسق فتاده‌است احوال‌ما چه نقصان عقد گهر ز قیمت کی افتد از گسستن
بیماری غم او آن ناتوانی آرد کز ضعف کس نیارد پرهیز را شکستن
از سیل‌گریه آخر دل را کدورت‌افزود آورد روسیاهی آخر بآب شستن
درگوشم‌این در پند، ازپیرگوشه گیراست دام است صحبت خلق باید زدام جستن
گفتی کزین تك و دو کی میرسی بآرام روزی‌که زیر تیغش روزی شود نشستن
در ملك خاکساری رسمی‌است‌اهل دل‌را در صدر هرچه گم شد درآستانه جستن
دنیا خیال وخوابیست،این‌خواب‌نزد دانا آسایشی ندارد بهتر ز چشم بستن
باشدکلیم اگرچه شیشه دل‌وتنگ‌ظرف چون توبه تاب دارد دربستن وشکستن

غزل - ۵۲۹

برترازخورشیدشد کار سخن شب ندارد روز بازار سخن
نارسائیهای انداز همه از بلندیهای دیوار سخن
عرش کرسی‌مینهد درزیرپای تا گلی چیند ز گلزار سخن
منکرهرملت‌ومذهب که‌هست بر نمیخیزد بانکار سخن
بهر بازوی هنر ننوشته‌اند هیچ‌تعویذی‌چو طومار سخن
چون‌قلم‌ازخویش‌سرها برتراش سربسی‌خواهدسرو کار سخن
غیریارانیکه مضمون میبرند کس نمی‌بینم خریدار سخن
میرزای‌ماجلال‌الدین (۱) بسست ازسخن‌سنجان طلبکار سخن
راستی طبعش استاد منست کج نهم برفرق دستار سخن

۱- ظاهراً مقصود میرزاجلال اسیر شاعر اصفهانی و معاصر کلیم است که ۸ سال قبل‌از کلیم یعنی در سال ۱۰۶۹ وفات یافته است .

غرق بحر حیرتم دائم کلیم — گرچه بااین قدر ومقدار سخن

غزل - ۵۳۰

بعالم ازسر کلك وزارت درفشانی کن[1] — بر اوج قدر دائم کارفیض آسمانی کن
بزرگان را بقدر کاردانی کار میافتد — دل بیدار داری مملکت را پاسبانی کن
رضای خلق وخالق چون عنان هر که بدست آید — سوار توسن توفیق باش و کامرانی کن
زبستان عقیدت نوبر اخلاص می چینی — فلك راهم صلائی زن جهانرا میهمانی کن
زفیض قرب شاهنشه بهار عالم افروزی — جهان راتازه روهمچون زرشاه جهانی کن
براوج رفعتی هر گاه اختر درگذر بینی — دعا بهر دوام دولت صاحبقرانی کن
رسوم مردمی نو میکنی دیگرچرا گویم — بشکر قرب شاهنشه بمردم مهربانی کن
طلای ما سیه تابست وسیم ما سیه اندود — چوروی خودفروشی نیست،قدردانی کن
زبان خیرخواهی غیرازین حرفی نمیگوید — دل ازخود شادداروددوعالم شادمانی کن
سخن راصاحبی اهل سخن راقدوه‌ای آمد — کلیم ازپشت گرمی بعدازین آتش بیانی کن

غزل - ۵۳۱

شکارگاه معانی است کنج خلوت من — زه کمان شکارم کمند وحدت من
خدنگ خامه چو پراز بنان من یابد — خطا نمیشود از صید تیر فکرت من
زدور گردی جائی روم بدشت خیال — که گم شود ره طی کرده گاه رجعت من
چگونه معنی غیری برم که معنی خویش — دوبار بستن دزدیست درشریعت من
ز شوق شاهدمعنی همیشه همچودوات — براه عالم بالاست چشم حیرت من
هلاك گوهر قدرخودم که شیشه بسنگ — اگر خورد شکند در میانه قیمت من
اگر بچاه درافتم رسم باوج کمال — ز سازگاری افتادگی بطینت من
مسافتی است که صد عقده سد ره دارد — میان سبحهٔ تزویر و دست همت من

۱- این غزل وا کلیم درمدح شاعری ساخته که بمقام وزارت شاهجهان رسیده و ازاینکه تکیه‌گاهی برای اهل سخن ایجاد شده اظهار خوشوقتی کرده متأسفانه نام ممدوح را نیاورده و بظن قوی بایستی مربوط به میرجمله شهرستانی (روح‌الامین) باشدکه در صفحه ۲۹ معرفی شده است

کفن بخلوت گور است برگ وسامانی | باین غبار نیالوده کنج عزلت من
ازاینکه دست امیدم کلیم کوتاه است | خدا معانی برجسته داد قسمت من

غزل - ۵۴۲

حسن اگر اینست ناصح همچوما خواهدشدن | چوب‌تر آخر بآتش آشنا خواهد شدن
از دم تیغست سیر مرغ بسمل تا بخاك | دل گر ازدست توبیرون‌شد کجاخواهدشدن
هر در نگشوده‌ای دارد ز استغنا کلید | همچنانش واگذار ایدل که‌وا خواهدشدن
یك ره ار دستم بدامان تو گردد آشنا | پنجهٔ من بر سرم بال هما خواهد شدن
بیشتر هرچند بر کام جهان چسبیده ای | بیشتر ازدست چون رنگ حناخواهدشدن
چون کشی خنجر بقتلم برمیان‌دامن مزن | دامن آلودن بخونم خونبها خواهد شدن
بهر هرگامی اگر دانی چه منت میکشی | کام دنیا بر تو کام اژدها خواهد شدن
میرود تا کوکب بخت مرا آتش زند | هرشرر کز صحبت آتش جداخواهدشدن
گر فلك زینگونه بر ما تنگ میگیرد کلیم | وسعت آباد جهان چشم گداخواهد شدن

غزل - ۵۴۳

نصیب ماست زیان برسر زیان دیدن | گلی نچیدن و دیدار باغبان دیدن
غبار کوی تنزل بدیده تا نکشی | نمیتوانی مسند بر آستان دیدن
خدا نصیب کند دیده‌ایکه بتوانی | بروشنائی او سود در زیان دیدن
غبار کلفت او چشم را زیان دارد | جهان بدیدهٔ پوشیده میتوان دیدن
متاع قافلهٔ هستی آنچه خواهی هست | ولی تو گرد توانی ز کاروان دیدن
زصدق دوستی آنکس که بهره‌مند بود | شکسته‌دل‌شود‌ازمرگ‌دشمنان دیدن
توگر نباشی کج‌بین‌چگونه آید راست | زخاك‌بودن وخودرا بر آسمان دیدن
غبار جامه گر ازتن رود، به‌صیقل فقر | توان در آینهٔ جسم روی جان دیدن
نظارهٔ دل پر خون ز چاك سینه کلیم | بود ز رخنهٔ دیوار گلستان دیدن

غزل - ۵۴۴

کس نمیگیرد دگر در رهن صهبا پیرهن   از تو چاك ایدست بیتابی وازما پیرهن
بیتو ضعفم قوتی دارد که مانند حباب   باز میافتم اگر بردارم از جا پیرهن
شب قبای صبر دلها چاك شدچون آمدی   همچو شمع خلوت فانوس یکتا پیرهن
از زکوة سنبلستان تار زلفی ده بباد   پاره زین امید میسازند گلها پیرهن
درمیان گر پا نیارد گرم خوئیهای داغ   با همه نسبت نمی‌چسبد براعضا پیرهن
نیست تار وپود راحت درلباس روزگار   یك بیك را آزمودیم از کفن تا پیرهن
سخت‌جانی بسکه از پهلوی ما اندوخته   کار جوشن میکند بر پیکر ما پیرهن
خرقهٔ عریانی ازدست توچون پوشیده‌ام   قامتم هرگز نخواهد راست شدبا پیرهن
جامه پوشاندن یتیمان را مسلمانی بود   دختر رز را بپوشانم ز مینا پیرهن
گاه‌عریان‌ازجنون‌چون‌شمع‌میگردد کلیم   گاه چون فانوس میآید سراپا پیرهن

غزل - ۵۴۵

چیست کارم، زخم کاری‌هرزمان برداشتن   وز خدنگ جور او زخم سنان برداشتن
درکتاب صنع یزدانی خیانت کردنست   سرو من جزو کمر را از میان برداشتن
میتوانم آب بردارم ز جوی کهکشان   لیك نتوانم زخوان خلق نان برداشتن
در ثبوت بردباری عاشقان‌را محضریست   چون‌هدف‌ازهر ستمکاری نشان برداشتن
کعبهٔ عشق ترا خوف و خطردرراه نیست   آب اگر نبود توان ریگ‌روان برداشتن
گر نباشم لایق برداشتن بفکن مرا   یکرهم از خاك خواری میتوان برداشتن
ضعف دربیماری عشقت بجائی میرسد   کاستین‌نتوان ز چشم خونفشان برداشتن
کامجویان را گریزی نیست ازجور سپهر   هرکه گلچین بایدش از باغبان برداشتن
بردباری‌چیست جور ازدشمنان بردن کلیم   ورنه‌جان‌پروردنست‌ازدوستان برداشتن

غزل - ۵۴۶

نیامد نخل آه از سینهٔ پرداغ من بیرون   نکرداین‌سروهرگزسرزدیوارچمن‌بیرون
درین‌محنت‌سراچون‌نال‌اگرجاهت‌وطن‌باشد   بفرقت تیر اگر بارد نیابی‌ازوطن‌بیرون

غم افشای رازم نیست در بزمش که میدانم زبس دلبستگی ناید زبزم او سخن بیرون
گلی را باش بلبل کو نقاب از رخ چو بگشاید کند از شرم اول باغبان را ازچمن بیرون
بفکر خاتم لعل لبش هرگاه می افتم نمیآرم بسان خاتم انگشت از دهن بیرون
نمیدانم کلیم ازحسرت روی که بود امشب که میشد هایهای اشك شمع ازانجمن بیرون

حرف الواو

نه گل شناسم ونه باغ و بوستان بی تو که دیده در نگشاید براین وآن بی تو
ز خضر گیرم و بر خاك ریزم آبحیات بزندگی شده‌ام بسکه سرگران بی تو
درین بهار چو گل ازسفر توهم باز آی ببین چه میکنداین چشم خونفشان بی تو
گمان برند که من نیز باتو هم سفرم چنین که میروم ازخویش هرزمان بی تو
طفیلئی که پس از میهمان بجا ماند چه قدر داردجان مانده آنچنان بی تو
کجاست فرصت آن کز فراق شکوه کنم بغیر نام تو نگذشته بر زبان بی تو
همه ذخیرهٔ شبهای تیره روزی رفت چو شمع سوخته شدمغز استخوان بی تو
بجام و ساغر ما قطره‌ای نمی‌افتد اگر نشاط ببارد ز آسمان بی تو
تو همچوتیر زکف جسته‌رفته‌ای وکلیم بخود فرو شده چون حلقهٔ کمان بی تو

غزل - ۵۳۸

ایکاش صددل باشدم ایجان ودل قربان تو چون سبحه یك یك بهرمنداز کاوش مژگان تو
محراب ابروی ترانازم که پیوسته در او صفهای طاعت پیش و پس استاده ازمژگان تو
جانا کجا داری خبر از اشك بی آرام ما چون طفل بدخوئی چنین ننشسته درداماں تو
از تیغ بی زنهار تو یارب کدامین بیشتر بر سینهٔمن زخمها، یا کشته در میدان تو
شد خشکسال عافیت، کوتیرباران غمت شاید دلم آبی خورد از آهن پیکان تو
زنجیرا گرچه سربسر چشمست برمن ننگرد ازبس مکرر گشته‌ام در گوشهٔ زندان تو
بر گریه‌ات یکره کلیم، آنشوخ اگرزدخنده‌ای هرقطره گوهر میشود در دیدهٔ گریان تو

غزل - ۵۳۹

آمد بهار و لشکر گل در رکاب او — صحرانشین بود سپه بیحساب او
هر نوبهار طفل دبستان گلشنست — هرغنچه‌ایکه وا شده‌باشد کتاب او
بلبل بروی گل غزلی را که سر کند — بیدردم ار بدیهه نگویم جواب او
خوش آب ورنگ لاله فزون شدمگر نوبهار — آمیخت خون توبهٔ ما با شراب او
نرگس بلاله بیند و دارد تأسفی — چون‌سرخوشی که‌سوخته‌باشد کباب او
بر شاخ از شکوفه فکندست نوبهار — پیراهن تری که نیفشرده آب او
هرجاکه‌خوشدلی است‌زمحنت نشانه ایست — بنگر بشاهد گل و نیلی نقاب او
با شرم او کلیم چه‌سازم که‌همچو گل — هرچندمست گشت فزون شدحجاب او

غزل - ۵۴۰

غنچه یکی ز جملهٔ خونین دلان تو — رفته فرو بخویش بفکر دهان تو
ازبهر کشتن‌دوجهان‌آن کمر بس‌است — شمشیر احتیاج ندارد میان تو
هرجاکه فتنه‌ایست‌درابروت‌جاگرفت — پیش از دوخانه گرچه ندارد کمان تو
بدنام بیوفائیم از بسکه میکنم — با سیل اشك خود سفر از آستان تو
بدنام خواندم‌همه کس‌بیگمان‌بداست — نامی که نگذرد بغلط بر زبان تو
باری ز دستبوس مکن منع ما اگر — تنگست جای بوسه بکنج دهان تو
بر چرخ این‌هلال نباشد که‌دست‌حسن — آویخته بطاق بلندی کمان تو
می رانهفته‌خوردم ومستی نهان نماند — رسوای عالمم ز نگاه نهان تو
ازناله‌ات کلیم‌چه حاصل که‌چون‌جرس — فریادرس بهم نرساند فغان تو

غزل - ۵۴۱

صبح نگردد سفید پیش بناگوش تو — کز سر طاقت گذشت آب در گوش تو
گرچه‌زتمکین‌حسن، کم‌سخن‌افتاده‌ای — بوسه فغان میکند در لب‌خاموش تو
بسکه ز رشك کمرتاب‌خورد طره‌ات — چون بمیانت رسد بگذرداز دوش تو
ایمنی از خلق برد آن مژهٔ جنگجو — باشد ازو در هراس زلف زره پوش تو

خنده بدریا زند اشك ز دامان من
ناز بسنبل کند زلف در آغوش تو
کینهٔ من پس چرا هیچ ز یادت نرفت
گشته اگر نامم از ننگ فراموش تو
موعظه هارا کلیم باشد اگر این اثر
پنبهٔ غفلت دری‌است در صدف گوش تو

حرف الهاء

ز خجلت تا دل ما را شکسته
بود چون ساقی مینا شکسته
سزاوار جفایت هیچکس نیست
براهت خار قدر پا شکسته
زدستت باده‌ساقی مومیائی است
پراز می کن اگرمینا شکسته
شکست توبه پیروزی و فتحست
کزو شد لشکر غمها شکسته
شکسته خاطری یکسوی دارم
تنی چون نامه سرتاپا شکسته
دل زارم بسان توبهٔ می
نرست از دست مردم تا شکسته
رواج قمریان از نالهٔ من
چوقدر سرو از آن بالا شکسته
نمازم را درستی نیست هرچند
زبار سجده هفت اعضا شکسته
کلیم اصلاح دل تاچند، گو باش
درست از دیگران، ازما شکسته

غزل - ۵۴۳

زآشفتگی حالم ربط از سخن بریده
از هم فتاده حرفم چون نامهٔ دریده
در وادی محبت شاید رسد بآبی
رفتست تا بچشمم خار بپا خلیده
سامان دلربائی، لطفست ومهربانی
نه چشم نیم مست و نه ابروی کشیده
سرسبز باد یارب بستان عشق، کانجا
غلطیده است برگل، مرغ بخون‌طپیده
قدرت‌چونیست، مردن‌اززندگیست‌خوشتر
صد بار سربریده، بهتر ز پر بریده
هم‌طالع نصیحت درد دلیست ما را
در پیش هر که گفتی نشنیده و شنیده
درچین طرهٔ او، از حال دل چه پرسی
یك سینه زخم‌دارد چون‌شانه نو رسیده
گرددزحرف‌سردی‌پرحوصله، تنك ظرف
آشوبد از نسیمی دریای آرمیده
شدعمرها که‌نگرفت‌یك‌مست‌جای‌منصور
آری کمان حلاج ماندست نا کشیده

بیدار گر نگردد بخت کلیم شاید زیرا که کام دل را دائم بخواب دیده

غزل - ۵۴۴

هیچت خطر از دیدهٔ گریان نرسیده چون شمع سرشکت بگریبان نرسیده
از بسکه جهانی سر پابوس تو دارند نوبت بسر زلف پریشان نرسیده
تا آتش شوقی نبود خوش نتوان زیست بی شعله سر شمع بسامان نرسیده
از کوتهی خلعت آسایش گیتی است گر زانکه مرا پای بدامان نرسیده
تا عشق بود کم نشود تیرگی بخت شب پیشتر از شمع بپایان نرسیده
دل را خبری نیست که در دیده چه شورست دیوانه بهنگامهٔ طفلان نرسیده
از طالع دون بود کلیم آنچه کشیدی هنگام ستمکاری دوران نرسیده

غزل - ۵۴۵

نمك ز گریه و تأثیر از فغان رفته دعا اثر نکند گر بآسمان رفته
دهان تنگ تو گاهی بچشم میآید کمر کجاست که یکباره ازمیان رفته
دل شکفته نماندست در جهان ور هست گلیست چیدنش از یاد باغبان رفته
چگونه سیل بزنجیر موج بند شود مگوی پند که مارا زکف عنان رفته
همه بقدر ادب بهره میبرند زدوست مزاج فهم ز مسند بر آستان رفته
بهار رفت وگلی درچمن نمیشکفد صبا بسجدهٔ آنخاك آستان رفته
ز بسکه پیروی خلق گمرهی آورد نمیرویم براهی که کاروان رفته
کلیم لاف زبان آوری مزن چندین که شمع آخر ازین بزم بیزبان رفته

غزل - ۵۴۶

ننشستن نقش امید ، از نقش بد بسیار به آئینه را عریان تنی ، ازجامهٔ زنگار به
غواص تا دم میزند گوهر نمیآید بکف گوهر شناس ار کس بود خاموشی از گفتار به
هرلب که بی آهی بود، کم ازلب چاهی بود چشمی که نبود خونفشان از رخنهٔ دیوار به
گر ذرهٔ کامل بود، به ز آفتاب ناقص است گر نیمه باشد خم زمی، زوساغر سرشار به
سررا بود ربط دگر بامی کدو شاید بود گر گنج قارون باشدت دررهن می دستار به

همت بطاقی نه کز آن، دست نباشد نارسا — پروازچون کوته بود، صد بار از آن رفتار به
دلخستهٔ هجر ترا ، از وصل میباید دوا — ای چاره ساز از برگ گل، مرهم بزخم خار به
کاری زمستی درجهان بهتر نمیباشد ولی — آنهم مکرر میشود ، بیکاری از هر کار به
نتوان کلیم ازوصل می دلشاد درغربت شدن — گر می کشی داری هوس درخانهٔ خمار به

غزل - ۵۴۷

عصا ورعشه‌ای در دست ازپیری بما مانده — زدست اندازضعف اینست اگرچیزی بپا مانده
زخرمنها رود بر باد کاه وحیرتی دارم — که چون کاه تنم از خرمن هستی بجا مانده
زبار جامه از ضعف بدن در زیر دیوارم — تنم مانند نال خامه در زیر قبا مانده
نگاهم بر قد این سرو بالایان نمی افتد — که‌سر همچون کمان حلقه‌ام برپشت پا مانده
فلك با اینهمه‌حرصی که در پرده‌دری دارد — دل ما همچنان در پردهٔ شرم و حیا مانده
کل خاکی که بیخارست درراه‌طلب نبود — بپایم یادگار هر گلی خاری جدا مانده
بدرویشی چنانم نقش نسبت خوش نشین گشته — که همچون سکه‌ام برتن نشان بوریا مانده
عصای کور میدزدند اهل عالم از خست — توقع از که میداری که گیرددست وا مانده
کلیم ازدل غمی گر رفت ازان جانکه‌تر آمد — اگر خاری برون آمدزجاسوزن بجا مانده

غزل - ۵۴۸

قربان آن بنا گوش ، وان برق گوشواره — باهم چه‌خوش نمایند آن‌صبح واین ستاره
مائیم وکهنه دلقی دلگیر از دو عالم — سر چون جرس کشیده درجیب پاره‌پاره
چون کاررفت ازدست، گیرد سپهر دست — دریا غریق مرده ، افکنده بر کناره
روز از برم چورفتی شب آمدی بخوابم — اینست اگر کسی را، عمری بود دوباره
روشندلان ندارند دلبستگی بفرزند — بر شعله سهل باشد مهجوری شراره
آن نشئه‌ایکه بخشد بگذشتن ازدوعالم — در کیش میکشان چیست یك مستی گذاره
با چرخ سرفرازی نتوان ز پیش بردن — جائیکه سقف پست است نتوان شدن سواره
همچون کلیم دیگر یك نامشخصی کو — آگاه ومست غفلت پر شغل و هیچکاره

غزل - ۵۴۹

تاکی خورم غم دل با نیم‌جان خسته
دست شکسته بندم بر گردن شکسته
جمعیّت هواسم ناید بحال اول
گم‌گشته‌دانه‌ای چند ازسبحهٔ گسسته
یکدسته کرده‌دوران گلهای نه‌چمن‌را
وزآن زه گریبان بردسته رشته بسته
اهل‌جهان‌نهان‌نشان‌یکرنگ آشکارست
گرد نفاق دلها بر چهره‌ها نشسته
مشکل زتن بر آید جان علایق آسود
چسبیده بر غلافست شمشیر زنگ‌بسته
دارم دلی که هرگز نشکسته خاطریرا
بیمار گشته از غم،پرهیز اگر شکسته
در دامگاه عشقت جانکاه صید وصیاد
مرغ پریده از دام تیر ز صید جسته
اشکت کلیم نگذاشت‌در نامه‌ها سیاهی
بهر که میفرستی مکتوبهای شسته

غزل - ۵۵۰

غرور حسنش ازبس بااسیران‌سر گران‌کرده
زره بر گشته‌تیرش‌استخوانم گرنشان کرده
بعاشق‌دشمنست آنسانکه‌هرگز گل‌نمیبوید
زگلزاری که‌دروی عندلیبی آشیان کرده
بر آن‌لب‌خال‌مشکین‌چیست،نقاش‌ازل گویا
زکارخویش‌چیزیرا که‌خوش‌کرده‌نشان کرده
گهی از ناوك آه سیه‌روزان حذر میکن
که مژگان توپشت‌طاقت‌ماراکمان کرده
نمیدانم چرا مردم بخونش تشنه تر گردد
صراحی درتن‌ساغر اگر صدبارجان کرده
اگرچه دیده‌ام خودمیبرد درجستجوی او
ز بیتابی بهرسو باز قاصدها روان کرده
دهن گرازهجوم بوسه‌خواهان کرده‌روپنهان
کمر خودرا چرا ازدیدهٔ مردم نهان کرده
نه‌اشك‌ازدیده‌سودی‌دید و نه‌نظاره بهبودی
دربن‌دوپای‌خون‌هرکس‌مسافرشدزیان‌کرده
کلیم ازدست‌بیداد توکی‌باز ازفغان دارد
زبانی‌را که وقف مدحت شاه‌جهان کرده

غزل - ۵۵۱

ایدل بسنگلاخ هوسها قدم منه
از کنج یأس روی بباغ ارم منه
بر نوك نیشتر نهی ار دیدهٔ امید
سهل است چشم‌بر کف‌اهل کرم منه
حمال‌حرص‌و آرخودی‌اینقدر بسست
بردوش بار منت کس بیش و کم منه

تعریف خودپسند سخن ناشنو مکن — اوخود کرست پنبه بگوشش توهم منه
تاخون ز دست خویش توانخوردزینهار — همت بورز و لب بلب جام جم منه
دکان عرض غفلت در سینه وا مکن — صد رنگ آرزو را بر روی هم منه
باخود نشان بوادی آوارگی مبر — جائیکه نقش پای بماند قدم منه
راه وروش زنخل خزان‌دیده یاد گیر — گاه خزان پیری دل بر درم منه
طبل تهی نکوست گر آوازه‌ات هواست — هررطب ویابسی که بود درشکم منه
خودرا نشان ناوك شهرت مکن کلیم — از نام ننگ دار و بمحضر قلم منه

غزل - ۵۵۲

علاقه‌ام زتو نگسسته وزحیات بریده — توپامکش زسرم گرطبیب دست کشیده
لبت بروی کسی وا نمیشود به تبسم — نمك‌فروش باین نخوت وغرور که دیده
چنانکه سایه زپرواز مرغ میرود از جا — مرا ربوده زجا از رخم چو رنگ پریده
اگر زدرد اسیران خویشتن نشد آگه — چراست زلف ترا پیچ وتاب مار گزیده
کسیکه‌دیدن‌دردی‌است‌روشنائی‌چشمش — زمیل خار مغیلان بدیده سرمه کشیده
زدرس وبحث چو کیفیتی‌نیافت بجا بود — کتاب داده اگر شیخ شهر وباده خریده
زکنجکاوی‌مژگان غزل بچشم توخوانم — کسی‌بغور سخن درجهان چوما نرسیده
باین طریق خرد آزموده تیغ زبان را — که‌ربط محکم خود راز گفتگوی بریده
کلیم نالهٔ ما کی رسد بگوش غرورش — کسیکه زاری دلها ززلف خودنشنیده

غزل - ۵۵۳

هوای‌سیر گلشن مانده‌است وبال‌وپر رفته — هوسها کاش میرفتند با عمر بسر رفته
بعشق ریشه محکم کرده ناصح‌بر نمیآید — ز سوزن بر نمیآرند خار درجگر رفته
بکوی‌تیره‌بختی چون قلم‌پایم بگل‌مانده — اثر از شعلهٔ آهم بدر همچون‌شرر رفته
شکیب بیقراران هم بجای خود نمیآید — نیابی از سفر تا باز چون عضوبدر رفته
مبادا آتش‌سودای کس‌زینگونه‌تندافتد — زجوش گریه‌ام‌چشمیست‌چون‌ریك‌زسر رفته
نیم شرمندهٔ یك گام همراهی زدل هرگز — براهی کر مرا دیدست از راه‌دگر رفته

میان خاکساران لاف پستی میتوانم زد هوای کرسی زانو مرا از سربدر رفته
رهم طی گشته اما نیست ازمنزل نشان پیدا درین سرگشتگی مانم بزلف تاکمر رفته
بکوی تنگدستی خود زمین گیرم کلیم، اما سرشکم بر سر دریا بتاراج گهر رفته

غزل - ۵۵۴

دل از غم بیش و کم تقدیر گذشته وز نیك و بد عالم دلگیر گذشته
پروازوطن شیوهٔ بال و پر من نیست عمرم بغریبی چو پر تیر گذشته
چون در نگری در کف شوریدگی ماست سر رشتهٔ هر کار زتدبیر گذشته
امروز بافسون وفا پیش سلامست ترکی که زما دست بشمشیر گذشته
در راه طلب همت این هر دو بلنداست آهم ز اثر، اشك ز تأثیر گذشته
راه دل وجان غمزهٔ اوزد بنگاهی یك ناوك کاری ز دو نخجیر گذشته
خارم بجگر کاشته و داغ بسینه در دل چو گل و لاله کشمیر گذشته
در کوی جنون کلبهٔ مانیز نشان است گاهی دوسه ازخانهٔ زنجیر گذشته
یکباره کلیم از لب و دندان تو دل کند طفل هوسش زین شکر و شیر گذشته

غزل - ۵۵۵

ز آتش پنهان عشق، هر که شد افروخته دود نخیزد ازو چون نفس سوخته
دلبر بیخشم و کین، گلبن بیرنگ و بوست دلکش پروانه نیست، شمع نیفروخته
در وطن خود گهر، آبله‌ای بیش نیست کی بعزیزی رسد، یوسف نفروخته
مایهٔ آرام دل، چشم هوس بستن است از طپش آسوده است، باز نظردوخته
شاید آید بدام مرغ پریده ز چنگ گرم نگردد اگر عاشق وا سوخته
داروی بیماریش مستی پیوسته است چشم تو این حکمت از پیش که آموخته
آمد و آورد باز از سر کویش کلیم بال و پر ریخته، جان و دل سوخته

غزل - ۵۵۶

کی صاحب همت ز جهان کام گرفته عار آیدش، ار عبرت ایام گرفته

هرچیز که دل باخت براهش به از آن برد
جان داده، ولی در عوض آرام گرفته

معشوق در آغوش بود طالع ما را
اما ز لبش بوسه ز پیغام گرفته

آگاه شود دل که بود کام جهان وام
چون باز دهد هر چه ز ایّام گرفته

با تیره درونان نتوانیم بسر برد
ما را که دل از همدمی جام گرفته

صدشکر که دیدیم پریشان تری از خویش
زلف تو دل جمع ز ما وام گرفته

زلفت بره هوش و خرد دام کشیده
چشم از دوطرف گوشهٔ این دام گرفته

دوران نبرد دادهٔ خود را بمدارا
نو کیسه حق خویش بابرام گرفته

راضیست کلیم ار سخنش پست و بلندست
واپس ندهد هرچه ز الهام گرفته

غزل - ۵۵۷

جنون تا بداد اسیران رسیده
ز داغش چه سرها بسامان رسیده

غم از هر طرف ساغری پیشم آرد
چو هشیار در بزم مستان رسیده

نه از لخت دل خانه‌ام گلستان شد
کزین گل بخار بیابان رسیده

ز شوق تماشای تو باز گشته
بچشمم سرشك بدامان رسیده

بچشم من ازهر نسیمی که آید
سلامی ز خار مغیلان رسیده

زبر گشتگی های بخت سیاهم
خبر ها بآن زلف و مژگان رسیده

کلیم از نگون بختی خود چه نالی
ببین ناله ات را بکیوان رسیده

غزل - ۵۵۸

اشکم ز دل چو شعله فروزان بر آمده
طوفانم از تنور بدینسان بر آمده

رفتی و مضطرب ز قفایت دو دیده اشك
چون لشکری که از پی سلطان بر آمده

جائی بدلگشائی چشمت ندیده است
تا سرمه از سواد صفاهان بر آمده

از بسکه روزگار دنی سفله پرورست
از تخم لاله خار مغیلان بر آمده

از تیغ عمر خط تو کوتاه کی شود
چون از کنار چشمهٔ حیوان بر آمده

معشوق خوردسال در آید بقید ضبط
سروی که قد کشیده ز بستان بر آمده

جستم بسی ز شش جهت و هفت کشورش
آسودگی ز عالم امکان بر آمده

گل گل و باده چهرهٔ سبزان هند بین
در باغ حسن لاله ز ریحان برآمده

در آرزوی خاتم لعلت ز بس گداخت
انگشتری ز دست سلیمان برآمده

رستائیست هر که نباشد ز شهر عشق
هر چند چون کلیم ز یونان برآمده

غزل - ۵۵۹

آمد آن هوش ربای دل کار افتاده
زلف آشفته بپایش چو نگار افتاده

حسرت ناوك او میکشدم این چه بلاست
که اگر تیر خطا گشته شکار افتاده

همرهان دشمن و من بیکس و رهزن درپی
دستم از کار فرو مانده و باز افتاده

نامهٔ کاغذ آتش زده را میماند
جابجا اشك چو افشان شرار افتاده

حسن در کسوت یکرنگی عشق ار نبود
گل بخون لاله در آتش بچکار افتاده

بحساب زر خود میکند ایمان تازه
خواجه آندم که نفسها بشمار افتاده

کشتهٔ عشق شو ایدل که ز خس خوارترست
هر که زین بحر سلامت بکنار افتاده

نیست در محفل این تیره دلان راه چراغ
کار پروانه بسر های هزار افتاده

قیمت و قدر کلیم ای بت رعنا بشناس
سرو بی فاخته از چشم بهار افتاده

غزل - ۵۶۰

بر نازك میانت شیشهٔ ساعت کمر بسته
ز شرم آن سرین آئینهٔ دکان هنر بسته

بهم پیوستگان را سخت باشد محنت دوری
کمر تا از میان رفته، سرین بار سفر بسته

سکوت من سخن چین از حدیثم بیشتر داند
بجانان میفرستم نامهٔ ننوشته سر بسته

شکاری نیست تیر کج، گر الماسش بود پیکان
دعا کاری نسازد خویش را گر بر اثر بسته

ز صوفی دیده پوشیدن، بهست از خرقه پوشیدن
کسی را دان کمر بسته، که از دنیا نظر بسته

براه عقل میپویم، چو دست از عشق میشویم
بلی رفتار را داند غنیمت مرغ پر بسته

ز سوز اشك حسرت، خانهٔ چشمی بود ما را
نمك مانند آن لبها بروی یکدگر بسته

نشان مایه داریهای معنی چیست، خاموشی
متاعی بیگمان باشد، سرائی را که در بسته

کلیم از خویش خواهد چید گل در گوشهٔ عزلت
بخارستان پاها آبی از دامان بر بسته

غزل - ۵۶۱

دوران ز عاریتها دندان ز ما گرفته — نوبت رسد بنانم چون آسیا گرفته
داریم در فراقت اشك بهانه جوئی — بدخوی‌تر ز طفل از شیر وا گرفته
صد برق ناامیدی کرده کمین زهرسو — نخل امیدواری هرجا که پا گرفته
بر سفرهٔ زمانه کش غیراستخوان نیست — هر کس دمی نشسته طبع هما گرفته
صد دستگیرش ارهست نقش قدم نخیزد — تعلیم خاکساری گوئی زما گرفته
تمیز صاف از درد دوران نمیتواند — هر آستان‌نشینی در صدر جا گرفته
باآنکه‌هر دوزلفش در کشتنم یکی شد — هر تاری از ندامت ماتم جدا گرفته
ریزند خرقه‌پوشان‌خون‌درلباس تقوی — شمشیر این دلیران جا درعصا گرفته
آوارگان ندارند پیر طریق جز ما — هر کس کلیم شد پیر همّت زما گرفته

حرف الیاء

نبرد از دل غمی نظارهٔ گلهای بستانی — ز لاله داغ‌دل افزود و از سنبل پریشانی
شکفته‌رویم‌ار بینی، نه‌پنداریکه‌خوشحالم — که درزیر غبار غم نهان شد چین‌پیشانی
بخاك‌افشاند بخت بدچوبرك گل‌پروبالم — درین گلشن چنین کردیم آخر بال‌افشانی
شراب درد وغم از ساغر تبخاله میریزد — مبادا از پی حرف مداوا لب بجنبانی
برای گرد سرگشتن ازو بهتر نمییابم — بگرد عالمم ای‌بخت‌اگرصدره بگردانی
جراحتهای‌چشم‌ازاشك‌خونین کی‌شودبهتر — خراش‌دیده‌افزون‌میشود زین‌لعل‌پیکانی
کلیم‌امشب دلی ازیار خالی میکنم تاکی — سخن‌برلب گره‌باشد نفس‌درسینه‌زندانی

غزل - ۵۶۳

تو ز روی مهربانی بمیان مگر درآئی — که کنند صلح باهم شب‌ما و روشنائی
دل‌خونچکان بزلف‌توهنوزهست خندان — که شود ز دستبازی کف‌شانه‌ها حنائی
برهش‌قدم زسر کن ، بفکن کلاه نخوت — که‌بکام‌خویش سالك رسد از برهنه‌پائی
زطلب‌ممان‌چوحرمان کندت‌شکسته‌خاطر — که شکستگی گدارا بود آلت گدائی

پر تیر چون ندارم که ز مردمان گریزم | چو هدف نهاده ام تن بزبان آشنائی
بشکنجهٔ حوادث درم کف بخیلم | بکدام آشنائی بزنم در رهائی
ز پی قبول عامه به ریا بکوش زاهد | چه روی بشهر کوران بامید خودنمائی
خم زلف یار دارد سبق قناعت ما | که‌شکست تا که باشد نخوریم مومیائی
سر دیگ همت خود، فلك آنزمان گشاید | که گدا بکاسه دستش نرسد ز بینوائی
تو که صدوسیله جوئی که کسی بدامت آید | ز کلیم بی بهانه ز چه میکنی جدائی

غزل - ۵۶۴

ز بزمی بر نمیخیزد سرود نغمه‌پردازی | همین از خانهٔ تنگ جرس میآید آوازی
دلم پر مایه است از درد چاکی خواهد از تیغت | که باید خانهٔ ارباب دولت را در بازی
بگیتی گرچه مشهورم ولی از کام دل دورم | چه سود از امتیاز من دریغا بخت‌ممتازی
صدای آشنا زین شش جهت نشنیده‌ام هرگز | مگر گاهی که از کوه غمم میآید آوازی
ز رشك چشم خود خون میخورم در جستجوی او | که هر مژگانش هم پائی بود هم بال پروازی
بزنجیرم نشاید داشت در بزم ورع کیشان | بکوی مطربان دربندم از ابریشم سازی
منم آن بلبلی کز شوق گل بیخود روم آنجا | نشان یابم گل خونین اگر در چنگل بازی
کلیم از دست دادم اختیار خانهٔ دل را | چنان کانجا ندارم جای پنهان کردن رازی

غزل - ۵۶۵

فقر وارستگی است از غم هر نیك و بدی | نه که سر بار شود فکر کلاه نمدی
خلق مرغان اسیرند که در یك قفسند | زان میان از که توان داشت امید مددی
غنچه در باغ جهان نیز چو من با دل تنگ | دست بر سر زند از سرکشی سرو قدی
این دل پر حسد و کینه که در بر داری | سینه را ساخته خواری کش هر دست‌ردی
لذت بوسه رکاب از کف پای تو گرفت | که نیاید بمیان پای شمار و عددی
شکرها گویمت ای چرخ که از گردش تو | نیست یك کس که توان برد بحالش حسدی
بخت وارون من آن نیل بود برزخ عمر | که کشد جانب خود آفت هر چشم بدی
عادت دادوستد دادن جان مشکل کرد | زانکه این داد ز دنبال ندارد ستدی

لاف بی برگی فقر ازتو حرامست کلیم	پوست تختی چو تو داری و کلاه نمدی

غزل - ۵۶۶

هردم ازخویشتن آهنگ‌رمیدن داری	نه همین زاهل وفا میل بریدن داری
ناله انگشت بلب میزندم هر ساعت	شکوه‌ای سر کنم ار تاب‌شنیدن داری
آتشی از نگه گرم نگاهی باید	از جگر گر سرخونابه‌کشیدن داری
هر سر موی ترا جلوهٔ ناز دگر است	نگهی سوی خود اندازکه دیدن داری
دگر آزادی کونین تمنّا نکنم	گر بدانم که سر بنده خریدن داری
عزلتت گوشزدروح امین گشت کلیم	بس بود گر سر تحسین طلبیدن داری

غزل - ۵۶۷

رواج جهل مرکب‌رسیده است بجائی	که کرده‌هرمگسی خویشرا‌خیال‌همائی
ز طور مرتبهٔ موسوی فرود نیاید	بدست کور گرافتددرین‌زمانه‌عصائی
ز رغم مائدهٔ عیسوی بخویش ببالد	اگر چه‌کاسهٔ خالی بود بدست گدائی
زند ز نغمهٔ داودطعنه صوت صدایش	زمانه‌بر گلوی هر خری‌که‌بست‌درائی
زخاك بیمدد دستگیر هر که نخیزد	زند بافسر خورشید نخوتش سرپائی
نیازو عجز گدایانه میخرند و ندارند	مروتی که گدائی از آن رسد بنوائی
ز دانه خرمن اهل غرور مایه ندارد	رود بغارت اگر برخورد بکاهربائی
تمام درشب تاریك‌جهل، یوسف‌وقتند	سری بر آور ای شمع امتیاز کجائی
همه ببانگ سگ نفس میروند بمنزل	عجب‌ترااینکه به‌ازخضرجسته‌راهنمائی
کلیم خاطر روشن‌زغم چه‌عکس‌پذیرد	برای آینهٔ تیرگی است زنگ‌زدائی

غزل - ۵۶۸

دلا ز صیقل محنت جلا نمیگیری	ز موج اشك پیاپی صفا نمیگیری
عنان سرکشی نفس را براه هوس	بگیر وفکر مکن اژدها نمیگیری
بخاك عجز ز پیری نشسته‌ای و هنوز	بغیر گردن مینا عصا نمیگیری
درآسیای‌سپهراستخوانت آردشدست	هنوز توشهٔ راه فنا نمیگیری

چو طفل حرص تو دندان بسنگ برده خرد	چرا زشیر هوسهاش وا نمیگیری
چهار حد وجودت خلل پذیر شدست	بجز شکم خبر ازهیچ جا نمیگیری
زخامشی دهن غنچه پر ز زر شده است	سکوت جایزه دارد چرا نمیگیری
کلیم کلبهٔ فقر وحصیر، این عجبست	چه آتشی تو که در بوریا نمیگیری

غزل - ۵۶۹

دلگشائی نبود آنچه ز صحرا یابی	این متاعیست که در گوشهٔ تنها یابی
گوشه‌ای گیر که ازیاد خلایق بروی	نه که از عزلت خود شهرت عنقا یابی
ایکه دلشاد بتحسین عوامی چه شود	گردمی صد نظر از صورت دیبا یابی
هر مرادیکه نشد ز انجم وافلاك روا	از در دلها یا از دل شبها یابی
ازدل خویش اگر زنگ غرض دور کنی	هرچه زشت است درین آینه زیبا یابی
نرسد دست تو گر بر ثمر نخل امید	سعی کن کابلهٔ چند ته پا یابی
بال پرواز فلك داری و قانع شده‌ای	که ببزمی که روی جای ببالا یابی
عجبی نیست زحرص تو کلیم ار خواهی	ضامن از حق زپی روزی فردا یابی

غزل - ۵۷۰

ایدل ز خانهٔ تن فکر سفر نداری	پروانه‌ای ندانم ، بهرچه پر نداری
از کنج گلخن تن عزم وطن نکردی	ای اخگر فسرده ، شوق شرر نداری
تنهاروی چومردان، نایدزتو که چون موج	گر کاروان نباشد یك گام بر نداری
هفتاد ساله طفلی، چون تو دگر ندیدم	جز خاکبازی تن کار دگر نداری
در کام جان نیابی شیرینی بلا را	با غم گر اتحاد شیر و شکر نداری
راه طلب بریدی ، سود سفر چه دیدی	ازخارپاچه حاصل، گر گل بسر نداری
آندم به سیرچشمی شهرت کنی که زررا	مانند گوهر اشك از خاك بر نداری
درپیش ناوك جور ، داغ وفا نشان شد	دیگر کلیم چیزی بهر سپر نداری

غزل - ۵۷۱

چه‌نیکو گفت با گردن کشی سر در گریبانی | که ما را نیز درمیدان دلتنگیست جولانی
ز بیبرگی متاع خانهٔ من نیست غیر ازاین | بجز بلبل نباشد آشیان را برگ وسامانی
گل رخساره‌ات آب‌دگر دارد، سرت گردم | بروت بوده امشب بازحیران‌چشم گریانی
گریبانگیرمن شد آشنائی، وادئی خواهم | که ازبیگانگی خارش نگیرد طرف‌دامانی
هزارم عقده پیش آمد براه ناامیدی هم | درین وادی سرابی را ندیدم بی نگهبانی
بگردان گرد هر مویت، دل‌وجان اسیرانرا | که امشب بهر زلفت دیده‌ام‌خواب‌پریشانی
بزیر سنگ طفلان شد تن دیوانه پوشیده | جنون خلقت زخارا دادهرجا دیده‌عریانی
چودرگلشن‌نشینی شاخ‌گل‌در گوشهٔ‌بزمت | نشیندمنفعل‌ازخویش‌چون‌ناخوانده‌مهمانی
سپند از گرمی آتش نبیند آنچه میبیند | کلیم از آب حیوان تغافل تا برد جانی

غزل - ۵۷۲

نزد این خلق از رواج باطل حق‌دشمنی | حرف‌حق کو،چون‌اناالحق گوی‌باشد کشتنی
بسکه در پای خیالت هرزمان سر مینهم | درجوانی چون هلالم گشته قامت منحنی
برجرس این طعنه میآید که‌درراه طلب | زار نالی اینقدر از چیست با روئین تنی
عاقبت پیراهن گل پای تاسر در گرفت | تا بکی بر آتش بلبل کند دامن زنی
خلوت دل بیصفاو تیره شد از راه چشم | گرچه دایم خانه از روزن پذیرد روشنی
نیست همچون دامن مژگان‌او آتش‌فروز | گر کند دور افق بر آتش من دامنی
میتواند داد اثر تیر دعا را آنکه داد | ناوك مژگان او را بیگمان صید افکنی
چاره‌سازی‌سر کندهرجاکه‌بخت‌چربدست | میکند آبی که او ریزد بر آتش روغنی
شمه‌ای ز آهن دلی‌های تو میگفتم کلیم | چون جرس بودی اگر اورا زبان آهنی

غزل - ۵۷۳

براه او چه در بازیم ، نه دینی نه دنیائی | دلی‌داریم واندوهی، سری‌داریم‌وسودائی
زمان راحتم‌چون خواب پاعمر کمی‌دارد | مگر آسایش‌خواب اجل‌محکم کندپائی

بنازم چشم داغت را عجب بینایی دارد بغیراز سینهٔ پاکان ندیدم خوش کندجائی
بیابان‌را بشهر آوردم ازجذب جنون‌خود ز سیلاب سرشکم،خانه‌ام گردید صحرائی
بعشق ار برنمیآیی،مکش پروانه‌سان‌خودرا نداری در جگر آبی، بآتش کن‌مدارائی
بیك پیمانه ساقی گفتگوی عقل کوته‌کن ترا کزدست میآید، باین هنگامه‌زن‌پائی
بعالم آنچنان باچشم و دل سیری‌بسر بردم که‌گر از فاقه میمردم ، نمی‌پختم تمنّائی
کلیم از خامه کار تیشهٔ فرهاد میکردم که بر سرهست‌چون‌شاه‌جهانش کارفرمائی

غزل - ۵۷۴

بصحرای هوس تاکی دلاسر درهوا گردی نمی‌بینی رهی ترسم که‌گم‌گردی‌چوواگردی
تو برتن کی توانی چار تکبیر فنا گفتن که‌هرجاچار راهی‌بنگری‌خواهی گداگردی
بتن نقش حصیر فقر وقتی دلنشین گردد که‌ازمحنت‌شکسته‌استخوان‌چون‌بوریاگردی
زپا افتادگان را در جوانی دستگیری کن به پیری گر نمیخواهی که محتاج عصاگردی
سرخجلت زشرم‌کرده‌هااکنون‌بزیر افکن چه‌منّت برحیا داری چواز‌پیری دوتاگردی
نمیگویم که‌بار دوش کس‌شو، اینقدرگویم که در میخانه عیبست‌ار‌بپای‌خویش‌واگردی
نقاب‌غنچه‌چون‌بگشاددیگر‌بسته‌کی‌گردد مباد ای گل جدا از پردهٔ شرم وحیاگردی
خدنگ‌طعنه دایم سوی تیرانداز برگردد کسی را قدر مشکن گرنخواهی کم‌بهاگردی
چو دردام غمی افتی، پر و بال آنقدر میزن که باشد قوت پرواز اگر روزی رهاگردی
کلیم این شیوهٔ تردامنان‌است‌ازتوکی زیبد که همچون موج هرجانب بدنبال هواگردی

غزل - ۵۷۵

یکسر مونیست درزلف تو بیتاب وخمی هر خم از جمعیّت دلها سواد اعظمی
میکنم درمان دل‌صدچاك‌را ازسوزعشق آتشست ارزخم‌مجمر دیده‌گاهی‌مرهمی
همچومرغان آشیان‌گم‌کرده‌ام ازجستجو در میان خلق میگردم که یابم آدمی
بار بر هر کس بقدر طاقت او مینهند گر گره در کار گل‌افتد چه‌باشد ، شبنمی
داغ‌حرمان آنقدرخواهم که‌درمرگ‌امید زان‌گل خودرو توانم بست نخل ماتمی

ایکه احوال دل غمدیده میپرسی که چیست — چیست حال یك هدف با تیر جور عالمی
کیستم من پای تا سر نسخه‌ای از زلف او — تیره‌روزی، بیقرار، آشفته‌حالی، درهمی
روزگار سفله را بنگر که نتوان چشم داشت — کاستین بیمزد دست از دیده برچینندنمی
کس امانت دار سر عشق کم دیدم کلیم — راز عاشق جز فراموشی ندارد محرمی

غزل - ۵۷۶

چنان دل کنده میبایدازین تنگ آشیان باشی — که خودرا درقفس دانی اگر در گلستان باشی
دلازین همرهان کارت بجائی میرسد آخر — که منت دار از همراهی ریگ روان باشی
بترك مقصد ار ممنون خود باشی از آن بهتر — که بهر کامیابی شرمسار آسمان باشی
قباحت فهم باش ودعوی علم فلاطون کن — به است ازعیب دیدن گر توخود را عیب‌دان باشی
اگر درخاکساری کاملی ، درصدر جاداری — چو نقش پا اگر چه خانه‌زاد آستان باشی
جهان‌را میتوان تسخیر کرد از تیغ استغنا — گلستان سربسر از تست گر بی آشیان باشی
بدل صد آرزو داری، بدوران سازگاری کن — چو گلچینی همان به کاشنای باغبان باشی
هنر درباراگر داری مترس از کم خریداری — کسادی‌را بخودخوش کن بقیمت چون گران باشی
بفتوای قناعت روزهٔ همت شود باطل — زقوت کامی‌ار انگشت حسرت دردهان باشی
نفاق دوستداران بین، که کس گر دشمن خودرا — دعای بد کند ، گوید بکام دوستان باشی
کلیم آمد بهار از باده‌ات سرخوش چنان خواهم — که درصحن چمن افتاده چون برگ خزان باشی

غزل - ۵۷۷

زتیغ تو بر دل در آشنائی — گشادیم شاید ازین در درآئی
نگه را بمژگان رسان، چند باشد — میان دو همخانه نا آشنائی
سر الفت ابروان تو گردم — که یك مو ندارند از هم جدائی
به پیش فریبنده چشم تو میرم — که مژگان زمژگان کند دلربائی
بدریوزهٔ خاکپایت بتان را — شود دیده ها کاسه های گدائی
براه تو ای صید وحشی ز هرسو — شد از دیدهٔ دامها روشنائی
ترا شمع در هیچ بزمی نبیند — که نگدازد از خجلت خودنمائی
زبر گشته مژگانت آخر نپرسی — که رو بر قفا از چهٔ بی جدائی

کلیم آتش داغت افسرده گشته	منه دل برین چشم بی روشنائی

غزل - ۵۷۸

نیست بیفایده این بیخودی ومدهوشی	عقل را پخته کنم از سفر بیهوشی
هیچ دل نیست که باعشق نباشد گستاخ	کو حبابی که بدریا نکند سرگوشی
اخگر از عاقبت کار جهان باخبرست	تن خاکستریش بین پس از اطلس پوشی
سرش از دوش بمقراض فنا بردارند	شمع اگر با تو کند آرزوی همدوشی
زهرچشمش نکنددست هوس را کوتاه	تلخی می نشود مانع ساغر نوشی
همه جاحوصله خوبست بجز بزم شراب	که ز کس فوت شود فایدهٔ بیهوشی
تو که بر حرف کسی گوش نمی اندازی	چه شود گر دهیم رخصت یك سرگوشی
حاصل هر دوجهان را بسخن گر بدهند	مگشالب چه توان یافت به ازخاموشی
گرچه بهر گهر آبله جا نیست کلیم	چون صدف ساخته دل باغم تنگ آغوشی

غزل - ۵۷۹

صد رنگ ناله دارد بیمار زندگانی	اینست عندلیب گلزار زندگانی
گر دیده را ببندم ، راه نفس بگیرد	از بس کناره گیرم از کار زندگانی
باکاروان هستی دیدیم ، یك متاعست	جز شکوه نیست چیزی در بار زندگانی
در کیش عشقبازان اسلام چیست؟ دانی	از تیغ او بریدن. زنّار زندگانی
با آب تیغ خوبان خاصیت سرابست	کز هر دو گردد آسان دشوار زندگانی
یك مرهمست وصد زخم، کی میشود تلافی	بیش از گلست خارش گلزار زندگانی
شهرت که باشد آفت نزدیك هر خردمند	دانی که آن کدامست اظهار زندگانی
ازشهر بندهستی بیش ازاجل برون شو	تا بر سرت نیفتد دیوار زندگانی
یکدم نشد که گرذد ساکن غبار آهم	بی گرد نیست گویا رفتار زندگانی
تا کی کلیم خواهی عمر درازاز ایزد	کوته چرا نخواهی آزار زندگانی

غزل - ۵۸۰

خموش باش دلا عرض مدعا کردی	زبان به بند ، سر گریه راچوا کردی

ز شوخی ارچه بیکجا قرار نیست ترا
برون نمیروی ازخاطری که‌جا کردی

بگلشن از قدمت داغ لاله مرهم‌یافت
بخنده‌هم گره از کار غنچه وا کردی

بزیر خاك تب‌هجر ورنج‌رشك بجاست
کدام درد مرا ای اجل دوا کردی

بناله‌ام دل صد مرغ میکشد آنجا
مرا برای چه از دام خود رها کردی

خوشم که‌دفتر دل نم کشیده بود ز خون
به تیغ هر ورقش را ز هم جدا کردی

زمانه شاعرم ار کرد زو نمی رنجم
چه کردمی اگرم شاعر گدا کردی

درین‌زمانه که‌مرغ کباب‌در قفس است
کلیم فکر رهائی تو ازکجا کردی

غزل - ۵۸۱

فزون از صبر ایّوبست تاب محنت دوری
که‌رنجوری نباشد آنچنان‌مشکل که‌مهجوری

چنان بیروی‌تو دست ودلم‌از کارخودمانده
که‌ساغر درکفم لبریز ومن‌مردم‌زمخموری

زگوش‌این نکتهٔ‌پیرمغان‌بیرون‌نخواهدشد
که مستی‌خاکساری آورد،پرهیز مغروری

زچشم اعتبار خلق چون‌پنهان‌شوی دانی
که باشد مستی ورسوائی ما عین مستوری

تو همچون‌شعلهٔ سرکش‌زهر آلایشی‌پاکی
ز ما گردی بدامان‌تو ننشیند مگر دوری

نصیب ما نشد یکبار دیدار تو را دیدن
بخوابت‌هم‌نمی بینم،زهی‌کوری‌زهی‌کوری

چنان عالم به بند اعتبار ظاهر افتاده
که پروانه نسوزد گر نباشد شمع‌کافوری

نگوئی بی‌اثر دیگرکلیم این‌اشکریزی‌را
ز بختم گریه آخرهم سیاهی‌بردوهم‌شوری

غزل - ۵۸۲

از فیض دل ار گوهر شب تاب نباشی
چون خاك بهر جاکه روی باب نباشی

ناخوانده مرو بر در کس تا زگرانی
بار دل یك شهر چو سیلاب نباشی

مگشای زبان به زخودی‌راچو به‌بینی
زنهار که شمع شب مهتاب نباشی

جائیکه رفیقان‌چوجرس‌خواب‌ندارند
باری‌توچنان‌کن که گران‌خواب نباشی

بی لاف توکل پیغل گر ننهی نان
آنروز کم از ماهی بی آب نباشی

آنجاکه‌توئی‌خود سبب کلفت‌خویشی
میکوش که در عالم اسباب نباشی

آسایش دیوانگی ایدل مده از دست
یعنی بی وادیدن احباب نباشی

در حلقهٔ زنار فسادی ندهد روی　　پرهیز که در حلقهٔ اصحاب نباشی
زنهار وفا را غرض آلود نسازی　　در کوی توقّع سگ قصّاب نباشی
حیفست کلیم از تو که بیدجله اشکی　　یکتا گهری بهر چه شاداب نباشی

غزل - ۵۸۳

دلا چه شکوهٔ بیهوده از قضا داری　　طبیب را چه گنه درد بیدوا داری
چگونه روی نمائی بما تهی دستان　　تو کز نقاب تمنّای رونما داری
اگر تو دست دهی باغ میکند سودا　　بهار را بخزانی که در حنا داری
دلا همای سعادت نه زیر این سقف است　　برون رو ار هوس سایهٔ هما داری
حجاب بیش کن از هر که عیب دان تو اوست　　مبین در آینه خود را اگر حیا داری
نه صبر ماند بجا و نه دل توهم ایجان　　زتن در آی دگر در وطن کرا داری
چنان بکج نظری مایلی دلا که مدام　　بدست آینه و روی بر قفا داری
کلیم غم ز پی روز بد ذخیره مکن　　بخور بخاطر جمع آنچه هست تا داری

غزل - ۵۸۴

مکن از تلخ کامان شکوه گر شیرین سخن باشی　　بعریانی بساز ار باهنر هم پیرهن باشی
زبانهائیکه از راه سخن دیدی اگر گوئی　　دلا همچون جرس باید که دائم در سخن باشی
بکن بنیاد بیت و سیل شو کاخ سخنها را　　چو ازاین شیوه دایم ساکن بیت الحزن باشی
درین مکتب سواد صفحهٔ دانش مکن روشن　　سیه روز و سیه بخت ار نخواهی همچو من باشی
بت خود ساختی یکچند دانشرا چه گل چیدی　　برای امتحان خواهم دو روزی بت شکن باشی
بپای خویش آخر تیشه خواهی زد بناکامی　　اگر در زور بازوی هنر چون کوهکن باشی
بخلق احسان کن و چشم از تلافی پوش، میباید　　بکس راحت رسان بیعوض چون بادزن باشی
چنان برخویشتن اندوه غربت را گوارا کن　　که مانند گهر بیزار از یاد وطن باشی
درینجا چشم ها تنگست، نتوان خود نما بودن　　بآن دنیا فکن خواهی اگر خونین کفن باشی
کلیم از منت غمخواری یاران شوی فارغ　　زداغ تازه گر مرهم نه زخم کهن باشی

غزل - ۵۸۵

زهی بعشق رخت کار شمع سربازی — زنسبت قد تو سرو در سرافرازی
زگریه باخته‌ام دیده را همین باشد — بنزد دیده وران معنی نظر بازی
چنین بخاك گرافتاده‌ام ز پستی نیست — که ریخت بال و پرم از بلند پروازی
بسان شعلهٔ شمعست الفت من و تو — بمن یکی شده‌ای لیك در نمی سازی
غبار من بره دوستی نشسته چنان — که بر نخیزد اگر رخش کین برو تازی
بدستگیری واماندگان چنان خوکن — که نقش پا را هم برزمین نیندازی
کلیم پیر شدی تا بکی چو طفل سرشك
زتیغ خوبان درخاك وخون کنی بازی

ساقی نامه

ترجیع بند

ساقی خبرت نیست که ایّام بهارست
این بیخبری مژدهٔ صد بوس و کنارست

در دست خرد چند توان دید عنان را
ساقی بده آن باده که برعقل سوارست

آن باده که از پرتو آن پنبه ومینا
افروخته مانند انار و گل نارست

آن باده که چون فوج کشد لشکر اندوه
یك کاسهٔ آن از پی یك شهر حصارست

آن آتش افروخته کز گرمی وصفش
چون رشتهٔ گوهر نفسم آبله دارست

از چهرهٔ ساقی بود آشفتگی زلف
سودازده را موسم آشوب بهارست

بی جلوهٔ مینا که برد گرد کدورت
ساغر نگشاید نظر از بسکه غبارست

من کیستم، آن مست که ترکیب وجودم
از خاك در میکده و آب خمارست

هرچند که درهم ترم از تار گسسته
شیرازهٔ احوال من از نغمهٔ تارست

در حیرتم اززاری طنبور که این طفل
بدخوشود آندم که درآغوش و کنارست

جان در گرو ساقی و جان رهن مغنّی
هوش وخرد باخته خود درچه شمارست

دلبستهٔ سازیم و اسیر می نابیم
گه موج شرابیم و گهی تار ربابیم

ساقی بده آن آینهٔ صورت و جان را
آن صیقل مرآت دل و تیغ زبان را

زین باده صبوحی نتوان زانکه بیك جام
خورشید دماند ز جبین باده کشان را

در جام دهن نه، چو حباب، ار نتوانی
برداشتن از رعشه زجا رطل گران را

سر رتبه زمی یافته و چرخ زخورشید　　بی آینه قدری نبود آینه‌دان را
از پرتو این باده شب‌ازدهر نهان شد　　صدشکر که برچید شب‌جمعه‌دکان را
کشمیر و بهارست وسر روزه نداریم　　زاهد بمحرم فکنیم این رمضان را
ساقی نیم از حال خود آگاه،بمن‌ده　　آن آینهٔ صورت احوال نهان را
کج کج رود از مستی و هرسوی فتد تیر　　زین باده اگر آب دهی چوب کمان را
گر حدت این باده بفولاد دهد آب　　نشترچه‌عجب گر بگشاید رگ کان را
آن بادهٔ پرزور که سرپنجهٔ تاکش　　ازخودبفشاندن ببرد رنگ خزان را
از ناخن‌موجش نتوان رنگ‌حناشست　　زین باده اگر مایه دهی آبروان را
وقف کمر مطرب وساقیست دو دستم　　کو دست دگر تا بکشم رطل گران را

دلبستهٔ سازیم و اسیر می نابیم
گه موج شرابیم و گهی تار ربابیم

در کلبهٔ ما تا بکمر موج شرابست　　تا ساغر تبخالهٔ ما پر می نابست
گر سر بفلك میکشد ایوان منقش　　درخاك‌اگر نیست خمی خانه‌خرابست
هرجا که‌می‌ومطرب‌ومعشوق‌دهددست　　معمورهٔ آراستهٔ عالم آبست
می نوش که چشم بد ایام درین فصل　　پیوسته بخوابست اگر چشم حبابست
خوش گفت‌فلاطون‌بسکندر که‌درین‌دور　　گر سد غمی هست همین سد شرابست
غیر از لب کم حرف تو ساقی نشنیدم　　جائیکه میان می و ساغر شکرآبست
از مدرسه بگریز که بس تیره درونی　　در پهلوی‌هم تنگ چواوراق کتابست
محروم ز می‌زاهد ازین عقل تنك شد　　کشتی نتوان راند بهرجا تنك‌آبست
جز چهرهٔ می چشم حباب قدح ایّام　　درخواب‌چه‌دیدست که‌پیوسته‌بخوابست
ز آب خضر و ملك سکندر نشکیبد　　آن رند که بیمطرب‌وساقی و کبابست

دلبستهٔ سازیم و اسیر می نابیم
گه موج شرابیم و گهی تار ربابیم

ساقی بده آن گرمی هنگامهٔ جم‌را　　گلدستهٔ رنگین گلستان ارم را

زینسان که رسد محنت ایام پیاپی — وای ار نرسانی دو سه جام پی‌هم را
هرگاه بمن دور رسد بوسه حسابست — ساقی بحریفان برسان بادهٔ کم را
آن‌می که‌نهی‌خشت‌خمش گر بسرخویش — از پای کشد راحت او خار الم را
آن باده که در کام دوات ار بچکانی — از تار رقم بخیه زند چاك قلم را
آن‌باده که ازحدت آن محو توان کرد — از لوح دل برهمنان نقش صنم را
آغاز بهاریست که بر سبزهٔ تازه — گر پای نهی پی کنی آهوی حرم را
ازسبزه شکفتست کنون‌هر گل خاکی — زانسانکه بود تازگی سکه درم را
ترسم که شود سد ره نشو ونمایش — این ابر که بر سبزه نهادست شکم را
داغم ز خط ساقی و از موج قدح هم — بهر چه بر آئینه نگارند رقم را
شوخی که بود ساقی‌ما مطرب‌ما اوست — بگذار که قربان شوم آن‌تیغ‌دودم را

دلبستهٔ سازیم و اسیر می نابیم
گه موج شرابیم وگهی‌تار ربابیم

مستیم و عنان دل خود کام نگیریم — تا جام بود عبرت از ایّام نگیریم
بی‌می بگلستان جهان عزت ماچیست — چون لاله کبابیم اگر جام نگیریم
هرلحظه‌زساقی‌طلب باده ضرورست — بیقدر بود هرچه بابرام نگیریم
زینسان که جهان‌راخبری‌ازغم‌مانیست — ما هم خبری از غم ایّام نگیریم
خاکی که ملایم شود از سایهٔ تاکی — برسر کمش از روغن بادام نگیریم
موجیم که آسودگی ما عدم ماست — ما زنده بآنیم که آرام نگیریم
مارا که بتزویر وحیل نیست سروکار — آن صید حلالست که در دام نگیریم
زینسان که زمی آینهٔ طبع جلا یافت — زنگ از تری طالع خود کام نگیریم
قرض‌رمضان‌نیست که واپس نتوان داد — از پیر مغان باده چرا وام نگیریم
دیدیم که بر روی نگین نام چه آورد — تا ننگ بود ما طرف نام نگیریم
ما هیچ نداریم جز ازساقی و مطرب — منت نکشیم از کس و انعام نگیریم

دلبستهٔ سازیم و اسیر می نابیم
گه موج شرابیم و گهی تار ربابیم

زاهد که بود تیره شب صبح نمائی
در ظاهر پاك آینهٔ روی ریائی
با آنکه شود گرد ز دامان ترش گل
گیرند همه دامنش از بهر دعائی
در بادیهٔ زهد، اگر راهنما اوست
مشکل که برد جاده هم راه بجائی
ما را ز حدیث می وساقی که بدر برد
مستیم و عجب نیست ز ما لغزش پائی
مشاطهٔ آئینه بود روی تو ساقی
آنرا که بود جام میش روی نمائی
خوش گوشهٔ امنیست خرابات که آنجا
صد توبه شکست و نشنیدیم صدائی
در میکده هر بیسروپا راقدحی هست
آراسته هر ذره بخورشید جدائی
عمامهٔ تزویر برهن خم می کن
ای شیخ که در صومعه بی برگ ونوائی
ساقی ز پی نرگس بیمار تو دایم
برداشته مژگان بخدا دست دعائی
ازبخت بجز نغمه ومی ملتمسی نیست
گر هیچ نخواهیم کم از آب و هوائی

دلبستهٔ سازیم و اسیر می نابیم
گه موج شرابیم و گهی تار ربابیم

خون در قدح باده کشان گر رمضان کرد
عید آمد و در کاسهٔ تقوی به از آن کرد
ساقی نه چنان تن بادا داد که مستان
یکشب بتوانند قضای رمضان کرد
خم گرچه بسی دست نشان همچو سبو داشت
یك یك بسوی محفل احباب روان کرد
با آنکه علاج همه دردی ز شرابست
چون شیشه تهی گشت علاج خفقان کرد
هرچند که پر رفت و تهی بازپس آمد
ساقی بسفر کشتی می باز روان کرد
آن باده که گر شیشهٔ می در بغل آید
چون غنچهٔ گل جامه ازو رنگ توان کرد
تا باده بود شور و شر از بزم نخیزد
آنگه که ز می جام تهی گشت فغان کرد
بگذار که دودی کند آن آتش پنهان
درخرقه چه شد زاهد اگر شیشه نهان کرد
با توبه وپیری سخن از ساقی و می چند
خود را نتوانم چو بافسانه جوان کرد
هرچند غزل گوئی و مستی فن ما نیست
چون طرح غزل کرد ظفرخان چه توان کرد

دل بستهٔ سازیم و اسیر می ناییم
که موج شرابیم و گهی تار ربابیم

ترکیب بند

در رثاء حاج محمد جان قدسی و تاریخ فوت او(۱)

چون ننالم که خزان گشت گلستان سخن — رفت در موسم گل رونق بستان سخن
در بهاریکه شود نقش قدم چشم براه — رفت در خاك خرد چشمهٔ حیوان سخن
طالب گوهر معنی بکجا روی نهد — روی در خاك نهان کرد چو عمان سخن
تیره شد مشرق خورشید معانی افسوس — محو شد مطلع برجستهٔ دیوان سخن
سر سردفتر شیرین سخنان قدسی رفت — تلخ در کام جهان شد شکرستان سخن
شعر را گاه رقم فاصله از مصرع نیست — گشته در ماتم او پاره گریبان سخن
سینهٔ چاك قلم رخت سیاه معنی — از چه باشد بجز از ماتم احسان سخن
شعر موزون نتوانکرد که از نظم افتاد — کشور معنی از رفتن سلطان سخن
پای تا سر همه چون سلسله آیم بفغان — چون بیاد آیدم آن سلسله‌جنبان سخن
از سردرد چو بر حال سخن گریه کنم — خون شود گوهر معنی همه‌در کان سخن
بود باریك ره فکر و کنون شد تاریك — رفت بر باد فنا شمع شبستان سخن

بوی گلزار تقدس بمشامش چو رسید
بلبل قدسی ازین گلشن دلگیر پرید

بلبل قدس وداع چمن دنیا کرد — بال پرواز سفر بیشتر از گل وا کرد
خار گلزار وطن دامن انسش بکشید — هر که در گلشن پرخارجهان مأوا کرد
شیشهٔ زندگی قدسی اگرخوردبسنگ — درعوض نالهٔ ما خون بدل خارا کرد
بریکی زخم زدن رفتن خون‌از صد دل — تازه‌سحریست که‌جادوی اجل‌پیدا کرد

۱- درمورد قدسی بمقدمه دیوان‌رجوع شود .

کرد آخر سخن از شوق خموشی کوتاه
آنکه رمزی بجهان شعر بلند انشا کرد

خود چرا بحر معانی بسرابی تن داد
او که صد دیده توانست زغم دریا کرد

غمگسار همه کس بود چو از طینت پاك
عالمی را فلك از فوت تنی تنها کرد

شیشهٔ زندگیش را بزد ایام بسنگ
که حق از میکدهٔ قدس در آن صهبا کرد

گاه پرواز برید از همه پیوند و پرید
بال مقراض شد و قطع تعلق ها کرد

بمحیطی که فلك ها صدف گوهر اوست
رفت غواص معانی و وطن آنجا کرد

معنی در یتیمی که نمی فهمیدم
یافتم رخت چو قدسی و سخن را دیدم

رفت قدسی زمیان ماند بجا شعر ترش
ابر را کاش که میبود بقای گهرش

نیست در باغ جهان غیر سخنور نخلی
که اگر خشك شود تازه بماند ثمرش

باغبانش سزد ار تا باید خون گرید
خشك گردید نهالی که گهر بود برش

آن نهالی که نبود آب گهر لایق او
بست دهقان اجل آب بپا از تبرش

آب برداشتن زخم بلای دگرست
تازه شد داغ دل غمزده از شعر ترش

چه عجب گر شود از اشك قلم باز سفید
کاخ معنی که سیه کرد قضا بام و درش

خامهٔ هر که بود، هرچه نگارد پس ازاین
از غبار دل خود خاك فشاند بسرش

شد بلاهور گران گنج معانی در خاك
رفت تا طوس ولی غلغلهٔ نوحه گرش

بیخبر رفت بآن ملك که تا خود نروم
نتوان یافتن از نامه و قاصد خبرش

بلبلی از چمن قدس اجل کرد شکار
که شکفتی گل این نه چمن از باد پرش

چرخ زد زخم جفائی که دلش خالی شد
چه عجب کم شود ار خصمی اهل هنرش

داغ بیمرهمی ارباب سخن را سوزد
که بران گر نهی انگشت چو شمع افروزد

کی زدل کلفت این حادثه کمتر گردد
مگر آنروز که قدسی ز سفر بر گردد

من گرفتم که فلك فکر تلافی دارد
راحتی کو که باین رنج برابر گردد

هیچ‌رو نیست ز دوران دورو خاطرخواه کار بهتر نشود گر چه ورق بر گردد
خاك مشهد نشد ار مدفن او، این حسرت دارد اجری که بصد فیض برابر گردد
آه حسرت که ازاین درد کشیدابری شد که برو سایه فکن درصف محشر گردد
رفت قدسی زمیان بر که سخن خواهم خواند که نه از لب بدلم باز سخن بر گردد
آن گهر سنج معانی که ز فیض سخنش اشك بر تربت پاکش همه گوهر گردد
گویم اشعار ترش گر بروانی آبست ماهی از فیض همین ربط سخنور گردد
عجبی نیست که از رفتن استاد سخن سخن افسرده‌تر از پیکر بی‌سر گردد
معنی اندر وطن غیب بغربت افتد جامهٔ لفظ نپوشیده مکرر گردد
اشك اگر آب برین آتش جانسوز زند چشم‌ها خشك‌تر از دیدهٔ مجمر گردد

درچنین واقعه کاقلیم سخن گشت خراب
بحر شعر آبش اگر خون نشود باد سراب

بلبل نه چمن قدس ز الحان افتاد بیت معمور سخن حیف که‌ویران افتاد
خامه‌ها یکقلم از آتش محرومی سوخت زین سموم اجل آتش بنیستان افتاد
گل همه کف شد وزددست تأسف برسر که چنین بلبلی افسوس ز دستان افتاد
روی گل بسکه نهان شدبته گردملال برسرش گوئی دیوار گلستان افتاد
بنظر خاتم افتاده نگین افتاده حلقهٔ اهل هنر کز سر و سامان افتاد
بر سیه‌روزی ارباب سخن چشم دوات آنچنان اشکفشان گشت که‌مژگان‌افتاد
ازخزانی که بگلزار سخن روی‌نهاد خنده از چشم و دل غنچهٔ خندان افتاد
زین درشتی که‌فلك با گل این بستان کرد خار در پیرهن لاله و ریحان افتاد
برگ برگش ورقی بود ز دیوان کمال آن نهالی که زبستان خراسان افتاد
گل پرواز همین بلبل‌خوش‌الحان بود اینهمه خار که گلرا بگریبان افتاد
از شراب سخنش مست‌شداوراچه گناه شیشهٔ این می اگر ازکف‌دوران افتاد

بیش‌ازین معنی اگر خاك بسر میپاشید
پیش‌بین بود ، همین روز سیه را میدید

اگر استاد سخن دست‌ودل از کار کشید چون میان سخن و سامعه دیوار کشید
سازاقسام سخن زو بنوا شد که زفکر گشت باریك و بقانون سخن تار کشید
راه اقلیم سخن بسته نمیگشت فلك انتقام آخر از آن قافله‌سالار کشید
هرکجا هست دلی قافله‌گاه المست بوی دل میشنود هر که ز پا خار کشید
گرغبار دل ارباب سخن گل گردد میتوان در ره هر حادثه دیوار کشید
نشد از صورت احوال دل افکار طبیب خامه لاغر نشد ار صورت بیمار کشید
عالم سفله و لفظ ملکوت معنی زیر فرمان سخن خسرو اشعار کشید
غیرتی‌داشت که‌احسان‌زفلك‌چشم‌نداشت پشت پا زد بسر ار منّت دستار کشید
شاهد معنی او روی نهان کرده ز خلق هرکجا غیرت او پرده ز رخسار کشید
فکرش از عالم‌بالا چوگهر جمع‌آورد قدرتش فیل فلك را بته بار کشید

ننهد کس بسر تربت او بار چراغ
میکند نور معانی همه‌شب کارچراغ

هر دلی کز غم این حادثه افکار شود چون جرس آبله‌هایش بفغان یار شود
بسکه سررشتهٔ کارم‌شده زین‌دهشت کم گریه در راه گلو رهبر گفتار شود
محفلی را که کند گرم کلام قدسی خون دل سر سخن دفتر اشعار شود
طفل تسلیم ورضا را چو نمیداندچیست اشك میترسم ازین قصه خبردار شود
اشك خونین نرسید ار بسرم عیب مکن وقت آن‌نیست که گل زینت‌دستار شود
هر سرشکی که زدل رفت‌بغم‌جای سپرد غلطست‌اینکه دل‌ازگریه سبکبار شود
روبخون شسته ره تربت قدسی گیرد صبحدم گریه‌ام از خواب‌چوبیدار شود
خلق او را چو بیاد آرم واشك افشانم عجبی نیست که تخم گل بیخار شود
شمع گردد بتن از آتش این غم‌هر موی لیك آن شمع که غمخانه از آن تار شود
نقش بر سنگ مزارش شود ار قصهٔ‌او لوح از پیچش این قصه چو طومار شود

هرچه را بینم بر درد دلم افزاید
شمع اگر شعله کشد ناله‌بیادم آید

حیف از آن طبع سخن گستر و آن نکته وری — طبع چه محض لطافت چو نسیم سحری
گر بخاك از اثر طبع لطافت بخشد — بنماید تنش از خاك چو در شیشه پری
از دل معنی او یاد ضمیرش نرود — گر در آئینهٔ خورشید کند جلوه گری
گوهر معنیش از بحر کواکب صدفست — یافتم از سخنش معنی عالی گهری
آن زبانها که بتحسین کلامش خود داشت — چه ستم شد که ندانند بجز نوحه گری
خبر رفتن قدسی نشنیدن بس نیست — چه بود بهتر ازین فایدهٔ بیخبری
تا کجا رفتی اگر بال و پرش مینبودی — رفت تا گلشن افلاك به بی بال و پری
قاصد اشك که از دیده پریدن آموخت — نرسید از پی آن یار عزیز سفری
سخنش رفت بسیر همه جا تا او رفت — همچو فرزند که خودسر شود از بیپدری
روشنی از مه و خورشید در ایامم نیست — سال عمرم چه بشمسی گذرد چه قمری
گر ازین عالم دلگیر خبردار شود — نقش پا باز نماند ز پی رهگذری

بلبلی رفت که گل یاد اگر بال و پرش
همچو هدهد کند از روی شرف تاج سرش

دیده‌ها تا که بر احوال سخن گریان شد — نقطهٔ روی سخن اشك سخن فهمان شد
بسکه خون در تن الفاظ ازین غم زده خوش — کاسهٔ دایرهٔ حرف ز خون پنهان شد
میتوان یافت که در هر دو جهانست عزیز — آنکه ملك عدم از رفتنش آبادان شد
هفته‌ای بیش رخ خویش بمردم ننمود — گل ازین شرم که بی بلبل خودخندان شد
جان معنی بتن شعر ازو میآمد — ز آسمان نامش از آنروی محمدجان شد
برد او گوی سخن را که ازین میدان رفت — قامت ما عبث از فکر سخن چوگان شد
گره رشتهٔ کار همه نگشوده بماند — که سر انگشت همه در گرو دندان شد
جبر این دلشکنی کرد، گر ایام این بود — کز جهان مشکل دل کندن ما آسان شد
خاك بر روی رقم ها نه کسی میپاشد — گرد از آنستکه بنیاد سخن ویران شد
بچمن گریه کنان رفته ز گل پرسیدم — بچه تاریخ برون قدسی ازاین بستان شد
گل ز شبنم همه تن اشك مصیبت شد و گفت — (دور از آن بلبل قدسی چمنم زندان شد)
۱۰۵۶

در لحد مونس تنهائی او حورا باد
بررخ روزخوشی نسخه‌ای ازفردا باد

ترکیب بند در تهنیت نوروز و مدح شاه جهان

باد نوروزی ببستان مژده‌ها آورده است | بلبلان‌را مایه برگ و نوا آورده است
گل‌چها دربارخواهد داشت کز فیض بهار | هرکجاخاریست‌یك گلشن صفا آورده‌است
هرچه میآرد بهار از دیگری زیباترست | رونمائی از برای رونما آورده است
عاقلان‌راتادرین‌موسم‌چو خوددیوانه دید | بید مجنون‌سجدهٔ‌شکری‌بجا آورده است
هر متاعی را خریداریست در بازار عشق | گل‌همه‌برگ‌از سفر بلبل‌نوا آورده است
تا شود نظارگی بیگانهٔ هوش و خرد | دیدهٔ نرگس نگاه آشنا آورده است
نوعروس لاله را وقف حنا بندان رسید | درمیان، گل‌خوردهٔ‌خودرا بجا آورده‌است
خارگشت ازچرب‌نرمی رشتهٔ گلدسته‌ها | باغبان این سازگاری‌از کجا آورده است
یاسمن در محشر نشو و نمای بوستان | نامه‌ای‌چون روی ارباب وفا آورده است

زاری بلبل زشوق گل بود پوشیده نیست
سبزه را مژگان‌تر یارب زشوق‌نام کیست

بهر ضبط گوهر شبنم که زیب گلشن‌است | غنچه سرتاپا گریبان گل سراپا دامنست
یوسف گل درمیان عصمت وتردامنیست | کزپس وپیشست‌هرچاکی که‌در پیراهنست
چون نسوزد آتش غیرت سراپا شمع را | کز پر پروانه در پای شقایق خرمنست
سر بپیش‌افکنده‌نرگس‌فکر اینش‌برده‌است | کافتاب لاله چون دایم بشب آبستنست
رنگ وبوی‌لاله وگل‌راچه میسنجی بهم | از تن بیجان بسی ره تا بجان بی تنست
مفلسان باغ را بین غرق انعام بهار | سبزهٔ کاتش زسر نگذشته‌سرو گلشنست
درلباس‌این‌رخصت‌عیش‌است کز نقاش‌صنع | لاله‌ساغر پیکر و نرگس صراحی گردنست
نیست شبنم اینکه‌تیغش رامرصع ساخته | حرف شادابی گلشن بر زبان سوسنست
سروچون‌طاووس‌میبودی زپای‌خودخجل | گرنه جوش سبزه ساقش را بجای‌دامنست

سبزه را از بسکه سعی نامیه افراخته
درچمن هردم غلط کرده بسروش فاخته

گل گرو از روی لیلی برده ازخوش منظری	سبزه چون مژگان مجنون مینماید ازتری
باغبان چون دید لطف طبع موزونان باغ	سرو را خضری تخلص داد وگلرا آذری
نوبهار از بسکه آمد مهربان درروزگار	غنچه را آورد باز از صنعت پیکانگری
عقده ها ازبسکه وا شدزانبساط روزگار	مشکل ار ازدست آید بازی انگشتری
غنچه و مینای می درکار هم خوش میکنند	بیزبان خنیاگری ، بیدست پیراهن دری
زآب ورنگ لاله وگل نهرها بینی روان	در جهان آرا بپهنای خیابان هری
روز تاشب لاله زارش درنظر دارد سپهر	شام بردارد از آنرو نسخهٔ نیك اختری
لطف خاك گلشنش زانسانکه از آسیب پا	گشته گلهای زمینش سربسر نیلوفری
تحفهٔ دریا وکان مخزون جیب غنچه است	دربغل دارد دکان خویشتن را جوهری

برگ ناخن گشت وواکرد ازنقاب غنچه بند
پردهٔ تقوی چوگل باید بیك جانب فکند

شمع گلبن هرقدر برگی که برمیآورد	از پی پروانهٔ خود بال و پر میآورد
نالهٔ بلبل زبس درمغز گل جاکرده است	گر کسی گل راببوید دردسر میآورد
سرویکیك راز گلشن رابگوش ابر گفت	هرچه آنجا گفته اوباران خبر میآورد
باغبان چشمش زانوار تجلی پرشدست	یوسف گلرا از آن تاب نظر میآورد
سبزه راچون جوهر تیغست سجاده برآب	پاکدامن رخت خود از آب بر میآورد
خار اگر برروی بلبل میکشدتیغ جفا	درمیان گل از وفاداری سپر میآورد
چشم بر راه بهار موکب شاهنشهیست	سرو کز دیوار گلشن سر بدر میآورد

ظل حق صاحبقران ثانی و شاه جهان
راز دان آفرینش کار آگاه جهان

ای بصورت پادشاه پادشاهان آمده	وز ره معنی بعالم قطب دوران آمده
گوهر از رشك کلاهت میدرد برخویشتن	زان صدف را جبه دایم بی گریبان آمده

تا نسیمی از قبولت بر گلستانها وزید — خار با گل خوش نما چون چشم و مژگان آمده
میتراود از بلندیهای قدرت همچو ابر — کز پی اصلاح حال زیر دستان آمده
از سراپتهای خلقت در سیاستگاه قرب — زخم تیغت همچو گل خونریز و خندان آمده
از پی دریوزهٔ گوهر زدست و تیغ تو — زخم شمشیرت چو گل واکرده دامان آمده
میشود سویش روان تیغ زبانها همچو موج — بسکه باطبعت سخن با آب حیوان آمده
جوی آب زندگی باعرض فیض دست تو — تنگ میدان تر بسی از نهر شریان آمده
از نثار عالم بالاست ما را هرچه هست — گر گهر اعلاست ور ادنا ز عمّان آمده

گر نه تیغت را خدا مفتاح هر فتح آفرید
میگشائی چون هزاران قلعه را از یك کلید

ز آسمانت هرزمان امداد فتح دیگرست — چون ظفر لشکر کشد اقبال تو سر دفترست
کشتهٔ تیغ جهادت دیرتر جان میدهد — تیغ روحش چون پرد کز خون پر و بالش پرست
چون نباشد در شکار مملکتها تیز پر — تیغ اقبال تو شهباز ظفر را شهپرست
هرچه از رایت رسد خورشید بردارد بتن — آینه روئین تنست و عاجز روشنگرست
ساحل دریای جودت از وفور تشنگان — پایمال آرزو چون آبگاه لشکرست
انتظام کار و بار روزگار از عدل تست — خطا گر کرسی نشین شدهم زسعی مسطرست
هر رقم از جوهر تیغت گواه نصرتست — هست مضمونش یکی صد خطا گر بر محضرست
در بدن جائیکه گم کرده است خصم از هیبتت — جسته اندر کوچهٔ تیغت که آن روشنترست
صاحب بحر و بری از روی استحقاق وارث — دشمنت را چشم و لب قسمت ازین خشك و ترست

سایه پروردگاری، آفتاب عدل و داد
تابقای صاحب سایه است عمر سایه باد

پادشاها شمع تیغت آفتاب آثار باد — بر زبانش هرچه گفتارست آن کردار باد
صفحهٔ هر سینه کز مهر تو چون خورشید نیست — نزد اهل دل چو تقویم کهن بیکار باد
خواه روز و خواه شب از بهر پاس دولتت — دیدهٔ اقبال چون چشم زره بیدار باد
بر جراحتها که خصم از ناوکت برداشته — سبزهٔ تیغت بجای مرهم زنگار باد

هر که چون گل نشکفد در نوبهار عدل تو   گریه‌اش لاینقطع چون خندهٔ سوفار باد

از تف دل شمع گردد گر همه مژگان خصم   از نهیبت همچنان عالم بچشمش تار باد

تا نشان خار و گل باشد ببستان سخن   تیغ خورشیدسخن خار سر دیوار باد

برسر هر ماه تا گردون زند گل از هلال

هر سر سال از گل فتح نوت گلزار باد

مثنویات

کتابهٔ قصر (دل‌افروز) و تاریخ بنای آن

زهی دلنشین قصر آراسته   بباغ جهان سرو نوخاسته
جهان از وجود تو دارد صفا   که فانوس از شمع گیرد ضیا
متانت زبنیاد تو خاك را   ستونت عصا دست افلاك را
ز جام تو عینك نهد چرخ پیر   چو بیند در احوال عالم بزیر
تجلی چنان داده پیرایه ات   که روشن شود شمع از سایه‌ات
بدیوارت آن حسن داده خدا   که از نقش مانی فتد از صفا
تماشایت از بس کز و برده تاب   نخوابد بشب دیدهٔ آفتاب
از آندم که سقای این در شدست   سحاب از سعادت توانگر شدست
ز بس روی دیوازت آراستست   ز نقاش چین رونما خواستست
زده رفعتت خیمه در آنمقام   که ندهد بگردون جواب سلام
ز جام تو پرتو بهر جا که تافت   ازو میتوان فیض خورشید یافت
ز تمثال آئینه کردار تو   عیان راز خلوت ز دیوار تو
چو اندوه بام و درت کرده‌اند   گچ از کورهٔ صبح آورده‌اند
بدیوار تو چون کسی رو کند   بآئینه و آب کی خو کند
غبار درت ای جهان کمال   همه فیض چون ابر در خشکسال
زمانه چو دیوار تو برفراشت   به پیش رخ مهر آئینه داشت
بود چار دیوارت از چهارسو   ستاده چهار آینه روبرو

مگر شد بگردون زمین در نبرد | که بر خویش چار آینه راست کرد
درت کامده سجده گاه نیاز | سجودی نهشت از برای نماز
برشوت دهد خور زر بیشمار | که خواهد برین در شود پرده دار
ولیکن درین کار سنجیده نیست | که گرمی زدربان پسندیده نیست
صبا سنبل ویاسمن دسته بست | پی خاکروبی برین در نشست
بجیب گل این زر که انباشتست | ازین خاک ره جمله برداشتست
دهد عرش تا از بلندی نشان | بود فرشت ازجبهۀ سر کشان
بود آستانت سلاطین پناه | باقبال شاه جهان پادشاه
شهنشاه اقلیم فرماندهی | سزاوار دیهیم ظل اللهی
نسب تا بآدم همه پادشاه | حسب عالم آراتر از مهر و ماه
زری کو بخود حرز نامش نبست | نگیرند چون فلس ماهی بدست
شود گر وقارش دمی بار چرخ | ثوابت شود جمله سیار چرخ
چنان هوش او را زایام دید | کز آغاز هر کار انجام دید
بود در فراست بنوعی تمام | که احوال مردم بفهمد زنام
بشمشیر و تدبیر گیتی ستان | باقبال ثانی صاحبقران
بعهدش چنان دهر درخرمیست | که تقویم پارین بفکر نویست
زشاهان دیگر بتدبیر و رای | چه ممتاز زانسانکه شاه از گدای
قضا و قدر پیش دست ویند | مدد کار اوچون دو دست ویند
درآید چو بحر کف او بموج | گهر گیرد ازخاتمش راه اوج
بدست وی انگشت دریا نوال | چو پنجاب دارد ببحر اتصال
چو قصر دل افروز اتمام یافت | وزو آسمان وزمین کام یافت

بتاریخش اندیشه شد رهنما
رقم زد (دل افروز وراحت فزا) ۱۰۴۱

کتابخانهٔ دولتخانهٔ اکبرآباد

ازین دلگشا قصر عالی بنا — سر اکبرآباد شد عرش سا
بود کنگرش از جبین سپهر — نمایان چو دندان سین سپهر
شرافت یکی آیه در شان او — سعادت در آغوش ایوان او
سجود در این سرای سرور — کند سرنوشت بد ازجبهه دور
زاطرافش امید حاجت رواست — صدای درش سائلان را نداست
زمین را زدیوار او آب و تاب — چو آئینه اندر بر آفتاب
فلك در بر او نباشد بلند — چو با رفعت ابر دود سپند
بقدرش نیابد ره از کسرشان — چو باطاق کسراش سنجد زمان
چو از سایهٔ قصر شه یافت عون — کند گنگ(۱) کسب سعادت زجون(۲)
شهنشاه آفاق شاه جهان — که نازد باو روح صاحبقران
بعهدش ستم از جهان پا کشید — همه ناخن خویش شاهین برید
چنان دستگیری ظالم خطاست — که بهله نیاید بسرپنجه راست
بیابد گر آئینه از دم غبار — نفس را دگر نیست در سینه بار
ره جور ار بیش وکم بسته است — بزنجیرعدلش(۳) ستم بسته است
بنازم بزنجیر کز عدل شاه — همه چشم شددر ره دادخواه
زبس عالم آراست از عدل و داد — چراغ ضعیفان فروزد ز باد
خورد گر زابر کفش بحر آب — نریزد بجز در زمشت حباب
بسرتاسر مملکت بیدرنگ — روانست حکمش چودریای گنگ
دل روشنش آگه از کار ملك — عیان نزدوی جمله اسرار ملك
ازاحوال مردم چنان سر حساب — که داند چه بینند شبها بخواب

---

۱ و ۲ ـ گنگ و جون نام دو رودخانه معروف هند است . ۳- بطوریکه در تواریخ مربوطه نوشته شده است شاهجهان مانند انوشیروان زنجیرعدلی بسته بوده است .

در ایوان شاهی بصد احتشام | چو خورشید بر چرخ بادا مدام
چو ایوان او سربلندی گرفت | زمین زین شرف ارجمندی گرفت
بتاریخش اندیشه آورد رو | در فیض بگشاد از چار سو

چنین گفت طبع دقایق شناس
(سعادت سرای همایون اساس) ۱۰۴۰

تعریف اکبر آباد و باغ جهان آرا

خوشا هندوستان مأوای عشرت | سواد اعظم اقلیم راحت
زخاك پاك او برداشتن کام | چنان آسان که بردارد کسی گام
متاع خاطر جمع و دل شاد | بسی ارزان بود در اکبرآباد
سوادش مشق کرده تختهٔ خاك | وزان تخته سبق خوانست افلاك
هزاران مصر درهر کوچه‌اش گم | چو گنگش رود های پرتلاطم
نیارد کرد دورانش مساحت | که آخر میشود در وی مسافت
سواد او گرفته صفحهٔ ارض | نه‌طول ازمنتهاش آگاه ونه عرض
چوخور بیرون‌شوداز ملك گردون | رود شب درمیان از شهر بیرون
بسان باد اگر هر سو شتابی | ره بیرون شدن زانجا نیابی
تعالی الله اگر مصرست اگر شام | بود یك گوشه باز این محشرعام
درو گردیده گم خلق دو دنیا | چو بارانی که میبارد بدریا
در آنجا گر خبر گیری ز یاری | که‌باری‌درچه فکری درچه‌کاری
رسد پیغام تا سوی خبر گیر | خبر گردد کهن قاصد شود پیر
نماز شام دارد چند قبله | که در ملکی فتاده هر محله
درین معمور شهر بیکرانه | مجاور میکند گم راه خانه
اگر صد دشت لشکر زو برآید | خلل در ازدحامش کی درآید

نمیگردد تنك خلقش ز بردن — که دریا کم نمیگردد ز خوردن
چنین شهری بعالم کس ندیدست — که در وی هفت اقلیم آرمیدست
درین شهر آهن ار برسنگ آید — بجای آتش از آن آب زاید
ز هر کشور درو خلق آرمیده — تعدّی را نه دیده نه شنیده
در آن از باج و از تمغا خبر نه — ز تکلیفات دیوانی اثر نه
نه‌خرج‌ازمال وحاصل میشناسند — پریرویان همین دل میستانند
زبردن بر کسی گر رفت بیداد — غریبان را وطن بردند از یاد
چه شهری بوستانی نو رسیده — بناها سروهای قد کشیده
همه‌چون‌خانه‌های‌چشم‌پرگار (۱) — بروی هم چو چین طرهٔ یار
عماراتش سر از افلاك بر کرد — زمین یکسر سوی بالا سفر کرد
چنان برداشته رفعت بنا را — که آب از ابر باشد خانه‌ها را
بپا انداز باران شد مهیا — برای کوچه هایش فرش خارا
عماراتش همه هم قامت هم — همه آئینه دار صورت هم
بناها سربسر از سنگ خارا — ز هر سنگی هنر ها آشکارا
ز نقش تیشه ها بر صفحهٔ سنگ — سراسر کوچه‌ها پرنقش ارژنگ
زصورت بسکه دارد سنگ تزئین — نماید بیستون و نقش شیرین
بپای هر بنای اکبر آباد — بیك پا ایستاده روح فرهاد
خیابانها و بازارش دل افروز — بکسب عیش اهل حرفه هر روز

فتاده در دکان یك مهاجن (۲) — همه سرمایهٔ دریا و معدن
برون آید اگر باشد خریدار — زیك دکان او صد کاروان بار
بدکانها فتاده بر سر هم — متاع شیر مرغ و جان آدم

---

۱ - کذا فی‌الاصل ۲- در فرهنگ بهار عجم نوشته شده است «مهاجن بر وزن صلازن قومی از هندواننද واین لفظ هندی‌الاصل است» وهمین شعر کلیم را بشهادت آورده - بطوریکه تحقیق شد اینطایفه عموماً رباخوار وصرافند وبنابراین مقصود شاعر دکان صرافی بوده

بدست پیر افتد رایگانی | ز دکانهاش کالای جوانی

بجای دارو از دکان عطار | توان صحت خریدن بهر بیمار
بیازارش ز خوبان گل اندام | شکفته گلبنی بینی بهر گام

قماش دلبری بزاز دارد | که بر دیبای چینی ناز دارد
بهر دکان که افتادست راهت | پی سودا بجا مانده نگاهت
قماشی کو برو ننهاده انگشت | همیشه جایش از عزت پس پشت

بت صراف با صد عشوه و ناز | بنقد قلب ما کی بنگرد باز
به پیش روی او از خرمن زر | نیاید مشتری اندر برابر
باین مغرور زر عاشق چه سازد | باین پرفن کدامین حیله بازد
بدستش نقد دل از هر که افتاد | درست ازوی گرفت وجزویش داد

زتنبولی دلی دارم همه‌ریش (۱) | زغم پیچیده همچون بیره (۲) برخویش
منه بر وعدهٔ تنبولیان دل | که جز خون (۳) خوردن ازوی نیست حاصل
قراری نیست بر اقرار ایشان | ورق گرداندن آمد کار ایشان

مگو جوهر فروش آن آفت‌هوش | که گوهر گشته‌اورا حلقه‌در گوش
چه غم دارد اگر عاشق هلاکست | گهر راچه،صدف گر سینه‌چاکست

بت خیاط شوخ جامه زیبست | صنوبر قامتی عاشق فریبست
بتان را خار در پیراهن از اوست | گریبانها همه تا دامن از اوست

---

۱ – ۲ – ۳ – بتصریح فرهنگ بهار عجم تنبول برگیست خوردنی درهندوستان که آنرا (پان) هم خوانند وچون برسم آنجا در برگ‌های دیگری پیچند بیره بروزن خیره خوانده میشود واز این شعر امیرخسرو که در فرهنگ مزبور ضبط شده (از خون گرفت زنگ دهانها بسوك او تنبول او اگرچه بدندان نمیرسد) و همچنین ازشعر کلیم پیداست که موقع خوردن دهان رابرنگ خون در می‌آورد وگویا برای خوشبو ساختن دهان مصرف می کنند.

بت زرگر بآن عاشق گدازی　　سراپا راحتست و دلنوازی
عرق چون ازرخش دربوته ریزد　　گل تر از میان شعله خیزد
زحسن‌شستهٔ[1] دوبی[2] چگویم　　از آن بی‌پرده محبوبی چگویم
تر و تازه شکفته آشنا روی　　بسان سرو دایم بر لب جوی

چو آخر میشود سودای بازار　　بتان خانگی آیند در کار
بتان[3] را چپوت و شیخ زاده　　شکیب عاشقان بر باد داده
همه افغان بسر عاشق نظاره　　بدستی زلف و در دستی کتاره
غرور حسن با جهل بیانی　　چو گردد جمع نتوان زندگانی
قضا روزیکه نقش‌خیروشر بست　　بخوبی را چپوتان را کمر بست
بیابد تا کمر شان را بصارت　　کندشمشیرشان‌زانگشت اشارت
نباشدچون‌سرین‌لرزان‌در آن‌زیر　　که‌بر فرقش بمو بند است‌شمشیر
کمر افزوده بر ترکیبشان زیب　　چنین میباید الحق بند ترکیب
بخوبی گرچه از گل عار دارند　　گلند ار ازچه‌باخود خار دارند

سپاهی زاده‌ها در پردهٔ شرم　　بسان تیغ هم تندند و هم نرم
همه‌چون‌شعله‌خون‌گرمندومغرور　　چو بوی گل همه رسوا و مستور
اگر درخلوت‌وگر دربر جمع　　بعاشق آشنا چون شعله با شمع

---

۱ – حسن شسته در اصطلاح فارسی زبانان هند بمعنی (حسن در نهایت صفا) است شعرای هندوستان و همچنین شعرای عصر صفوی که طبع آنها از سبك هندی چاشنی گرفته متجاوز از بیست نوع حسن که ذکر و تعبیر هریك موجب تطویل است در آثار خود بکار برده‌اند که یکی از آنجمله حسن شسته است چنانکه سالك یزدی گفته :

این‌حسن شسته‌ای که‌تو داری‌نداشت صبح　　هر چند گرد چهرهٔ او آفتاب شست

۲- دوبی بزبان هندی رخت‌شوی ۳ – راجپوت : ازطوائف معتبر هند بوده‌اند.

چو گل خوشبوی و خوشروی و شکفته متاع صبر عاشق پاك رفته

همین نه دلفریبی مردمش راست در و دیوار آن محبوب دلهاست
عمارتهاش هر یك دلربائیست خراج کشوری، خرج سرائیست
عماراتش که باشد رو بدریا قوی گردیده ز آنها پشت دلها
چنان هر یك برفعت میگرایند که آسان در خراسان مینمایند
ز ثقل هر بنا هندو در آزار که شد بسیار بر گاو زمین بار
نخستین قلعه آن سر کوب افلاك که بالا برده نام عالم خاك
بگردون برج آن پیوند بسته چنان چسبان که با آئینه دسته
کسی با کوه او را چون شمارد که هر سنگش شکوه کوه دارد
بهندستان نیاید در نظر کوه که صرف این بنا شد سربسر کوه
جهات اربع از دروازه هایش گوائی کرده فیض جانفزایش
زیك دروازه اش جو پست سائل ازین یك شد قیاس آن سه حاصل
برفعت سرفرازه از روزگارست براه سائلان چشمش چهاراست
صفا اندوده دیوارش جلا دار تمامی عکس شهر از وی نمودار
چه دیواری، نگه لب تشنهٔ او ز موی درز خالی صفحهٔ او
چنان سنگش بسرخی میگراید که رنگ آتش از وی مینماید
بسنگش صحبت آتش اثر کرد که چون آتش سوی بالا سفر کرد
فلك را هرچه بود از نقد اختر نثار کنگر او کرد یکسر
زمین را هرچه بود از گنج مدفون بپایش ریخت حتی گنج قارون
برعنائی و خوبی آنچنان گشت که چون خندق بگردش میتوان گشت
بنوعی کنگرش سرپنجه بفراشت که دایم از شفق بر کف حنا داشت
سعادت دستیارش باد پیوست که با کف الخصیب افتاده همدست
برفعت گرچه رشك آسمانست ولی خاك ره شاه جهانست

شکوهش را نمیدانم چه کم بود / که دولتخانه هم برشأنش افزود
چه رو میکرد در تختش بلندی / ز قصر شاه دادش سربلندی
شهنشاهی که از اقبال سرمد / چو تاج از پادشاهان برسر آمد
بدستش چون خدا کار جهان داد / خطابش ثانی صاحبقران داد
تفاوت درمیان این و آن نیست / کز اول تا دوم ره در میان نیست
بعالم گیری و کشور ستانی / یکی با حضرت صاحبقرانی
همیشه پیرو حق در همه کار / که سایه تابع ذاتست ناچار
فلك کز طوع ورغبت شد غلامش / بنقد ماه زد سکه بنامش
خراشی کاشکار ازروی ماهست / باینمعنی که میگویم گواهست
بود بر فلس ماهی هم بدریا / همین نام مبارك سکه آرا
زهی نامی که از عون الهی / مسخر کرده از مه تا بماهی
یکی برج شرف مأوای شاهست / که زرین قبه‌اش بر اوج ماهست
ز نور قبه‌اش خور تاب گیرد / زسنگ مرمرش ابر آب گیرد
چو دریا جمله درهایش گشاده / تماشائی درو چشم آبداده
بگردون برج ها را داغ یابی / زرشك این همیون برج آبی
همین برجی که‌شه رادلپذیرست / چنان در دلگشائی بی‌نظیرست
که نامش گر بقفل بسته‌خوانی / فتد در پره‌اش موج روانی
ستونها جمله مرمر قبه از زر / دمیده از سپیده مهر انور
ز چینیهای طاقش چشم بد دور / بدرگه پیشکش آورده فغفور
ستاند شاه چون باج ازسلاطین / رسد چینی خراج از کشور چین
صراحیهای طاق از چینی وزر / فروزان چون زطاق چرخ اخضر
به پیش قصر شاهنشاه والا / کمر بستست شهر از پیچ دریا
براه بندگی باید چنین بود / که تابست این کمر راباز نگشود
چوخوانی رفته ازمشرق بمغرب / دو عالم بر کنارش از دو جانب

دوجانب شهر و دریا در میانه — کنار بحر بحر بیکرانه
زکشتی پل بروی آب بنگر — بسان کهکشان از چرخ اخضر
زکشتیها که هر جانب روانست — بدریا بیشتر از شهر خانه است
درین اندیشه حیرانست ادراك — بنا بر روی آب و سر بافلاك ؟
کمان هیئت ولیکن تیز رفتار — که دید اینسان سبك سیر و گرانبار
گه شیرش بود بر تیر تقدیم — بمرغابی پریدن داده تعلیم
هلال عید را ماند بصورت — که در دیدن برد ازدل کدورت
بسیر کشتی از دل غم بدر کن — سوی باغ جهان آرا گذر کن

برای رونمای این گلستان — خیال یار را از دیده بستان
نسیم گلشنش تا رفته هر سوی — حباب جوی شد چون غنچهٔ خوشبوی
نهالش را که طوبی احترامست — ز سرو باغ جنت صد سلام است
ز شادابی این خرم گلستان — میان شبنم و گل فرق نتوان
هوایش دلگشا آبش روانبخش — نسیمش عطرهارا عطر جانبخش
درختانش که سر درابر بردست — ز راه برگ دایم آبخوردست
زمین درسبزه ، سبزه درته گل — نهان گردیده همچون نشئه در مل
هوا از پرتو گلهای الوان — پی قوس و قزح بگرفته سامان
شرابی دارد اندر جام لاله — که در میگیرد از جامش پیاله
گل خورشید کامد عالم افروز — به پیش لاله اش شمعیست در روز
زنرگس هاش کز اندازه بیشست — سراپا دیده و حیران خویشست
زنرگس دیده روشن شد چمنرا — کزو روشن توانکرد انجمنرا
ز ساق او قلم سازد اگر کس — دواتش ناف گوهر زیبد و بس
ز شبنم جام زرینش پر از می — صبا در گردشش دارد پیاپی

بباده تا کرا باشد اراده | همیشه جام بر کف ایستاده
بشکل ناف اما ناف آهو | پیاز از نسبتش گردید خوشبو
مگو نرگس بخوبی چشم باغست | که کرچشمست او حنبه[1] چراغست
چوحنبه‌شعله‌ور شمعی است بیدود | که آتش میزند در خرمن عود
نهالش چون بگلشن قد برافراشت | زسر قمری هوای سرو بگذاشت
گلی چون حنبه ازوی میتوانچید | چه‌خیرازسرو بی‌بر میتوان دید
دماغ خشك اگر زین گل ببوید | ز فرقش مو ازین‌پس چرب روید
بصورت چون گل خورشید زردست | ولی گلرا ز خجلت سرخ کردست
نشیند گر بشاخ حنبه بلبل | شود موی دماغش نکهت گل
به پیش قامت او سرو کشمیر | ز پا افتاده ای باشد زمین‌گیر
بهر باغی که رو آرد نسیمش | درختان را کند صندل شمیمش
ز برگش سایه تا بر خاك افتاد | زمین طومار مدح‌خویش بگشاد
نهالیرا که‌اینش برگ و بارست | بخاکپای او روی بهارست

زموزونان نظر دریوزه دارم | که‌وصف بولسری[2] را مینگارم
نهالش بسکه افتاده‌است موزون | کجی را برده‌است‌ازریشه‌بیرون
نهال بولسری در دور لاله | خیاده دار[3] میگیرد پیاله
بگرد طبع میگردم چو پرگار | که یابم بهر تدویرش نمودار
بسرسبزی سرافرازست پیوست | که‌باچتر شهنشاهش سری‌هست
بصد گلزار معنی فکر گردید | که یك گل لایق دستار او چید
گلش‌چون‌چشم‌ترکان‌تنك‌خانه‌است | برای مرغ نکهت آشیانه است

---

۱ ــ حنبه : میوه ایست که فارسی زبانان آنرا (انبه) خوانند و مخصوص هند است ۲ــ بولسری: نام درختی در هندوستان است که عامه آنرامولسری میخوانند و درفرهنگ غیاث‌اللغات وجه تسمیه آن چنین ذکر شده : بول بمعنی پیشاب وسری بمعنی اسب است وچون این درخت‌از پیشاب اسب حضرت سلیمان بوجود آمده بدین نام خوانده شده است ؛ ۳ــ خیاوه‌دار : نامی‌است برای ظرفهای مسین که روی‌آن دارای کنگره است واین اصطلاح اکنون هم متداول میباشد .

زچشم بد بود این چشم مستور — که بویش رفته چون نور نظر دور
گلش در رشتهٔ فکرت کشیدم — دماغ از نکهت آن مست دیدم
ازین گل رشته چون زینت پذیرد — گهر را بعداز این در بر نگیرد
چو محبوبان سرو بر را نوازند — از آن که طره گاهی تار سازند
زبویش ناف آهو خاك گلشن — بتان را منت پایش بگردن
هر آن رشته که گیرد عطر ازاین گل — ز بوی خویش بندد پای بلبل
بتحریك نسیم افتد دمادم — ازین گل بر عذار سبزه شبنم
نسیمی بر عذارش تا وزیده است — گلستان را بزیر گل کشیده است
گلش از باد گردد چون هوا گیر — تو گوئی برف میبارد بکشمیر
زمین باغ را تا متن جدول — هزاره گسترانده فرش مخمل
عجب نبود ز شور بلبل زار — که مخمل را کند از خواب بیدار

نگه بر هر نهال این گلستان — به پیچد خویشرا چون عشق پیچان
به پیش گلبن او بال طاووس — چو برگ گل کند هر دم زمین بوس
همیشه جدول ازعکس ریاحین — نماید چون پر طاووس رنگین
چنان رنگی بروی کار آورد — کز آبش کاغذابری[۱] توان کرد
همیشه شبنمش از سبزهٔ تر — نگردد دور چون از تیغ جوهر
ز گلهایش که صد رنگ آشکارست — صدفها پیش نقاش بهارست[۲]
نسیمش عطر سائی چون کند سر — ز خیری میستاند هاون زر
ببالیدن نهال ار کرد تقصیر — کشانده عشق پیچانش بزنجیر
زهر سبزه گلی رستست ناچار — گزیری نیست طوطی را ز منقار
عروس خوش نظر هر هفت کرده — عجب رنگی برون آرد ز پرده
نهالی را که هر برگش بود گل — دهد آبش ز خون خویش بلبل

۱- کاغذ ابری : کاغذهائیکه یك روی آن باچندرنگ زینت شده و اکنون هم رایج است .
۲- قبل از پیداشدن جعبه رنگ نقاشها رنگ‌های لازم را خود میساختند و هر رنگی را در صدفی ریخته و مصرف می کردند .

رگ سرخی که از برگش عیانست — لب سبزان هندو رنگ پانست
زرنگ آمیزش باغست رنگین — بهارش خوانده طاوس والریاحین
سراپا همچو شعله در گرفتست — چسان آتش ببرگ تر گرفتست
بهم تاج خروس و جعفری یار — نشسته با هم اندر بزم گلزار
چنان باهم بسر یارانه بردند — که آبی درچمن بی هم نخوردند
در آغوش همند از مهربانی — چو یاقوتی که اندر زر نشانی
برای شاهدان این گلستان — بدست کیوره (۱) بین بیرهٔ پان
چه پانی دست صنعش بیره بسته — دماغ ازنکهتش در گل نشسته
میان جمله گلها سرفرازست — زبان برگ گل براو دراز است

گل کدهل (۲) نفهمیده است موسم — شکفته چون رخ یارست دایم
زبس در پایداری بر سر آمد — ز عیب بیوفائی گل برآمد
ز بیهوشی سمن بر سبزه غلطید — ز بد مستی معلق میزند بید
پرازلیلیست باغ از سروموزون — عبث بیدش نگردیده است مجنون
مدام ازجوش گل بینی درین باغ — فتاده گل بگل چون پنبه برداغ

نهال نیمش (۳) ازبس خوش نسیمست — دل طوبی زرشك آن دونیم است
زشاخ دسته دسته سنبل تر — فرو آویخته چون زلف دلبر
بهربرگش چو انگشت هنرمند — نهاد ایزد جدا خاصیتی چند
چنان با منفعت کز ریشه تابرگ — طلوع پیری است وداروی مرگ
اگر درسایه‌اش خوابیده بیمار — صحیح ازخواب خوش گردیده بیدار
زمینی را که سازدسایه پرورد — ز خاك آن زمرد میتوان کرد
بهارش قدر شاخ گل شکستست — گلستان از نسیمش نیم مستست

---

۱ - ۲ - کیوره و کدهل گویا نام گل باشد . ۳- نیم : نام درخت است.

بسر سبزی چو بخت ارجمندان　برفعت همت فطرت بلندان
خیابان گرچه باشد فرشش از سنگ　پر از گل گشته همچون نقش ارژنگ
که سنگش بسکه هست آئینه کردار　بود عکس ریاحین زو پدیدار
از آن آب طراوت آشکارا　نمایان موج از آن مانند خارا
بر این گلشن نظر هر کس که انداخت　خیابان را زجدول باز نشناخت
درین فردوس قصری دلفریبست　که چشم از دیدن او ناشکیبست
صفای خلد فرش آستانش　گرفته دلگشائی در میانش
سه جانب گلشن و در پیش دریاست　که هر موجش خم زلفی فرحساست
در و دیوارش از تصویر گلزار　درو باید نشستن رو بدیوار
که از نظارهٔ این قصر دلکش　گریزد غم ز دل چون دود از آتش
ولی در دل بجا ماند همین درد　که نتوان چشم دیگر عاریت کرد
در آن حوضی پر آب زندگانیست　که موجش را خبر از ساحلش نیست
بود چشم حبابش رهزن هوش　کمند موج او در گردن هوش
زهر فواره‌اش آبی بر افلاك　روان همچون دعا از سینهٔ پاك
ازاین پیش آب باریدی ز گردون　زمین بر آسمان میبارد اکنون
زبس تردستی وصفت نمائی　ز آب انداخته تیر هوائی
زمین تا ازوجودش سرفرازست　زبان او بگردون خوش درازست
زوصفش چون توانم بود خاموش　که چون فواره معنی میزند جوش
بتوصیفش سخن را تاروا نیست　زبان فوارهٔ آب معانیست
بنای گلشن و این قصر والا　شد از ممتاز دوران مهد علیا
فرشته عصمت و بلقیس سیرت　چو مریم از تقدس پاك طینت
چنانش زاهل عالم برتری بود　که با شاه جهانش همسری بود
چو بانوی جهان بلقیس دوران　بجنت رفت از بزم سلیمان

همین جنت که‌ازوی گشت آباد بفرزند جهان آرای خود داد
چنین دلبند شه سرّ معلی گرامی یادگار مهد علیا
بر اوج‌سروری خورشید دولت ولی دائم نهان در ابر عصمت
همیشه باد این ثانی مریم حریم افروز شاهنشاه عالم
بفرقش سایه باد از ظل یزدان نشان تا باشد ازخورشید تابان

تعریف جنگ فیل شاهزاده اورنگ زیب

بمهمانی گوش ارباب هوش یکی قصه دارم بمن دار گوش
حدیثی سراسر بیان وقوع بگویم بتو از زبان وقوع
حدیثی درو پیر و برنا یکی بنقلش زبان قلمها یکی
زمردم من این نقل نشنیده‌ام من از دل شنیدم ، دل از دیده‌ام
چو آراید این قصه هنگامه را شمارند افسانه شهنامه را
صباحی شهنشاه گیتی فروز شه معدلت گستر ظلم سوز
شهنشاه آفاق شاه جهان فلك رتبه ثانی صاحبقران
درش ملت و ملك را قبله‌گاه جهان پادشاه و خلافت پناه
بگردش‌در آمد چوخوردرسپهر ازو شد جهان غرق انوار مهر
جهان‌صورت روز محشر گرفت لب جوی را موج لشکر گرفت
سران سپاه و وجوه حشم فتادند در سجده بر روی هم
که سجدهٔ شه ز نقش جبین شود آبله‌دار روی زمین
خلایق‌چو بعداز زمین‌بوس شاه گرفتند در خورد خود جایگاه
گهی ازنظر فوج لشگر گذشت گهی کوه پیکر تکاور گذشت
بفیلان جنگی چو نوبت رسید درآن عرصه آمد قیامت پدید
چو سیر خیال آشکارا شود بعالم قیامت هویدا شود

فتادند فیلان جنگی بهم — پی جنگ خرطومها شد علم
ندیدم چنین جنگ در هیچ کیش — نه صلح از قفا نه کدورت زپیش
زمین گرم از شعلهٔ کین چنان — که آتش میانجی شود در میان
زدند آنچنان کلّه بر یکدگر — که شیر از صدایش ببازد جگر
سر هر دو خوردند برهم چنان — که شد گردن هردو در تن نهان
دو ابر سیه درهم آویختند — چو باران همه خون هم ریختند
زدی برق دندانشان دمبدم — بقلب سیاهی اندام هم
زمین خاك مالی دگر برنتافت — همه گرد شد سوی بالا شتافت
چو شد سدّ راه تماشا غبار — بفرمود شاهنشه کامکار
که شهزاده های فلك احتشام — برآیند بر توسن خوشخرام
ز قصر شرف سوی میدان روند — بنظارهٔ جنگ فیلان روند
در آن محشر عام هریك دلیر — رسیدند زانسانکه در بیشه شیر
در آن عرصهٔ آسمانی فضا — گرفتند جا چون ثوابت جدا
بفیلان جنگی نظر دوختند — وزان جنگ بس حکمت آموختند
گرفتند تعلیم از فیل مست — بفوج غنیمان فکندن شکست
وگر پایداری بروز مصاف — اگر روبرو برخورد کوه قاف
چواین جنگ از کینه پرمایه بود — بساط جدل طی نمیگشت زود
برآئینهٔ خاطر شاه تافت — که باید بآن عرصه خودهم شتافت
مبادا که شهزاده های دلیر — شمارند فیلان جنگی حقیر
دلیرانه تازند بر فیل مست — که با شیراین بیشه این نشئه هست
جنیبت طلب کردواز پای خاست — زمین وزمان گفتی ازجای خاست
درآمد به تند اشهبی برق سیر — هما کرده ازسایه‌اش کسب خیر
سراسر بزرگان و گردنکشان — دوان در رکاب سعادت نشان
سران در رکاب مبارك اثر — ندانسته از شوق پا را ز سر

بآن عرصه‌چون شاه والارسید ‌‌‌ زمانی عنان تکاور کشید

(۱)

خبر چونکه از مقدم شاه یافت ‌‌‌ بآوردن دُر بدریا شتافت
ز سنگینی سایهٔ پادشاه ‌‌‌ بدل شد بابرام جوش سپاه
چو کم گشت آشوب از آن رستخیز ‌‌‌ بفیلان جنگی اثر کرد نیز
زمانی سر از جنگ برداشتند ‌‌‌ ولی چشم بر یکدگر داشتند
در اینوقت شطرنجی روزگار ‌‌‌ که‌منصوبه‌بین[۲] است‌وبازی‌شمار
بنوعی دگرفیل این عرصه راند ‌‌‌ که ازوحشتش عقلها مات ماند
دوید از قضا ز آن دوفیل مهیب ‌‌‌ یکی‌سوی شهزاده‌اورنگ‌زیب
بخشمی که پیش آیدش کوه اگر ‌‌‌ دگر تا قیامت نبندد کمر
چوچرخی[۳] که‌چرخ آمدی‌گرفرو ‌‌‌ نگرداندیش از ره کینه رو
صف چارهٔ خلق درهم درید ‌‌‌ بشهزادهٔ شیر صولت رسید
بمردی ز جا یکسر مو نشد ‌‌‌ ز راه چنین سیل یکسو نشد
ز پیشش عنان تکاور نتافت ‌‌‌ زبردستی آسمان بر نتافت
بتمکین سرشته ز بس جوهرش ‌‌‌ نجنبید جز نبض از پیکرش
بچشم جهان دهر تاریك شد ‌‌‌ بخورشید آن ابر نزدیك شد
چو زین بیشتر صبر راجا نبود ‌‌‌ درآویخت مانند آتش بدود
یکی برجه‌ای[٤] برق‌سان تافته ‌‌‌ نظر از رگ غیرتش یافته
ز قدرت چنان زد به پیشانیش ‌‌‌ که‌جست از قفا برق رخشانیش
زبس برجه درکله‌اش شد نهان ‌‌‌ سرش گشت فانوس شمع سنان

---

۱ ـ گویا بیت یا ابیاتی ازاین موضع افتاده است ۲ـ منصوبه : چیزی‌که نصب و بپای داشته شده است ونیز نام بازی هفتم ازهفت‌بازی نرد ودر اینجا بمناسبت شطرنج بمعنی کسی که حساب بازی نگهمیدارد آمده است ۳ـ چرخ : جانوری است شکاری ٤ـ برجه : بفتح با ـ گویا لهجه‌ای از برچخ باشدکه نوعی از زوبین است .

از آن رخنه کز برجه‌شد در سرش / برون رفت مستی که بد در سرش
در آن کوه‌پیکر نهان شد سنان / دگر باره در رفت آهن بکان
ز برق سنان آتش کین فزود / همه شعله گردید آن تیره روز
زخرطوم انداخت پیچان کمند / فتاد اسب شهزاده در شهر بند
گرفت اسب و شهزاده بروی سوار / زبیم آب شد زهرهٔ روزگار
بیفشاند بر اسب دندان کین / بر آمد خروش از زمان وزمین
بدندانش شهزادهٔ کامیاب / مقارن چو با صبحدم آفتاب
چو در اسب سامان جولان ندید / چو شهبازی از خانهٔ زین پرید
هماندم که بر اسب پا را فشرد / روان دست جرأت بشمشیر برد
علم کرد شمشیر و بر وی درید / کز آن سوی فیل غنیمش دوید
چو نبود پسندیدهٔ پردلان / که گیرد یکی را دوتن درمیان
زروی مروت از آن دست‌داشت / به پیکار فیل غنیمش گذاشت
بتکلیف فطرت دلیری نمود / به سنّی که تکلیف بروی نبود
درین سن اگر بودی افراسیاب / همی گشتی از دیدن فیل آب
نیاورده خلاق بالا و پست / غنیمی درین عرصه چون فیل مست
نیامد بدست قضا و قدر / سلاحی که بر وی شود کارگر
چو از جوش مستی نشد خشمگین / فشارد بر افلاك دندان کین
حذر کن زخرطوم آن پر جدل / در آن آستین است دست اجل
جدل با چنین تند خصم درشت / بگردون ستیزه است و بر کوه مشت
در آغاز و انجام این کارزار / همی دید شاهنشه کامکار
از آن شیردل چون بدید این جگر / بفرقش بیفشاند گنج گهر
سرش را زعزت بگردون رساند / برو فیلبار جواهر فشاند
بزر وزن شهزادهٔ نامجوی / نمودند و زین گشت زر سرخ‌روی
نظر کردهٔ شاه آفاق شد / بمردانگی در جهان طاق شد

پس آنگه سر گنجها را گشاد
تصدق بدرویش و محتاج داد

گدائی که بود از طلب در تعب
بآب گهر شست دست از طلب

چنان چشم حرص از گهر گشت پر
که مژگانش چون رشته شد پر ز در

فقیران ز بس گنج اندوختند
سپند از جواهر بر او سوختند

چنان داد همت در آفاق داد
که دست طلب از گرفتن فتاد

نیابد جز این کار از دست ما
که داریم بهر دعا بر خدا

همیشه بر اورنگ فرماندهی
بماناد بر فرّ ظل اللهی

وزین چار شهزادهٔ کامران
مسخر کند چار رکن جهان

تعریف قحط دکن

چو اقبال از نظام الملك[1] برگشت
بکشت بخت او شبنم شرر گشت

نهال دولت او این بر آورد
که از خود چون چنار آتش بر آورد

ز مغروری و مستی و جوانی
شدی کج کج براه زندگانی

بیکسو مینهادی گاه و بیگاه
قدم از شاهراه خدمت شاه

شهنشاه جهان کامرانی
بهار گلشن صاحبقرانی

اگر قهرش بکین بحر خیزد
در آغوش صدف دریا گریزد

کسی کز آستانش سر گران کرد
بر آن سر گردنش کار سنان کرد

چه بختست اینکه هر کس دشمن اوست
گریبان ذوالفقار گردن اوست

نظام الملك چون از بخت ناساز
نمیشد ز آستان بوسی سرافراز

عقاب قهر شاه چرخ اورنگ
شکار ملك او را کرد آهنگ

همای عزم آن خورشید پایه
بتسخیر دکن افکند سایه

۱ــ گویا مقصود نظام الملك ازملوك الطوائف دکن ومؤسس حیدرآباد متوفی ۱۷ ذیقعده ۱۰۲۰ ومعروف به (بَهری) میباشد.

در آمد رستخیز لشکر از جا | چه لشکر، تند سیلی بیمحابا
دکن راشدمحیط آن بحر خونخوار | کهن زورق بطوفان شد گرفتار
بزرگ وخرد آنجا در غم جان | بسان اهل کشتی گاه طوفان
سلامت زان ولایت روی برتافت | خرابی دروی از هر سوی ره یافت
زیکسو موج لشکر های شاهی | زدیگر سو فلك در کینه خواهی
فلك چون یاور شاه جهان بود | بکین خواهی چو دیگر بندگان بود
سپر از بهر خصمی چون کمر بست | نخستین راه فتح الباب دربست
نشان از ابر و باران آنچنان رفت | که گوئی برج آبی ز آسمان رفت
هوا گر لکه ابری جلوه میداد | بدی بی آب همچون کاغذ باد
بخاك از بس نگشتی فیض نازل | سوی مرکز نمیشد آب مایل
بسهو از قطره ای زابری چکیدی | شرر آسا سوی بالا دویدی
مزاج عالم ازخشکی چنان شد | که سیل بادیه ریگ روان شد
اگر ابری بباریدی قضا را | نظر آسان شمردی قطره ها را
بخشکی شد چنان ایام مجبور | که زاهل فسق شد تردامنی دور
دوات از بس زخشکی مایه دار است | رقم از هر قلم خط غبارست
غبار از بس بآب جو نشسته | نماید همچو تیغ زنگ بسته
چنان بی آب شد آن ملك دلگیر | که خون میشد برای آب شمشیر
اگر یک قطره آب آتشین بود | چو آب آبله پرده نشین بود
بنوعی آب را افزود عزت | که بگرفت اشک عاشق قدر وقیمت
چواز سیمای آب اندك اثر داشت | سرابی صد نگهبان بیشتر داشت
سرشک باغبان و اشک بلبل | همیرفتی که شستی چهرهٔ گل
دهان غنچه ها در باغ و بستان | همه خمیازه شد بر آب پیکان
زبس خشکی کزین ایام دیده | نظربازی کند با اشک دیده
رطوبت رخت بست از زیر افلاك | سفالین تابه ای شد عالم خاك

ز کشت و کار دهقان کس چگوید | درین تابه کدامین دانه روید
زمین چون مهربانی زابر کم دید | تلافی را بگرمی کرد خورشید
ز گرمی خاک همچون اخگر افروخت | درو دانه سپند آسا نمیسوخت
چنان نشو و نما با تیغ آفات | برون آرد سر از جیب نباتات
درین ویرانه باغ بی سر و بن | نماند از رستنی ها غیر ناخن
درین دشت آنقدر تخمی که افتاد | همه یکجا شد و یک نخل بر داد
کدامین نخل؟ نخل قحطی عام | که برگ اوست بیبرگی ایام
تعالی الله زهی نخل تنومند | که بر چندین ولایت سایه افکند
زتنگی گر فقیر و گر غنی بود | بخون رزق او غم خوردنی بود
ز بی نانی دهن بر روی مردم | نمی جنبید چون لبهای گندم
بشکل نان چنان مشتاق بودند | که نقش پای هم را می ربودند
بیاد زاهد از اسماء یزدان | نمیآید بجز حنان و منان
خورش چون اره گر از چوب بودی | پس از چندین کشاکش رو نمودی
حدیث گوشت نامی بینشانست | دهان گر گوشتی دیده زبانست
دهن گر یافتی انگشت حیرت | بآن یکهفته میکردی قناعت
چنان قصاب را دکان خرابست | که بزم می پرستان بی کبابست
زند پروانه‌ای چون بر چراغی | خورد بوی کبابی بر دماغی
بیاد طعمه از بس کرد پرواز | بسینه داغ حسرت سوخت شهباز
هدف گر زاستخوان کردی کماندار | هما با تیر گشتی گرم پیکار
نهادی فاخته در رهن ارزن | برون میآمد ار طوقش ز گردن
چو میماند بدانه خوردهٔ گل | از آنرو عاشق گل گشته بلبل
نقط برخط چومرغ خانه میدید | خیال دانه اش میکرد ومیچید
چنان بیدانگی بربود آرام | که بهر مرغ نعمتخانه شد دام

به‌تسبیح الفت‌زاهد زدانه است حدیث‌ذکر و ورد آن‌بهانه‌است
از آنرو درشمارش هردم آید که ترسد دانه‌ای از وی کم آید
دهان آسیا از دانه بی بهر تنور از خوردن نان صایم‌الدهر
چو انبار جهان از غله شد پاك خمیرنان نشدجز میدهٔ[1] خاك
اگر چه‌خاك بسیار آدمی خورد بنی آدم تلافی عاقبت کرد
زجنس پختنی از پخته و خام همین خشت است در دکان ایام
چو نان‌اینست‌بنگر نا نخورش چیست باین‌برگ‌و‌نواخوش‌میتوان‌زیست
همه عالم گدای نان ونان کو بغیر ازقرص مه از نان نشان کو
بعسرت جمله نعمتها بدل شد ز تنگی سفرهٔ مردم بغل شد
چونان‌پنهان‌خورند‌ازسایهٔ‌خویش که‌را باشد غم همسایهٔ خویش
بزانو کاسهٔ سر چون رسیدی زمانی کاسهٔ همسایه دیدی
عجب نبود ازین تنگی احوال که مادر شیر بفروشد باطفال
خورش گرخودهمه‌زخم‌وستم‌بود زیمن خرج دینار و درم بود
اگر خواهدخورد یکدم هوارا کسی باید که بفروشد قبا را
نخواهدهر گزاین‌حق‌رفتش‌ازیاد اگر سیلی‌خورد شاگرداز‌استاد
چو نان‌باشدعزیزومیهمان‌خوار گدارا‌خود چه‌باشد قدرومقدار
بهردر بسکه از حد برد ابرام گدا زنبیل او پر شد ز دشنام
زشوق‌نان‌درین‌قحط آنکه‌میمرد کفن‌باخود بخاك ازسفره‌میبرد
چوکار زندگی‌شددرجهان‌تنگ سوی ملك‌عدم کردند آهنگ
خوشاملکی که آنجاهر که‌پیوست زدست‌اندازهر درد وغمی‌رست
نه آنجاکس‌زقحط آشفته‌حالست اگر قحطی بود قحط ملالست
دراقلیم وجود آدم غریبست غریبان را همه خواری نصیبست

۱ــ میده : آرد گندم دوباره بیخته

ز یاران وطن پیغام آمد
که‌ای سرگشتگان‌العود احمد

ز بس خواری‌ازین عزت کشیدند
وطن را باز بر غربت گزیدند

غریبان دیار زندگانی
سفر کردند همچون کاروانی

حباب آسا درین دریای پرشور
شد از سرها هوای‌زندگی دور

چنان جاکرد در دل‌شوق‌مردن
که‌دشمن‌هم نجستی‌مرگ‌دشمن

بنوعی رغبت مردن فزون بود
که دیدار طبیبان بدشگون بود

گه تسلیم جان بیمار خوشخو
شکفته همچوگل در دامن بو

چنان آسان‌سوی‌لب‌جان‌زتن‌رفت
که گفتی اززبان‌بردل سخن‌رفت

شراب زندگانی شد چنان تلخ
کز آب زندگی گردد دهان تلخ

زشیرینی که دارد در نظر مرگ
شکرخوانی‌نمیباشد مگرمرگ

عجب نبود که بی تمهید اسباب
بذوق‌خویش گردد کشته سیماب

عدم‌رابروجود آنکس که‌بگزید
چوشمع از زندگی آزار میدید

وبا جاروب رفت‌وروب‌برداشت
درین‌محنت‌سرایک‌زنده‌نگذاشت

بخاك افتاد هر سو مرد عریان
چو گاه برگریزان صحن بستان

ز بس‌در کوچه‌فرش از مرده‌افتاد
نشان از کوچهٔ تابوت میداد

زمین میدان‌رزمی گشته‌یکدست
ز پا افتاده‌ای در هر قدم هست

بساط خاك شد چون بزم باده
بهر سو گرسنه مستی فتاده

سیاهان دکن چون‌موج‌سوهان
فتاده در گذرها خشک‌وعریان

برون نارفتن‌از منزل فتوحیست
کنون‌هر کوچه‌ای‌سوهان‌روحیست

اگر شهری فنا گردد سراسر
که‌را کور و کفن گردد میسر

کفن را تا کفن دوز آورد پیش
ببیند پاره‌رخت هستی خویش

بکار خود بدی مشغول غسال
که‌دست‌اززندگی‌شستی‌در آنحال

فغان اندر دهان نوحه‌گر بود
که در کوی خموشانش گذر بود

چو کوره کنده‌را آماده دیدی
درآنجا گورکن‌خودوا کشیدی

بجاناخوانده حافظ عشر یاسین رساند الحمد هستی را بآمین
دوادر دست چون رفتی پرستار فتادی بیشتر از اشک بر خاک
بمهمانخانهٔ خاک از پی هم زبس مهمان فرستد مرگ هردم
زمین چون میزبان تنگ مأوا خجالت میکشید از تنگی جا
بگوری چند کس برروی هم بود نموداری زنال و از قلم بود
بقبر از بسکه تنگی جا نهشته پی پرسش عجب کاید فرشته
چوخاشاک وجود بی بقا سوخت وبا راشعله دیگر کمترافروخت
مزاج دهر از اخلاط پر بود اجل یکچنددست وتیغش آسود
جهان‌را خوردن مسهل سرآمد طبیب مرگ دیگر کمتر آمد
فلک ما را پی آزار دارد بآدم این ستمگر کار دارد
بگلزار دکن از تخم انسان رها شد جابجا مشتی پریشان
توان صد سرورا از بیخ افکند زسبزان دکن دل کی توان کند
فلک بگذاشت در آن باغ و بستان نهالی چند بهر تخم ریحان
دکن چون عرصهٔ شطرنج گردید بیک خانه دو کس کمترتوان دید
چه‌میگویم دو کس دریکسراچیست دومنزل رایک آدم اینزمان نیست
زچندین مهرهٔ خاک مجازی بماند یک ولی پایان بازی
بیک سرزنده‌شد روشن هزاری چوآن شمعی که سوزدبرمزاری
بباقیمانده های تیغ ایام سرآمد خشکسالی کام وناکام
بهاری آمد و گلخن چمن شد زسال نو همه غمها کهن شد
قدوم عیش را از هر کرانه زده ابر بهاری تازیانه
ز تأثیر هوای برشکالی اثر باقی نماند از خشکسالی
جهان از خرمی برخویش بالید گل قالی ز پامالی نخوابید

بزیر آسمان تا بر کنی سر حباب آسا شود ترجامه دربر
زبس نرم از رطوبت گشت آهن جرس خود پنبه‌شد درمنع شیون
فتادی گر کسی را طشت ازبام ز رسوائی خبر نشنیدی ایام
اگر خورشید گاهی رخ نمودی چو ماه نو پس از یکماه بودی
پراز گل کرد گردون این طبق را چو خوش گرداند آن روی ورق را
هوا از بس رطوبت میفزاید بگوش آواز آب از باد آید
بنان را بر قلم تا میفشاری هوا درخامه گردد آب جاری
بدشت از قوت سرپنجه شهباز شنا میکرد و نامش بود پرواز
زتأثیر رطوبت نیست مشکل که زنگ شیشهٔ ساعت شود گل
غبار از پای تا بر سر رسیده شده ابری وزان باران چکیده
چنان گل از هوا شاداب میشد که ازآسیب شبنم آب میشد
چمن چندان نزاکت کار برده که خار ازدست گلچین زخم خورده
بشست‌وشوی خود چون سبزه خیزد بسر از طاس نرگس آب ریزد
ازین سبزه که رست ازتن زیاده بره بینی سواران را پیاده
نخیزد با همه کشورستانی غبار از لشکر صاحبقرانی
زبس آبای علوی مهربانند بکشت ذره‌ای یکدجله رانند
چنان باران عنان ازکف رها کرد که روزن چشم نتوانست واکرد
بهار آن مطرب پرکار تردست زباران تار بر چنگ فلک بست
جهان زین ساز پر برگ و نوا شد نوای عیش از دل غمزدا شد
سه‌ماه این نغمهٔ تر بود در کار که از سازش نشد بگسسته یک تار

چگویم با تو این مطرب چه پرداخت
در و دیوار را در وجد انداخت

برای نقش کردن بر حاشیهٔ جلد کتابی که صدف کاری شده بوده است

چو دست قضا نقش این جلد بست
پر و بال طاووس درهم شکست
کتابش چو گوهر بود از شرف
مناسب فتادست جلداز صدف
کند خرده کاریش را چون نگاه
گذارد فلك عینك از مهر و ماه
چو خودرا سزاوار این جلد دید
صدف دامن از دست گوهر کشید
تراوش ز بس میکند آب از او
گلش را نشسته است شبنم برو
برای تماشای این نوبهار
نگه باز گردانم از روی یار
کتابی کزو گشت زینت پذیر
میان دو گلشن شود جایگیر

بجهت نقش کردن بر حاشیهٔ سراپردهٔ شاهی

برای سراپرده‌اش آفتاب
ز زرتاب تابیده زرین طناب
چنان ابره از زرکشی تابناك
که زرین شود میخ چوبین بخاك
شود اطلس چرخش ار آستر
بیابد ز اقبال روی دگر
چنان از طراوت صفا گستر است
که ازپردهٔ چشم روشن تر است
جدائی ازین پرده تا میکشید
چوخواب پریشان که مخمل ندید
بجائی که او سایه گستر شود
ز زربفت او خاك پر زر شود
بنقش و نگارش چو طاووس دید
ز پر بیش از پا خجالت کشید
ز بزمت چنان عزت اندوخته
که زر خویشتن را بر او دوخته
بخدمت فشرده است پای درنگ
نمی‌آید از ایستادن بتنگ
زهی خدمت اندیش صاحب حیا
که گیرد عصا از درون قبا

نکرد از ادب پشت بر بزم شاه
که دارد چو او حق خدمت نگاه
ز قربش همه محرمان درحساب
چو استد کند پشت بر آفتاب
بهر سرزمینی که شاه جهان
نهاده است پا گشته بر گرد آن

برای نقش کردن بر دور سپر پادشاهی

پیش رخ شه نه سپر شد حجاب
پارهٔ ابریست بر آفتاب
شاه جهان ثانی صاحبقران
یك سپر از اسلحه اش آسمان
بندگیش فخر سران دیار
گوش همه چون سپر حلقه دار
تیغ بروی فلك افراختست
کاهکشان دست سپر ساختست
در کف دریا کش مالك رقاب
تیغ و سپر آمده موج و حباب
پشت سپر بسکه بود گرم ازو
از دم شمشیر نگردانده رو
برده اگر زرگر باغ و بهار
خردهٔ زر در سپر گل بکار
هر زر و گوهر که نهان داشت کان
این سپر آمد طبق عرض آن
دامن دریوزه گشادست باز
پیش کف همت عالم نواز
چرخ نوی آمده بر روی کار
ساخته بر محور ساعد مدار
گرچه فلك شکل و ملك خوی نیست
کینه کش و کجرو و بیروی نیست
او فلك حادثه زا آمده است
این فلك دفع بلا آمده است
حفظ الهی سپر شاه باد
چرخ سپر دار و هوا خواه باد

در شکستن دست خود گفته

کیم من داغداری از زمانه
بهر داغی خدنگی را نشانه
ز گمنامی بشهر خود غریبی
شکسته خاطری محنت نصیبی

هدف وارم همیشه روگشاده به‌پیش تیر تقدیر ایستاده
ز رفعت بی نصیبم دارد ایام عجب نبود اگر افتادم از بام
زاوج بام تا منزلگه خاك متاعی خوش نکرد این جان غمناك
عجب راهی که بیش از ده‌قدم نیست درو از خوف و محنت هیچ کم نیست
کسیرا کاینچنین راهی بپیش است خطر درمنزلش از راه بیش است
کنون سامان دردم بیشتر شد شکست‌دست سود این سفر شد
سپهر از بهر آن دستم شکسته که نگشایم گره از کار بسته
فلک کس‌را مسلم کی رها کرد شکسته بسته‌ای در کار ما کرد
کسی ازدست او سالم نجسته‌است فلک‌دست همه بر تخته‌بسته‌است
از آن بر گردنم بسته‌است ایندست که اندر گردنم ناموس دردست
کسی کو خدمت محنت پسندد چنین باید به سینه دست بندد
شکست دست میباید زدل بیش اگر دستی نهد کس بر دل ریش
بجای پا کلیم از شوق دیدار بسر میرفت تا منزلگه یار
از آن بنهاد چرخ مردم آزار بگردن[۱] کندش از دست‌ورم‌دار
بچشم دهر بودم خار پیوست کنونم برندارد چون بیکدست
بجرم اینکه دایم می پرستم بگردن‌چون‌سبو بسته‌است‌دستم
فلک زد گشت‌چون‌غم را خزینه زدستم قفل بر صندوق سینه
زتاب درد بی قوت چنانست که گر نبضم بجنبد بشکند دست
تحرك پا کشیده است از میانه شده انگشتها انگشت شانه
چه پرسی حال انگشتان افکار بیک بستر فتاده پنج بیمار
چو باده سوی لب آید همیشه زدست دیگری مانند شیشه
بکف شد کار گیرائی چنان تنگ که نتواند گرفتن از حنا رنگ
امیدم از گرفتن خوش بریده‌است کسی شاعر بدین همت ندیده‌است

۱- کند : پابندی که سابق ازچوب و آهن بپای مجرمین مینهادند .

مرا سامان محنت هیچ کم نیست
بکف از باد دستی جز ورم نیست
زصدمه ساعدم نرم آنچنانست
که او مغز آستینم استخوانست
بیکسو میرود از دوش بازو
باین شاهین نمی استد ترازو
گرفت از بار درد انگشتها خم
شد از تأثیر صحبت همچو خاتم
بود خم گشته دست درد پرور
بروی سینه همچون حلقه بر در
همیشه بسته است این دست افکار
بمهد سینه همچون طفل بیمار
ز تاب درد میغلطم بهر سو
که خواهد مهد جنبان طفل بدخو
مرا درد آنچنان بیتاب دارد
که بختم آرزوی خواب دارد
بنوعی داردم ایندست دلگیر
که هر انگشت برمن میزند تیر
تو گوئی پنجه ام دست چنارست
که از موج نسیمی بیقرارست
زدست دیگری نالد همه کس
زدست خویش مینالم من و بس
بسان نامه سر تا پا شکستم
شکسته چند جا چون قرعه دستم
دو دستم قرعه آمد تخته سینه
بعلم رمل هستم بی قرینه
پی این فال دائم قرعه انداز
که آید کی درستی از سفر باز
نماندم هیچ عضوی ناشکسته
چو شمشیرم سراپا تخته بسته
بهر شهری که ظلم از حد رود بیش
کسان بیرون روند از خانهٔ خویش
بملك پیکرم از جور گردون
ز جای خود شده هر بند بیرون
فتاده ساعد و بازوی افکار
بروی صفحهٔ سینه چو پرگار
خط زخم بتان مسطر همی خواست
باین پرگار مسطر میکنم راست
بتنگ آمد دلم از درد بازو
کنم پهلو تهی زین یار بدخو
بنوعی گشته ام از درد بیتاب
که دارم رشك بر آرام سیماب
کند چون ناخن آهنگ درازی
من آیم در مقام چاره سازی
که ترسم بسکه ضعفم گشته افزون
کشد دست مرا از شانه بیرون

شکست خاطرم خود بود ظاهر / شکسته‌خاطرم اکنون چو خاطر
نه‌بینی در میان این خلایق / چو من یك ظاهر و باطن موافق
همین چرخم نه دست بسته داداست / زبان طعن خلقی هم گشاداست
زهر کس چشم پرسش بیش دارم / جگر از طعنهٔ او ریش دارم
زهر کس بود امید مومیائی / ازو دیدم شکست دل فزائی
برای جان شمع این شعله بس نیست / دگر این سرزنش هر لحظه از چیست
بر اطراف من خاطر شکسته / همیشه مهربان یاران نشسته
کشیده بر من رنجور دلگیر / زبان اعتراضی همچو شمشیر
باین حرفم یکی دل میخراشد / چرا باید کسی در بام باشد
یکی گوید چو پایت رفت ازجا / زره بایست بر گردی ببالا
دگر گوید چو ظاهر شد فتادن / میان راه بایست ایستادن
چه میگوید ببین آن یار دلسوز / نبایستی فتادن تا شود روز
شب تاریك و راه بام بس دور / از آن گردیده‌ای زینگونه رنجور
یکی گوید ره نارفته رفتن / بلد بایست همره بر گرفتن
باین محنت مرا از خلق پیوست / سخن باید شنیدن جمله زین دست
از آنها آنکه بهتر میسراید / زبان در طعن مستی میگشاید
زهی غافل ز بازیهای ایّام / نمیافتد مگر هشیار از بام
نمیداند چو آمد وعدهٔ کار / تو خواهی مست باش و خواه هشیار
چه جاری گشت تقدیر الهی / بلا نازل شود خواهی نخواهی

چه شد تقدیر کس میافتد از بام
اگر گیرد درون چاه آرام

در تعریف اسب و توصیف بیماری او

مرا تا افکند هر روز جائی / نصیبم کرده گردون باد پائی

بسیر هر دیاری چون کنم میل بره منزل نفهمیده است چون سیل
زخوش رفتاری آن برق آئین مسافر را وطن شد خانهٔ زین
کند گوشه نشین هم آن تمنا که اندر دامن زینش کشد پا
زسرتاپا همه شیرین ومرغوب سکون وجنبشش چون نبض مطلوب
فشاند نقش بند باغ و بستان غبار یال او بر سنبلستان
دمش را دلبران آرند در پیش زنند آسان گره بر طرهٔ خویش
باو گر آشنا سازند ران را برد از یاد عاشق دلبران را
زمویش گر ببندی تار برچنگ نوایش میرود فرسنگ فرسنگ
همه اعضاش برهم سبقت اندیش کفل داغست بر پس ماندن خویش
ز نام کاه ار غیرت رمیده که حرف کاهلی در کاه دیده
زنعلش گر کسی پیکان بسازد زگرمی تکش جوشن گدازد
درآرد تیر را بیخود برفتار پرد چون مرغ ازدست کماندار
ز مویش گر ببافد دام صیاد کند چون بال در پرواز امداد
سم سختش ز قید نعل رسته نباشد کاسه هایش بند بسته
قلم چون نسبتی دارد بآن پا بمیدان سخن گردد سراپا
ز جولانش صفاخیز است میدان براو پاشیده آب از گردجولان
مگرروزی بپایش خوردسو گند که میلرزد صبا را بند از بند
سپه کی حمله اش را آورد تاب کس ازلشکر نبندند راه سیلاب
درون گردفوج آن برق رفتار نمایان همچو آتش درشب تار
بسیرش چشم اختر کرد تأثیر درآخر کند، شد برنده شمشیر
زبیماری نماندش آن تک وتاز توگوئی بال وپررا ریخت شهباز
اگر باشددمی چون شعله چالاك دمی دیگرچواختر خفته برخاك
بگل تشبیه آن گلگون تمامست که ضعف وقوتش هر صبح وشامست
سبك چون رنگ ازروجستی ازجا کنون رنگ حنا می بندش پا

سوار او چو کشتی خصم افکن
بمیدان کندی از سم گور دشمن

کنون دیوار راهش برگ کاه است
نشان میخ نعلش چار راهست

درو هرگاه عکسی اوفتاده
روان گردیده آب ایستاده

کنون بر راه سیلش گر بدارم
به پیش سیل دیواری برآرم

براه کاهلی تا پا نهاده
یکی دانسته طول و عرض جاده

زبس خشکست نی بست تن او
شرر آتش زند در خرمن او

کشم از سنگلاخش برکناری
مبادا نعلش انگیزد شراری

بپهلو استخوانش در خزیده
بسان کاغذ مسطر کشیده

اگر بر دیدهٔ مور افتدش راه
چنان افتد که گوئی رفت درچاه

چو پا بر سایهٔ گردن نهاده
بگردنگاه راهش اوفتاده

رکاب او بسان حلقهٔ در
بود بیگانه با پا تا بمحشر

نخواهد گشت دیگر صحت اندوز
تنزل میکند چون سیل هرروز

زدست آخر عنانش رفت بیرون
سوارم برخر خود کرد گردون

هوای صید آهو کرد ایام
قضا اسب مرا افکند در دام

اجل را طرفه دامی صید بنداست
که پای باد هم آنجا نه بند است

نمیگویم که اسبم رفت بر باد
نسیمی میوزید از جنبش افتاد

سگان از خوردن او پر بر آرند
همان بهتر که درخاکش سپارند

بخاك آن آتش افتادست ازتاب
نیارامد بسان باد در آب

صبا را سوخت از درد یتیمی
نشسته بر رخش گرد یتیمی

سزد گر برق هم ماتم گزیند
بجای شمع بر خاکش نشیند

چگونه تنگش از آغوش بگذاشت
عنان از گردنش چون دست برداشت

ز پهلویش براحت بود شاید
که از چشم رکابش اشك آید

همه تازی نژادان تعزیت کیش
پریشان کرده برسر کاکل خویش

کنند از شیهه شیون درطویله
تو گوئی مرده لیلی در قبیله

کتابهٔ عمارت شاهنواز خان

(از امرای شاه جهان)

زهی قصری که گردونت دهد باج — سخن را برده تعریفت بمعراج
زشوق دیدن ایوانت خورشید — نخوابد همچو طفل اندرشب عید
ملایك بال بر سقفت کشیده — بطاقت شیشهٔ افلاك چیده
کشیده طاقت ازهمت نشانست — کمان قدرت بازوی خانست
که بحر همتش را طی نمودی — اگر زین طاق پل بروی نبودی
سبك سیری چنین کم دیده ایام — که طی کرده است عالم را بیك گام
نثار کنگر او نقد گردون — فدای پایهٔ او گنج قارون
بجز نواب دیگر هیچ موجود — بگل خورشید نتوانست اندود
ز انبوه سران سجده پرداز — درش ازنقش جبهه سینهٔباز (۱)
نگه تا بسته اینجا آشیانه — غریبی میکشد در چشمخانه
فلك را رشتهٔ جان در کشاکش — ز استغنای این معشوق سرکش
کند تا صورت ایوان تماشا — نهاده عرش کرسی تا ته پا
فلك از مهر عالم گرد پرسید — که برخاك که دیدی روی امید
سوی این آستان کو باد جاوید — بده انگشت اشارت کرد خورشید
قدم کی درخوراین سرزمین است — که فرش این زمین نقش جبین است
بلندی داده خاك پی سپر را — چو فرزند خلف نام پدر را
باو باید که نازد عالم خاك — که ازطاقش شکسته پشت افلاك

---

۱ ـ سینه باز : کنایه است از رنگارنگ بودن و این اصطلاح را شعرای آن عصر زیاد بکار برده‌اند

ملایك جمله زانجا رخت بسته که نتوان ماند در طاق شکسته
تلاش کهربائی کرده خورشید کزین دیوار کاهی دارد امید
گل خورشید از خاکش توان چید فروغ آتش از سنگش توان دید
فلك را بین که با چندین بضاعت بیك خورشید چون کرده قناعت
درو از صورت نواب دوران بهر سو هست صد خورشید تابان
زبس افراخت اورا دست همت بچین صورتگران حیران صورت
بعاشق پروری زانسان سر آمد که در آغوش چندین کشور آمد
محیط حوض را تا ابر دیده بسان موج از دریا رمیده
گهی کز آب پاکش مایه دارد بجز بر گلشن جنت نبارد
زلال کوثرست و صاف زمزم نم او زخم جدول راست مرهم
ز تمثال شه و گلهای بیخار در ایوان بینی ابراهیم و گلزار
شه عادل خدیو ملك اقبال گشاد جبهه‌اش امید را فال
بنزد همت او داشتن عار خورشش ناید گرش خوانم جهاندار
بر آن یوسف لقای مسند آرا عروس ملك مفتون چون زلیخا
خلیل آسا بنوعی بت‌شکسته (۱) که نظم باد تا از هم گسسته
چو گیرد گاه مرگ اعداش را تب (۲) بهم پیوندد آنهم نامرتب
ستم در روزگارش میر عدل است سر زلف بتان زنجیر عدل است
بزیر خاتمش زانسان زمین است که پنداری زمین نقش نگین است
زتیغ تیز و از تدبیر نواب پی تسخیر عالم دارد ابواب
وزیر پیش بین دستور دانا دلش آئینهٔ احوال فردا
زحال دشمنان آنسان خبر یافت که میداند چه می بینند در خواب

۱و۲ - دراین دو بیت نوعی تعمیه بکار رفته و میگوید. بت‌شکنی او بجائی رسیده که نظم وربط حرف (ب) و (ت) ازهم گسیخته و این دوحرف بهم وصل نمیشوند مگر وقتی که دشمن‌او را (تب) میگیرد آنوقت نیز پیوند آنها نامرتب یعنی بس‌وپیش است .

خبردار ازدل بیگانه و خویش | چو صاحبخانه از کاشانهٔ خویش
زدستش آنچه ناید انتقام است | که تیغ کینه‌اش عالم نیام است
کسی کز آستانش رو بتابد | عجب کز آینه هم رو بیابد

همیشه‌شاهد بختش جوان باد
پناه دوستان و دشمنان باد

در وصف قصر پادشاهی

زهی دولتسرای آتش افروز | فروغ تو جهان را صبح نوروز
رخ افلاك را آئینه بامت | چراغ اختران روشن زجامت
زشأن‌تست گرچرخت ببالاست | بضبط مغز بالا پوست از جاست
نمود از رفعت شأنت عیانست | مگر خشتت زخاك سر کشانست
گلت راخضر کردست آب‌پاشی | که تا باشد جهان پاینده باشی
بآن کرسی‌است از رفعت بنایت | که باشد طاق کسری خاکپایت
سعادت‌راعجب نقشی نشسته‌است | رخش بر آستانت‌نقش‌بسته است
زمین را سایه‌ات فیض الهی | گدائی در برت بهتر ز شاهی
بتعریفت سخن کوته کمنداست | بلندی تو بر طاق بلند است
فلك در آستانت پرده داری | درت را اطلس او پرده‌واری
بگردون بسکه کردی آشنائی | محل جلوهٔ ظل الهی
شهنشاه جهان دارای عالم | پناه اهل عالم تا بآدم
شهنشاهی که از فر خدائی | بگردون کرده قصرش‌خودنمائی
سجود درگهش برجبهه دینست | بمژگان‌خاك‌رفتن فرض عینست
به پیش همتش در زیر افلاك | کف بگشاده‌ای‌دان‌این کف‌خاك
زعدلش‌دست‌مظلوم آنچنان‌چیر | که از سهم هدف ریزد پر تیر

همیشه باد از بخت مؤید بتخت شاهی عالم مؤبد
نظر تا سوی این ایوان گذر کرد زطاق آسمان قطع نظر کرد
برفعت چون کنم تعریف ایوان گذار قافیه افتد بکیوان
ز بس بر رفته این ایوان والا بگل خورشید اندودست بنّا
مصوّر چون درو صورت نگارد ز زلف زهره موی خامه آرد
فراز مهر و مه طاقش کشیده‌است که ابرو رامکان بالای دیده‌است
بیابد گر تماشائی در او بار چو درحیران‌شود بر روی دیوار
باندازِ جلایش صبح‌وخورشید یکی آهار ودیگر مهره گردید
در اول‌پایه‌اش ازخاك بگذشت سرش‌زانسوی از افلاك بگذشت
تواضع پایهٔ اقبال مندیست بقدر خاکساری سربلندیست
دراو شاه جهان‌مسندنشین‌است کدامین‌سر بلندی بیش‌ازین است
شهنشاهی که از احسان عامش زمین‌راچون‌نگین بگرفته نامش
بعهدش آهو از شاخ گره گیر گره واکرده از پیشانی شیر
زبیمش هر که‌چون‌شاهین‌جفاجوست چو بهله‌خون ندارد درته‌پوست
ضعیفان را قوی شد آنچنان کار که باشد کاه پشتیبان دیوار
به نیرویش زموی خویش‌نخجیر کشد زه بر کمان ناخن شیر
کبوتر گر بزنهارش درآید تماغه [1] از سر شاهین رباید
زدینداریش‌دست شرع بالاست زقلب [2] شرع اینمعنی‌هویداست
پناه دین درین ایام هندست بعهدش قبة الاسلام هند است
چنان‌اسلام‌ازو گردیده محکم که هندو زنده میسوزد ازین‌غم
نه هندو ماند و نه‌بتخانه‌درهند نمیسوزد بجز پروانه در هند
طمع را همت او روی داده‌است بلی دریا بسقا رو گشاده است

۱- تماغه کلاه مخصوص باز وشاهین که قبل از رها کردن برای شکار بر سر آنها میگذارند ۲-قلب شرع : عرش

لبش دُرپاش و دستش گوهر افشان نه با دریاست این همت نه با کان
همیشه باد درگاهش ز تعظیم
چو کعبه قبله گاه هفت اقلیم

ایضاً له

ندارد شش جهت چون این مثمن که باشد هفت چرخش زیر دامن
ملایک چون کبوتر بر رواقش ثریا کوزهٔ نرگس بطاقش
صفای هشت خلد ازوی عیانست که هر رنگش زپاجنت نشانست
ندیدم گرچه گردیدم ز آفاق چنین هشتی که باشد در جهان طاق
همای میمنت در آستانش نیارد یاد هرگز ز آشیانش
چنان کائینه گرد رنگ از آب صفایش صبح را افکنده در تاب
بهر گنجی ازو گنج سعادت بجامش[1] داده خور دست ارادت
شهنشاه جهانبخش جوانبخت بفرق فرقدانش پایهٔ تخت
بشوکت ثانی صاحبقرانست جهان نازان که او شاه جهانست
در امر او نفاذ حکم تقدیر بفرمانش نبرّد طفل از شیر
بتخت پادشاهی راه حق پوی حقیقت بین و حق اندیش و حق گوی
چنان اسلام ازو قوت نصیبست که درهندوستان هندو غریبست
غریق رحمت او دور و نزدیک غلام همت او ترك و تاجیك
اگر دریاست تر از همت اوست وگر کان خسته دل ازغیرت اوست
همیشه باد درگاهش فلك سای
سران در آستانش در سرپای

---

۱ - مقصود از جام شیشه‌های روشنائی عمارت است که سابقاً این نوع شیشه را ومخصوصاً آنچه درسقف ها بکار میرفت چون بشکل وصورت جام بود ، جام ومحل نصب آنرا جامگاه میگفتند و هنوز هم درمورد ساختمان حمامها شیشه‌های سقف‌را جام میخوانند .

وله ایضاً

نشیمن که دید اینچنین دلپذیر — که در هفت اقلیم شد بی نظیر
بوسعت جهان همسر او نگشت — که رکن جهان چارو او راست هشت
مسرت فزا، دلگشا، دلنشین — غبار درش آبروی زمین
قضا ریخت در قالب خشت جان — که حیفست از خاك ترکیب آن
یکی گشت آئینه را پشت ورو — زبس یکجهت شد بدیوار رو
بطاقش زبس رفت صنعت بکار — ز طاق دل افتاده ابروی یار
گرفتی اگر رونما از سپهر — نماندی بچرخ اختر ماه و مهر
ز نور وصفا در نظر آینه است — برو نقش چین زنگ بر آینه است
درش همچو محراب حاجت رواست — که او ازخدا این زظل خداست
پناه زمان پادشاه جهان — جهانبخش ثانی صاحبقران
زخاك درش ذرهٔ عالمیست — زبستان جاهش فلك شبنمیست
زعزت بود کوکبش بر فلك — چو بیضه نهان زیر بال ملك
بعهدش چنان عالم آراسته است — که خار ازچمن رونما خواستست
بعهدش ضعیفان چنان سرفراز — که رشته زگوهر کند احتراز
امید از درش بیطلب حاصلست — طلب چیست چون تشنه بر ساحلست

همیشه درش باد عالم مآب
وزو زنده عالم چوماهی ز آب

وله ایضاً

کلید سخن را چو پیدا کنم — در وصف دولتسرا وا کنم
زبانی ز همت بلندان بوام — بگیرم که گویم ز قدرش کلام
سر رفعت و پای بنیاد او — که عرش آشنا شد بامداد او

سراپا چوطوبی است راحت‌فزا چو زلف سیه سایه اش دلربا
سرافکند در پیش جاهش حباب که با آن نماندست آن آب و تاب
زمانه بسی گر چه آرایدش ولی مقدم شاه میباشدش
شه معدلتخواه ، شاه جهان ملاذ سلاطین ، شاه جهان
که بر در گهش صبحدم سر گماشت؟ که شب تاج خورشید بر سر نداشت
پی را تب شمع کمتر غلام مقرر کند حاصل ملك شام
تواند دو صد صف شکستن برزم که یکدل نیارد شکستن ببزم
درش راز شاه و گدانیست ننگ که در پیش دریا چه خس چه نهنگ
زمانش بهاریست پر رنگ و بو درم چون شکوفه‌است ریزان ازو

بود یارب از فضل پروردگار
حیات خضر سبزه‌ای زین بهار

در تعریف کشمیر

دگر بخت از در یاری بر آمد بشهرستان عیشم رهبر آمد
ره و رسم جفاجویان دگر شد کسی کو بود رهزن راهبر شد
بگلزاریم طالع رهنما گشت که باخارش بود صد رنگ گلگشت
چه بستانی است دست عیش گلچین که شهری را زیك گل کرده رنگین
غلط گفتم چه بستان وچه گلزار بهارستان نگارستان ارم زار
کسی کشمیر را بستان نگوید بغیر از روضهٔ رضوان نگوید
جهان دلگشائی کشور فیض که هر روزن درو باشد درفیض
هوایش کرده از جنت حکایت زبادش شمع را نبود شکایت
زامداد هوا در عین گرما نجنبیده است بال بادزن ها
هوایش آنچنان در شب جهانتاب که باشد چون چراغ روز مهتاب

عماراتش همه ازچوب از آنست ... که خاکش همچو آب روگرانست

دراین کشورعزیزت آنچنان خاك ... که میآرند از هندوستان خاك

اگر طوفان باد آید باینجا ... بتعظیمش نخیزد گرد بر پا

زجوش سبزه دراین عالم پاك(۱) ... نیارد ریخت کاتب بر رقم خاك

اگر باشد کف خاکی بجاده ... بود چون دست ممسك ناگشاده

همیشه در هوایش ابر سیار ... بسان عاشق اندر کوی دلدار

اثر نه از زمین نه ز آسمانست ... درابر و سبزه این هردونهانست

زهر جانب که نخلی قد کشیده ... برو عاشق صفت تا کی تنیده

برندان تاکش این تعلیم داده است ... که پای هر درختی جای باده است

بود زینگونه در آفاق کم شهر ... که هم باغست وهم دریا وهم شهر

زخانه تا بکشتی پا نهادی ... میان سبزه و گل اوفتادی

دودریا دارد این شهر دل افروز ... دوعالم زین دو باشد عشرت اندوز

یکی جاری میان شهر چون نیل ... بروی خوبی کشمیر ازو نیل

زآبش تازه میگردد روانها ... از آن جاریست نامش بر زبانها

دگریك دل(۲) که دل شد بیقرارش ... زخوبی شهر دارد در کنارش

عنان سیر را سرعت نداده ... چو طبع من روان و ایستاده

کشیده از کنار شهر تا کوه ... خوشا شهر خوشا دل وخوشا کوه

بسیر دل بیا گلشن چه باشد ... بکشتی گل ببر دامن چه باشد

بنوعی گل بگل تاکوه پیوست ... که بر دریا پل از گل میتوان بست

نظر تا کرده ام بر صفحهٔ دل ... کبابم کرده رشك چشم احول

رسیده موج آتش گر بزانو ... گذشته گل زسر چون سبزهٔ مو

۱ــ معنی این بیت : ازبس دراین زمین سبزه روئیده کاتب آنمقدار خاك که برای ریختن روی نوشته خود وخشك ساختن مرکب آن لازم دارد بدست نمی آورد ۲ ــ دل : بفتح دال بطوریکه از ابیات بعد درك میشود دریاچه است وگویا کلمه هندی است .

گلش در چار موسم جاودانی / چو بحر شعر و گلهای معانی
اگر برفرق ریزد آب ازین دل / بروید، سبزهٔ مو از سر گل
بزیر سبزه آبش نیست پیدا / تو گوئی سبزه میدانیست دریا
ندادی سبزه‌اش گر راه کشتی / ز آبش هیچکس آگه نگشتی
میان سبزه کشتی ره گشاده / کسی دیده است این دریا وجاده
خیابانها در آب از راه کشتی / نمایان همچو انهار بهشتی
اگر خودفرودین ورتیر ماهست / میان سبزه و گل شاهراهست
عجب راهی که‌چون دیدش مسافر / نمیخواهد که راهش گردد آخر
نسیم روی دل زان چشم بد دور / معطر گشته مغز ازوی چو کافور
بجائی گلفشانی رارسانده است / که برتخت سلیمان گل فشانده است
گل آبی بکشور های دیگر / همین نیلوفرست آن نیز کمتر
درین دریا گل افزون ازحبابست / زرنگ هر گلی نقشی بر آبست
بود نیلوفر اینجا شرمساری / چو در بزم عروسی سوگواری
چه‌ملکست‌این‌خدایاخرمش‌دار / که شاخ موج آبش گل دهدبار
جز این دریا نبینی جای دیگر / گلستان ارم در بحر اخضر
گلش در پاکدامانی چو مهتاب / زبرگ انداخته سجاده بر آب
بروی برگ شبنم ها نشسته / چو بر سجاده تسبیح گسسته
گل سرخ کول[1] را چون‌ستانم / چگونه برسر این آتش آیم
چگویم کی ز من دارند باور / که میآید برون از آب اخگر
زوجد سبزه در این سبز بیشه / کول را خنده میآید همیشه
دهان غنچه اش گاه تبسم / برد خواهی نخواهی دل ز مردم
لب معشوق مست پان خورده / باین شوخی دل از مردم نبرده

۱- کول یا کمل بزبان هندی نیلوفر سرخ.

نگه رنگین شود از دیدن آن
حنا بر دست بندد چیدن آن

بود آمیزش دریا و این گل
بسان آب داخل کرده در مل

در آب ورنگ چون جام شرابست
چه حاجت اینکه گویم آفتابست

اگرچه محتسب خم‌ها شکسته
بود در پیش جامش دست بسته

زمنع باده جانم رو بره داشت
می جام کول را او نگه داشت

درین قحط شراب و منع باده
بمستان کاسه داده رو گشاده

گل زردش که‌دریا را نقابست
بساطش پهن تر از آفتابست

بدریا سر بسر پیرایه گستر
گرفته آب را آئینه در زر

گلستان ارم با آن نکوئی
ز ایزد خواسته این زرد روئی

بزور نامیه از قعر دریا
دمیده سبزه اش یك نیزه بالا

وزین گل کافتاب گلستانست
سراسر نیزه‌ها زرین سنانست

در آن گلشن که گل از آب روید
کس از شادابی گلها چه گوید

زباغستان این دریا چگویم
هزاران خلد و من تنها چگویم

بود این بحر اخضر پرجزیره
زهریك چشم ادراکست خیره

عیان از هر جزیره تازه باغی
ریاض خلد را چشم وچراغی

سراسر برگها مطبوع و دلخواه
همه خضر طراوت را قدمگاه

نخست ازباغ بحر آرا کنم سر
که گیرد بحر شعرم آب دیگر

عجب باغی نهال گل حصارش
طراوت باغبان ابر آبیارش

درخت گل چو گیرد جای دیوار
سر دیوار را از گل بود خار

درختانش تنومند و برومند
باشجار بهشتی خویش وپیوند

چنان بالیده گل دراین گلستان
که‌شد در گل نهان ساق‌درختان

شکوفه چونکه گردد گلشن آرا
شود این باغ ابر روی دریا

زبحر آرا روان شدبا دل شاد
بسیر گلستان **عیش آباد**

چنارش آنچنان بالا کشیدست | که بالادست خود دستی ندیدست
بنوعی از بزرگی مایه دارد | که شهری را بزیر سایه دارد
بهرجادست شاخش پنجه یازید | مسلم شد زدست انداز خورشید
به‌پیش تیغ خورز انسان حجابست | که هر برگیش ابر آفتابست
طراوت آنچنانش آب داده | که عکسش کرده آب دل زیاده
چنان سرخوش زجام عیش افتاد | که کف برهم زند بی‌جنبش باد
چو دریا منتهی گردد بکهسار | فرح را ابتدا آید پدیدار
بدامن کوه بین باغ فرح‌بخش | که از نزهت بجنت میدهد بخش
خیابانش که نظاره نوازست | خوش آینده‌تر از عمر درازاست
اگر طول امل کوته نبودی | نشانی ز امتدادش مینمودی
ره‌توصیف آن‌را هر که سرکرد | سخن دیگر نیارد مختصر کرد
سخن تا دفتر وصفش گشودست | خیابانی زهر سطری نمودست
چنار و بید مجنون و سفیده | ز رغم هم بگردون سر کشیده
چنارش آنچنان با خویش بالید | که‌یك برگ‌خزان‌اوست‌خورشید
زساقش دسته بر آئینهٔ چرخ | زبرگش دست رد برسینهٔ چرخ
ببالا نامیه برده چنانش | که تیغ کوه بسته بر میانش
بنوعی از بلندی کامیابست | که هر شاخیش معراج سحابست
اگر از شاه نهرش حرف گویم | دهن باید بصد دریا بشویم
چه نهری زیب دریا زیورباغ | غلط گفتم روان پیکر باغ
زآبش آن صدا در باغ پیچید | که برالحان بلبل غنچه خندید
بگردی سر بسر گر گلشن دهر | نیابی اینچنین باغ و چنین نهر
کنارش از دو سو بینی سراسر | همه نهری شده چون‌خط مسطر
خیابان را بپایان چون رساند | در آخر آب از رفتار ماند
صدای دلپذیر آبشارش | نوا آموز کبك کوهسارش

عمارت‌راهمین بس‌وصف شأنش | که غلطد اینچنین نهر از میانش
چو سایه افکند پیرامن کوه | بزیر کوه ماند دامن کوه
سر آمد آنچنان در دلگشائی | که آبش نالد از درد جدائی
خروشان‌نهرچون‌درحوض ریزد | نهنگی دان که با دریا ستیزد
چنان آئینهٔ حوضست روشن | که پنهان نیست بروی راز گلشن
نظر هر کس که بر آبش گمارد | زر همیان ماهی را شمارد
نثاری ابر حوضش را فرستاد | علو همت فواره پس داد
کشیده قامت فواره موزون | عصای پیری خود یافت گردون
زنهرش گر بساحل کشتی آری | درآب سبزه خواهد گشت‌جاری
رقوم سبزه بر اطراف جدول | نمایان چون حواشی بر مطول
زسجده بیدمجنون جبهه‌فرساست | بشکر آنکه‌دراین‌جنتش‌جاست
چنین باید طریق حق گذاری | کند با سربلندی خاکساری
بدور هر نهال ابری پرستار | همه روزه هوادار و وفادار
گهی گرد سرش گردیده گریان | گهی درپاش افتاده چو مستان
بروی سبزه هر برگی که افتاد | بزلف بید مجنون رویدش باز
نقاب از روی گلها یك قلم دور | بزیر سبزه روی خاك مستور
تیمم نیست ممکن درحریمش | ولی بتوان وضو کرد از نسیمش
درین کشور فراوانست گلشن | کدامین باغ را بلبل شوم من
زهر باغ ار جدا دستانسرایم | وزین گلشن سوی آن گلشن آیم
درین ره بلبل طبع نوا ساز | هم از پرواز ماند هم ز آواز
ولی باغ نشاط آن رهزن هوش | بجوش آرد هزاران‌مرغ‌خاموش
ربوده از طراوت آنقدر بخش | که درخوبی‌بود بعداز فرحبخش
گرفته جای در آغوش کهسار | عماراتش همه همدوش کهسار
بدریا روی دارد پشت‌در کوه | چه کوهی‌تیغ آن خونریزانده

گل اندامی چنین نبود بعالم   که باشدپشت ورویش بهتر ازهم
زمین باغ از ته تا ببالا   بود نه مرتبه افلاك آسا
بخوبی هر کدام از دیگری پیش   همه‌جا داده خودرا برسرخویش
زبس فواره اش بارد بکهسار   گرفت ازسبزه تیغ کوه زنگار
گرفته‌جدولش‌چون‌مطرب مست   زنه فواره موسیقار در دست
نه جدول‌بلکه سیل کوهساری   دروچون فیض حق پیوسته‌جاری
باستحقاق معشوق بهارست   کدامین باغ را نه آبشارست
بپای هر نهالش چشمه‌ای هست   که‌میگرددازآن سیراب‌پیوست
نباشد سازگارش آب دیگر   گر آب خضر درپایش‌دهی سر
ز بس نازك بود طبع نهالش   دوآب‌ارخورد برهم‌خوردحالش
درختان سر افراز رسیده   زاطراف خیابان صف کشیده
بسان سرکشان در پهلوی هم   بروز بار شاهنشاه عالم
شهنشاه جهان خورشید دوران   پناه هفت کشور ظلّ یزدان
سپهرش‌در ازل شاه‌جهان‌خواند   قضا هم ثانی صاحبقران‌خواند
سران را سربلندی ز آستانش   بزرگی خانه زاد خاندانش
کسی را کاسمان افکند از پای   گرفتش دست‌ودادش‌برفلك‌جای
بهر کشور که‌محروم‌ازمرادیست   بدرگاهش چو آید کیقبادیست
کسی کز کام‌دل دست‌طلب‌شست   بهند آمد زخاك درگهش‌جست
چو کوشد در کمال ناتمامان   سر ببریده را آرد بسامان
گرفت ازعهدش آن زینت‌زمانه   که خاتم‌هاست در انگشت‌شانه
به‌پیش جبهه اش‌صبح‌است‌دلگیر .   زباغ خلق او یك قطعه کشمیر
کسیکه طلعتش درخواب بیند   چو برخیزد گل از بستر بچیند
مصوّر فروشان پادشاهی   مجسم معنی عالم پناهی

بقا بر قامت عمرش قبائی است / که هر روزش به از اول صفائی است
ز کوی دولتش گردیست اکسیر / ز بحر فطرتش موجیست تدبیر
کفش از پنج انگشت است پنجاب / وز آن پنجاب عالم گشته سیراب
دلش بحری که گوهر بر سر آرد / کفش ابری که بی موسم ببارد
دلش از صیقل الهام روشن / درو احوال هر کس پرتو افکن
همه اسرار غیبش حاضر هوش / نکرده جز گناه کس فراموش
شدش زان دست بالادست شاهان / که ننهد دست رد بر پر گناهان
ز بس بر ترک بخشش نیست قادر / گنه بخشد چو گردد گنج آخر
بنوعی شأن اقبالش بلند است / که رد سازد گرش پروین سپند است
بدورانش رگ و نشتر بهم یار / چو انگشت طبیب و نبض بیمار
اگر از مهر بیند سوی آتش / شرر شبنم شود بر روی آتش
در اقلیمی که عدلش پاسبان است / ز ضبطش خانه بیدر چون کمانست
ببین ز اقبال شاه عدل پرور / بکنج هر دهی صد شهر بیدر
ز بیم قهر شاه معدلت کیش / نیارد برد کس حق کس از پیش
بریگ تشنه آب ار بسپرد کس / صدف وارش به از اول دهد پس
زند گر بانگ قهرش بر ستمکار / ز صحرا سیل بگریزد بکهسار
چنان کوتاه شد دست ستم کیش / که نتواند زد آسان بر سر خویش
بدستش آلت شر تا نیابند / بدندان شیر ناخنهای خود کند
چو آید بر سر عاجز نوازی / کند با شعله خاری تیغ بازی
ضعیفان را قوی شد آنچنان دست / که خاشاکی ره سیلاب را بست
ببال قوت او کبک کهسار / ز خون باز آرد رنگ منقار
هراست از خندهٔ کبک آنچنان باز / که از بال پرش رم کرده پرواز
ز بس داغست از بیداد نخجیر / پلنگی مینماید در نظر شیر
شراب از مجلسش تا گشت مهجور / ز بس دلباخت شد بیدانه انگور

شد آگه تا ز منع باده گردون
پریدازرو شفق را رنگ‌میگون

ز ایمانش قوی بازوی اسلام
ز آب تیغش آبروی اسلام

بهند از سنگ بتهای شکسته
عجب سدی براه کفر بسته

برای کسب آداب شریعت
بهند آیند ارباب طریقت

چو شمشیر غزا سازد حمایل
شود خورشید وش سرتا بپا دل

بمیزان دلیری از همه بیش
بوقت کار چون شمشیر در پیش

بجائی جرأتش پا میفشارد
که شیر از لرزه ناخن‌ها بکارد

ز تیغش سر بخاك راه همدوش
ززخم ناوکش دشمن زره پوش

سر گردن کشان و پای تیغش
ظفر یك گوهر از دریای تیغش

برید از وصف‌تیغش رشتهٔ‌حرف
زگفتگو چه بربندم دگر طرف

درآرم در دعایش بعد ازاین دم
سخن را عاقبت محمود سازم

بخوبی تا شود کشمیر مذکور
بعالم نام نیکش باد مشهور

کند دریوزه کوه پیر پیخال(۱)
زچتر دولتش رفعت همه سال

داستان سرکوبی وقتل ججهار سنگهٔ بندیله بسرداری اورنگ زیب پسر شاه جهان که بعد از وی بسلطنت نشست

کسی‌رابخت‌چون‌بردارداز‌خاك
ره سیلاب را بندد ز خاشاك

در آتش تخم امّید ار بکارد
گلش بیش‌از شرر سردا برآرد

همه پای‌کسان او را نویداست
بهر در هرچه قفل اورا کلیدست

---

۱ — ۲

بصد زنجیر اگر پیوند دارد
گشادی لازم هر بند دارد
اگر در راه او هر گام چاهیست
برای حادثات او را پناهیست
رود هرچ از کفش زان بهتر آید
کند ره گم که خضرش رهبر آید
زدنیا گر گریزد صاحب اقبال
چو سایه آیدش دولت ز دنباك
حباب از بحر اگر پهلوتهی کرد
بسوی خویش دریا بازش آورد
هر آنکس را که باشد بخت یاور
چو گل با زر همی زاید ز مادر
و گر بر روی کس طالع کند پشت
بکف چیزی نمیدارد جز انگشت
اگر چرخ و فلك درروزگارست
همه یارند تا بخت تو یارست
دمی کادبار دامن گیر گردد
دم عیسی دم شمشیر گردد
کسی کابست بهر دشمن خویش
شود آتش برای خرمن خویش
نبیند جز زیان از حسن تدبیر
به‌بند افتد زجوهر همچو شمشیر
برفعت گر نماید خود نمائی
فتد در خاك چون تیر هوائی
همه‌اسباب وجاه‌و ملك ومالش
وسائل گردد از بهر زوالش
اگر با بستر راحت شود یار
بپهلویش گل دیبا شود خار
فروشد آبروی خود همیشه
خرد از بهر پای خویش تیشه
تنگ‌ظرفی که دارد شیشه در بار
زند از ابلهی پهلو بکهسار
نحیفی کز عصا امداد جوید
رود با شیر از سرپنجه گوید
زحال مدبران تا پند گیری
بیارم بهر اینمعنی نظیری
بگویم قصهٔ ججهار مردود
که آغازش چه و انجام چون بود
همین مدبر که بختش پشت داده
چو دود از آتش بر سنگ زاده
گر ان نخل خبیث واین بر اوست
ولی آن آتش این خاکستر اوست
در ایامی که تخت پادشاهی
بد از فر جهانگیری مباهی
شه جنت مکان شاه جهانگیر
مس بر سنگ را گردید اکسیر

نبودش گرچه پر اصلی شرفناك کزینسان بایدش برداشت ازخاك
مگر زو خدمت شایسته‌ای دید باوج منصب و جاهش رسانید
بزرگش کردو بردولت ستم شد میان قوم بند یله علم شد
سزاوار غلامی خواجگی یافت زگمنامی برآمد راجگی یافت
همان ملکی که جاومسکنش بود باو از مرحمت اقطاع فرمود
وطن تا پرکناب و دیگرش داد بصید ملکها بال و پرش داد
چوریشه دروطن محکم فروکرد بملك دیگران آنگاه رو کرد
گرفتی از زمین‌داران ولایت شه جنت مکان کردی حمایت
زشاه امدادومهلت ازفلك یافت غنیمان را بسی سرپنجه برتافت
بدستش هرچه مال وملك افتاد شه جنت مکان آن را باو داد
اگر هندوستان را پاك میرفت شه جنت مکان چیزی نمیگفت
چنان مشمول لطف پادشه بود که طول ملك او یکماهه ره‌بود
بدولت بود تا شاه جهانگیر ندید او آفت تغییر جا گیر
زبس ملکش مسلم بود او را ز گلزارش نبردی باد بو را
زهر ده حاصل شهریش واصل ز شهری دخل اقلیمیش حاصل
کسیرا کاینچنین نقشی نشیند زرش در خانه دیگر جا نبیند
زبس بر خرج خلقش میفزودی زر او را جوال از چاه بودی
زری کان یوسفش بوداز عزیزی بچاهش داشتی از بی تمیزی
کنون درجنگلش انبار گنجست درختان ریشه‌هاشان مار گنجست
قضا را رفت برسنگ از میانه پسر شد صاحب اقطاع وخزانه
همه جاگیرها با یکجهان گنج مسلم گشت بر ججهار بیرنج
بیکبار از غلط بخشی گردون گدا گردید قارون قطره جیحون

شد آن کم اصل دون را کار بالا — بسان خس که سازد دیده را جا[1]
پریشان روزگار بی سر انجام — بیکره مست گشت از بادهٔ کام
بلندی یافت دود آتش خس — زسیر دور پیش افتاد واپس
بروی کار خود چون دید آبی — غبار کوی پستی شد سحابی
تراویدی ازو گاهی تری ها — هوای سرکشی و خود سری ها
که ناگه روزگار دیگر آمد — زمان بی تمیزی ها سر آمد
ظهور دولت شاه جهان شد — جهان از ثانی صاحبقران شد
شهنشاه جهان دارای عادل — بجای خود نشان حق و باطل
تف قهرش بجان خود پرستان — بجا، مانند آتش در زمستان
حقیقت دان راز آفرینش — بنزد فطرتش دانش چو بینش
عیار راستان و کج نهادان — چو گیرد پا به بخشد در خور آن
بجز ابرو که بر بالای دیده است — کسی ناراستی بالا ندیده است
بخدمت بنده هایش صف چو بندند — بحد خویشتن پست و بلندند
تمیزش هر که را جائی نموده است — بچشم هیچکس خارج نبوده است
همیشه در مقام خود بپایند — تو پنداری ز موسیقار نایند
بلند آوازه بادش ساز تمییز — که این ساز است بر دلها فرح بیز

من ار چه از غلامان کمینم — ز موسیقار نای آخرینم
نیم در فکر بالا دستی خویش — بلند آوازه‌ام از پستی خویش

بعالم پادشاه قدردان اوست — کزو برد آب و آتش دشمن و دوست
بتخت پادشاهی چون بر آمد — سران ملك را پا از سر آمد
بدرگاه آمدند اشراف و اعیان — همه با پیشکشهای نمایان

---

۱ ـ ظاهراً مصرع دوم کنایتی است از قطعه کوچك کاه که بعض مردم هنگام جهیدن چشم بر بالای پلك چشم می گذاورند.

شهنشه را مبارك باد گفتند
بجبهه خاك آن درگاه رفتند

خرد جچهار را هم راهبر شد
سوی درگاه شاهنشه بسر شد

در آغاز جهانداری و شاهی
نگردد تا شکسته دل سپاهی

بلطفش پادشاه ازخاك برداشت
همه اطوار او نادیده انگاشت

همه اوضاع او شاه خطاپوش
نمود از مصلحت عمداً فراموش

بتسخیر دکن افواج منصور
روان میشد ، برفتن گشت مأمور

همیشه در دکن تا بود پیکار
در آن لشکر کمك میبود جچهار

اگر گاهی خودش اندر وطن بود
پسر از جانب او در دکن بود

بدین مقدار خدمت شد مسلم
ز بی لطفی شاهنشاه عالم

مقرر شد بر او جاگیر و مالش
که آمد ناگهان وقت زوالش

در ایامیکه سال هشتمین بود
که شه فرماندهٔ روی زمین بود

زبخت تیره‌روزخویش شب کرد
پسر را بی‌سبب‌ز آنجا طلب کرد

پسر برگشت‌وکار او دگر گشت
بنای دولتش زیر و زبر گشت

پسر گویا که‌بودش کوکب بخت
کزین رجعت بروشد کارهاسخت

چوشاهنشاه ازین‌معنی‌خبریافت
عقاب انتقامش بال و پر یافت

غضب اول بدینسان‌مصلحت‌دید
که باید این بساط فتنه برچید

رهد تا خاطر از اندیشهٔ او
زبن باید بریدن ریشهٔ او

بکشتن‌چونکه‌داری‌دست‌برمار
که میگوید بافسونش نگهدار

چو دل از دیو در اندیشه باشد
همان بهتر که اندر شیشه باشد

چو صیدت‌دارد آهنگ پریدن
بهست از بال بر بستن بریدن

زبد اصلان‌چو شوئی گردافساد
بآب تیغ باید شست وشو داد

دم تیغ‌غضب گرخونچکان بود
ولی پای ترحم در میان بود

نبودش تا بکشتن شاه همراه
ولی میخواست‌او را سازدآگاه

زخواب غفلتش بیدار سازد
زمستی زرش هشیار سازد

در آن گوشی که از پندش ملالست بجای گوشواره گوشمالست
فزون از منصبش چون داشت جا گیر محالی چند را فرمود تغییر
بآن بد گوهر برگشته ایّام ز درگاه معلی رفت پیغام
که تقصیرات تو از حد فزونست بعفو ما همینت رهنمونست
که از جا گیر بعضی واگذاری بدرگه پیشکش را هم سپاری
نه این خواهش طمع در مال او بود که تدبیر صلاح حال او بود
چو دونان را سر و سامان بود جمع چو آبی‌دان که در کشتی شود جمع
نمیباید که در کشتی بود آب تهی بهتر کف سفله ز اسباب
زیان بیند ز رفعت آدم خام نمیباید، که باشد طفل بر بام
دنی را پایه بالاتر نهادن بدیوانه بود شمشیر دادن
فلك بر کندنش را داشت در سر نه از جا گیر دل کنده نه از زر
جهالت بین که با این بخت بیمار نکرد از هر دو پرهیز آن ستمکار
چو بر رنجور رفتن گشت روشن بود پرهیز را وقت شکستن
زجای محکم وجمعیت خویش غروری داشت آن مد بر زحد بیش
سخن کوتاه آن مردود گمراه بکوه وجنگل خود رفت ازراه
ره عصیان شاهنشاه سر کرد خس آمد شعله را از خود بتر کرد
چو شد معلوم رای عالم افروز که شد وقت زوال آن سیه روز
سپاهی در رکاب شاهزاده که از اقبال کشور ها گشاده
یگانه گوهر دریای شاهی سراپا جوهر از فیض الهی
سخن از پردلی در شیر دارد چو جوهر تکیه بر شمشیر دارد
ز تأیید الهی پر نصیب است زفرّ ایزدی اورنگ زیب است
پیْ تأدیب او گردید راهی کز آب تیغ شوید روسیاهی
سپاهی یکدل و رزم آزموده چو نون اندرمیان جنگ بوده

نگشته نامشان آلودهٔ ننگ همه‌تن روی چون آئینه‌درجنگ
همه‌در سخت‌جانی همچو سندان بگاه رزم چون سوفار خندان
بسرعت شاهزاده آنچنان راند که گرد لشکرش ازهمرهی ماند
بره‌میکرد چون خورشید شبگیر که صبح دولتش گردد جهانگیر
درآمد چون بملك آن بد اختر رهش بر کوه وجنگل بودیکسر
بجنگل ها در آمد بیمحابا بلی از بیشه شیران را چه پروا
کجا درجنگلش راه سواراست که‌درهر گام‌تنگی راهوار است
زتنگی مار اگر آنجا درآید نخست از پوست میباید بر آید
گشایداز فضایش مرغ اگر بال بسیخ خار گردد بند در حال
زبس‌طوطی‌خلش می‌بینداز خار زسر تا پا بود همرنگ منقار
درخت‌ازبس که‌درخرگه‌درون‌بود سپاهی خیمهٔ او چل‌ستون بود
بهر گامی ز دست انداز اشجار سپاهی را ز سر رفتست دستار
درخت جنگلش مانند رهزن برآرد رهروان را جامه از تن
زتنها جامه از بس میکند خار سپه عریان بود پوشیده اشجار
درختان از سواران زره پوش همه از تنگی ره حلقه‌درگوش
بجنگ خار دامان و گریبان چنان‌عاجز که‌لب درزیر دندان
چودست‌بازداران‌جامه‌ازپوست اگر پوشند خاری چندبا اوست
چه میدوزد ندانم سوزن خار که‌دررخت کسی نگذاشت‌یك‌تار
درین‌جنگل بدست‌افتد اگر راه تمام راه یا کوهست یا چاه
بتنگی راه چون دست هنرمند درو رهرو بسان نبض دربند
ره پست وبلندش همچو تشدید پی معنی بسختی وضع گردید
بهم چسبیده اشجارش چو شانه رهی باریك چون مو در میانه
دل لشکر بجا و طبع صافست که‌هرکس راکه‌بینی موشکافست
کمانها از درختان در کشاکش بشاخی مبتلا هر بند ترکش

دم اسب از قفا درچنگ خاری عنان پیچیده اندر شاخساری
اگر جنگل و گر کوه و کمر بود برفتن شاهزاده گرم تر بود
در آن جنگل که خورشید جهانگیر کف خاکی ازو ناکرده تسخیر
بضرب تیغ جا میکرد و میرفت چو آتش راه وا میکرد و میرفت
چنان رفت اینچنین ره را بسرعت که آن مردود مست خواب غفلت
ز تیغ برق او بیدار گردید چوخواب آلوده‌ای ازتاب خورشید
دمی آگه شد آن مغرور سرمست که فرصت همچو دولت رفته ازدست
چو طوفان بلا را موج زن دید بخود از بیم همچون موج لرزید
بدریا جنگ کردن حد خس نیست مصاف باز در شأن مگس نیست
سر خودرا ودست اهل و فرزند گرفت و دل بحسرت ازوطن کند
خزانه آنچه بتوانست برداشت دگر زر را بجنگلها همه کاشت
زری کز ضبط آن عاجز شد انبار کجا گنجد به پشت بار بردار
وداع دولت و مال و وطن کرد ز راه جنگل آهنگ دکن کرد
هنوزش بخت اگر همراه میبود ز عفو پادشاه آگاه میبود
بدریا قطره گر کرد التجائی ببحر مملکت مییافت جائی
زخانان دکن دولت فزون داشت بضرب تیغ ایشان را زبون داشت
چو پیش آمد کنون روز سیاهش دکن خوبست اگر گردد پناهش
چو منکوب ازوطن دررفت ججهار شکارافکن درون آمد جهاندار
نخستین فوجی از افواج منصور روان کرد از پی بداصل مقهور
پس آنگه رو بضبط ملك آورد زهرجا مردم او را طلب کرد
فراوان قلعه بودش پر ذخیره ز هر یك دیدهٔ بیننده خیره
بخدمت قلعه داران رو نهادند کلید قلعه ها بوسیده دادند
بگردون قلعه‌ها افراخته سر همه چون قلعهٔ افلاك پر زر

بنفرین توپهایش لب گشاده | بر آنکس کش عبث از دست داده
دل هر ضرب‌زن[1] مشتاق ججهار | بنعره هر کدام او را طلب کار
همه خمیازه کش از بهر اویند | کشیده گردن اندر جستجویند
همه از برجها سر برکشیده | براه او همه تن کشته دیده
بهر قلعه ز سر بگرفته تا بن | نیابی خانهٔ بی زر چو گلبن
ز خاك هر سرا گاه تیمم | شدی چون مهر زرین دست مردم
بنازم آن کریمی را که بیرنج | کرم کرده بیك مار اینقدر گنج
زبس کز رفتن زر بود در بیم | پی حبس اسیران زر و سیم
سیه‌چاهی بهر باغ وسرا داشت | بغیر ازخانه بندی قلعه‌ها داشت
دل زندانیان را شاد کردند | بحکم شاهشان آزاد کردند
شدند از قعر چاهستان خواری | باوج فیلها اندر عماری
بپانصد فیل مست کوه بنیاد | زر او رفت سوی اکبر آباد
بخاك جنگلش پاشیده دینار | چو مهر از فرجهٔ اوراق اشجار
زبس درهر کوی زر کرد پنهان | بلندو پست ملکش گشت یکسان
ز زرها بسکه‌درخاکست‌انبار | بود گاو زمین یك بار بردار
سراپا مرز وبوم آن بداختر | تمامی چاه بود و چاه پر زر

بسی بختم به‌پستی مبتلا ساخت | بچاهی اینچنین هرگز نینداخت

مگر افتد رهش ناگاه درچاه | سپاهی چشم پوشیده رود راه
بزیر هر بنا زرها زمین گیر | بملکش خانه کندن بود تعمیر
زمین قلعه یکسر چاه پر زر | حصارش گرد غربالست چنبر
تهی کردندهرجائی که زرداشت | که‌تخم افشاندبرخاك و که برداشت

۱- ضرب‌زن: نوعی از توپ مخصوص خراب کردن .

سپاهش بسکه زر در جنگلش یافت — ز فکر نوکری اندیشه برتافت
که سر بازی کند چون هست سامان — کمر ترکش کشد یا بار همیان
ز بس در سر زمینش مار مخفیست — بملکش مشت خاکی بی کجه[1] نیست
تمام از کنجکاوی گشت ظاهر — چه چاره چون کجه گل کرد[2] آخر
بملکش جای خالی از خزینه — نمیشد یافت چون صندوق سینه
سخن تا کی کنم از خاك واز زر — بگویم قصهٔ آن خاك بر سر
چو لشکر از پی او شد روانه — پس از ده روز فرصت در میانه
گرفتند از همای فتح پر وام — رهانیدند از خود مرغ آرام
سپاهی را ز بالا خانهٔ زین — نشد فرصت که آید سوی پائین
همه بر دامن زین بسته دامان — نشسته چون نگین اندر نگین‌دان
چو مکث آبخوردن اسب کردی — سوار ازغصه‌خون‌خویش‌خوردی
در آن ره فرصت خوردن همین بود — بوقت تنگ مرگش همنشین بود
ز بس تعجیل مردان صف کین — چو مخمل خوابشان درخانهٔ‌زین
کسی کو را بغیرت بود پیوند — زره همچون پلنگ ازتن نمیکند
بسان استخوان پهلوی مرد — زمانی از بدن ترکش نمیکرد
نگشتی خنجر کین دور از مشت — ز بر دستان شده جمله شش انگشت
کمان گاهی بچنگ و گه ببازو — نشد بالا نشین مانند ابرو
دلیرانی که داد سعی دادند — قدم در عرصهٔ مردی نهادند
یکی زانجمله عبدالله خان بود — که سردار دلیران جهان بود
فراوان رزم چون شمشیر دیده — گل پیروزی از هرجنگ چیده

---

۱ و ۲ : کجه یا کچه بفتح کاف انگشتر بی نگین (حلقه) و کجه گل کردن اصطلاحی است برای کسانیکه در انگشتر بازی برنده میشوند زیرا حلقه را در مشت حریف کشف می کنند . این اصطلاح را شعرای آن عصر اکثراً در مورد فاش شدن اسرار بکار برده اند .

همه تدبیر و حزم ازبخت بیدار
زبس تمکین بسرداری سزاوار

چنان در جنگ پارا میفشارد
که طوفان نقش پایش بر ندارد

دگر خان جهان کزآب شمشیر
بشست ازدهر حرف جرأت شیر

اگر تیغ جهادش آبدارست
نمش از جویبار ذوالفقار است

تن تنها بیك لشکر برابر
بضرب تیغ بر اعدا مظفر

بدست جرأتش پیوسته ششمیر
ملازم همچو پیکان بانی تیر

دلیر رزم دیده خان دوران
چو شمشیر است درهیجا نمایان

زسیمایش دلیری هست ظاهر
بلای جنگ را پیوسته صابر

فدائی وار درخدمت کندزیست
شهنشاه جهان‌را او نصیریست(۱)

سپه‌داران که بردم نام ایشان
می دیگر بود درجام ایشان

همه از نشئهٔ جام سیادت
گه رزمند سر گرم شجاعت

از آن در جنگ شیر کارزارند
که از شیر خدا میراث دارند

گریزی نیست سید را زشمشیر
که بی چنگال نبود پنجهٔ شیر

غرض کاین نامجویان سرافراز
که بودند از تعاقب در تك‌وتاز

نیاسودند همچون برق درراه
بآن مقهور برخوردند ناگاه

چوآب تیغ گردیدش گلو گیر
پی جوهر زجا برداشت شمشیر

میان راچپوتان رسم اینست
که درهیجا چووقت‌واپسین‌است

کشند اهل وعیال‌خویش یکسر
بنام این غیرت بیجاست در بر

چوجوهرخواست کردن آن بداندیش
گرفت اول کشتن ازمادرخویش

بجا آورد حق مادری را
نمود از جوهرش بیجوهری‌را

چو هنگام حلالی خواستن بود
بدینگونه حلالی خواست‌مردود

عجب نبود اگر زینگونه باشد
که کار هندوان وارونه باشد

سزای خویش دید آن مادر پیر
چرا بدهد بدین فرزند کس‌شیر

۱ــ نصیر : بضم نون و فتح صاد نام یکی از فدائیان حضرت شاه ولایت علی علیه‌السلام است ومجازاً هر فدائی را نصیری خوانده‌اند.

نشد فرصت بقتل دیگرانش | که لشکر میگرفتی درمیانش
همین با او پسر زانجا بدررفت | دو گامی صید بسمل پیشتر رفت
از واسباب وفیل واسب و مالش | بدست لشکر آمد با عیالش
باو چیزیکه بود از بود و نابود | پشیمانی بد و آن نیز بی سود
سراسیمه بجنگل شد گریزان | بفرق دولت خود خاك بیزان
بکوی ایمنی میجست راهی | طلب میکرد از هر سو پناهی
ندید از چار سو یك چاردیوار | که یکدم باشد اورا پردهٔ کار
بفکر قلعه‌های محکم خویش | چو افتادی گرفتی ماتم خویش
پی پنهان شدن گر بود شاهی | شمردی بهر خویش آنرا پناهی
زچندین چاه پر زر آن سیه‌روز | بیك چاه تهی راضی بدآنروز
بسی بالید بیجا و بجا کاست | غروری آنچنان این عجز میخواست
سراسیمه هراسان و پریشان | بجنگلها دو روزی شد گریزان
نه‌غمخواری نه‌یاری نه پرستار | پسر همراه او بودی و ادبار
که‌ناگاه از قفاشان دررسیدند | بچشم خودچومرگ خود بدیدند
نه‌دست‌ازلرزه‌جسبیدی بنخجیر | نه کردی پا ره بگریختن سیر
چوشانه گر همه تن دست‌وپائی | گه دهشت بموئی بر نیابی

بهم پیچم سر زلف سخن را | سرش بدرود کرد از تیغ تن را

سر بیمغز را بالا کشیدن | چو ناخن در عقب دارد بریدن
مبر بیجا دماغ خود ببالا | چو خود را گم کنی‌یابی‌سزا را
زشمع آموز طرز خودپسندی | فروتن زیستن با سربلندی
پسرچون‌همرهی‌را خوب‌میکرد | بآن‌راهی که رفت اوروی آورد
دو سربر یك‌سنان یکباردرشد | حساب هر دو آخر سربسر شد
بیك نیزه دو سر راشد سروکار | بشمعی شد دو پروانه گرفتار
همه اهل و عیال و مال یکسر | بدرگاه آمدو سر نیز بر سر

بی نظاره لشکر رفت بیرون — تماشائی گرفته کوه و هامون
سرش از نیزه شد با کوه همدوش — اسیران جمله با هامون هم آغوش
عجبتر اینکه از بهر تماشا — سر ججهار هم بر رفت بالا
بود معذور در این سربلندی — تماشا خوشتر آید از بلندی
تماشائی این ادبار و نکبت — همین تنها نیند ارباب صورت
که اکثر اهل معنی محو ایند — زفکر او بحیرت هم نشینند
که با آن دولت و اقطاع معمور — بآن سامان در آفاق مشهور
چه پیش آمد که زانسان در وطن رفت — باین خواری برون زین انجمن رفت
شهنشاه جهان از وی چه میخواست — که پشت طاقتش ازبهر آن کاست
اگر یکباره از اموال و جاگیر — طلب میکرد بهر رفع تقصیر
بده منت بجان نه کامران باش — بدولت همچو دیگر بندگان باش
اگر ملکست ور سامان و جاهست — چو نیکو بنگری از یاد شاهست
اگر خواهد حق خود را شهنشاه — چرا باید بدل یابد ره اکراه
بلی پس دادن مال امانت — بود دشوار بر صاحب خیانت
اگر صد ملک هم میخواهد جهاندار — بده بی گفت و از جاگیر بردار
بزر مقدور بودش جان خریدن — بدینسان گوهری ارزان خریدن
ولیکن خستش فتوی چنین داد — که زر در خاک باشد عمر برباد
بزر دادن نشد راضی و شر داد — همه جاگیر ها را سربسر داد
چه جاگیری یکی اقلیم زرخیز — هوایش بر تهیدستان فرح بیز
نهالی کز زمینش میکشد سر — بود چون شمع برگش سربسر زر
بجنب هر دهش مصر است رستا — زهر شهریش اقلیمی است رسوا
رعایا آنچنان سرمایه دارند — که گوهر را بجای دانه کارند
رعیت حق گذار و ملک معمور — ز ثروت صاحب خرمن بود مور
نیابی بی زراعت یک کف خاک — همه سرسبز چون بستان افلاک
گدای هر درش از پشتی زر — مقدم را همی داند مؤخر

چنان دهقان در نفعش گشوده | که گر جو کاشته گندم درووده
بجنت فیض خاکش نفع اکسیر | سموم بادیه است و باد کشمیر
بروی کشت خطهای نباتات | کشیده میل زخم چشم آفات
میان کشتها از فیض بسیار | بسرسبزی علم شد نیشکر زار
بناز ازین شکر بالا کشیده | بدرد تلخ کامان هم رسیده
بشیرینی چنان دل از کسان برد | که زخم نیزه‌اش رامیتوان خورد
نه‌تنها بادمست ازصحبت اوست | که افیون هم هلاك قامت اوست
حواری طره زانسان کج نهاده | که‌دهقان دیده دل ازدست‌داده
ز مروارید های طره خویش | همه تفریح بهر قلب درویش
کسی کم‌دیده‌زینسان گوهر ارزان | کزو شد پخته نان تنگدستان
زکشت گندمش دل ناشکیبست | که گندم‌خودزاصل آدم‌فریبست
درین‌ملك آفت‌خشکی‌است‌نایاب | که باشد هر دهی را چند تالاب
همه دریا صفت پیوسته درجوش | کشد موجش کنار ده‌در آغوش
چه‌مصر وشام وچه‌بغدادوتبریز | ندارد حاصل این ملك زرخیز
یکی ازپر کناب آن‌جبهره‌است | که‌درپرحاصلی‌درشهرشهره‌است
در آن‌عرصه است‌سیصدچاه‌لبریز | کزآبش کشت دهقانست‌زرخیز
چنان‌موجش‌بردزنگ‌ازدل‌تنگ | که از آبش نگیرد آینه زنگ
فرار از موج‌تیغ او گزیده‌است | ازآنروساحلش‌راکس‌ندیده‌است
کنارش چون میان دلبران‌است | که از چشم تماشائی نهان است
یکی کوهست سد آن خدائی | کشیده تر ز ایام جدائی
زبس‌موجش‌بفکرسرفرازی‌است | بتیغ کوه گرم تیغ بازیست
بسنگ کوه موجش تیغ ساید | که آسان تر سر غم را رباید
زخاطرها گره ازبس‌گشودست | همیشه ناخن موجش‌کبود است
ز مرغابی گرفته موج پر وام | اگر گاهی بساحل برده پیغام

بود اسباب دورش از محالات تسلسل را ولی از موجش اثبات
بروی دف اگر آبش فشانی اصولی را نگیرد جز روانی
سخن را بسکه توصیفش روان کرد ورق را در سفینه بادبان کرد
بود مانند آتش در عزوبت بکام عاصیان باران رحمت
بکام دل گرش نظاره خواهی همه تن دیده شو چون دام ماهی
شرف آنوقت پیدا میکند ماه که عکسش را بود در آب آن راه
بنوعی در شفابخشیست کامل که استسقا شود زین آب زایل
نسیمش جانفزا و دلنشین است هوای عالم آب اینچنین است
چو آید این محیط اندر تلاطم کند از ترس موجش دست و پا گم
اگر لنگر شود کشتی سراپا رود از پیش موجش باز از جا
زموجش گه تعدی گاه انصاف گهی شمشیر گر گاهی زره‌باف
نسیم پرنمش پیوسته مطلوب برای گرد غم آبست و جاروب
چنان غالب بود سردی بر آبش که نتوان گرم گرداندش بر آتش
نباشد موجه‌اش از آب بیتاب که گیرد لرزه‌اش از سردی آب
سپندی کاب ازاین تالاب خورده شود از صحبتش آتش فسرده
دوات از قطره‌اش گیرد اگر نم نه پیوندد حروف از لرزه برهم
ز آب سرد آن هر کس دمی خورد ز آب زندگانی گشت دلسرد
بکشت آرزوها چون گذشته برات تشنگان بر یخ نوشته
بنوعی صاف کز یك آب خوردن شود فانوس آسا سینه روشن
نهالی کز زلالش پرورش دید توان ازچوب آن عینك تراشید
اگر آید بخواب کور آبش بسازد دیده روشن چون حبابش
درین دریا اگر ریزند اخگر بدارد روشنش چون چشم اختر
چراغ فکر اگر روشن نسوزد بوصف آبش آیم برفروزد
گلیم بخت را اینجاتوان شست نباشد بازوی طالع اگر سست

نمی‌آرم زد از شیرینی‌اش دم
که میچسبد لبم زین حرف برهم

نخود را گر بکشت این آب بندی
ز تأثیرش شود دربار قندی

بهرسو نهرها زان گشته جاری
همه لاینقطع چون فیض باری

نهال بخت دهقانان از آن سبز
زمین زین نهرها چون آسمان سبز

چو آید کشته‌ها را وقت حاصل
ز نهری حاصل شهریست واصل

چنین ملکی کز آنسان بوده آباد
ز کف با جان و مال خویشتن داد

بجز هندوستان عشرت انگیز
کجا یابی بدینسان ملك زرخیز

بنازم وسعت هندوستان را
گشاده عرصهٔ دارالامان را

جهان هنداست وغیر ازاوست گوشه
همین خرمن بود باقیست خوشه

طرفداران همه گوشه نشینند
ازاین خرمن که بینی خوشه چینند

ازاینجا دولت شاه جهان بین
شکوه ثانی صاحبقران بین

که کمتر بنده‌اش رابود تنخواه
چنان ملکی که باشدجای یك شاه

چو من پابند پس ارکان دولت
قیاسی کن از اینجا شأن دولت

از آن دریا که خس اندوخت گوهر
نهنگان را چه خواهدبود بنگر

شهان گر ملك خودرا واگذارند
بخدمت روباین درگاه آرند

فزون از ملك خود پابندجاگیر
که ازکس جا نباید کرد تغییر

ببزم هند اگر عالم نشیند
کس از پهلوی کس تنگی نبیند

چنان باید بلی سامان شاهی
که باشد قدرت عالم پناهی

همیشه تا که از دولت نشان باد
پناه پادشه شاه جهان باد

کتابه دولتخانه صفاپور

زهی دلکش بنای چرخ پایه
جهان از آب ورنگت برده مایه

بهار بوستان آفرینش نظر باز جمالت چشم بینش
فتد عکست چو در آئینهٔ صبح نگنجد مهر خور درسینهٔ صبح
صفاپرور از تو زیبا روزگارست بهار از پهلوی گل نامداراست
بر بام و درت کائینه زنگست مجال دم زدن بر صبح تنگست
ورش گاهی مجال دم زدن هست زخورشید آورد پیش نفس دست
شکوهت طاق کسری راشکسته بپای کرسیت رفعت نشسته
ترا خورشید انور شد گرفتار بسان آینه در بند دیوار
نشسته بر درت عیش زمانه مربع همچو شکل آستانه
بسیرت گر بیابد مهر رخصت شود خط شعاع انگشت حیرت
صدف تا باشد آب این خاك دررا فشرد ازهر دودست آب گهررا
رود از دیدنت چون هوش از کار هوایت باشدش آبی برخسار
نگه در دیده اول پای شوید پس آنگه سوی گلزار توپوید
در فیض و درت باهم نظر باز همیشه چون ره دلها بهم باز
از آن منظور فیض آسمانی که عشرتخانهٔ شاه جهانی
سپهرت گر شرافت جاودان داد ز یمن ثانی صاحبقران داد
شه روشندل از انوار تأیید بفیض عام بخشیدن چوخورشید
از آنروزی که جان مهمان تن شد دلش فیض الهی را وطن شد
از آن پرتو که او ازغیب دیدست بخورشید آینه‌داری رسیدست
اگر رایش نگردد پرتوافکن نباشد خانهٔ آئینه روشن
ز مهرش هر دلی گیرد سراغی که اندر کعبه هم باید چراغی
حباب از حفظش اریابد هوادار جدا از بحر میماند صدف وار
دویده ذکر خیرش در زمانه چو اشعار کتابه دور خانه
دلش بیعلم کسبی هست روشن نخواهد خانهٔ آئینه روزن

جهان دایم از آن شاه زمانه
منور باد همچون چشم خانه

کتابه عمارت باغ فیض بخش

زهی دلربا قصر آراسته
بدل بردن چرخ برخاسته

کند آسمان چون تماشای تو
ستون‌وار بر سر دهد جای تو

درون و برونت تجلی سرشت
شده صرف تو آب‌ورنگ بهشت

سپهرت ز بس دلربا دیده است
بگرد تو چون حوض گردیده است

متانت چنان کرده سنگین ترا
چو با حوض عکست شود آشنا

ز ثقلش چنان موج گردیده است
که چون سکه بر فلس ماهی نشست

چنان از طراوت شدی کامیاب
که از سایه‌ات حوض گردد پر آب

زهی دلگشائی هوادار تو
علاج دل تنگ دیدار تو

بدیوارت از دل فتد عکس راز
بنازم به بنای آئینه ساز

بآبی که گیرد زعکس تو نور
سیاهی توان کرد از بخت دور

زخاکی که از سایه‌ات یافت تاب
توان ساخت پیمانه آفتاب

بود فیض بخشی مسلم بتو
که روشن بود چشم عالم بتو

همای سعادت چو جوید مکان
بسرو ستونت کند آشیان

در ایوان ز نقاش مانی رقم
بود جلوه‌گر گلستان ارم

چو پرداخته صورت شاخسار
شده شکل نشو و نما آشکار

نگارد اگر صورت رزمگاه
غبارش شود سد راه نگاه

شجاعت ز صورت هویدا کند
طپیدن ز دل آشکارا کند

کشد صورت کینه دردل چنان
که افتد بچار آینه عکس آن

تنی را که از زخم سازد فکار
بود شکل جانش بلب آشکار

اگر مجلس بزم را کرده ساز — عیان گردد از تار آواز ساز
چو رنگ غم ازمی زداید زدل — پی رفتن غم نماید ز دل
چو سازدزمی شخص راتردماغ — کشد صورت نشئه را در اياغ
کشد شکل الحان مطرب چنان — که سیر مقامات گردد عیان
کندبزم‌را چونکه صورت‌پذیر — زتخت شهنشاه گردون سریر
ز پیشانی شاه اقبال مند — مجسم نمودست بخت بلند
شه هفت اقلیم شاه جهان — فلك رتبه ثانی صاحبقران
زقصر جلالش جهان گوشه ایست — زکشت جلالش فلك خوشه ایست
بقصری که قدرش گزیند مکان — کند سایه‌اش عار ازین خاکدان
بملکی که نور ضمیرش رسید — صدف سان‌شودخانه‌بی گچ سفید
شگونست خورشیدراهر سحر — که بر روی قصرش گشایدنظر
بهرجا که باد. عطایش وزید — زر از خانه چون غنچهٔ گل‌دمید
بدوران حفظش بهر کشوری — چو گل مخزن زر ندارد دری
وزد بر زر گل چو باد بهار — بسوزد در آتش نگهبان خار
ز بسط حراست نبینی دگر — که قفلی شود چین ابروی در
در ایوان قدرش دبیر سپهر — که در نیك و بد شدمسیر سپهر
کتابه نویسی کند اختیار — مگر باعثی یابد از بهر بار

اساسست تا ناگزیر بنا
بود قصر اقبال او عرش‌سا

کتابهٔ حمام پادشاهی

زهی‌از تو روی طراوت سفید — صفا را ز تو گرم کشت امید
سرور دل و راحت جان توئی — بعالم قدمگاه پاکان توئی
بوارستگی طبع همدم ز تست — سبکباری اهل عالم ز تست

بسویت گذر هر که افکنده است لباس علایق ز بر کنده است
بارباب تجرید و اصحاب ترک صریر درت گفته آداب ترک
چنین ترک و تجرید و این رسم و راه نه در صومعه است و نه در خانقاه
به بی برگی از مسجدی رُفته‌تر زهی دامن‌افشان ز هر خشک و تر
ز سامان بدانگونه بگسسته‌ای که از بوریا نیز وارسته‌ای
ز تو کسب پاکی بر امتیاز مقدم بود بر ادای نماز
تجرد اساسی و رخت سرا نداری بجز اعتدال هوا
بود خلوتت در صفا چون حباب سراپا طراوت تمام آب و تاب
ز آبت چو روئی مصفا شود خط سرنوشتش هویدا شود
فروغ دو روشن‌روان یار تست که با آب و آتش سروکار تست
رخ لیلی و چشم مجنون نئی جدا زاب و آتش دمی چون نئی
وجودی چو تو جامع آب و تاب نیامد بدنیا مگر آفتاب
فروغیست با آب صافت قرین که گوئی بآتش چو شد هم‌نشین
نه‌تنها ازو کسب گرمی نمود که هر روشنی هم که‌بودش ربود
هر آنکس که شد خلوتت مسکنش عرق تخم راحت شود بر تنش
ز توروی گرم آنکه یکبار دید ز آرامگاه خودش دل رمید
شد از گلخنت شعله تا کامیاب دگر بهر هرگز نکرد اضطراب
ز خاکستر گلخن تو قضا بآئینهٔ دیده بخشد جلا
سپهریست سقفت که دارد مدام فروزان نجوم ثوابت ز جام
ز الوان جام تو بر دور هم زده چتر طاووس باغ ارم
سر خلوت از عکس انوار جام ملون بساطیست فرش رخام
تمام آبروئی که سودی جبین بپای شهنشاه روی زمین
سر سروران پادشاه جهان بتأیید ثانی صاحبقران

بود خصمش از گریهٔ آتشین / چو گرمابه با آب و آتش‌قرین
عدویش کزو عافیت راست‌عار / چو گلخن به تب باد پیوسته‌یار
زرویش بود صبح را آب و تاب / چو جامی که تابد براو آفتاب
جهان یابد از لطف قهرش قوام / چو گرمابه از آب و آتش نظام
زخلقش‌چو گلخن شود بهره‌یاب / بگیرند چون گل زاخگر گلاب
در نفع لطفش بهر جا گشود / ز آتش توان جامه گلگون‌نمود
وزد باد قهرش چو بر روزگار
زحمام بر رو نشیند غبار

کتابهٔ عمارت لاهور

زهی دلگشا قصر خاطر پسند / ز کرسی تو شأن رفعت بلند
ترا میرسد از سر کبر و ناز / که درروی قارون کنی پادراز
اساس متینت درین خاکدان / بود لنگر کشتی آسمان
قوی دل بود عالم خاك ازو / نشان میدهد غور ادراك ازو
گرفت‌ازفروغ توصبح آب‌وتاب / بدانسان که آئینه از آفتاب
چنان یافت‌نور از فروغت‌رواج / که‌در شب نداری بشمع‌احتیاج
فروغ آنچنانت جهانتاب کرد / که شب سایه‌ات کار مهتاب کرد
یکی گشته سقف تو با آسمان / جدا نیست آئینه ز آئینه دان
بکرسیت رفعت‌قسم‌خورده‌است / که مثل تو دوران نیاورده است
بتو بسته‌دل آسمان آنچنان / که مادر بفرزند و قالب بجان
برای دوام بقا و ثبات / گلت شد سرشته زآب حیات
چنان نوربخش وضیا گستری / که در شب ز آتش نمایان تری
ز طرح‌خوش وشکل‌مرغوب تو / سزد بال طاووس جاروب تو

طراوت که از جان هواخواه تست | ز احرام بندان درگاه تست
زحسرت به پس دیده دو هر قدم | کس ار رفته زینجا بباغ ارم
تو از قدر و شأنی سپهر دگر | بود آفتاب شه بحر و بر
محیط کرم پادشاه جهان | جهانبخش ثانی صاحبقران
شه عدل کیش ملایك خصال | سلیمان جلال فلاطون کمال
ضمیرش بالهام همخانه است | خور ورای اوشمع و پروانه است
فتد سایهٔ قصرش ار بر زمین | دمد نخل طوبی از آن سرزمین
اگر خواهد از تندخویان وقار | شود شعله همچون ستون بردبار
زحفظش سفر بیخطر آنچنان | که از دل رود حرف سوی زبان
جهان کهن راست بر وی نظر | چو پیری که او را بود یك پسر
اگر قصر والای اقبال او | ز سایه دهد خاك را آبرو
گیاهی کز آن خاك سر بر زند | بجای گلش چرخ بر سر زند
کند قهر او گر بدریا عقاب | بسوزد همه خانه های حباب
سعادت شده صاحب آبرو | ز دربانی قصر اقبال او

برفعت مثل تا بود لامکان
بود قصر جاهش ثریا مکان

کتابهٔ دولتخانهٔ پادشاهی

زهی دلنشین قصر خاطر فریب | غم از دلربائی بسان شکیب
زدیوار تو عکس گلهای باغ | نماید چو ز آئینه عکس چراغ
درون و برونت بسان حباب | سراپا لطافت تمام آب و تاب
حباب مربع اگر دیده کس | بدریای هستی تو باشی و بس

ز طومار ابری [۱] دهد نهر یاد | ز سقف تو تا عکس بروی فتاد
بنقشت فتد پرتو صبحدم | چو خاکی که پاشی بروی رقم
بجنب صفای تو بر چهره آب | زخجلت نقاب افکند ازحباب
تو معشوق دهری بنقش و نگار | یکی از کهن عاشقان نوبهار
درت خوشتر ازعارض دلبراست | که‌زنجیرش از زلف‌دلکشترست
برخسار در موج چوب چنار | پریشان تراز زلف بر روی یار
زاهل بصیرت که اینجا گذشت | که‌همچون کتابه‌بگردت‌نگشت
سراپا فرحبخشی و دلگشا | هوایت چو می غم زخاطر زدا
دلیل فرحبخشی جاودان | دهنهای پرخندهٔ نقل دان [۲]
درت ای چو قصر ارم دلپذیر | فرح‌را بخواند ببانگ صریر [۳]
چنان دلگشائی بود کار تو | که نقاش در نقش دیوار تو
نگارد اگر غنچه برشاخسار | پس‌از لحظه‌ای گل شود آشکار
شب و روز در خدمت ناصبور | دوام نشاط و وفور سرور
سپهری و شاه جهان آفتاب | ز خورشید دارد فلك آب‌وتاب
بهار گلستان کون و مکان | جهانبخش ثانی صاحبقران
نگین خانه شد کلبهٔ آرزو | لبالب ز گوهر شد از جود او
دل حرص ازاحسانش‌درزیر بار | سرا تنگ و مهمان درو بیشمار
بعهدش که دوران امنیتست | متاع سراها رفاهیتست
فراغت بدورانش در هر سرا | چو خوابست در خانهٔ دیده ها
ز شمع ضمیرش سرای جهان | منوّر چو تن از چراغ روان

۱ - طومار ابری : طوماریکه از کاغذ ابری ساخته باشند. ۲ - نقل دان : طاقچه های کوچکی را که سابقاً با گچ مشبك‌کاری بر بالای طاقچه روی بغاری اطاقها میساختند نقل دان می‌گفتند و هنوز هم‌درخانه های قدیمی‌انواع آن هست و بهمین اسم موسوم است. ۳ - صریر: صدای قلم و آواز تخته در.

دلش را نشان کرده صبح صفا
چو سائل در خانهٔ اغنیا

بود رای او شمع بزم وجود
که در پرتوش آفرینش نمود

که دیداینچنین شمع درروزکار
که در روز هم دهربی‌اوست‌تار

کند حفظ او سقف راگر مدد
ز دیوار چون ابر دور ایستد

در ایوان ز نقاش مانی هنر
شود عرصهٔ رزمش ار جلوه‌گر

بهر جا که شد تیغش افراخته
درو چون قفس رخنه انداخته

وگر صورت عالم آرای شاه
کند مجلس بزم را جلوه گاه

محاذی آن دست دریا شیم
از آن روی دیوار سر کرده نم

بدوران حفظ شه سرفراز
در خانه‌ها چون در توبه باز

شد از خانه‌ها پاسبان برکنار
چو از خلوت آینه پرده‌دار

کند سیل را سنگسار از حباب
بعهدش کند خانه‌ای گر خراب

زبام فلك بفکند مهر را
ز دیوار آید اگر در سرا

گر از قلعهٔ طبع چون آفتاب
دهد عالم خاك را آب و تاب

چنان خانه از گرد یابد صفا
که سر منزل دیده از توتیا

نه چوب عمارت‌همه صندل‌است
چو زین‌فرش‌هرخانه‌ازمخملست

زجودش بهر خانه خوارست‌زر
چو در مخزن چشم عاشق گهر

بهر ملك او باد فرمان روا
چودرخانهٔخویش‌صاحب‌سرا

تعریف بارندگی و گل ولای دامن کوه کشمیر

در دامن کوه عیش احباب
کامل آمد چو می بمهتاب

برگ عشرت ببر چو گلبن
پادر گل و گل بسر چو گلبن

بگذشته گل از گل سر جمع
مانندهٔ دود بر سر شمع

چون خامه سه دستگیر باید
تا از گل تیره پا بر آید

باران بخت سیاه را شست — آلودگی گناه را شست
شب ابر چو گرید از سر سوز — در کار بود چو شمع تا روز
چون ریزد اشک صبحگاهی — از چهرهٔ شب برد سیاهی
هم خیمه حباب‌وار در آب — ما چون موجیم جمله در تاب
در خیمهٔ تر خزیده درهم — گوئی بگلی نشسته شبنم
ما را که خلاب زیر پهلوست — چون خاتم خواب سر بزانوست
چون خیمه کند چکیدن آئین — بگریزم ازو بخانهٔ زین
با کاغذ طبع نازك ما — باران خصمی است بیمحابا
گرید بر ما سحاب هر دم — خود کشته و خود گرفته ماتم
ابر از نظرم ز بس فتاده است — گویم که گهر حرامزاده است
طفل بد خوی ابر گریان — بر ما کردست دهر زندان
روزی باشد بماتم او — خود را بینم گشاده گیسو
داریم سه خوردنی فراوان — غصه ، سرما و آب باران
زین ره کامد کدورت انگیز — هر اشهبی از گل است شبدیز
در بحر گل از گرانی تن — شد کشتی فیل لنگر افکن
فیلان در گل بجانسپاری — گنبد بمزارشان عماری
اسب و فیل و پیاده با هم — غلطیده و آمده فراهم
افتاده به تنگنای در رنج — چون کیسه و مهره‌های شطرنج
اسب تازی ز گل نشستن — رفتار وزغ کند ز جستن
هر پالکئی که بد منقش — گردید ز گل چو ناو گل کش
هر گل که بخاك داشت پیوند — بسرشت بگل بسان گلقند
باران از بسکه شد مکرر — در چشم صدف گلست گوهر

از گل شخص ار بفرض رسته
درمانده بآب و پل شکسته

رباعیات

۱

هرچند که مرد قول‌وفعلش تبه است
برداشتن پرده ز کارش گنه است
رسوا شود آنکه میدرد پردهٔ خلق
زر قلب در آید ومحك روسیه‌است

۲

از رازدو کون گر کس آگاه افتد
چون جاده سرِبراه هر راه افتد
بیچاره به تنگنای دولت چه کند
مانند شناوری که در چاه افتد

۳

شیرینم و مغز سخنانم تلخ است
عیش همه عالم از زبانم تلخ است
منهم از خویش در عذابم که مدام
از گفتن حرف حق دهانم تلخ‌است

٤

خوبان که همی رمند زافسون فلك
رامند به بی تعینان بیشترك
در صید بتان جامهٔ صیادی پوش
پا تابه و گیوه و کلاه و کپنك

٥

هنگام بهار سیر گلشن نکنیم
تا بلبل را بخویش دشمن نکنیم
تا نستانیم رخصت از پروانه
در خانهٔ خود چراغ روشن‌نکنیم

٦

پر داغ دل از جورجهانیست‌مرا
از هر که‌نشان دهی نشانیست‌مرا
تنها نه همین ستم کش افلاکم
هر ذرهٔ خاك آسمانیست مرا

۷

برگشتن عمر را نمود آمدنت بسیار بکام شوق بود آمدنت
از آمدنت که نوبهار طربست دانی که چه بهتراست زود آمدنت

۸

جا کرده اگر شاخ گلی دردل من تنگ آمده است از دل بیحاصل من
خاك که شدم که او سر از من نکشید ازخاك چمن سرشته گوئی گل من

۹

با عقدهٔ غم خوشم که کام دلم اوست اینجاست که هرچه حل شود مشکلم اوست
بی ناله دمی نیم که از خرمن عمر هرچیز بباد میدهد حاصلم اوست

۱۰

تا تکلیف تو جا مهیّا نکند در انجمن تو بوالهوس جا نکند
بیقدر منم که هرکجا بنشستم تا دل نخلد جای مرا وا نکند

۱۱

با گردش دهر و خلق پرشور و شرش کاری که نداری چه غمست از حذرش
خاریکه تمام مایهٔ آزارست در پا نخلد تا ننهی پا بسرش

۱۲

گویند زرخ طرهٔ پیچان برداشت از شاخ گل آشیان مرغان برداشت
اوزلف برید یا صبا ز آتش حسن خاکستر دلهای پریشان برداشت

۱۳

دل قافلهٔ درد ترا مرحله بود وین دشت بلا خیمه اش از آبله بود
تا رفت غم تو هرچه بود ازدل رفت آبادیِ کاروان که از قافله بود

۱۴

با ما کین سپهر و انجم پیداست نا سازی بخت بی ترحّم پیداست
چون خشکی آشیانه در گلبن سبز بیبرگی ما میان مردم پیداست

۱۵

ای شوخ بغمزه بر سر جنگ مباش
وی گل زخزان حسن بیرنگ مباش
شمشیر که زنگش بزدایند خوشست
ابروی تو گر ریخته دلتنگ مباش

۱۶

گویند کلیم توبه آسان شکند
درمیکده آشکار و پنهان شکند
فصل گل و خون گرم حریفان بسیار
تا توبه بود خاطر یاران شکند؟

۱۷

خواری از دهر دانش اندوخته دید
از بی‌ادبان جور ادب آموخته دید
باتیره‌دلان زمانه را کاری نیست
آفت از باد شمع افروخته دید

۱۸

ای خاك در تو سرمهٔ بینائی
افسوس که بعد ازاین جهان پیمائی
لشکر همه در شهر فرود آمد و من
در خانهٔ زین بماندم از بیجائی

۱۹

از رنج سفر گفتم اگر دل‌ریشست
در برهان پور مرهم ازحد بیشست
اکنون پی خانه دربدر میگردم
ره طی شد و همچنان سفر درپیشست

۲۰

ای آنکه دلت زراز غیب آگاهست
بیجائی و برشکال بس جانکاهست
جز خانهٔ زین خانه ندارم آنهم
چون دست بآن رسید پاکوتاهست

۲۱

ذاتت که زمجموعهٔ گل منتخب است
حرف تب‌ولرز او خطائی عجبست
کس موج محیط رانگوید لرز است
کی گرمی خورشید جهانتاب تب‌است

۲۲

روزیکه تن شاه جهان از تب تافت
آن نیست که عیسی بعلاجش بشتافت
میرفت دعای صحتش بسکه بچرخ
میخواست که آید بزمین راه نیافت

۲۳

ای نقش بدیع شکل جان‌پرور تو | آئینهٔ روی اختران مرمر تو
بخت و دولت سعادت و یمن‌وشرف | دربان شده‌اند روز وشب بر در تو

۲۴

قسمت کردند ماه‌وخوربی کم‌وبیش | بر خود الم شهنشه عدل اندیش
برداشت بمنت مه نو ضعفش را | خورشید پسندید تبش برتن خویش

۲۵

این روزی گرم حق‌تعالی‌است نه‌تب | وین پرتو مهر لایزالی است نه تب
این گرمی صلح است نه‌افروزش خشم | این طور معانی تجلی است نه تب

۲۶

آنم که نجویم از غم دهر پناه | تا جور بود نمیکنم ناله و آه
اخلاص غلام کرد در هند مرا | مانند غلام روی اخلاص سیاه

۲۷

درمعرکه این تفنگ فریادرس‌است | خصم‌افکن‌و گرم‌خوی‌و آتش‌نفس‌است
موقوف اشاره‌ایست درکشتن خصم | سویش نگهی ز گوشهٔ چشم بسست

۲۸

اسبت که حنا زیب فزای‌تن اوست | کوهیست که‌لاله‌زار در دامن اوست
نی نی غلطم که آسمان دگرست | وز رنگ حنا شفق به پیرامن اوست

۲۹

بر پیل سپیدت که مبیناد گزند | شد بخت بلند هر که اودیده فکند
چون‌شاه جهان برآن براید گوئی | خورشید شد از سپیدهٔ صبح بلند

۳۰

کس نیست‌درین‌زمانه غمخوار کسی | دوریست که کس نمیشود یار کسی
همچون ناخن سرش سزای تیغست | هرکس گرهی گشاید از کار کسی

۳۱

ای همچو مگس بر همه طبعی تو گران　　طاعون‌صفت از تو محترز پیروجوان
زانگونه ثقیلی که ز رفتن ماند　　افتد اگر از تو سایه بر آب‌روان

۳۲

دریاست کفت سحاب میخیزد ازو　　یعنی سپرت که فتح میریزد ازو
شمشیر شکست‌وزمصافش بر گشت　　خرمن دیدیکه برق بگریزد ازو

۳۳

شاها یکره بهر که افتد، نظرت　　ایمن شود ازحادثه‌چون‌خاك‌درت
خورشید نیارد که بر آن تیغ کشد　　خاکی که برو سایه فتد ازسپرت

۳٤

شاهی که‌حمایت خدایش‌سپر است　　مایل به سپر نه بهر دفع ضرر است
از هیچ مصاف رو نمیگرداند　　منظور شجاعتش ازین رهگذرست

۳۵

تیغ غضبت خون همه اعدا ریخت　　یك بندهٔ تو آب رخ دریا ریخت
جمعیتشان سبحهٔ تزویری بود　　بگسست‌چودانه بردرت‌سرهاریخت

۳٦

این مژدهٔ فتح از پی هم زیبا بود　　این کیف دو بالا چه نشاط افزا بود
از رفتن (دریا) سر (بیرا) هم رفت　　گویا سر او حباب این دریا بود

۳۷

ای با افلاك عقد الفت بسته　　رفعت در پای کرسیت بنشسته
طاق تو بطاق کهکشان چسبان‌شد　　مانند دوا بروی هم پیوسته

۳۸

از حق چو ندا شنید ممتاز محل　　زود ازهمگی برید ممتاز محل
رضوان در خلدبهر تاریخش گفت　　فردوس محل گزید ممتاز محل
(۱۰۴۵)

۳۹

ای نقش جبین سرکشان فرش درت
آراسته از شکوه پا تا بسرت
ای نور.وصفاخانهٔ چشمی چه عجب
گر ابروی کهکشان بود بر زبرت

۴۰

غم جای دگر نمیرود از بر من
تا هست نشان از دل غم پرور من
پژمرده نمیشود گل داغ جنون
تا میگذرد سیل سرشك از سر من

۴۱

آنکس که ترا رخصت میخواری داد
صیقل پی آئینهٔ هشیاری داد
تا باده زکم حوصلگان رسوا شد
از موج بمستان خط بیزاری داد

۴۲

شد تنگ ز کم‌ظرفی ما مشرب جام
مشکل که دگر سیر کند کوکب جام
آید بفغان ز دست بد مستی ما
انگشت زند اگر کسی بر لب جام

۴۳

با آنکه پیاله گیر. این بزم منم
ممتاز بلطف ساقی انجمنم
گیرد هرکس از کف ساقی جامی
گردد چو پیاله آب اندر دهنم

۴۴

شبها زچراغ و شمع درنورسبور(۱)
هر ذره زند لاف تجلی باطور
هرروز زشوق این چراغان تا شب
خورشید فتیله تابد از رشته نور

۴۵

افسوس که جمعیت از احوالم زفت
شیرازهٔ اوراق مه و سالم رفت
من بلبل بینوایم از بی برگی
هم گلشن رفت و هم پر وبالم رفت

۴۶

زنهار مگو که بندهٔ گمراهم
هر جا که روم بکویت افتد راهم

---

۱ - نور سبور شاید نام‌جائی باشد.

عالم همه آستانهٔ درگه تست — هر جا باشم ساکن این درگاهم

۴۷

ابر آب دگر بروی دنیا آورد — باید بمیان سبزه مینا آورد
این حرف نه‌من ز پیش خود میگویم — باران خبر از عالم بالا آورد

۴۸

در بادیه گر دو گام بی آب‌شوی — بیدرد چرا اینهمه بیتاب شوی
از آبلهٔ پای تو یکره خاری — سیراب نشد چرا تو سیراب شوی

۴۹

ایدل گر رفع احتیاجت هوس است — برخویش بگیر تنگ تا دست‌رس است
حاجب کمتر چو دستگه نیست فراخ — خاریدن گوش را یك انگشت بس است

۵۰

دل‌درغم آن سر کش جاهل چه کند — بیحوصله با عقدهٔ مشکل چه کند
خواهد که ززلف نشنود نالهٔ دل — آواز بشب دور رود دل چه کند

۵۱

حافظ[1] چو بنغمه روح‌فرسا افتد — در سیر مقامات که از پا افتد
جز در ره آهنگ بهر سوی رود — چون آب که ازجوی بصحرا افتد

۵۲

دستت اگرای قدوهٔ احرارشکست — نه از ستم چرخ جفا کار شکست
تو نخل ریاض کرمیّ و دستت — شاخیست که‌از گرانی بار شکست

۵۳

رازدو جهان بتنگ دستان بسپار — اسرار بلند را به پستان بسپار
می‌خوردهٔ‌سفال نم به‌بیرون ندهد — گر رازدلی هست بمستان بسپار

۵۴

این تازه‌بنا که عرش همسایهٔ‌اوست — رفعت حرفی ز رتبهٔ پایهٔ اوست

۱- حافظ دراصطلاح آن عصر خواننده و قوال بوده است.

باغیست که‌هرستون‌سبزش‌سرویست کاسایش خاص وعام در سایهٔ اوست

۵۵

آزاده ز سر هوای دستار گذاشت قانع هوس اندك و بسیار گذاشت
درخانهٔ دهرحرص‌چون‌جاروئیست هرچیز که جمع کرد ناچار گذاشت

۵۶

آنان‌که بخوان رزق روزی‌خوارند رمزیست که از خلال حاجب‌دارند
یعنی چیزیکه نیست روزی تو آن گر در دهن تست برون میآرند

۵۷

هر چیز که مایهٔ تن آسانی تست برگشت چوبخت دشمن‌جانی تست
آن‌آب‌که در گل وجود است ترا سیلاب شود چو وقت ویرانی تست

۵۸

از شاه جهان زمانه ممنون بادا عدلش معمار ربع مسکون بادا
زنجیر عدالتش سعادت اثراست چون سبحه بدست پیر گردون‌بادا

۵۹

از شاه‌جهان‌جهان‌ببرگ وسازست کوس عدلش بسی بلند آوازست
زنجیر عدالتش سراپا چشم است پیوسته براه دادخواهان بازست

۶۰

یارب دائم کمر بهمت بندی دست ستم فلك بقدرت بندی
زنجیر عدالتت بود پاینده این سلسله بر پای قیامت بندی

۶۱

زنجیر عدالتت بعالم رقمی است فرمان‌بدر کردن هرجا ستمی‌است
آرایش روزگار امروز از دست بر روی زمانه‌زلف پرپیچ‌وخمیست

٦٢

از معدلتت زمانه آگاه شده است زنجیر عدالتت ستمکاه شده است
از قلعهٔ فانوس برون آمد شمع دست ظالم زبسکه کوتاه شده است

٦٣

ای عارضهٔ تو عمر کاه همه کس شام المت روز سیاه همه کس
تا درد ترا پیش مسیحا گویند دوشینه بچرخ رفت آه همه کس

٦٤

دست هوسم را ز درم بیزاریست طبعم از فکر جمع سامان عاریست
چیزیکه توان گفت که دارم روزه است آنهم چو نکو بنگری از ناداریست

٦٥

محسن دائم سرش در سینه زده از شنبه چرت تا بآدینه زده
باسجده ایزد آشنائیست سرش پیشانی او ز پینگی پینه زده

٦٦

از حادثه دورتر بصد مرحله است آنکس که ستمکار تراز سلسله است
یکبار نشد خانهٔ زنجیر خراب با آنکه تمام عمر در زلزله است

٦٧

بنگی عربی سوار جمازهٔ چرت از خویش سفر کند باندازهٔ چرت
هرگز نگسیخت چرتش ازچرت دگر بستست ز تار مژه شیرازهٔ چرت

٦٨

بر گرد تو ای قدوهٔ نیکوکاران روزی دوسه تب گشت چو خدمتکاران
میخواست که ازخلق خوشت آموزد راه روش سلوك با بیماران

٦٩

از جلوهٔ شاهدان فرخ پی فتح داد از پی هم ساقی دوران می فتح
تاریخ فتوحات شهنشاه جهان کلکم بنوشت(آمده فتح از پی فتح)
(۱۰۴۶)

۷۰

از باده گذشتیم بپاکان قسم است
شستیم زجام‌دست اگر جام‌جم است
توفیق ثبات هم خدا خواهد داد
آری تاریخ (هم ثبات قدم) است
(۱۰۴۷)

۷۱

دستی نبود بر تو بداندیش ترا
دارد حسد و کینه پس وپیش ترا
در قید دوشاخه هر دودست‌خواهم
تا پایه شوند منبر ریش ترا

۷۲

چون شاه جهان پادشه شیر شکار
گردید بدولت پی نخجیر سوار
روزی بتفنگ خاصیان چل آهو
افکند و نیفکند بیك صید دو بار

۷۳

شاها بختت کشور اقبال گرفت
تیغت ز عدو ملك سروءال گرفت
چل قلعه بیك‌سال گرفتی که یکیش
شاهان نتوانند بچل سال گرفت

۷٤

عالم روشن ز شمع اقبالت باد
جمع آمده اجزای مه و سالت باد
هرجا شب وصل وروز عیدی باشد
عیش دو جهان قرین احوالت باد

۷۵

نی‌ازگریه‌است ضعف چشمم نه‌زدرد
این پرده بروی کار هجران آورد
هر خانه‌که صاحبش سفرکرد از آن
ناچار در آن غبار بنشیند و گرد

۷٦

ساز تو همیشه غم فزای دل بود
سرتاسر نغمه‌ات همه باطل بود
باد نفست گلشن آهنگ ندید
چون آب بهرزه رفته بیحاصل بود

۷۷

چون‌شمع‌خودم آتش پیراهن‌خویش برقم اما فتاده در خرمن خویش
خود را دایم بر آب و آتش زده‌ام پروانه کجاست‌همچومن‌دشمن‌خویش

۷۸

چون لاله‌خودیم آتش خرمن‌خویش ما خود شنه‌ایم خار پیراهن خویش
مارا بدوجرعه ساقی ازخود برهان تا چند بسر بریم با دشمن خویش

۷۹

اجداد شه جهان همه تاج ورند اولاد چو آفتاب عالی گهرند
تا آدمش اجداد شه هفت اقلیم تا محشرش اولاد شه بحر و برند

۸۰

شاه ازحسب و نسب شه شاهانست یکیك اجداد او سکندر شانست
فرزندی او نام پدر کرده بلند چون ابر که روشناس از بارانست

۸۱

دلخسته به پیش دادرس میآیم آزرده ز گلشن بقفس میآیم
چون ساغر می بهر زمان در سفرم پر میروم و تهی به پس میآیم

۸۲

هم زلف پریشان تو بر گشته ز ما هم عشوهٔ پنهان تو بر گشته ز ما
میداد گهی داد اسیران نکهت او نیز چو مژگان تو بر گشته ز ما

۸۳

تا وزن شهنشاه ترازو کردست شه گنج گهر بدامن او کردست
گستاخ بپای شاه چون روی نهاد دارددوسر این‌جرأت‌ازین‌رو کردست

۸۴

با خویش همیشه ما درجنگ‌زدیم صد عقده بکار این دل تنگ زدیم
رفتیم و بیار سنگدل دل بستیم خود شیشهٔ خودبرده‌وبر سنگ زدیم

۸۵

از کسب هنرخوشدلی ازدستم‌رفت سرمایه ناقابلی از دستم رفت
طرفی که زسعی خویش‌بستم این‌بود کاسودگی کاهلی از دستم رفت

۸۶

زنهار مگو که بندهٔ گمراهم هرجاکه روم بکویت‌افتد راهم
عالم همه آستانهٔ درگه تست هر جا باشم ساکن‌این درگاهم

۸۷

بلبل هوس گلبن باغم نکند پروانه هم آهنگ چراغم نکند
زینگونه که‌روزگاربرگشته‌زمن گر آب شوم تشنه سراغم نکند

۸۸

آتش چو گذر بدشت پرخار کند با سبزهٔ تر لطف خود اظهار کند
یارب مپسند کآتش دوزخ تو با تر دامن کمتر ازین کار کند

K UNIVERSITY LIB.
Acc No 156974
Date 23-2-79

تاریخ مفصل ایران

KASHMIR UNIVERSITY
LIBRARY
Srinagar-6.

[redacted]

JAMMU & KASHMIR UNIVERSITY
LIBRARY
Kashmir Division - Srinagar

JAMMU & KASHMIR UNIVERSITY
LIBRARY
Kashmir Division - Srinagar

تاریخ مفصل ایران

KASHMIR UNIVERSITY
LIBRARY
Srinagar-6.

دیگر انتشارات این کتابخانه

از شاعران متقدم و معاصر

دیوان صائب تبریزی

دیوان حزین لاهیجی

دیوان مجمر اصفهانی

دیوان رضی‌الدین آرتیمانی

دیوان محمد حسین شهریار ـ در ۴ جلد

دیوان علی اشتری ـ فرهاد

از انتشا...

کتابفروش...